

پارک گورکی

مارتین کروزا سمیت

برگردان لائلہ حاج سید جوادی
(برون)



درباره نویسنده

مارتین کروز اسمیت کتاب‌هایی درباره سرخ‌پوستان امریکایی، کولی‌ها و جاسوسی در واتیکان نوشته که بعضی از آنها در طول هشت سالی که او مشغول کار روی دامستان پارک گورکی بوده چاپ و منتشر شده‌اند. همچنین او نویسنده کتاب ستاره قطبی است که به دنبال پارک گورکی نوشته شد.

مارتین کروز اسمیت در میل والی (Mill Valley) کالیفرنیا و سانتافه (Santa Fe) نیومکزیکو زندگی می‌کند.

مسکو

کاش تمام شب‌ها چنین تاریک، تمام زمستان‌ها چنین گرم و نور چراغهای تمام اتومبیل‌ها چنین خیره‌کننده بودند.

وانت ترمز کرد، درنگ کرد، روی پشته‌ای بالا و پایین پرید و از حرکت باز ایستاد. گروه تحقیقات از آن خارج شدند. آنان افسران میلیشیا بودند که همگی با بازوان کوتاه و ابروهای فروافتاده، انگار که از روی یک قالب ساخته باشند، خود را در کت‌های سنگین پوست گوسفند پیچیده بودند. یکی از آنان که اونیفورم به تن نداشت مردی خمیده قامت و رنگپریده بود. او سربازرس بود. با همدردی به داستان افسری که اجساد را در برف یافته بود گوش می‌داد. مردک در آن شب فقط آنقدر از پیاده‌رو پارک منحرف شده بود که بتواند خود را راحت کند، آنگاه بود که ناگهان آنان را دیده بود. هنوز کارش ناتمام بود و چیزی نمانده بود که خود نیز در همان حال یخ بزند.

بازرس بر این گمان بود که آن مرده‌های بیچاره فقط سه نفر می‌خواره بوده‌اند که در حال مستی سرما یخ زده‌اند. نوشیدنیهای الکلی مشمول مالیات و بهای آن مرتب در حال صعود بود. عقیده بر این بود که اگر بخواهیم یک بطری آن را بر مبنای صرفه‌جویی و دوراندیشی اقتصادی چنان تقسیم کنیم که در ضمن اثر مورد نظر خود را نیز از دست ندهد باید حداکثر سه نفر در یک بطری شریک شوند نه بیشتر. این نمونه کاملی از کمونیست ساده و ابتدایی

است.

سایه درختان روی برف افتاده بود. نوری از سمت مقابل محوطه پدیدار شد. دو اتومبیل ولگای سیاه‌رنگ ظاهر شدند و افرادی از آنها پیاده شدند. آنان گروهی از مأموران "کاگ ب" با لباس شخصی بودند که سرگردی خپل و قوی به نام پریلادا آنان را راهنمایی می‌کرد. مأموران میلشیا و کاگ ب در حالی که از دهانشان بخار بیرون می‌زد برای گرم شدن، پاهای خود را بر زمین می‌کوبیدند. کریستال‌های یخ بر کلاه‌ها و یقه‌هایشان می‌درخشید.

کار میلشیا (بازوی پلیسی ام وی دی) این بود که مست‌ها را تعقیب کند و هر روز جنازه‌ها را جمع نماید. ولی کمیته امنیت دولتی (کاگ ب) مسئولیت‌های بزرگتر و دقیقتری مانند نبرد با توطئه‌گران داخلی و خارجی، قاچاقچیان، شورشیان و ناراضی‌ها را بر عهده داشت. مأموران کاگ ب با وجود آن که اونیفورم داشتند ولی اغلب لباس شخصی و ناشناس را ترجیح می‌دادند.

در این سحرگاه، سرگرد پریلادا نوعی شوخ‌طبعی از خود نشان می‌داد که از لطافت بی‌بهره بود. در ظاهر چنین به نظر می‌رسید که مایل است آن خصومت حرفه‌ای را که از قدیم رابطه قلبی بین افراد میلشیا و کمیته امنیت دولتی را تیره و تار کرده بود، برطرف کند. به همین دلیل مرتب لبخند می‌زد. او عاقبت بازرس را به جا آورد و پرسید: «شما رنکو هستید؟»

«بله خودم هستم.»

آرکادی رنکو بی‌درنگ به سوی اجساد رفت و پریلادا را که به دنبال او می‌آمد پشت سر نهاد. رد پای مأمور میلشیا که اجساد را یافته بود تا نیمه راه یک برآمدگی مرموز در مرکز محوطه بر جا مانده بود. اگر چه شایسته آن است که یک سربازرس سیگاری از نوع عالی بکشد، با این همه آرکادی سیگار پریمای ارزان‌قیمتی روشن کرد و دهان خود را از طعم قوی آن انباشت — عادت‌تی که هرگاه با مرگ و مرده سروکار پیدا می‌کرد به آن پناه می‌برد — همان‌طور که مأمور میلشیا گفته بود در آنجا سه جسد وجود داشت. اجساد در

کمال آرامش، شاید هم می شد گفت هنرمندانه، در زیر قشر نازکی از یخ که در حال ذوب شدن بود دراز کشیده بودند. نفر وسطی به پشت افتاده و دستهایش بر سینه صلیب شده بود، انگار برای مراسم مذهبی تشییع جنازه آماده بود، دو جنازه دیگر به رو افتاده بودند و با دست‌هایی گشوده در یخ به علایم خانوادگی که بر بالای نامه‌ها نقش می‌شوند بی‌شباهت نبودند. هر سه کفش اسکیت به پا داشتند.

پربلادا آرکادی را با شانه خود کنار زد و گفت: «هرگاه به من ثابت شد که پای امنیت دولتی در میان نیست آنوقت شما می‌توانید شروع کنید.»
 «امنیت؟ سرگرد ما جسد سه تا آدم مست را در پارک عمومی پیدا کرده‌ایم که ...»

سرگرد با دست به یکی از مأموران دوربین به دست خود اشاره کرد. با هر عکس، برف درخششی آبی رنگ می‌یافت و گویی اجساد رو می‌آمدند. دوربین خارجی بود و عکس فوری می‌گرفت. عکاس با غرور تمام عکس را به آرکادی نشان داد. سه جنازه غرق در نوری بودند که از انعکاس فلاشها بر روی برف ایجاد شده بود. عکاس پرسید: «نظر شما چیست؟»
 آرکادی عکس را پس داد.

«چقدر سریع!»

برف اطراف اجساد لگدمال می‌شد. آرکادی با اوقات تلخی سیگار می‌کشید. انگشتان کشیده‌اش را در میان موهای صاف و سیاه خود فرو برد. متوجه شد که نه سرگرد و نه عکاس هیچ‌یک به فکر پوشیدن پوتین نبوده‌اند. شاید خیس شدن پاهایشان باعث شود "کاگ ب" زودتر پی کار خود برود. اما در مورد اجساد، او توقع داشت یکی دو تا بطری خالی در آن حول و حوش زیر برفها پیدا کند. بر فراز شانه او، در آن سوی دونکوری موناستری^۱ شب رنگ می‌باخت. او لوین، عکاس میلشیا را دید که از کنار محوطه با حالتی

استهزا آمیز مراقب بود.

آرکادی گفت: «مثل این که اجساد مدت درازی اینجا بوده‌اند. متخصصان ما می‌توانند تا نیم ساعت دیگر آنان را از برف جدا و در روشنائی بررسی کنند.»

پریلادا به نزدیکترین جنازه اشاره کرد: «عاقبت روزی همین بلا سر تو خواهد آمد.»

آرکادی اطمینان نداشت که حرف مُردک را درست شنیده باشد. تکه‌های برف در فضا برق می‌زدند. آرکادی به این نتیجه رسید که او نمی‌توانست چنین حرفی زده باشد. چهرهٔ پریلادا با نور چراغهای اتومبیلها روشن و تاریک می‌شد. چشمانش مانند چشم خوک ریز و تیره بودند. ناگهان مشغول بیرون کشیدن دستکشهای خود شد و افزود: «ما اینجا نیامده‌ایم که تو به ما درس بدهی.»

پریلادا پایش را دو طرف نخستین جسد نهاد و در حالی که برفها را به چپ و راست می‌پراکند مثل سنگ شروع به کندن نمود.

آرکادی گاهی فکر می‌کرد نسبت به مرگ سخت و بی تفاوت شده است. او پیش از این اتفاق قدم به آشپزخانه‌هایی نهاده بود که از سقف تا کف از خون پوشیده شده بودند. او به عنوان یک خبره، می‌دانست که در ظاهر مردم در تابستان این آمادگی را دارند که در خون غوطه‌ور گردند ولی خود او به شخصه روبرو شدن با اجساد منجمد زمستان را ترجیح می‌داد. و اینک به‌طور ناگهانی این ماسک مرده جدید از زیر یخ سر درآورده بود. آرکادی هرگز سری مانند این سر ندیده بود و بی‌درنگ به خود گفت که هرگز نمی‌تواند این منظره را فراموش کند. با این همه هنوز نمی‌دانست که این جریان نقطه عطفی در زندگی خود او خواهد بود.

آرکادی گفت: «این جنایت است.»

پریلادا اصلاً مشوش و ناراحت به نظر نمی‌رسید. خیلی زود شروع به کنار زدن برف از روی سرهای دیگر کرد. آنها هم مانند سر اولی بودند.

آنگاه پریبلادا پایش را در دو سوی جسد میانی نهاد و آنقدر روی کت یخزده او کوید تا ترک خورد و کت را پاره کرد سپس لباس زیر آن را هم ترک داد و به دو سو کشید و آن را گشود و خندید.

«چندان هم مشکل نیست. آدم هنوز هم می تواند بگوید که او یک زن بوده است.»

میان سینه جسد که به رنگ سفید مرگ بود زخمی سیاه و عمیق به چشم می خورد.

آرکادی گفت: «با گلوله کشته شده. سرگرد شما مدارک را از بین می برید.» پریبلادا کت دو جسد دیگر را هم پاره کرد و گشود و مانند یک کفن دزد شادمانه گفت: «بله، با گلوله به همه شان شلیک کرده اند.»

عکاس پریبلادا منظره پیشروی او را که با دست موهای خشک شده را می کشید و با گلوله های سربی را از دهانی بیرون می آورد با نور فلاش عکاسی خود روشن می کرد. آرکادی متوجه شد که غیر از مثله شدن سرها هر سه قربانی آخرین بند انگشتان خود را نیز از دست داده اند. پریبلادا دستان خود را با برف پاک کرد و گفت: «به جمجمه مردها هم شلیک شده است. سه جسد. بازرس این عدد مبارک و میمونی است. حالا که من قسمت کثیف کار را برای شما انجام دادم دیگر بی حساب هستیم.»

پریبلادا به عکاس دستور داد: «دیگر کافی است بیا برویم.» هنگامی که عکاس با زحمت دور شد آرکادی گفت: «جناب سرگرد شما همیشه کارهای کثیفی انجام می دهید.»

«منظورتان چیست؟»

«سه انسان تیر خورده و مثله شده در برف؟ این از نوع کارهای شماست، جناب سرگرد. شما مایل نیستید من رسیدگی به این کار را به عهده بگیرم. زیرا کسی چه می داند که دنباله رسیدگی های من به کجا ممکن است منتهی شود؟»

«به کجا ممکن است منتهی شود؟»

«ممکن است رشته امور از دستم خارج شود سرگردد. یادت می آید؟ چرا از همین حالا تو و افرادت رسیدگی به این موضوع را به عهده نمی گیرید تا من و افرادم به خانه برگردیم؟»

«برای این که من مدرکی مبنی بر این که جنایتی بر ضد دولت انجام شده باشد نمی بینم، بنابراین شما با موردی روبرو هستید که کمی از معمول پیچیده تر است. فقط همین.»

«و موضوع به وسیله شخصی پیچیده تر شد که مدارک را تکه و پاره کرد.»
پریلادا با ظرافت دستکش های خود را به دست کرد و گفت: «گزارش و عکسهای من به دفتر شما ارسال می شوند، بنابراین تو هم از تلاشهای من بهره مند خواهی شد.» سپس صدای خود را چنان بلند کرد که همه در اطراف محوطه می توانستند به خوبی بشنوند و ادامه داد: «البته اگر شما چیزی کشف کردید که احتمالاً با جرمی که به کمیته امنیت دولتی مربوط شود از دادستان خواهید خواست که مرا خیلی زود در جریان بگذارد. فهمیدید بازرس رنکو؟ چه یک سال طول بکشد چه ده سال به محض این که چیزی فهمیدید تلفن خواهید کرد.»

آرکادی با همان صدای بلند پاسخ داد: «خوب می فهمم. شما از همکاری کامل ما برخوردار خواهید بود.»

بازرس همچنان که اتومبیل های افراد پریلادا را که از محوطه دور می شدند تماشا می کرد با خود فکر کرد ای کفتارها، مگس ها، کرمها، ای جانوران شبانگاهی.

آرکادی در گردش زمین به سوی طلوع خورشید نوعی شتاب احساس می کرد. میگار دیگری روشن کرد تا طعم پریلادا را از دهان خود براند. عادت کثیفی بود -- مثل نوشیدنیها که آنها هم یکی دیگر از تولیدات دولتی بودند. همه چیز جزء مصنوعات دولتی بودند، منجمله خود او. اجساد چون گلهای برف با روشنائی خفیف صبحگاهان شروع به خودنمایی کردند. در اطراف محوطه افراد میلشیا بهتزدۀ بودند زیرا آنان نیز آن صورتکها را که

تروق و تروق‌کنان از برف بیرون می‌زدند دیده بودند.

آرکادی خطاب به افراد خود اعلام کرد: «این پرونده مال ماست. فکر نمی‌کنید باید در این مورد کاری انجام بدهیم؟»

عاقبت آنان را وادار کرد حداقل دور محوطه حلقه بزنند و رادیوی گروه‌بان را از درون وانت در اختیار گرفت تا افراد بیشتری را احضار کند. افرادی مثل خاک‌برداران و فلزیابان، همیشه اندکی تظاهر به انضباط برای قوت قلب دادن به گروهان، خالی از فایده نخواهد بود. وقتی گروه‌بان گفت: «بنابرین ما داریم ...»

او پاسخ داد: «ما تا اطلاع ثانوی کار خود را انجام خواهیم داد، گروه‌بان.»
لنین خرخر کرد «چه صبح قشنگی!»

پاتولوژیست از سایر افراد مسن‌تر بود، درست مثل کاریکاتور جهودی که به لباس فرمانده‌ای نظامی درآمده باشد. او کوچکترین همدردی نسبت به کاتیا - متخصص گروه که نمی‌توانست چشمان خود را از روی اجساد و آن صورت‌ها بردارد - نشان نمی‌داد.

آرکادی کاتیا را به کناری کشید و به او پیشنهاد کرد که طرحی از محوطه بکشد و سپس نمایی از وضعیت اجساد را طراحی کند. لنین پرسید: «پیش از آن که مورد دست درازی سرگرد قرار گیرند یا پس از آن را؟»
«پیش از آن را. انگار که سرگرد هرگز اینجا نبوده است.»

بیولوژیست گروه، که دکتر بود، به جست و جوی نمونه‌های خون در میان برف اطراف اجساد پرداخت. آرکادی با خود اندیشید که امروز روز خوبی خواهد بود. در دوردست بر خاکریز امتداد رودخانه مسکوا^۱ و بر فراز ساختمان‌های وزارت دفاع نخستین اشعه خورشید را می‌دید. تنها در این لحظه از روز بود که آن دیوارهای بی‌انتهای خاکستری رنگ نشانی از حیات به خود می‌گرفتند. در نور سحرگاهی درختان اطراف محوطه همچون

گوزنهایی محتاط ظاهر می شدند. اینک گلهای برفی هم با رنگ سرخ و آبی به نمایش درمی آمدند، درست مانند یک روبان. روزی بود که به نظر می رسید تمام زمستان آماده ذوب شدن است. او دوباره به اجساد نگریست، «نکبت.»
عکاس گروه پرسید: «مگر عکاس "کاگ ب" عکس نگرفت؟»

آرکادی پاسخ داد: «بله، ولی آن عکس ها برای یادگاری خوب هستند و به درد کار پلیس نمی خورند.»

عکاس از این چاپلوسی خندید.

آرکادی با خود فکر کرد چه خوب، بلندتر بخند.

سر و کله کارآگاهی به نام پاشا پاولوویچ در لباس شخصی و با اتومبیل خدمت بازرس پیدا شد. اتومبیل خدمت بازرس یک مسکوویچ مدل پنج سال پیش بود نه یک ولگا مثل اتومبیل پریلادا. پاشا نیمه تاتار بود. ورزشکاری عضلانی و رمانتیک. آدمی سرزنده و پرجوش و خروش. آرکادی سوار اتومبیل شد.

«سه تا جنازه. دو مذکر، یک مؤنث که یخزده اند. شاید از یک هفته پیش، شاید هم از یک ماه یا پنج ماه پیش. هیچ مدرک و اثری نیست. به قلب همگی شلیک شده و به سر دو تایی آنان هم تیر زده اند. برو نگاهی به صورت هایشان ببند از.»

آرکادی درون اتومبیل منتظر ماند. باورکردنی نبود که زمستان در اوایل آوریل به پایان رسیده باشد. این فصل معمولاً به نحو کسل کننده ای تا ماه ژوئن ادامه می یافت. زمستان می توانست مایه های وحشت را نسبت به بیشتری در خود حفظ کند. اگر عواملی چون ذوب شدن برفها در روز گذشته و مثانه پر یک مأمور میلیشیا، و جهتی که مهتاب بر برفها می تابید دست به دست نمی دادند آرکادی اینک راحت در رختخواب خود خفته بود.

پاشا در حالی که از شدت خشم از نفس افتاده بود بازگشت، «کدام آدم دیوانه ای توانسته چنین کاری بکند؟»

آرکادی به او اشاره کرد که به درون اتومبیل بازگردد و هنگامی که پاشا در

اتومبیل نشست به او گفت: «پریلادا اینجا بود.»

در حالی که این کلمات را ادا می‌کرد مراقب تغییرات نامحسوس در چهره کارآگاه بود. او یا شنیدن این چند کلام اخم کوچکی کرد، نخست نگاهی به سوی محوطه افکند و سپس به عقب برگشت و به آرکادی نگریست. آن سه انسان مرده که در آن گوشه افتاده بودند به آن اندازه که به نظر می‌رسید مشکلی باشند که به ریششان چسبیده، ترسناک به نظر نمی‌رسیدند. شاید هم هر دو مورد شامل حالشان شده بود. پاشا یکی از افراد شایسته بود و از هم اکنون به نظر می‌رسید که بیش از همه احساس وظیفه‌شناسی می‌کند. آرکادی افزود: «این نوع پرونده‌ها به ما مربوط نمی‌شوند. البته ما در اینجا کارهایی انجام خواهیم داد ولی آنان پرونده را از ما خواهند گرفت. ناراحت نباش.»

پاشا ناراحت بود، «عجیب است، در پارک گورکی؟»

«بله خیلی عجیب است. فقط هر کاری را که به تو می‌گویم انجام بده آنوقت خلاص می‌شویم. به مرکز میلیشیای پارک برو و نقشه‌های محل اسکیت را بگیر، فهرستی از تمامی افراد میلیشیا و فروشندگان مواد غذایی که زمستان در این قسمت پارک کار می‌کرده‌اند بگیر، همین‌طور فهرست اسامی تیمام داوطلبان امور اجتماعی را که احتمالاً در این دور و برها سرک می‌کشیده‌اند و فضولی می‌کرده‌اند. اصل مهم این است که نتیجه خوبی به دست بیاوریم.»

آرکادی از اتومبیل پیاده شد و روی شیشه خم شد، «راستی، آیا علاوه بر من کارآگاه دیگری هم تعیین شده؟»

«فت^۱»

«او را نمی‌شناسم.»

پاشا روی برف تف کرد و گفت: «پرنده کوچکی که هر چه می‌شنید تکرار

می کرد...»

«بسیار خوب.»

مقدر چنین بود که همیشه در این موارد پای خبرچینی هم در میان باشد. بازرس نه تنها در مقابل این حقیقت سر فرود می آورد بلکه از آن استقبال نیز می کرد.

«با همکاری همگانی خیلی زودتر خودمان را از این کثافت بیرون خواهیم کشید.» زمانی که پاشا رفت دو کامیون در حالی که کارآموزان میلیشیا و بیلچه ها را حمل می کردند به درون پیچیدند.

تألیا محوطه را چنان با سوراخ کردن زمین علامتگذاری کرده بود که می شد برف را متر به متر با بیل برداشت بدون آن که محل یافتن مدارک از نظر پوشیده بماند گرچه آرکادی پس از زمان طولانی که از وقوع قتل می گذشت انتظار یافتن چیزی را نداشت. هدف او فقط حفظ ظاهر بود. ممکن بود پیش از پایان روز پریلادا با لودگی و مسخرگی بسیار به او زنگ بزند. به هر حال فعالیت، قدرت تحمل افراد نظامی را بالا برده بود. در واقع این افراد افسران راهنمایی بودند که حتی اگر ازدحام خودروها در نتیجه حضور خود آنان ایجاد می شد باز خوششان می آمد. در غیر این صورت در مجموع خوشحال نبودند. ارتش پسران دهاتی را بی درنگ پس از خدمت نظام با وعده شیرین زندگی در مسکو که حتی از دانشمندان اتمی نیز مضایقه می شد، اغوا می کرد و از آنان ثبت نام می نمود. چه خواب و خیالی! در نتیجه مردم مسکو به میلیشیا به چشم نوعی ارتش اشغالگر بوگندوی وحشی نگاه می کردند. از سوی دیگر افراد میلیشیا به چشم هم ولایتی های خود نیز عقب افتاده، هرزه، فاسد و احتمالاً جهود بودند. با این همه هیچ یک از آنان هرگز به مزارع باز نمی گشتند.

اینک خورشید به طور کامل بالا آمده بود. زنده، نه به صورت آن دایره مبهم و اثیری که در زمستان آمد و شد می کند. دانشجویان نظامی در حالی که می کوشیدند چشمان خود را از مرکز محوطه به جای دیگری معطوف کنند

وقت‌گذرانی می‌کردند.

چرا پارک گورکی؟ در این شهر پارک‌های بزرگتری برای انداختن اجساد وجود داشت - پارک یزمایلوو^۱ زرژینسکی^۲ سکولنیک^۳. پارک گورکی فقط دو کیلومتر طول داشت و پهن‌ترین قسمت آن کمتر از یک کیلومتر بود. با این همه نخستین پارک احداث شده پس از انقلاب بود. پارک محبوب. انتهای باریک آن در قسمت جنوب به دانشگاه می‌رسید. در سمت شمال فقط خم یک رودخانه منظره کرملین را از نظر می‌پوشاند. این پارک مکانی بود که همه به آنجا می‌آمدند. منشی‌ها برای ناهار خوردن، مادر بزرگها با بچه‌ها و پسرها با دخترها. در آنجا چرخ و فلک، فواره، تئاتر کودکان، گردشگاهها و محوطه‌های باشگاهی نیز وجود داشت که در میان باغچه‌ها و درختان پنهان بودند. در زمستان چهار زمین یخ بازی و خیابان‌هایی برای یخ بازی نیز در آنجا وجود داشت.

کارآگاه فت سر رسید. او تقریباً به جوانی دانشجویان نظام بود. با عینک دور فلزی و چشمان گرد آبی. آرکادی به پشته‌های برف روبه تزايد اشاره کرد.

«شما مسئول برف‌ها هستید، آنها را آب کنید و جستجو نمایید.»

«سربازرس مایل هستند این عمل در کدام آزمایشگاه انجام شود؟»

«اوه فکر می‌کنم کمی آب گرم در همین محل، کار را به انجام برساند.» و چون ممکن بود این گفته به اندازه کافی نافذ و مؤثر نباشد اضافه کرد:

«می‌خواهم تا آخرین دانه برف هم زیر و رو شود.»

آرکادی اتومبیل کرم و قرمز میلشیاوی فت را قرض گرفت، سوار شد و به راه افتاد و در حالی که از پل کریمسکی می‌گذشت به سوی شمال راند. رودخانه یخزده، آماده شکستن، درد می‌کشید. ساعت نه صبح بود. دو ساعت از وقت بیدار شدن او می‌گذشت. هنوز صبحانه‌ای در کار نبود، فقط سیگار. در حالی که پس از پل به سمت پایین می‌راند کارت شناسایی

سرخ‌رنگ خود را به سوی مأموران میلیشیا که اتومبیلها را باهنمایی می‌کردند تکان داد و از میان خودروهای متوقف شده به سرعت عبور کرد. این هم یکی از امتیازهای این مقام بود.

آرکادی در مورد شغل خود چندان دچار توهم و خیالپردازی نبود. او یک سربازرس جنایی بود، یک متخصص جنایت در کشوری که کمتر جنایت سازمان‌یافته‌ای در آن اتفاق می‌افتاد. در کار جنایت‌ها هیچگونه باریک‌بینی و ظرافتی در کار نبود. به طور معمول قربانی یک فرد عادی روس، زنی بود که با او رابطه داشته، سپس مست کرده و با تبر به فرقه‌ش کوبیده بود - احتمالاً ده دفعه پیش از آن که درست به هدف بزند - بی‌پرده باید گفت که جنایتکارانی که آرکادی آنان را توقیف می‌کرد در درجه اول الکلیهای معمولی و در درجه دوم قاتل بودند. آنها در نوشیدن بسیار ماهرتر از جنایت کردن بودند. آرکادی به تجربه دریافته بود که هیچ چیز خطرناکتر از رفیق شفیق بودن با یک الکلی یا ازدواج با آنان نیست. البته تمام اهالی کشور هم نیمی از اوقات در حال غیرعادی بودند.

تکه‌های یخ خیس و مرطوب از شیروانی‌ها آویزان بودند. اتومبیل بازرس مردم پیاده را متفرق می‌کرد. هوا از دو روز پیش بهتر شده بود و مردم مثل سایه‌هایی در میان کندویی بخار گرفته شلنگ تخته می‌انداختند. او در خیابان مارکس پروسپکت^۱ ساختمان کرملین را دور زد و به سوی خیابان پتروفکا پیچید. پس از طی سه بلوک به مجتمع سه طبقه زرد رنگی که مرکز فرماندهی میلیشیای مسکو بود رسید. در توقفگاه زیرزمینی آنجا پارک کرد و با آسانسور به طبقه سوم رفت.

در روزنامه‌های کشور همیشه از اتاق عملیات میلیشیا به عنوان (مغز مرکزی مسکو، آماده عکس‌العمل نسبت به گزارشهای حوادث یا جنایت‌ها در امن‌ترین شهر دنیا) نام برده می‌شد. بر دیوار یک سمت اتاق نقشه

1. Marx Prospekt

عظیمی از مسکو نصب شده بود که به سی و دو ناحیه تقسیم شده بود و صد و سی و پنج مرکز پلیس در نواحی مختلف با چراغ علامت‌گذاری شده بودند. چندین ردیف دکمه‌های رادیو میز ارتباطات را که افسران از آنجا با اتومبیل‌های پاترول تماس می‌گرفتند در محاصره گرفته بودند. (اینجا ولگاست، با ۵۹ صحبت می‌کند) یا با نام رمز ناحیه تماس برقرار می‌شد. (اینجا ولگا، با امسک^۱ صحبت می‌کند) در تمامی مسکو اتاق دیگری با چنین نظم و آرامش، برنامه‌ریزی صحیح، وسایل الکترونیکی خلاق، و طرز عملی چنین فراگیر و استادانه وجود نداشت. البته در آنجا سهمیه‌هایی هم در کار بود که باید مراعات می‌شد. از مأموران انتظامی در هر حوزه انتظار می‌رفت فقط تعداد اندکی از جنایت‌ها را به طور رسمی گزارش دهند و اگر مأموری برخلاف این انتظار عمل می‌کرد باعث می‌شد تا دیگر دوستان نظامی او در حوزه مأموریت خود در این موقعیت مسخره قرار گیرند که ناگزیر شوند هیچ جنایتی را به طور رسمی گزارش ندهند. همه فهمیده بودند که تعداد جنایت‌ها باید اندک باشد. پس ناحیه‌ها یکی یکی آمار خود را تقلیل می‌دادند تا در هنگام گزارش دادن جنایت یا حمله و هتک حرمت حدنصاب مطلوب را رعایت کرده باشند. این یک سیستم مؤثر خوش‌بینانه بود که آسایش خاطر مردم را طلب می‌کرد و آن را به دست می‌آورد. اینک در روی نقشه بزرگ فقط چراغ یک ناحیه چشمک می‌زد که اشاره به این داشت که پایتختی که هفت میلیون نفر در آن سکونت داشتند بیست و چهار ساعت گذشته را در حالی پشت سر گذاشته بود که فقط وقوع یک عمل خشونت‌بار در آن گزارش می‌شد. این چراغ در منطقه پارک گورکی بود. رئیس میلشیا، مردی عظیم‌الجثه با صورت پهن که سینه او نیفورم خاکستری‌رنگش پوشیده از روبان‌های خدمت بود و سردوشی‌های طلایی ژنرالی داشت از مرکز اتاق تماشاگر این چراغ بود. به همراه او دو سرهنگ (جانشین فرماندهی) نیز

حضور داشتند. آرکادی با لباس معمولی خود شلخته و بی قید به نظر می رسید. آرکادی طبق معمول گفت: «رفیق ژنرال، سربازرس رنکو گزارش می دهد.»

در همان حال از خود پرسید که آیا ژنرال ریش خود را تراشیده است یا نه؟ در برابر این تمایل که دست خود را بر چانه او بکشد مقاومت کرد. ژنرال سر خود را به نحو نامحسوسی تکان داد. یکی از سرهنگ ها گفت: «ژنرال اطلاع دارند که شما متخصص قتل و جنایت هستید. ایشان به تخصص گرایی و همچنین نوگرایی اعتقاد دارند.»

سرهنگ دیگر گفت: «ژنرال مایل هستند نخستین عکس العمل شما را در مورد این موضوع بدانند. امکان یافتن راه حلی سریع تا چه حد است؟»

آرکادی با قدرت پاسخ داد: «با کمک بهترین میلیشیای دنیا و پشتیبانی مردم من احساس می کنم که ما در فهم، شناخت و توقیف گروه های جنایتکار موفق خواهیم شد.»

سرهنگ اولی پرسید: «پس چرا هنوز حتی یک گزارش که حاوی اطلاعاتی در مورد قربانی ها باشد به سایر نواحی ارسال نشده است؟»

«اجساد هیچ مدرکی به همراه نداشته اند، و از آنجا که یخزده بودند گفتن این که چه زمانی مرده اند مشکل است. به علاوه تا حدی نیز مثله شده اند. بنابراین هیچ نوع تشخیص و شناسایی به روال طبیعی وجود نخواهد داشت.»

سرهنگ پس از این که نظری به ژنرال انداخت سؤال کرد: «آیا نماینده ای از سوی امنیت دولتی نیز در صحنه حضور داشت؟»
«بله.»

عاقبت ژنرال به سخن درآمد: «در پارک گورکی!؟ من از این یکی سر در نمی آورم.»

آرکادی در کمیساریا صبحانه‌ای متشکل از قهوه و نان خورد. آنگاه دو کوپک به داخل یک تلفن عمومی انداخت و تلفن کرد.

«آیا رفیق آموزگار رنکو آنجا هستند؟»

«رفیق رنکو درگیر یک گردهمایی با کمیته‌ای از حزب محلی هستند.»

«قرار بود ما با هم ناهار بخوریم، به رفیق رنکو... به او بگویید که شوهرش امشب او را خواهد دید.» در سایر ساعت‌های روز او پرونده‌های فت، جوان کارآگاه را بیرون کشید و از این خوشحال بود که مردک روی پرونده‌هایی که به‌ورد توجه خاص کاگ ب بود کار کرده بود. آنگاه آرکادی مرکز فرماندهی را از راه حیاط جلویی که به سوی خیابان پتروفکا می‌رفت ترک کرد. منشی‌های میلشیا و زنانی که از خریدهای طولانی در وقت استراحت و ناهار بازمی‌گشتند راه خود را کج کرده با دور زدن از کنار لیموزین‌هایی که محل ورودی مدور را اشغال کرده بودند مسیر خود را برمی‌گزیدند. آرکادی دستی به سوی نگهبانی که در باجه نگهبانی بود تکان داد و به سوی آزمایشگاه پزشکی قانونی به راه افتاد.

آرکادی پشت در اتاق کالبد شکافی ایستاد تا سیگاری آتش بزند. لوین با شنیدن صدای کشیده شدن کبریت سر بلند کرد و پرسید: «داری بالا می‌آوری؟»

«اگر مزاحم کار تو باشد نه. یادت باشد من مثل بعضیها اضافه حقوق نمی‌گیرم.»

آرکادی می‌خواست با طعنه به لوین خاطر نشان سازد که پاتولوژیست‌ها بیست و پنج درصد بیش از پزشکان معمولی که روی زنده‌ها کار می‌کنند دریافت می‌دارند. این حق ته‌ور بود زیرا هیچ چیز دیگری مانند یک جسد با آن همه موجودات سمی مهلک که در آن وجود داشتند این همه زنده نمی‌نمود. لوین گفت: «آخر همیشه امکان عفونت وجود دارد. تنها خطا و لغزش چاقو...»

آرکادی گفت: «ولی این‌ها یخ بسته‌اند. تنها چیزی که می‌توانند به تو بدهند سرماخوردگی است. به علاوه تو هرگز خطا نمی‌کنی. مرگ برای تو فقط یک پاداش و اضافه حقوق است.»

آرکادی یک محکمی به سیگار زد، چنان‌که بینی و ریه‌هایش به طور کامل از دود انباشته شد. سپس با آمادگی وارد جو آکنده از فورمل شد. اگر چه آن سه مرده احتمالاً از نظر اخلاقی تفاوت بسیاری با یکدیگر داشتند ولی به عنوان جسد هر سه یک شکل و یک جور بودند. هر سه سفید مثل برف با اندکی کبودی دور کپلها و شانه‌ها و موهای بدن سیخ شده و سوراخی بالای قلبشان، انگشتان بدون نوک و سرهایی بدون چهره. گوش‌تاگوش و از فرق سر تا چانه تمام گوشت‌ها بریده و برداشته شده و ماسکی از استخوان و خون سیاه بر جا مانده بود. چشم‌ها را نیز بیرون کشیده بودند. این اجساد را به همین صورت از زیر برف خارج کرده بودند. دستیار لوین که از یک بود در حالی که از بینی‌اش آب می‌چکید سینه‌ها را با یک اره دوار می‌برید و به این ترتیب نقش و نگارهای تازه‌ای به جنازه‌ها می‌افزود. از یک اره خود را مرتب بر زمین می‌نهاد تا دست‌های خود را گرم کند.

جسدی که اندازه معمولی و مناسبی داشته باشد ممکن است تا یک هفته همچون قطعه‌ای یخ باقی بماند.

لوین از آرکادی پرسید: «تو که طاقت دیدن مرده‌ها را نداری چطور معمای قتل‌ها را حل می‌کنی؟»

«من آدم‌های زنده را توقیف می‌کنم.»

«این کار چه جای افتخار دارد؟»

آرکادی گزارش مقدماتی را از روی میز برداشت و چنین خواند.

مذکر - نژاد اروپایی. مو قهوه‌ای. رنگ چشم نامعلوم. سن ۲۰ تا ۲۵ سال، مرگ حدود دو هفته تا شش ماه پیش. پیش از آن‌که تجزیه و فساد مهمی روی دهد جسد یخزده. دلیل مرگ زخم‌های ناشی از تیراندازی. نسج نرم صورت

بند سوم انگشتان هر دو دست بر اثر مثله شدن از بین رفته. دو زخم احتمالاً مرگبار بوده‌اند اول زخم (آ) که از نزدیک به دهان اصابت کرده، فک بالا را شکسته، سپس گلوله با زاویه ۴۵ درجه از مغز عبور کرده و از بالای سر و از قسمت عقب جمجمه خارج شده. دیگر زخم (ب) که از دو سانتیمتری ایجاد شده. از سمت جناق سینه به قلب وارد شده و آئورت را پاره کرده. این گلوله که به عنوان جی. پی. وان - بی نامگذاری شده درون حفره سینه افتاده و در همانجا یافت شد.

مذکر - نژاد اروپایی. مو قهوه‌ای. رنگ چشم نامعلوم. سن بین ۲۰ تا ۳۰ سال. زمان مرگ دو هفته تا شش ماه پیش. نسج نرم صورت و بند سوم انگشتان بر اثر مثله کردن از بین رفته. در زخم مهلک احتمالاً مرگبار بوده‌اند. زخم (آ) که از نزدیک به دهان شلیک شده و دندان‌های پیشین و فک بالا را شکسته و با یک زاویه انحرافی وارد مغز شده، قسمت عقب داخل جمجمه، بالای پرده منثر را پنج سانتیمتر خراش داده. این گلوله که به عنوان جی. پی. دو - آ نامیده شده در حالی که درون حفره جمجمه افتاده بود یافت شد. (جی. پی. دو آ همان گلوله‌ای بود که پریلادا بیرون کشیده بود.) زخم دوم سه سانتیمتر. از سمت جناق سینه به میان قلب اصابت کرده و این گلوله که جی. پی. دو - بی. نامگذاری شده از داخل تیغه شانه پیدا شد.

مؤنث - نژاد اروپایی. مو قهوه‌ای. رنگ چشم نامعلوم. سن ظاهراً حدود ۲۰ تا ۲۳ سال. زمان مرگ بین دو هفته تا شش ماه پیش. دلیل مرگ زخمی سه سانتیمتری بر اثر شلیک گلوله از سمت چپ جناغ سینه به داخل قلب که بطن راست و سیاهرگ فوقانی را پاره کرده. این گلوله از پشت و از بین دنده‌های سوم و چهارم در دو سانتیمتری ستون فقرات خارج شده است. سر و دست‌ها مانند موارد مذکر یعنی جی. پی. یک و جی. پی. دو مثله شده است. گلوله که نام جی. پی. سه به آن داده شده در داخل لباس و پشت زخم خروجی یافت

شده. هیچگونه علامتی مبنی بر حاملگی وجود ندارد.

آرکادی در حالی که تا سر حد گیجی سیگار می کشید و حواسش بر روی کاغذهایی که در دست داشت متمرکز شده بود به دیواری تکیه داد و پرسید: «سن آنان را از کجا تشخیص دادید؟»

از این که دندانهایشان روکش نداشت.

«پس یک گزارش دندانپزشکی هم تهیه کرده اید.»

لورین شانه بالا انداخت، «این کار را انجام داده ایم ولی کمک چندانی نمی کند. یک روکش فلزی روی دندان آسیای مرد دوم وجود دارد.»

مرد از یک گزارش دندان شناسی را با جمعبندی محتوی دندانهای نیش شکسته که آنها نیز همانند گلوله ها شماره گذاری شده بودند به دست او داد. آرکادی دندانها را شمرد، «یکی از آنها گم شده.»

«له شده. هر چه که باقی مانده در ظرف دیگری است. ولی چند مورد جالب دیگر هم هستند که در نخستین گزارش وجود ندارند. شاید بخواهی نگاهی به آن بیندازی.»

یادآوری دیوارهای خاکستری صدفی، لکه های روی زمین در اطراف سوراخ فاضلاب در نور عذاب آور فلورسنت، گوشت سفید یک انسان در ذهن آرکادی زنده شد. شگرد بازرسی نگاه کردن و به روی خود نیاوردن بود اما نه انسان مرده!؟ آن صورت های همچون ماسک چنین می گفتند، به ما نگاه کن، چه کسی ما را کشته؟

لورین گفت: «همانطور که می بینی مرد اولی استخوان بندی درشت و عضلات ورزیده ای دارد. مرد دوم جثه ای لاغر و شکستگی کهنه ای در ساق پای چپ دارد. جالب تر از همه اینها...»

لورین دسته ای مو بین انگشتان خود گرفت، «مرد دوم موی خود را رنگ کرده. رنگ طبیعی موی او قرمز بوده. این را در گزارش نهایی خود خواهم نوشت.»

«من مشتاقانه در انتظار آن خواهم بود.»

آرکادی آنجا را ترک کرد. لوین هم با آرکادی به درون اتومبیل خزید. لوین، روزگاری رئیس بخش جراحی بود تا این که استالین زیر پای پزشکان جهود را بهارو کرد. لوین همچنان که طلا را در مشت می فشارند، احساسات خود را میخفی نگه می داشت. حالت همدردی ای که روی صورتش بود حالتی نابجا و نامناسب می نمود. درست مثل یک تیک عصبی. وی خطاب به آرکادی گفت: «باید بازرس دیگری نیز برای این کار وجود داشته باشد. هر کس که می خواهد باشد. هر که آن دستها و صورتها را مثله کرده می دانسته دارد چکار می کند. او پیش از این هم این کار را کرده است. این همان ماجرای رودخانه کلیازما^۱ است که دوباره تکرار می شود.»

قسمت اسلحه شناسی اتاقی بود که بیشتر فضای آن توسط مخزن آبی چهار متری اشغال شده بود. آرکادی گلوله ها را آنجا گذاشت و به سوی آزمایشگاه مرکزی پزشکی قانونی به راه افتاد. اتاقی طویل با کف چوبی، میزهایی با سطح مرمر، تخته های سبز رنگ و زیرسیگاری هایی بلند که تا زیر زانو می رسیدند و توسط فرشتگان سربی در آغوش گرفته شده بودند. برای لباس های هر قربانی میز جداگانه ای در گوشه ای قرار داده بودند و گروه های مختلفی روی باقی مانده لباسها کار می کردند. مسئول آنان یک سرهنگ میلشبا بود با موهایی صاف و دست های تپل که لیودین^۲ نامیده می شد. لیودین گفت: «تا به حال که به جز خون چیز زیادی نبوده.»

سایر تکنیسین ها سر بلند کردند و ورود بازرس را نظاره کردند. یکی از مأموران لیودین مشغول تخلیه جیب ها بود. دیگری، با برس، جرم و کثافت را از کفش های اسکیت پاک می کرد. پشت سر آنان داروهای رنگین مانند آبنبات در ظروف شیشه ای قرار داشتند... کریستال های ید، محلول نیترات نقره، ژل آگار و معرف.

آکاردی پرسید: «از مبدا البسه اطلاعی دارید؟»

انتظار داشت با محصولات مرغوب خارجی روبرو شود که می توانست نشانه‌ای باشد مبتی بر این که سه قربانی جنایتکارانی بوده‌اند که با نوعی قاچاق در بازار سیاه دست داشته‌اند و در نتیجه مسئولیت از او سلب می شد و به گردن کاگ ب می افتاد. لیودین توجه آرکادی را به برجسبی که داخل یکی از کت ها بود معطوف کرد، «نگاه کن.»

روی برجسب نوشته شده بود: «جین»

«از نخ وطنی، همه اش آشغال است. چیزی است که در این جا آدم می تواند لنگه اش را از هر مغازه ای بخرد. به لباس زیر نگاه کن.»
با دست به میز دیگر اشاره کرد و افزود: «نه فرانسوی است و نه حتی آلمانی.»

دکمه روپوش آزمایشگاه لیودین باز بود و آرکادی دید که او زیر روپوش کراوات پهن دست دوزی بسته است. توجه او به این موضوع جلب شد چون کراواتهای پهن را نمی شد از مغازه های معمولی تهیه کرد. سرهنگ لیودین از عجز آرکادی در مورد لباس های قربانیان راضی و خشنود بود. اهمیت کار تکنیسینهای پزشکی قانونی با عجز یک بازرس اهمیت مستقیم داشت. لیودین ادامه داد: «البته هنوز باید رنگ شناسی با گاز، طیف نگاری و نمونه برداری نوترونی را نیز انجام دهیم ولی این گونه آزمایش ها برای سه دست لباس جداگانه بسیار گران تمام می شود.»

آرکادی به خود گفت که کار خطیری در پیش است و خطاب به لیودین پاسخ داد: «برای عدالت هیچ بودجه ای منظور نشده جناب سرهنگ.»

«درست است، درست است، اما اگر من می توانستم امضایی بگیرم، می دانید، به طور مثال اختیار رهبری کامل کلیه آزمایش ها را، می دانید که...»
عاقبت آرکادی زیر اجازه نامه ای سفید را امضا کرد. سرهنگ لیودین می توانست آن را با آزمایش های غیر لازمی که انجام نمی داد پر کند سپس مواد شیمیایی مصرف نشده را پنهانی بفروشد. با اینهمه او تکنیسین ماهری بود. آرکادی جای گله و شکایت نداشت.

هنگامی که آرکادی آن جا را ترک می کرد تکنیسین اتاق اسلحه شناسی مشغول گرداندن گلوله ها زیر یک میکروسکوپ تطبیقی بود.

«می بینی؟»

آرکادی هم روی میکروسکوپ خم شد. یک فشنگ از پارک گورکی زیر قسمت چپ میکروسکوپ بود. دومی در قسمت راست قرار داشت. هر دو در میدان دید و مجاور یکدیگر بودند. یک فشنگ به خاطر عبور از استخوان به سختی آسیب دیده بود ولی هر دو توسط تیراندازی چپ دست شلیک شده بودند. همین که آرکادی آنها را چرخاند یک دوجین مورد مشابه از طرز فرود آمدن گلوله گرفته تا شیارهایی که در اثر شلیک بر روی آنها ایجاد شده بود مشاهده کرد.

«هر دو از یک تفنگ.»

تکنیسین حرف او را تصدیق کرد. «همه از یک تفنگ. هر پنج تا. کالیبر ۷/۶۵ برای من عجیب است.»

آرکادی فقط چهار گلوله از آزمایشگاه لوین آورده بود. دو گلوله ای را که زیر میکروسکوپ بودند برداشت. آن که در دست راست او بود علامت گذاری نشده بود. تکنیسین گفت: «این را همین الان از پارک آورده اند. دستگاه فلزیاب آن را پیدا کرده است.»

سه انسان با تفنگی واحد، در محوطه ای باز، نه چندان دور از دید کشته شده بودند. به آنان شلیک کرده سپس پاره پاره شان کرده بودند. برقی در ذهن بازوس درخشید. پریپلادا، رودخانه کلیازما.

دفتر دادستانی شهر مسکو در جنوب رودخانه، در خیابان نووکوزنتسکایا^۱ در قسمتی که مغازه های قرن نوزدهم قرار داشتند واقع شده بود. ساختمان اداره به دو قسمت مجزا، یک قسمت دو طبقه و یک قسمت خاکستری سه طبقه تقسیم شده بود. بازرس از نیمه زردرنگ ساختمان

به پارک کوچک و غمناکی خیره شد. همشهریانی که برای بازرسی احضار می شدند می توانستند در آنجا بنشینند و احساس نومیدی کنند. در آنجا باغچه‌ای به اندازه یک قبر وجود داشت.

در سمت دیگر ساختمان، در بخش وسیعتر، دفتر دادستان قرار داشت که چشم اندازی به یک زمین بازی داشت. آرکادی از در مخصوص بازرسان وارد شد. دو پله یکی به طبقه دوم رفت. سربازرس چاچین (بازرس پرنده‌های مخصوص) و ییلوف (مسئول حرفه و صنعت) در راهرو بودند. چاچین به او خبر داد، «یامسکوی^۱ می خواهد ترا ببیند.»

آرکادی اعتنایی به او نکرد و به دفتر خود که در عقب ساختمان قرار داشت رفت. ییلوف به دنبالش براه افتاد. او از همه بازرسان مسن تر بود و به قول خودش (از محبتی پابرجا) نسبت به آرکادی بر خوردار بود. وسعت دفتر آرکادی سه در چهار بود. دیوارهایی قهوه‌ای رنگ داشت که مبلمانی از چوب کاج را در میان گرفته بودند. از پنجره‌ای که در دیوار قرار داشت منظره خیابان دیده می شد. دیوارها با نقشه‌های حمل و نقل و عکسی غیر معمول از لنین که در یک صندلی حصیری نشسته بود، تزئین شده بودند. ییلوف گفت: «تو نسبت به چاچین سخت گیر هستی.»

«او یک خوک است.»

«او کاری را که لازم است انجام می دهد. هر یک از ما کار تخصصی خود را

انجام می دهیم.»

«من که نگفتم ما خوک‌ها را لازم نداریم.»

«من هم دقیقاً همین نظر را دارم. او با وازده‌های اجتماع سروکله می زند.»

وسه وولود ییلوف^۲ لباس‌های بسیار گل و گشادی به تن می کرد. ذهن او

همچون دیواری که بر اثر آتش مسلسل خط برداشته باشد هنوز از جنگ بزرگ میهن پرستانه متأثر و مخدوش بود. انگشتانش از فرط کھولت چروکیده

بودند. قلبی بزرگ داشت و ذاتاً یک مرتجع خریزی بود. هرگاه بیلوف درباره (راهزنان چینی) زمزمه می‌کرد، آرکادی می‌فهمید که در مرز تحرکاتی در جریان است. هر وقت ذکری از کیکز به میان می‌آورد یعنی کنیسه‌ها بسته خواهد شد. هرگاه آرکادی در مورد یکی از جریان‌های اجتماعی شک پیدا می‌کرد می‌توانست به بیلوف مراجعه کند. آرکادی پرسید: «عمو سیوا، چه جور آدمی موی خود را رنگ می‌کند و کتی اسپرت با مارک تقلبی می‌پوشد؟» بیلوف از سر دلسوزی گفت: «عجب بداقبالی آورده‌ای. این‌ها بیشتر به مشخصات موزیسین‌ها یا اوباش می‌خورد. بانک، راک جاز یا از این جور آدم‌ها. به هیچوجه نمی‌توان از آنان امید هیچگونه همکاری داشت.»

«چه جالب، اوباش. پس عقیده تو این است؟»

«تو با آن هوشی که داری بهتر از من می‌دانی، بله. این جور تغییر قیافه‌ها مثل رنگ کردن مو و برچسب تقلبی، نشانگر افراد اوباش یا فردی با تمایل به موسیقی قوی و یا متمایل به لات‌بازی است.»

«به هر سه نفر آنان با تفنگی واحد شلیک شده است. همه با یک چاقو قطعه‌قطعه شده‌اند. هیچ مدرک یا اوراق شناسایی در کار نبود. آن هم با وجود پریلادا که از همان نخست دور و بر اجساد بو می‌کشید. راستی آیا این موضوع چیزی را به یاد تو نمی‌آورد؟»

بیلوف چانه خود را پایین کشید و چهره‌اش در هم رفت و گفت:

«اختلاف‌های شخصی بین ارگان‌های داگستری نباید در کارهای بزرگتر

داخلت داده شوند.»

«پس یادت می‌آید.»

صدای بیلوف نرم شد: «فکر می‌کنم که علاوه بر اوباش شاید یک گروه گانگستر هم در کار بوده‌اند.»

«چه گروهی؟ آیا تو از وجود چنین دار و دسته‌هایی در مسکو اطلاع

داری؟ در سبیری یا ارمنستان شاید ولی در اینجا؟»

بیلوف پافشاری می‌کرد، «من فقط می‌دانم بازرسی که از خیال‌پردازی

اجتناب می‌کند و چشم خود را بر روی حقایق باز نگه می‌دارد هرگز گمراه نمی‌شود.»

آرکادی دست خود را روی میز نهاد و لبخند زد.

«متشکرم عمو سیوا، من همیشه به نظرهای تو ارج می‌گذارم.»

خاطر بیلوف آسوده گشت و همین باعث شد که به سوی در پراه بیفتد.

«حالا بهتر شد. آیا تازگی با پدرت صحبت کرده‌ای؟»

«نه.»

آرکادی گزارش‌های مقدماتی کالبدشکافی را روی میز خود پخش کرد و ماشین تحریر را نزدیک خود کشید.

بیلوف گفت: «وقتی با او صحبت کردی سلام مرا برسان. یادت نرود.»

«نمی‌رسانم.»

بیلوف رفت و آرکادی در تنهایی گزارش تحقیق‌های مقدماتی خود را تایپ کرد.

دفتر دادستانی شهر مسکو.

مسکو. ار اس اف اس ار.

جرم - قتل نفس. قربانیان دو مرد ناشناس. یک زن ناشناس. مکان پارک تفریحی و فرهنگی گورکی. حوزه اکتبریسکاپا. گروه گزارش‌دهنده میلشیا. ساعت ۶/۳۰ یک مأمور میلشیا هنگام گشت در گوشه جنوب غربی پارک گورکی چیزی یافت که بعد معلوم شد سه جسد هستند. (در فاصله چهل متری پیاده‌رو در امتداد خیابان دونسکوی و رودخانه).

ساعت ۷/۳۰، افسران میلشیا و افسران امنیت دولتی و اینجانب (بازرس)

سه جسد یخزده را بررسی کردیم.

به دلیل وضعیت یخزدگی اجساد فقط می‌توانیم چنین ابراز عقیده کنیم که قربانیان در زمان نامشخص در طول زمستان کشته شده‌اند. به قلب هر سه نفر آنان شلیک شده است. همچنین به سر مردها نیز شلیک کرده‌اند. پنج گلوله

یافته شده همگی از یک اسلحه ۷/۶۵ میلیمتری شلیک شده‌اند.

هر سه قربانی کفش اسکیت به پا داشتند. هیچ مدرک شناسایی، پول خرد یا یادداشتی در جیب آنان به دست نیامده است. به خاطر نقص عضو و بی‌ثقل شدن و به این دلیل که پوست صورت و بند انگشتان را جدا کرده‌اند تشخیص هویت با اشکال روبرو خواهد بود. گزارش‌های خون‌شناسی، دندان‌شناسی، اسلحه‌شناسی، رنگ‌شناسی و کالبدشکافی و سایر آزمایش‌ها در آینده ارائه خواهد شد. جستجو برای یافتن افرادی که احتمالاً اطلاعاتی در مورد قربانیان پارک دارند آغاز شده است.

شاید این جنایت با تمهیدات قبلی صورت گرفته است. سه انسان با یک اسلحه به سرعت کشته شده‌اند. تمامی آثار و علائم شناسایی را در میان پرازدحام‌ترین پارک شهر از بین برده‌اند و تلاش عظیمی برای به تعویق انداختن شناسایی جسمانی اجساد به کار برده‌اند.

توجه - از افراد موی خود را رنگ کرده و دیگری کتی با مارک خارجی تقلبی به تن داشته که شاید اشاره به فعالیت‌های ضد اجتماعی داشته باشد. رنکو. آ. و. سربازرس

هنگامی که آرکادی مشغول مرور این گزارش مقدماتی بود که فقط به منظور دادن اطلاعات اولیه تهیه شده بود، بازرس پاولوویچ^۱ و فت در زدند و وارد شدند. پاشا با خود یک کیف دستی حمل می‌کرد. آرکادی دوباره کت خود را پوشید و خطاب به پاولوویچ گفت: «من تا ده دقیقه دیگر برمی‌گردم. پاشا تو که می‌دانی چه باید بکنی.»

آرکادی باید پایین می‌رفت و از خیابان وارد قسمت دادستانی ساختمان می‌شد. دادستان شخصی با قدرت غیر معمولی و نامحدود بود. او بر تمام تحقیقات جنایی نظارت می‌کرد. هم نماینده دولت بود و هم دادستان.

توقیف‌ها باید با موافقت دادستان صورت می‌گرفت. احکام دادگاه به نظر او می‌رسیدند. تقاضاهای استیناف به ابتکار و پیشگامی او صورت می‌پذیرفتند. یک دادستان به میل خود وارد یک دعوای مدنی می‌شد و در مورد قانونی بودن دستورهای دولت محلی تصمیم می‌گرفت. در عین حال وقتی کارخانه‌ای به جای پیچ و مهره دانه‌های روغنی تحویل کارخانه‌ای دیگر می‌داد، به اقامه دعوا یا رد دعوای چند میلیون روبلی حکم می‌داد. قضات جنایی، شهرداران و مدیران صنایع بدون توجه به میزان اهمیت پرونده، همگی در برابر او مسئول بودند. ولی خود او فقط در برابر دادستان کل مسئول و پاسخگو بود.

دادستان آندره‌ئی یامسکوی^۱ پشت میز تحریرش نشسته بود. کله تراشیده‌اش صورتی‌رنگ بود و با اونیفورم سرمه‌ای و ستاره‌های طلایی ژنرالی‌اش که مخصوص سینه پهن و بازوهای کلفت او دوخته شده بود تناقض تکان‌دهنده‌ای داشت. روی استخوان بینی و استخوانهای گونه‌اش گوشت جمع شده بود. لبانش درشت و بی‌رنگ بودند. او گفت: صبر کن. و به خواندن کاغذهای روی میز خود ادامه داد. آرکادی در فاصله سه متری میز، روی قالی سبز رنگ ایستاد. روی مربع‌های دیوار عکسهایی بود از یامسکوی در مقام سرپرستی هیئتی از دادیارها در یک گردهمایی تشریفاتی با دبیر کل برژنف، در حال دست دادن با دبیرکل و یا در حال سخنرانی در کنفرانس بین‌المللی دادستان‌ها در پاریس، در حال شنا در سیلورگروو^۲ در کنار همه این‌ها عکسی بی‌نظیر و منحصر به فرد (عکسی قابل توجه از روزنامه پراودا) در حال بحث کردن در مورد یک استیناف در برابر اعضای دادگاه عالی به خاطر کارگری که به اشتباه به اتهام جنایت محکوم شده بود.

پشت سر خود دادستان پنجره‌ای قرار داشت که با پرده‌های مخمل ایتالیایی نارنجی‌رنگ محافظت می‌شد. کک مکهای قهوه‌ای رنگ، کله براق

1. Adnrei Iamskoy

2. Silver Grove

یامسکوی را لکه دار کرده بودند. انوار خورشید که در حال رنگ باختن بودند در پشت پرده ها ناپدید می شدند.

یامسکوی کاغذ را برگرداند و سر بلند کرد. «بله؟»

چشمانش کم رنگ بودند. مانند نگین های شیشه ای. صدایش طبق معمول چنان ملایم بود که شنونده باید حواس خود را جمع می کرد تا بشنود. آرکادی از مدت ها پیش به این نتیجه رسیده بود که تمرکز حواس کلید تقرب به یامسکوی است. آرکادی قدمی به جلو نهاد تا گزارش خود را روی میز بگذارد، آنگاه به عقب بازگشت، گویی دادستان از او بازجویی می کرد و می گفت تمرکز حواس و دقت داشته باش: شما دقیقاً چه کسی هستید و چه چیزی برای گفتن دارید؟ صریح بیان کنید که چه سودی برای اجتماع داشته اید؟

یامسکوی گزارش را خواند و سر بلند کرد.

«سرگرد پریبلادا هم در آن جا بوده، شما نام او را ذکر نکرده اید.»

«او هر کار دلش خواست کرد جز ادرار کردن روی نعش ها، و بعد هم زد به چاک. آیا او تلفنی از شما نخواست که مرا از این پرونده کنار بگذارید؟»

یامسکوی چشم به چشم آرکادی دوخت، «شما سربازرس جنایی هستید، آرکادی واسیله ویچ. چرا او باید بخواهد شما را کنار بگذارد؟»

«آخر من و سرگرد مدتی پیش با هم درگیری داشتیم.»

«چه درگیری؟ کاک ب حدود اختیارات خود را بیان کرد و در نتیجه آن

جریان با موفقیت خاتمه پیدا کرد.»

«عذر می خواهم. ولی ما امروز جسد سه جوان را پیدا کرده ایم که در پارکی عمومی توسط تیراندازی ماهر با یک تفنگ ۷/۶۵ میلیمتری به قتل رسیده اند. تنها تفنگی که مردم مسکو می توانند به دست بیاورند تفنگ های ارتشی هستند. اسلحه های ۷/۶۲ میلیمتری یا نه میلیمتری هیچ شباهتی به این سلاح قتاله ندارند. علاوه بر این ها قربانیان مثله شده اند. گزارش های من تاکنون نشانگر هیچ نتیجه ای نمی باشند.»

یامسکوی ابروی خود را بالا برد، «مثلاً چه نتیجه‌ای؟»
 آرکادی پس از اندکی مکث پاسخ داد: «هر نتیجه‌ای.»
 یامسکوی گفت: «متشکرم.»

این روش او در مرخص کردن افراد بود. آرکادی به در رسیده بود که دادستان کمی فکر کرد و دوباره لب به سخن گشود: «تمام موارد قانونی در نظر گرفته خواهد شد. شما باید موارد استثنایی را نادیده بگیرید، در واقع این نشانگر پیروی شما از قانون خواهد بود.»
 آرکادی سر خود را خم کرد و خارج شد.

فت و پاشا نقشه‌ای از پارک گورکی را به دیوار نصب کردند. طرح لوین از محل قتل، عکس‌های جسدها و گزارش‌های کالبدشکافی. آرکادی روی صندلی خود افتاد و بسته سیگارش را باز کرد.

سه کبریت کشید تا عاقبت یکی را روشن کرد. آنگاه دو چوب کبریت شکسته و یک چوب کبریت سوخته را در میان میز خود قرار داد. فت درحالی که اخم کرده بود تماشا می‌کرد. آرکادی از جا برخاست تا عکس‌های مرده‌ها را پایین بکشد و آنها را در کشو بگذارد. دلش نمی‌خواست به آن چهره‌ها نگاه کند. به صندلی خود بازگشت و به بازی با چوب کبریت‌ها مشغول شد.

«هنوز بازرسی انجام نشده؟»

پاشا دفترچه یادداشتی را گشود: «از ده نفر افسر میلیشیا هیچکدام چیزی نمی‌دانستند. خوب تقصیری هم ندارند. اگر کار بازرسی بالا بگیرد، من هم امسال زمستان حدود پنجاه مرتبه در کنار آن محوطه اسکی بازی کرده‌ام.»
 «پس، از فروشندگان مواد غذایی بازجویی کن، آن پیرزن‌ها به خیلی چیزها توجه می‌کنند که میلیشیا نمی‌کند.»

فت به وضوح مخالف بود. آرکادی به او که کلاه به سر نداشت نگاه کرد. گوشه‌های فت چنان پیش آمده بودند که آرکادی حدس می‌زد زاویه مناسبی

برای حفاظت از عینک دور فلزی وی باشند. از او پرسید: «وقتی آخرین گلوله پیدا شد تو در آنجا بودی؟»

«بله قربان. جی. پی. یک - آ. روی زمین پیدا شد درست در همانجا که کله جی. پی. یک، نخستین قربانی مرد، قرار داشت.

پاشا میگاری از آرکادی گدایی کرد.

«پدر سوخته، من وقتی خوشحال می شوم که به جای یک، دو، سه، برای این اجساد اسمی بگذاریم.»

آرکادی پرسید: «مثلاً چه اسمی؟»

پاشا پرسید: «کبریت داری؟»

فت شروع کرد: «اسامی مثل گورکی پارک یک. گورکی پارک دو. گورکی پارک...»

پاشا سر خود را تکان داد، «اوه دست بردار.»

رو به آرکادی گفت: «متشکرم.»

پکی به سیگار خود زد و افزود: «گورکی پارک یک؟ او آدم درشتی است. اسمش را می گذاریم، عضلانی.»

آرکادی گفت: «از نظر ادبی قشنگ نیست. اسم "زیبا" برای زنک. "حیوان" برای آن که درشت هیکل بوده و اسم "استخوانی" برای آن که کوچکتر است.»

پاشا گفت: «قرمز بهتر است. چون او به راستی موهای سرخی داشته.»
آرکادی گفت: «پس شد زیبا، حیوان و سرخ. بازرم فت، نخستین تصمیم بزرگ ما گرفته شد. نمی دانید، پزشکی قانونی با آن کفش های اسکیت چه می کند؟»

فت ابراز عقیده کرد: «کفش های اسکیت می توانند یک نیرنگ باشند. خیلی مشکل است که باور کنیم بتوان به سه انسان در پارک گورکی شلیک کرد بدون آن که دیگران سروصدای آن را بشنوند. ممکن است قربانیان در جای دیگری کشته شده باشند، سپس اسکیت ها را به پایشان بسته باشند و شبانه

آنان را به پارک آورده باشند.»

«من هم موافق هستم، به زخمتم می‌توان قبول کرد که کسی بتواند به سه نفر در پارک گورکی شلیک کند بدون این که دیگران بشنوند. ولی محال است بتوان کفش اسکیت را به پای مرده‌ای کرد. یک وقتی امتحان کن. به علاوه پارک گورکی تنها مکانی است که آدم مایل نیست سه مرده را به آنجا حمل کند.»

فت گفت: «فقط می‌خواستم نظر شما را متوجه این احتمال نیز کرده باشم.»

آرکادی با حالت اطمینان بخشی گفت: «کار خوبی کردی. حالا بگذار ببینیم لیودین به کجا رسیده؟»

شماره آزمایشگاه کیسلنی را گرفت. پس از بیست بار زنگ زدن تلفنچی پاسخ داد و ارتباط او را با لیودین برقرار کرد. تازه گفته بود: جناب سرهنگ من... که ارتباط قطع شد. دوباره شماره گرفت. هیچ پاسخی از سوی خیابان کیسلنی نیامد. به ساعتش نگاه کرد. چهار و بیست دقیقه بود. وقت آن بود که تلفنچی‌ها جمع‌وجور کنند و آماه شوند تا رأس ساعت پنج دست از کار بکشند. بازرسها هم به زودی می‌رفتند. پاشا برای وزن کم کردن می‌رفت. فت به خانه می‌رفت، نزد مادرش، یا شاید هم پیش پریلادا؟! بازرس چوب کبریت‌ها را به کناری زد.

«شاید در جای دیگری به آنان شلیک کرده‌اند و سپس اجساد را به پارک آورده‌اند.»

فت از جا برخاست، «همین حالا خودت گفتی که اینطور نیست؟ به علاوه من یادم می‌آید که آخرین گلوله را روی زمین پیدا کردیم که ثابت می‌کند در همانجا به آنان شلیک شده است.»

آرکادی دوباره یک چوب کبریت را وسط میز گذاشت، «این ثابت می‌کند که در آنجا به سر قربانیان، چه زنده و چه مرده شلیک شده است. هیچ نوع پوکه‌ای یافت نشده، اگر از تفنگ اتوماتیک استفاده شده بود پوکه‌ها باید

به اطراف زمین پریده باشند.»

فت اعتراض کرد: «قاتل می توانسته پوکه ها را بردارد.»

«چرا؟ خود گلوله ها هم می توانند مانند پوکه ها نشانگر نوع اسلحه باشند.»

«شاید از فاصله دور شلیک کرده باشد.»

آرکادی گفت: «این کار را نکرده.»

«شاید فکر کرده پوکه ها را جمع کند چون اگر کسی آن را پیدا می کرد

متعاقباً به دنبال جسد می گشت.»

آرکادی به سوی دیگر نگریست، «او تفنگ را در کت خود پنهان کرده

بوده، آن را که سردست تکان نمی داده، تفنگ و گلوله های درون خشاب در

ابتدای کار گرم هستند. پوکه هایی که بیرون می پرند به خاطر گازهای دافعه

گرمتر هم شده اند. خیلی پیش از آن که اجساد به وسیله برف پوشانده شوند

آنها برف را ذوب کرده و در آن فرو می روند...»

دوباره به فت نگریست و افزود: «چرا فکر می کنی قاتل فقط یک

هفت تیرکش تنها بوده است؟»

«برای این که با یک تفنگ واحد تیراندازی شده است.»

«البته تا آنجایی که ما می دانیم فقط با یک تفنگ واحد تیراندازی شده

است. آیا می توانی تصور کنی برای یک قاتل چقدر مشکل است که سه

قربانی را وادار کند آرام در تیررس او بایستند تا وی به آنان شلیک کند؟ مگر

این که هفت تیرکشیهای دیگری نیز با او بوده باشند. چرا قربانیان وضع خود را

چنان ناامیدکننده احساس کرده اند که حتی به امید یافتن کمک نیز فرار

نکرده اند؟ به هر حال ما این قاتل را دستگیر خواهیم کرد. ما تازه در آغاز این

کار هستیم. کسی نمی داند چه پیش خواهد آمد. ما این مردک چاق حرامزاده

را دستگیر خواهیم کرد.»

فت نپرسید چرا چاق؟!

آرکادی به سخنان خود پایان داد، «به هر حال روز طولانی بود. شفت

شما تمام شده.»

فت پیش از همه بیرون رفت. پاشا در حالتی که به دنبال او می‌رفت گفت:
«پرنده کوچولوی ما پیش او می‌رود.»

آرکادی گفت: «امیدوارم پرنده کوچولوی ما یک طوطی باشد.»
آرکادی در تنهایی به اداره مرکزی واقع در پتروفکا^۱ تلفن زد و فقط برای
آن که کمیسر میلشیا را راضی کرده باشد، از آنان خواست تا به منظور کسب
اطلاعاتی در مورد جنایت‌هایی که با اسلحه گرم انجام شده گزارشی از
سراسر غرب اورال برایش بفرستند. آنگاه دوباره کوشید تا با مدرسه تماس
بگیرد. به او گفتند رفیق آموزگار رنکو مشغول رهبری جلسه‌ای انتقادی برای
پدر و مادرها است و نمی‌تواند پای تلفن بیاید.

بازرسان دیگر در حالی که زُست بازگشت به خانه را به خود می‌گرفتند و
کت‌هایشان را به تن می‌کشیدند اداره را ترک می‌کردند. آرکادی همچنان که از
بالای پلکان آنان را می‌نگریست با خود اندیشید، لباس شوق و صمیمیت،
لباسی که خیلی بهتر از لباس شورای کارگری بود. آرکادی گرسنه نبود ولی
عمل خوردن در ذهن او تداعی شد. احساس کرد میل به قدم زدن دارد. کت
خود را پوشید و بیرون رفت.

تا ایستگاه قطار پاولتسکی^۲ قدم زد، آنگاه بی‌اراده به سوی کافه تریایی
کشیده شد که در آنجا میزی از ماهی سفید و سیب‌زمینی خوابانده در سرکه
قرار داشت. به سوی پیشخان رفت و نوشیدنی سفارش داد. چهارپایه‌های
دیگر توسط کارگران راه‌آهن و سربازان جوانی که به آرامی می‌نوشیدند
اشغال شده بود. چهره‌هایی ورم کرده در میان بطری‌های سبز رنگ.

به همراه نوشیدنی که آرکادی خواسته بود برشی نان با خاوباری چسبناک
و خاکستری رنگ در برابرش قرار گرفت.

«این چیه؟»

مدیر رستوران گفت: «از بهشت آمده.»

«بهشتی وجود ندارد.»

مدیر رستوران با یک دست دندان کامل فلزی لبخندی زد و گفت: «اختیار

دارید، همین حالا هم ما در آن هستیم.»

دستش را به سرعت پیش آورد تا خوابار را بیشتر به سوی او براند.

آرکادی تسلیم شد، «خوب، من روزنامه‌های امروز را نخوانده‌ام.»

زن مدیر با قدی کوتاه، در حالی که اونیفورم کوتاهی به تن داشت از

آشپزخانه خارج شد. وقتی آرکادی را دید چنان لبخند پت و پهنی به وی زد که

نیشش تا بناگوش باز شد و توجه او را به سوی چشمان شاد و زنده‌اش جلب

کرد و تقریباً باعث شد زیبا به نظر برسد. شوهرش مغرورانه کنار او ایستاد.

این زن و شوهر ویسکوف اف. ان و ویسکوف ای. ال بودند. آنان در سال

۱۹۴۶ با گرداندن یک مغازه کتاب‌های نادر و نایاب که نوشته‌های مونتاین^۱،

آپولینر^۲ و همینگوی^۳ را در آن پنهان کرده بودند یک مرکز فعالیت

ضد شوروی تأسیس کرده بودند. زن و شوهر دستگیر شدند و استنتاج توأم

با تعصب، ویسکوف را چلاق و همسرش را گنگ بر جای گذاشت. البته علت

آن مبادرت به خودکشی با مواد قلیایی اعلام شد و به آنان چیزی داده شد که

در آن زمان به طعنه اسکناس بیست و پنج روبلی نامیده می‌شد؛ بیست و پنج

سال کار با اعمال شاقه در اردوگاه‌ها. (این شوخی مربوط به زمانی بود که

قسمت امنیت و میلشیا یکی بودند و یک نهاد را تشکیل می‌دادند.)

در سال ۱۹۵۶ ویسکوف‌ها آزاد شدند و حتی امکان گرداندن کتابفروشی

دیگری نیز به آنان داده شد ولی خودشان از پذیرفتن آن امتناع کردند.

آرکادی گفت: «فکر می‌کردم شما متصدی کافه تریایی کنار سیرک

هستید.»

ویسکوف چشمک زد، «آنان کشف کردند که من و همسرم در آن‌جا

برخلاف نظم اقدام می‌کنیم. زنم فقط گاهی، هر وقت که فرصت داشته باشد، برای کمک به اینجا می‌آید.»

همسرش، رفیق ویسکوا، با حرکت دهان به آرکادی فهماند، «متشکرم.»
 آرکادی در دل می‌گفت، ای خدا، دستگاهی مردم بی‌گناه را متهم می‌کند، آنان را ربوده و به اردوگاههای بردگی می‌کشاند، به آنان شکنجه می‌دهد و روح زندگی را در وجود آنان می‌کشد. اما زمانی که مردی از همان دستگاه با آنان بر مبنای اصول انسانی رفتار می‌کند از شادی بال درمی‌آورند. آرکادی چه حقی داشت که کلامی محبت‌آمیز از سوی آنان بشنود؟ او خاویار خود را همراه نوشیدینش خورد و کافه تریا را تا آنجا که ادب اجازه می‌داد به سرعت ترک کرد.

او قدردانی و ستایش را همچون سگی که به دنبالش بدود پشت سر می‌گذاشت. عاقبت پس از طی چند بلوک قدم آهسته کرد زیرا که این ساعت روز یکی از اوقات محبوب او بود. غروب، سیاهی مادرانه‌ای داشت. پنجره‌های کوچک و روشن و چهره‌هایی که در خیابان بودند همچون پنجره‌ها درخشان بودند. در این ساعت روز او می‌توانست در هر دوره‌ای از پنج قرن گذشته مسکو باشد. اگر صدای سم اسب‌ها را در میان گل و لای می‌شنید اصلاً تعجب نمی‌کرد.

در ویرترین مغازه‌ای عروسک‌های کهنه، سمبل کوچک و کاملی از پیشتان‌ان آینده بودند. یک اسپوتنیک باطری‌دار به دور لامپی به شکل ماه که بر آن نوشته شده بود: «به آینده بنگر» چرخ می‌زد.

زمانی که آرکادی به اداره بازگشت در مقابل قفسه خود نشست و به بررسی پرونده‌هایش مشغول شد. ابتدا از جنایت‌های مسلحانه شروع کرد.

قتل - کارگر تراشکاری به خانه برمی‌گردد و همسرش را در کنار یک افسر نیروی دریایی می‌بیند. هنگام کشمکش، کارگر مزبور اسلحه افسر را بر ضد صاحب آن مورد استفاده قرار می‌دهد. دادگاه به این

نتیجه رسید که افسر نامبرده نباید اسلحه حمل می‌کرده و با توجه به این که اتحادیه مدعی گواهی داده که او فردی زحمتکش و ساعی بوده، و با توجه به این که او از عمل خود نادم و پشیمان است، در نتیجه:

محکومیت - ده سال محرومیت از آزادی.

مورد بعدی:

قتل توأم با شدت عمل - دو قاچاقچی بازار سیاه بر سر تقسیم منافع با یکدیگر درگیر می‌شوند. یک تپانچه ناگورین^۱ بر خلاف انتظار عمل می‌کند و هر دوی آنان مبهوت می‌مانند. این حیرت در مورد یکی از آنان با مرگ توأم است. منفعت‌طلبی از عوامل مشدده به حساب می‌آید. در نتیجه:

محکومیت - مرگ

و باز مورد بعد:

حمله مسلحانه - (نوعی حمله) پس‌رکی با تکه‌ای چوب به شکل اسلحه دو روبل از یک مست اخاذی می‌کند.

محکومیت - پنج سال

آرکادی به دنبال جنایتی می‌گشت که شاید فراموش کرده باشد یا قتل‌هایی که نمایانگر طراحی دقیق و توأم با خونسردی باشد. به همین دلیل به سراغ پرونده‌های به‌راستی جنایی خود رفت. به هر حال در پشت چاقوکشی‌ها تبرزدن‌ها، ضرب و جرح با چماق و خفگی با دست، حسابگری، خونسردی، و دقت به کار نرفته بود.

او سه سال به عنوان بازرس و دو سال به عنوان سربازرس کار کرده بود و در این مدت حتی با پنج جنایت هم رویرو نشده بود که چیزی بالاتر از

1. Nagurin

حماقتی کودکانه باشند و یا به دنبال وقوع آن، مرد یا زن قاتل، خود را با احساس پشیمانی یا با لاف و گزاف در حال مستی به میلشیا معرفی نکرده باشد. قاتل روسی به بدیهی بودن دستگیری خود ایمان راسخ داشت. او فقط می خواست لحظه‌ای خودنمایی کرده باشد. روس‌ها در جنگ پیروز شدند زیرا خود را در مقابل تانک‌ها می انداختند. ولی این عمل از نظر یک جنایتکار خبره و بزرگ کار عاقلانه‌ای نبود.

آرکادی خسته شد و پرونده را بست.

نیکیتین بدون در زدن در را گشود و سر خود را به درون آورد: «پسر جون. سپس بدنش را به درون کشید و روی میز آرکادی نشست. سری گرد و مویی اندک داشت. هنگامی که مست بود لبخند بر لب داشت که چشمانش را مانند چشمان شرقی‌ها تبدیل به دو شکاف می کرد.

«تا دیروقت کار می کنی؟!»

آرکادی نمی دانست نیکیتین چه منظوری دارد؟ آیا منظورش این بود که آرکادی سخت کار می کند؟ خیلی سخت؟ بیهوده؟ موفقیت آمیز؟ آرکادی باهوش و زرنگ است؟ احمق است؟ گفتار و رفتار نیکیتین تمام این نظریه‌ها را القا می کرد. آرکادی گفت: «مثل تو.»

«من کار نمی کنم، من برکار تو نظارت می کنم. گاهی فکر می کنم تو هیچوقت چیزی از من یاد نگرفته‌ای.»

ایلیا نیکیتین پیش از آرکادی ریاست بازرسی جنایی را به عهده داشت و در مواقع هوشیاری بهترین بازرسی بود که آرکادی می شناخت. اگر نوشیدن در میان نبود او سال پیش دادستان شده بود. ولی در مورد نیکیتین گفتن این که اگر پای نوشیدنی در میان نبود، مانند این بود که بگوییم اگر پای آب و غذا در میان نبود. او سالی یکبار در حالی که از یرقان زرد شده بود به یک چشمه آب معدنی در سوشی فرستاده می شد.

«می دانی، من همیشه می دادم که تو در چه حالی هستی، واسیله و بیچ، من همیشه مراقب تو و زویا هستم.»

در یکی از تعطیلات آخر هفته، هنگامی که آرکادی در سفر بود، نیکیتین کوشیده بود تا زویا را اغفال کند. هنگامی که آرکادی مراجعت کرد نیکیتین بی درنگ خود را با کشتی به سوشی رساند و هر روز از آنجا نامه‌هایی حاکی از توبه و پشیمانی می‌فرستاد.

آرکادی گفت: «قهوه می‌خوری؟»

نیکیتین گویی اصرار داشت که با لطافت و فروتنی در مورد او پدري کند. «مرا ببخش واسیله‌ویچ. عاقبت یک نفر باید تو را از شر خودت حفظ کند. من فقط شاید کمی - می‌دانم موافق نیستی - ولی فقط کمی باهوشتر یا باتجربه‌تر از تو هستم. یا حداقل کمی بیش از تو به مقام‌های بالا نزدیک هستم. حرف‌های من انتقاد از پرونده تو نیست. چون پرونده تو به خوبی شناخته شده و مشکل بتواند از این بهتر شود.»

نیکیتین در حالی که لبخند می‌زد سر خود را به یک سو خم کرد. یک دسته موی مرطوب به گونه‌اش چسبیده بود. دو رویی همچون بویی که از بدن حیوانی ساطع شود از او تراوش می‌کرد. او ادامه داد: «فقط موضوع این است که تو جنبه مهمتر قضیه را نمی‌بینی.»

آرکادی اوورکت خود را پوشید، «شب به خیر ایلیا.»

«من فقط می‌خواهم بگویم که آدم‌های عاقلتر از تو هم وجود دارند. منظور ما فقط رفع اختلاف است. من هر روز سیاست دولت را با موازین قانونی سوسیالیست آشتی می‌دهم. به‌طور مثال فرمانی صادر می‌شود مبنی بر این که خانه‌های کارگری را خراب کنند تا به جای آن آپارتمان‌های اشتراکی بنا شوند که کارگران از عهده خرید آنها برنمی‌آیند. البته این نقض آشکار حقوق کارگری است. یا مسکری با من مشورت می‌کند، حزب با من مشورت می‌کند، سرگرد پرومیسلو^۱ با من مشورت می‌کند، چون من می‌دانم که چگونه این تناقض را رفع و رجوع کنم.»

آرکادی، نیکیتین را به درون راهرو راهنمایی کرد و پرسید:

«دیگر هیچ تناقضی وجود ندارد؟»

«بین کارگران و دولت؟ این جا کشور کارگری است و هر چه به دولت نفع برساند برای آنان هم نافع است. ما با خراب کردن خانه‌هایشان از حقوق آنان حمایت می‌کنیم. می‌فهمی؟ این را می‌گویند آشتی دادن.»

آرکادی تجاهل کرد، «من که نمی‌فهمم.»

«ببین، از دید صحیح که به قضیه نگاه کنیم هیچ تناقضی در کار نیست. ولی تو هرگز از این چیزها سر در نمی‌آوری.»

آرکادی سوار یکی از اتومبیل‌های اداره شد و از طرف شاهراه اینترسیکل به سوی شمال راند. اتومبیل مسکوویچ اتومبیلی کند و کم قدرت بود. با این همه برای آرکادی مهم نبود که اتومبیل خودش هم از این نوع باشد. تقریباً ازدحام اتومبیل‌ها مربوط به تاکسی‌ها بود. افکار او متوجه سرگرد پریلادا بود که هنوز تحقیقات را متوقف نکرده بود. یخ از رد اتومبیل‌های جلویی بیرون می‌پرید و در مقابل نور چراغ اتومبیل او آب می‌شد. تاکسی‌ها به سوی ایستگاه راه آهن میدان کومسمول^۱ می‌پیچیدند، آرکادی راه خود را به سوی خیابان کالانشوسکایا^۲ شماره ۴۳، دادگاه شهر مسکو ادامه داد. دادگاهی قدیمی که بر اثر سایه روشن انوار چراغهای خیابان بر روی آجرهایش چنین به نظر می‌رسید که فعالانه در حال ویرانی است.

در سراسر شهر هفده دادگاه مردمی وجود داشت. ولی به جنایت‌های جدی در دادگاه شهر رسیدگی می‌شد. به طوری که آن ساختمان این امتیاز را داشت که توسط ارتش سرخ مورد حفاظت قرار گیرد. آرکادی کارت شناسایی خود را به دو سرباز نوجوان که بالای پله‌ها بودند نشان داد. آنگاه به زیرزمین ساختمان رفت و در آن جا سرجوخه‌ای را که روی میز به خواب

1. Komsomol

2. Kalanchevskaya

رفته بود از جا پراند، «من می‌خواهم به قفس بروم.»
«حالا؟»

آرکادی حلقه کلیدها و تفنگ خودکار سرجوخه را که روی میز گذاشته بود برداشت و به او داد، «با اجازه جناب‌عالی.»

قفس عبارت بود از نرده‌هایی فلزی که محوطه پرونده‌ها را در زیرزمین دادگستری محصور می‌کرد. آرکادی کشوهای ماه دسامبر و ژانویه را کشید. در همان حال سرجوخه بیرون دروازه به دقت مراقب بود زیرا یک سربازرس خود را هم‌پراز یک سروان کرده بود.

آرکادی به او پیشنهاد کرد: «چرا روی اجاق برقی برای هر دو نفرمان چای درست نمی‌کنی؟»

آرکادی به دنبال چوبی می‌گشت که به آستین پریلادا بکند. این که سه جسد روی دست آدم باشد و به سرگرد ظنین باشد یک چیز است و پیدا کردن سه نفر مجرم که از دادگاه شهر به بازداشتگاه کاگ ب عودت داده شده باشند یک چیز دیگر است. او از کارتی به سراغ کارت دیگر می‌رفت و در همین حال افرادی را که بسیار جوان یا بسیار مسن بودند کنار می‌گذاشت. سابقه کار و وضعیت زناشویی آنان را بررسی می‌کرد. هیچکس به سراغ این اجساد نیامده بود. نه اتحادیه‌ای، نه کارخانه‌ای و نه حتی فامیلی.

پس از نوشیدن فنجان چای داغ به سراغ کارتهای ماه فوریه رفت. یکی از مشکلات این بود که در حالی که جنایات عمده مانند قتل، حمله و سرقت همگی در دادگاه شهر مورد رسیدگی قرار می‌گرفتند، بعضی از پرونده‌ها نیز که مورد توجه کاگ ب بودند - پرونده‌هایی مثل پرونده‌های مخالفان سیاسی و انگلهای اجتماعی - گاه در دادگاه مردمی که حضور عامه در آن آسانتر کنترل می‌شد مطرح می‌گردید. دیوارهای طبقه تحتانی از کثافت برق می‌زد. شهر با رودخانه نواریچ شده بود. رودخانه مسکوآ، ستان، کامنکا، سوسنکا، یوزا، و رودخانه دیگری که محدوده شمالی شهر را در دامان می‌گرفت و رودخانه کلیازما، شش هفته پیش دو جنازه در ساحل کلیازما در

دویست متری شرق مسکو، نزدیک دهکده سیب زمینی کاران به نام باگولابوو پیدا شده بود. نزدیکترین شهر به آنجا شهر ولادیمیر بود. ولی هیچیک از کارمندان دادستانی ولادیمیر زیر بار به عهده گرفتن تحقیقات نرفتند. همه آنان ناخوش شدند. دادستان کل سربازرس جنایی مسکو را به این کار گماشت.

هوا سرد بود. قربانی ها دو مرد جوان بودند با چهره های سفید و مژگان یخ بسته. مشت هایشان بر لبه رودخانه خشکیده بود. دهانشان به نحو عجیبی گشوده و سینه و کتشان پاره شده بود. زخم های وحشتناکی داشتند که خونریزی چندانی نکرده بودند. کالبد شکافی لوین نشان داد که قاتل فشنگ هایی را که عملاً باعث مرگ قربانیان شده از بدن اجساد بیرون کشیده است. بعلاوه لوین بر روی دندان های مردان مرده لکه هایی از لاستیک و رنگ سرخ و در خون آنان آمینات سدیم یافت. در این مرحله بود که آرکادی بیماری توأم با نکته منجی را که بازرسان محلی را بستری کرده بود، تشخیص داد.

در خارج از دهکده باگولابوو و قرنطینه ولادیمیر قرار داشت. این قرنطینه در واقع زندانی بود مخصوص آن دسته از مجرمان سیاسی که افکارشان حتی برای اردوگاه های اعمال شاقه نیز بیش از حد آلوده و خطرناک بود. با وجود آنکه روی نقشه نامریی بود، تعداد ساکنان آن از اهالی خود دهکده بیشتر بود. آمینات سدیم داروی مخدر رایج در این قرنطینه بود که برای آرام کردن این افراد خطرناک به کار گرفته می شد. آرکادی به این نتیجه رسید که قربانیان از ساکنان آن قرنطینه بوده اند که پس از رهایی توسط گروهی به قتل رسیده اند. هنگامی که افسران زندان از پاسخ دادن به مکالمه های تلفنی او سر باز زدند او می توانست با اجازه زندان ولادیمیر بر این پرونده مهر «معوقه» بزند. این کار به پرونده او خدشه ای وارد نمی کرد و همه درک می کردند که او می خواسته به خانه برگردد و سری را که درد نمی کرد دستمال نبندد. ولی او به جای این کار اوئیفورم سربازرسی خود را به تن کرد، خود را در زندان

محبوس کرد، پرونده نعش‌های رها شده را خواست و دریافت در حالی که اخیراً هیچیک از افراد آن قرنطینه آزاد نشده‌اند، دو روز پیش از پیدا شدن اجساد، دو نفر از اعضای آنجا به منظور استنطاق توسط کاگ ب در اختیار سرگردی به نام پریلادا قرار گرفته‌اند. آرکادی به پریلادا تلفن کرد که گستاخانه تحویل گرفتن زندانیان را تکذیب کرد.

باز هم بازرس می‌توانست دست بردارد، ولی او به جای این کار به مسکو آمد، به دفتر پریلادا در کاگ ب شاخه خیابان پتروفکا رفت و در روی میز سرگرد دو توپ پلاستیکی سرخ‌رنگ یافت که آثار خراش‌هایی جزئی بر آنها نقش بسته بود. آرکادی یادداشتی به جای توپها گذاشت و آنها را به آزمایشگاه پزشکی قانونی برد. در آنجا علایم روی آنها نقطه به نقطه با دندان‌های قربانیان تطبیق پیدا کرد.

آرکادی نتیجه گرفت که پریلادا آن دو ساکن قرنطینه را لب رودخانه کشانده، توپ‌های پلاستیکی را در دهان آنان چپانده تا هر فریادی را خفه کند، به آنها شلیک کرده، پوکه‌ها را برداشته و با چاقوی تیز و بلند آثار گلوله‌ها را از بین برده است. شاید می‌خواست چنین وانمود کند که آنان از زخم خنجر مرده‌اند. ولی چون آنان پیش از آن مرده بودند جای چاقو خونریزی چندانی نکرده بود و بدن‌های تکه‌پاره آنها به سرعت یخزده بود. از آن‌جا که توقیف افراد باید با اجازه دادستان انجام می‌شد آرکادی با اتهام جنایت بر ضد پریلادا و تقاضایی برای اجازه جستجوی خانه و دفتر وی به منظور یافتن چاقو و اسلحه گرم به سراغ یامسکوی رفت. آرکادی در حضور دادستان بود که تلفنی به او شد که به دلایلی امنیتی کاگ ب تحقیق در مورد اجساد که در کنار رودخانه یافته شده‌اند را به عهده گرفته و تمام مدارک و گزارش‌ها باید به سرگرد پریلادا تحویل شود.

دیوارها نم پس می‌دادند. به غیر از رودخانه‌های سطحی، رودخانه‌های قدیمی زیرزمینی نیز در میان شهر نفوذ می‌کردند. جریان‌های کور و مخفی در جهاتی نامشخص روان بودند و به این ترتیب گاه در زمستان نیمی از

زبوزمین‌های مسکواشک می‌ریختند.

آرکادی پرونده‌ها را سر جایشان گذاشت. سرجوخه به جنب و جوش افتاد.
«چیزی را که می‌خواستید پیدا کردید؟»

«نه.»

سرجوخه با حالتی حاکی از شهادت سلام داد.
«می‌گویند همیشه صبح‌ها اوضاع روبه‌راه‌تر است.»

طبق دستور آرکادی باید اتومبیل اداره را به پارکینگ برمی‌گرداند. ولی به سوی خانه راند. شب از نیمه گذشته بود که به حیاطی در تاگانسکایا واقع در قسمت شرقی شهر پیچید. بالکن‌های خشن چوبی از طبقه دوم بیرون زده بودند. آرکادی از ورودی مشترک وارد شد، از پلکان بالا رفت و در را تا آن‌جا که می‌توانست به آرامی گشود. در حمام دندان‌هایش را مسواک زد و لباس‌هایش را همراه خود از حمام بیرون برد. اتاق خواب بزرگترین اتاق آپارتمان بود. ضبط صوتی روی میز قرار داشت - صفحه را از روی آن برداشت - و در روشنایی اندکی که از پنجره وارد می‌شد نام آن را خواند، «آزناوور. همچون المپیا» کنار دستگاه پخش دوگیلاس و یک شیشه خالی وجود داشت.

زویا خواب بود. موهای بلند طلایش که به صورت یک رشته بافته شده بود روی شانه‌اش افتاده بود. ملحفه‌ها بوی عطر شب‌های مسکو را می‌دادند. همین که آرکادی به رختخواب خزید چشمان زویا باز شدند.

«دیر وقته!»

«بیخشید، یک قتل اتفاق افتاده. در واقع سه قتل.»

عاقبت هوشیاری در اعماق چشمان زویا ظاهر شد. زمزمه کرد، «اوباش، برای همین من به بچه‌ها می‌گویم آدامس نجوند، اول از آدامس شروع می‌شود، بعد موزیک راک، بعد ماری‌جوانا و...»

«و...؟»

انتظار داشت بگوید انحرافهایی دیگر ولی او گفت: «جنایت.» صدایش ضعیف شد، چشمانش بسته شدند، مغزش فقط آنقدر بیدار شده بود که قانون اصلی خود را بیان کند و اینکه دوباره به آرامی در امنیت به خواب رفته بود و این آرکادی بود که با معما به خواب می رفت. در عرض یک دقیقه خستگی بر بازرس غلبه کرد و او نیز به خواب رفت. در خواب، در میان آبی سیاه رنگ با حرکت هایی نرم و قدرتمند شنا می کرد و به سوی آب های تیره تر و به سمت اعماق فرو می رفت. به محض آن که به فکر بازگشت به سطح آب افتاد زن زیبایی با موهای بلند مشکی و چهره ای رنگپریده به او ملحق شد. با لباس سفیدی که به تن داشت چنین به نظر می رسید که به سوی اعماق پرواز می کند. او مثل همیشه دست آرکادی را تکان داد. آرکادی دوباره خواب آن معما را می دید.

زویا پرتقالی پوست کند. او چهره‌ای کودکانه، چشمان معصوم آبی کمرنگ و کمری باریک داشت.

«خبرگان به ما می‌گویند که شخصیت و ابتکار پایه و اساس دانش شوروی در آینده است. پدران و مادران باید تحصیلات جدید و ریاضی را بپذیرند زیرا هر دو گام‌هایی بلند در ساختن اجتماعی باز هم بزرگتر است.»

زویا ایستاد تا آرکادی را که در چهارچوب پنجره نشسته بود و قهوه خود را می‌نوشید و به او می‌نگریست تماشا کند.

«حداقل می‌توانی ورزش کنی.»

آرکادی اگر چه لاغر و قد بلند بود، اما هنگامی که خم می‌شد حلقه‌ای از چربی از زیر زیرپیراهنی او خودنمایی می‌کرد. با خود فکر کرد که موهای شانه نشده و آویزش نیز مانند خودش شل و وارفته هستند. خطاب به زویا گفت: «من خودم را برای مطابقت با اجتماعی باز هم بزرگتر حفظ می‌کنم.»

زویا روی میز خم شد تا قسمت‌هایی از روزنامه ارگان آموزگاران را که زیر آن‌ها خط کشیده شده بود بخواند. در حالی که هسته‌ها و پوست‌های پرتقال را در دست‌های خود جمع کرده بود لبانش همزمان می‌جنبیدند.

«.. اما شخصیت و فردیت نباید به خود پرستی یا به تندروی و جاه‌طلبی

منتهی شود...»

مکشی کرد تا به آرکادی نگاه کند.

«این جمله به نظر تو خوبست؟»

«تندروها را ول کن. در میان شنوندگان روس، خیلی ها تندرو و جاه طلب

هستند.»

زویا اخم کرد و به او پشت کرد.

«من باید این سخنرانی را حفظ کنم.»

آرکادی پرسید: «برای چه موقع؟»

«امشب. کمیته محلی حزب یک نفر از اعضا را برای سخنرانی در

گردهمایی تمام شهر در هفته آینده انتخاب می کند. به هر حال تو نمی توانی از

تندروها و جاه طلبان انتقاد کنی.»

«فردا مثل اشمیت^۱؟»

«بله مثل اشمیت.»

به سوی حمام رفت. آرکادی از میان در او را تماشا می کرد که مسواک

می کند. به شکم صاف خود دست می کشد و ماتیک می مالد و خطاب به آینه

می گوید، «ای پدران و مادران، هنگامی که روزکاری شما به پایان می رسد

مسئولیت های شما به پایان نرسیده است. آیا اطمینان دارید که خودپرستی

شخصیت دانش آموزی را که در خانه شماست آلوده نکرده است؟ آیا اخیراً

آماري را که در رابطه با خودپرستی و تنها فرزند خانواده بودن انتشار یافته

مطالعه کرده اید؟»

آرکادی از چهارچوب پنجره پایین خزید تا قسمتی را که او زیر آن خط

کشیده بود ببیند. عنوان آن چنین بود: «لزوم خانواده های پر جمعیت تر.»

مقاله توصیه می کرد ای روس ها تولید مثل کنید!!! نژاد باشکوهی از

روس های جوان و قدرتمند به بار آورید. در غیر این صورت ملت های

پست تر، ارمنی ها، ترک های سیاه چرده، جهودهای مکار، لیتوانی ها، و

استونی‌های خیانتکار، خیل قزاقها، تاتارها و مغولهای زرد پوست نادان، ازیکها، سیکازین‌ها، کالماکس‌های مرتجع نمک‌شناس با اسافل اعضای خود جمعیت مورد لزوم را به سمت روس‌های سفید تحصیلکرده سرازیر می‌کنند و تیره...

زویا ادامه داد: «... بنابراین ثابت شده که خانواده‌های بدون فرزند یا آنان که تنها صاحب یک فرزند هستند - که در ظاهر چنین تصور می‌شود که برای پدر و مادرهایی که در نقاط شهری روسیه اروپایی شاغل هستند مناسب و کافی می‌باشد - مورد توجه و اعتنای جامعه نمی‌باشند زیرا که باعث می‌شوند ما اجتماع آینده را گرسنه و محروم از رهبران روسی تبار نگه داریم...»

همچنان که زویا خود را از میله ورزشی بالا می‌کشید آرکادی به فکر فرو رفت. زویا همچنان داد سخن می‌داد.
«... دانش‌آموزانی که با نیروی ابتکار آشنا شده‌اند همگی باید از نظر ایدئولوژی به دقت تربیت شوند.»

پای راست خود را تا محاذات میله بالا کشید: «... به دقت و با قدرت،» آرکادی جمعیت پریشان آسپایی‌هایی را در نظر مجسم کرد که افتان و خیزان از میان خیابان‌ها به سوی پایونیرپالاس^۱ می‌روند و دست‌های خود را دراز کرده فریاد می‌زنند: «ما گرسنه و کشته مرده روس‌ها هستیم.»
و کسی از میان قصر خالی پاسخ می‌دهد: «بیخشید ما دچار کمبود افراد روس هستیم.»

پیشانی زویا با زانوانش تماس پیدا کرد.

«چهار، یک، دو، سه، چهار.»

روی دیوار پشت تختخواب، پوستر کهنه‌ای نصب شده بود از سه کودک - آفریقایی، روسی و چینی - با شعاری که در زیر آن نوشته شده بود «یک

پیش‌تاز دوست کودکان تمام ملل است.» زویا در نقش کودک روس ژست گرفته بود و همینکه این پوستر شهرتی به هم زد چهره درشت و زیبای روسی او نیز به همراه آن شهرت یافت. خاطره نخستین باری که در دانشکده زویا را به آرکادی نشان داده بودند با این جمله همراه بود، «همان دخترکی است که عکسش در پوستر پیش‌تاز است.» زویا هنوز هم مثل بچه‌ها بود.

زویا از حفظ می‌خواند: «از اختلاف اتصال ناشی می‌شود.»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «ابتکار با ایدئولوژی ترکیب می‌گردد.»

آرکادی پرسید: «چرا می‌خواهی سخنرانی کنی؟»

«عاقبت یکی از ما دو نفر باید به فکر شغل و موقعیت اجتماعی خودش

باشد.»

آرکادی به او نزدیک شد: «اوضاع اینقدر بد است؟»

«تو ماهی صد و هشتاد روبل درآمد داری و من صد و بیست روبل. یک

سرکارگر کارخانه دو برابر این مبلغ را به دست می‌آورد. یک تعمیرکار سه

برابر آن را در می‌آورد. ما تلویزیون و ماشین لباسشویی نداریم. من حتی یک

دست لباس نو که قابل پوشیدن باشد ندارم. ما می‌توانستیم از یکی از

اتومبیل‌های کهنه کاگ ب استفاده کنیم — می‌شد ترتیب آن را داد —»

«من مدلتش را دوست ندارم.»

«اگر تو عضو فعالتری برای حزب بودی حالا یکی از بازرسان کمیته

مرکزی بودی.»

بچه‌هایی که در حیاط ساختمان در اطراف زرافه‌ای چوبی جمع شده بودند

زیر چشمی از میان کلاه‌ها و لباس‌های زمستانی خود به آرکادی و زویا که

سوار اتومبیل می‌شدند زل زدند. با سومین استارت اتومبیل روشن شد. او

به خیابان تاگانسکایا برگشت. زویا به شیشه جلو خیره شد و گفت: «ناتاشا از

ما دعوت کرده که فردا به دهکده برویم. من به او گفتم می‌آییم.»

آرکادی گفت: «من که هفته پیش در این مورد با تو صحبت کردم و تو گفتی

نمی‌خواهی بیایی.»

زویا شال گردنش را روی دهانش کشید. داخل اتومبیل از بیرون آن سردتر بود ولی زویا از باز گذاشتن پنجره اتومبیل نفرت داشت. او پوشیده در کت سنگین با کلاه پوست خرگوش، شال‌گردن و چکمه، در سکوت برجای خود نشست. سر چراغ قرمزی آرکادی بر فها را از شیشه جلو پاک کرد و گفت: «در مورد ناهار دیروز متأسفم. امروز چی؟»

چشمان زویا باریک شدند و چپ-چپ به او نگاه کرد. آرکادی به یاد آورد که زمانی چه روزگاری داشتند. زمانی بود که ساعتهای متمادی را با هم به سر می‌آوردند و برف به ترمی روی پنجره‌ها می‌نشست. از چه صحبت می‌کردند؟ تصدیق می‌کرد که قادر نیست به یاد آورد. آیا خودش تغییر کرده بود؟ زویا تغییر کرده بود؟ کدام یک حق داشتند؟ عاقبت زویا به سؤال او پاسخ داد: «ما یک میتینگ داریم.»

«تمام معلم‌ها؟ تمام روز؟»

«من و دکتر اشمیت. می‌خواهیم برای قسمتی از نمایش که به عهده کلوب ژیمناستیک است برنامه‌ریزی کنیم.»

اوه اشمیت، خوب آنها با هم خیلی جور بودند. به علاوه اشمیت دبیر کمیته محلی حزب بود. مشاور انجمن کومسومول و در ضمن ژیمناست هم بود. کار متقابل باعث ایجاد محبت متقابل می‌شود. آرکادی در مقابل میل به سیگار کشیدن با خود می‌جنگید زیرا این کار تصویر یک شوهر حسود را تکمیل می‌کرد.

هنگامی که آرکادی به مدرسه ۴۵۷ رسید شاگردان در مدرسه جمع شده بودند. قرار بر این بود که بچه‌ها اونیفورم به تن داشته باشند. اغلب آنان دستمال گردن‌های سرخ‌رنگ خود را به گردن بسته بودند. زویا به سرعت از اتومبیل بیرون پرید، «من دیر بر می‌گردم.»

«بسیار خوب.»

زویا باز هم به در اتومبیل چسبید و افزود: «اشمیت معتقد است به محض

این که بتوانم باید از تو طلاق بگیرم.» و در را بست.

در مدخل مدرسه، شاگردان نام او را با فریاد صدا می زدند. زویا بار دیگر برگشت و به اتومبیل و آرکادی که مشغول روشن کردن سیگاری بود نگریست. آرکادی به یاد سخنرانی افتاد که زویا حفظ می کرد، از اتصال به اختلاف. این به وضوح نمونه روشن و آشکاری از نقض تئوری شوروی بود.

بازرس فکر خود را به آن سه قتل در پارک گورکی معطوف کرد. او از جنبه عدالت شورایی به قضیه نگریست. عدالت، همانند هر مکتبی بر مبنای فرهنگی و تعلیماتی اجرا می شد و اکتسابی بود. به عنوان مثال به طور معمول الکلی ها را یک شب در مکانی خشک و خالی نگه می داشتند سپس آنان را به سوی خانه می رانند. ولی وقتی که - با وجود افزایش قیمت نوشیدنی - تعداد مست هایی که در جوی ها ولو می شدند از حد گذشت نبردی تعلیماتی در مورد اثرات الکل به راه افتاد. به این صورت که الکلی ها را به زندان انداختند. مثال دیگر، دزدی در کارخانه ها مدام و عظیم بود، این جنبه محرمانه تجارت شوروی بود که تهور بسیار لازم داشت. اصولاً برای یک مدیر کارخانه، اگر چنان دست و پا چلفتی بود که گیر می افتاد، محرمانه پنج سال می بریدند. ولی آنوقت ها، در دوران مبارزه بر ضد دله دزدی، چنین شخصی آشکارا به تیرباران محکوم می شد.

روش کاگ ب هم تفاوت چندانی نداشت. قرنطینه ولادیمیر کماکان به عنوان مرکز آموزش مخالفان سنگدل به کار گرفته می شد. ولی توبه گرگ مرگ بود، بنابراین برای این بدترین دشمنان دولت فقط یک علاج نهایی وجود داشت. عاقبت آرکادی دریافته بود که دو جسدی که در کنار رودخانه کلیازما یافته شده بودند یک جفت آشوب طلب ذاتی بوده اند. از بدترین نوع افراد متعصب و از معتقدان به خداوند.

هرگاه پای مذهب به میان می آمد دولت تبدیل به سگی هار می شد. آرکادی در دل می گفت خداوند می گریست، خداوند می گریست. و

نمی دانست این اصطلاح را از کجا شنیده است. اوج گیری مذهب گرایی، بازار داغ شمایل و تمثال ها و احیای کلیساها همگی باعث شده بود که دولت مانند یک دیوانه قدرت دور خود بچرخد و گیج بخورد. به حبس انداختن مبلغان مذهبی فقط اثر معکوس داشت، بهتر بود درسی جدی به آنان داده شود. یک گلوله سرخ لاستیکی که آنان را خفه کند. پایانی مبهم و نا معلوم که مشنوم ترین شایعه ها را به بهترین وجه می پراکند، رودخانه یخزده نیز در برابر یک هدف آموزشی سر فرود می آورد و وسیله می شد.

با این همه پارک گورکی ساحل یک رودخانه دور افتاده نبود. آنجا قلب پاک شهر بود. بدون شک حتی پریبلادا نیز هنگامی که طفل چاقی بیش نبوده و یا حتماً به عنوان یک خواستگار بدعق یا یک آدم چاق که به پیک نیک می رود، به پارک گورکی رفته بود. حتی پریبلادا هم باید بداند که پارک گورکی محل تفریح است نه آموزش. همچنین از مرگ آن اجساد نه روزها بلکه ماهها می گذشت. درس سرد شده بود، بسیار سرد، و بی معنا. بنابراین چنین جنایتی به منظور اعمال آن عدالت شورایی نبود که آرکادی تصورش را داشت و از آن بیزار و مشمئز بود.

لیودین در حالی که میزی پوشیده از اسباب و ادوات، عکس و اسلاید از نمونه ها، منتظر او بود، مانند شعبده بازی محصور در میان حلقه ها و حمایل ها به نظر می رسید.

«سربازرس، تمام افراد پزشکی قانونی دنبال کار تو هستند. جزئیات مجذوب کننده است.»

آرکادی در خیال خود سخن او را تکمیل کرد «و همچنین پر منفعت» زیرا لیودین آنقدر مواد شیمیایی در خواست کرده بود که یک انبار را پر کند - و شاید هم پر کرده بود. آرکادی گفت: «من دیگر طاقت صبر کردن ندارم.» «تو با اصول رنگ شناسی با گاز، اثر گاز متحرک و مواد حلال آشنایی داری.»

آرکادی گفت: «به راستی می‌گویم، دیگر طاقت صبر کردن ندارم.» رئیس آزمایشگاه آهی کشید: «خوب خلاصه بگویم، متخصص رنگ‌شناسی در لباس هر سه قربانی اثرات ذرات بسیار ناچیزی از گچ نقاشی و خاک‌اره، و در روی شلوار جی. پی. دو اثری بسیار جزئی از طلا پیدا کرده است. ما به لباس‌ها لومینول^۱ پاشیدیم، آن‌ها را به تاریک خانه بردیم و درخششی مشاهده کردیم که نشانگر خون بود. همانطور که انتظار می‌رفت قسمت اعظم خون‌ها به قربانیان تعلق داشت، لیکن ذرات بسیار کوچکی نیز بودند که به انسان تعلق نداشتند. بلکه خون مرغ و ماهی بودند. و همچنین ما نقش بسیار جالبی بر روی لباس‌ها یافتیم.»

لیودین نقشی از اجساد را با لباس، در همان وضعی که یافته شده بودند، برداشت و بالا گرفت. در قسمت جلوی سینه زن که طاقباز افتاده بود سایه‌ای قرار داشت که در قسمت بالای بازوان و ساقهای مردان کنار او نیز دیده می‌شد.

«در این قسمت تیره، و فقط در همان قسمت تیره، اثری از کربن، چربی حیوانات و اسید تانیک پیدا کردیم. به عبارت دیگر پیش از این که برف قسمتی از اجساد را بپوشاند، احتمالاً در عرض چهل و هشت ساعت، مقدار اندکی خاکستر نیز که از آتشی در همان نزدیکی بر می‌خاسته، بر روی بدن آنان نشسته.»

آرکادی گفت: «آتش دباغخانه گورکی.»

لیودین توانست لبخند خود را مخفی کند.

«مسلم است، در سوم فوریه، آتشی از دباغخانه گورکی محوطه عظیمی از ناحیه اکتبریسکایا^۲ را با خاکستر پوشاند. از اول فوریه تا روز دوم سی سانت برف بارید. از روز سوم تا پنجم هم بیست سانتیمتر دیگر. اگر قادر بودیم برف‌ها را در محوطه نگه داریم امکان داشت بتوانیم لایه دست نخورده‌ای از

1. Luminol

2. Octobryskaya

خاکستر بیاییم. به هر حال ظاهراً این موضوع می تواند تاریخ جنایت را برای شما روشن کند.»

آرکادی گفت: «چه کار فوق العاده ای، گمان نمی کنم حالا دیگر احتیاجی به موشکافی و تجزیه برافها داشته باشیم.»

«به علاوه ما گلوله ها را آزمایش کردیم. مقادیر مختلفی از البسه و پوست قربانیان به دور تمام گلوله ها چسبیده بود. گلوله ای که مارک جی. پی. یک. پی بر آن بود قطعاتی از چرم دباغی شده را نشان می داد که ربطی به لباس قربانیان نداشت.»

«و باروت؟»

لیودین پاسخ داد: «بر لباس های جی. پی. یک اثری از باروت نبود، ولی اثر ضعیفی که بر روی کت های جی. پی. دو و جی. پی. سه وجود دارد نشانگر آن است که از فاصله ای نزدیکتر به آنها شلیک شده است.»

آرکادی گفت: «آیا این نشانه حاکی از آن نیست که پس از جی. پی. یک به آنان شلیک شده است؟ آیا اثری روی اسکیت ها نیست.»

«نه هیچ اثری از خون، رنگ و روغن، یا خاک اره در کار نیست. اسکیت ها هم از نوع مرغوبی نیستند.»

«منظور من شناسایی است. مردم اسم خود را روی اسکیت هایشان حک می کنند. کلنل، آیا شما اسکیت ها را تمیز کرده و نگاهی به آنها انداخته اید؟»

آرکادی در دفتر کار خود واقع در نووکوزنتسکایا^۱ چنین می گفت: «اینجا محوطه پارک گورکی است...»

و خطاب به پاشا افزود: «... مثلاً تو حیوان هستی. کارآگاه فت، تو هم موشرخه هستی، همان آدم لاغر و این...»

یک صندلی بین آنان گذاشت: «این هم خوشگله است. من هم قاتل

هستم.»

فت گفت: «تو که گفتی شاید بیش از یک قاتل در کار باشد.»
 «بله، ولی فقط همین یک بار به جای این که حقایق را در یک تئوری
 بگنجانیم می‌خواهیم از اول تا آخر امتحان کنیم.»
 پاشا گفت: «چه خوب، من در تئوری ضعیف هستم.»
 «زمستان است. ما داریم با هم اسکیت بازی می‌کنیم. ما با هم دوست
 هستیم. ما زمین اسکیت را ترک می‌کنیم و به سوی محوطه‌ای که در همان
 نزدیکی است و توسط درختان پوشیده نگه داشته شده می‌رویم، چطور
 است؟»

فت اظهار نظر کرد: «که گفتگو کنیم.»
 پاشا فریاد زد: «برای غذا خوردن. مردم برای همین اسکیت می‌کنند که
 بتوانند مکشی کنند و کمی پنیر، پای گوشت و نان و مربا بخورند. و صد البته
 شیشه نوشیدنی را هم دست به دست بگردانند.»
 آرکادی ادامه داد: «من میزبان هستم. و این محل را انتخاب کرده‌ام. من
 غذا آورده‌ام. ما آرام و راحت هستیم. کمی می‌نوشیم و سرخوش هستیم.»
 فت پرسید: «آنوقت تو ما را می‌کشی؟ با یک هفت تیر از میان جیب کت
 به ما شلیک می‌کنی؟»

پاشا گفت: «اگر کسی در نظر داشته باشد که چنین کاری بکند به احتمال
 زیاد تیر به پای خودش می‌خورد. آرکادی، تو به فکر آن اثر چرم هستی که
 روی گلوله بوده. بین تو غذا را آورده‌ای. آدم که نمی‌تواند همه غذا را توی
 جیبش بگذارد و بیاورد. به طور حتم غذا توی کیسه‌ای چرمی بوده است.»

«خوب، من دارم غذا را از توی کیسه در می‌آورم و به شما می‌دهم.»
 «زمانی که غذا را به محاذات سینه من بالا می‌آوری من اصلاً شک
 نمی‌کنم. اول من – چون از همه درشت‌تر و خشن‌تر هستم.»
 پاشا سر خود را تکان داد. این عادت همیشگی او بود – البته هر وقت که
 مجبور می‌شد فکر کند.

«بنگ!»

«درست است. به همین دلیل روی نخستین گلوله اثر چرم دیده شده است. ولی روی کت «حیوان» اثر باروت نیست، باروت با شلیک‌های بعدی از میان سوراخی که در کیسه ایجاد شده خارج می‌شود.»

فت به اعتراض گفت: «پس صدا چی؟»

با حرکت دست آرکادی ساکت شد. پاشا به هیجان آمده بود و سر خود را با خشم تکان می‌داد.

«سرخه و خوشگله تفنگ را نمی‌بینند. آنان نمی‌دانند چه اتفاقی در شرف وقوع است.»

«بخصوص آن که قرار است ما با هم رفیق باشیم. من کیسه را به سوی سرخه می‌چرخانم.»

آرکادی با انگشت به فت اشاره کرد. «بنگ!»
آنگاه صندلی را هدف گرفت.

«تا حالا خوشگله فرصت پیدا کرده فریاد بکشد. ولی انگار به من الهام شده که او این کار را نمی‌کند. می‌دانم که حتی برای فرار کردن هم تلاش نمی‌کند.»

جنازه دخترک را بین دو مرد به خاطر آورد.

«من او را می‌کشم و سپس به مغز شما دو نفر شلیک می‌کنم.»

پاشا نظر او را تأیید کرد، «تیر خلاص. یک کار تمیز.»

فت برافروخته گفت: «با این همه سرو صدا؟ برای من مهم نیست که شما چه می‌گویید، ولی به نظر من این کار خیلی پر سرو صداست. به هر حال شلیک کردن در دهان یک انسان تیر خلاص نیست.»

آرکادی انگشت خود را به عقب کشید: «شما حق دارید کار آگاه. بنابراین من به دلیل دیگری به شما شلیک می‌کنم. دلیل دیگری که این دو شلیک را ایجاب می‌کند.»

پاشا پرسید: «چه دلیلی؟»

«ای کاش می دانستم. حالا کاردم را بیرون می آورم و پوست صورت همه شما را می کنم. احتمالاً نک انگشتانتان را نیز می چینم. دوباره همه چیز را در کیسه می گذارم.»

انگار به پاشا الهام شده بود.

«تو از تفنگ اتوماتیک استفاده می کنی. صدایش از رولور کمتر است. پوک‌ها صاف توی کیسه می افتند. به همین دلیل بود که ما پوک‌های در برف پیدا نکردیم.»

آرکادی به بحث ادامه داد: «چه وقت از روز این اتفاق روی داده؟»
پاشا گفت: «دیر وقت بوده چون شانس آن که اسکیت‌باز دیگری در آن محوطه توقف کند کمتر است. شاید برف می باریده که این هم بیشتر باعث خفه شدن صدای گلوله می شود. امسال زمستان مرتب برف می بارید، بنابراین وقتی تو از پارک خارج می شوی هوا تاریک و برفی است.»
«و احتمال این که کسی مرا در حال پرتاب کردن کیسه به رودخانه ببیند کم است.»

پاشا دست زد، «صحیح است.»

فت روی صندلی نشست. «رودخانه که یخ بسته بود.»

دست‌های پاشا به پهلوی افتاد، «آه.»

آرکادی گفت: «بیا بید برویم چیزی بخوریم.»

برای نخستین بار در عرض دو روز گذشته اشتها داشت.

کافه تریایی که در ایستگاه مترو آنسوی خیابان قرار داشت همیشه یک میز را برای بازرسان خالی نگه می داشت. آرکادی ماهی سفید، خیار در کرم ترش، سالاد سیب‌زمینی و نان و کره خورد. بیلوف پیر به گروه آن‌ها پیوست و مشغول تعریف داستان‌هایی در مورد پدر آرکادی شد، «این مال خیلی وقت پیش است. پیش از این که ما دوباره متشکل شویم. من راننده ژنرال بودم. در یک بی. آ. بیست.»

آرکادی داستان را به یاد آورد. بی. آ. بیست یک زره پوش عتیقه نظامی بود

که از جاسازی یک قبه گنبدی شکل برای مسلسل بر روی یک اتاقک مورد تشکیل شده بود. دسته تحت فرمان پدرش - متشکل از سه بی. آ. بیست - در نخستین ماه جنگ در سه کیلومتری داخل خط آلمان‌ها گیر افتاده بودند. سپس با غنیمت گرفتن گوشه‌ها و سردوشی‌های فرماندهان گروه اس‌اس گریخته بودند.

جریان گوشه‌ها مضحک بود. روس‌ها تجاوز و قتل عام را به عنوان تبعات طبیعی جنگ می‌پذیرفتند. آنان شادمانه معتقد بودند که امریکایی‌ها پوست سرها را می‌کنند و آلمان‌ها بچه‌ها را می‌خورند، ولی آنچه که این ملت - انقلابی‌های دنیا برانگیز - را به وحشت می‌افکند نظریه به غنیمت گرفتن قطعات بدن انسان‌ها به وسیله یک روس بود. این از همه خشونت‌ها خوفناک‌تر بود: برای یک پرولتاریای شکست ناپذیر و در عین حال اندکی نگران، این نمایانگر لکه ننگی بسیار تیره‌تر از ننگ‌های دیگر بود. این یعنی فقدان فرهنگ. به این ترتیب شایعه گوش‌ها موقعیت حرفه‌ای ژنرال را حتی پس از جنگ هم دنبال می‌کرد.

بیلوف به افرادی که دور بودند اطمینان داد، «شایعه گوش‌ها حقیقت ندارد.»

آرکادی به یاد گوش‌ها افتاد. آن‌ها مانند شیرینی‌های خشک شده بر دیوار اتاق مطالعه پدرش آویزان بودند.

پاشا یک قطعه گوشت سرد را با چنگال برداشت.

«شما به راستی می‌خواهید من با تمام آن فروشندگان صحبت کنم؟ تنها چیزی که آنان خواهند گفت این است که دلشان می‌خواهد ما کولی‌ها را از پارک بیرون کنیم.»

آرکادی گفت: «با کولی‌ها هم صحبت کن. ما فرصت داریم. اول فوریه است. بفهم موزیکی که برای بازی اسکیت از بلندگوها پخش می‌شده چه بوده؟»

فت به میان حرف او پرید تا بپرسد: «تو پدرت، ژنرال را زیاد می‌بینی؟»

«زیاد نه.»

پاشا گفت: «من به فکر آن کثافت‌های بیچاره مستقر در مقر میلشیا واقع در پارک هستم. یک مرکز خوشگل کوچک با بخاری گرم و وسایل کامل. جای تعجب نیست که غافل بودند که بیشه پر از جسد است. آنها در مقر بعدی خدمت خود بیشه‌های بسیار، خرس‌های قطبی، همینطور اسکیموها را خواهند دید.»

گفتگو میان بیلوف و فت توجه آرکادی را جلب کرد. با نهایت شگفتی متوجه شد که این یاران شفیق قویاً کیش شخصیت را خوار و خفیف می‌کنند. پرسید: «منظورتان رفیق استالین است؟»

رنگ فت سفید شد: «منظور ما اولگا کوریوت است.»

چاپچین سر رسید. سربازرین پرونده‌های مخصوص، چهره‌ای بسیار معمولی داشت. نمونه کامل انسانی هادی و معمولی بود. به آرکادی گفت که لیودین تماس گرفته و گفته روی یکی از اسکیت‌ها نامی پیدا کرده است.

بر فراز شهر کسالت‌بار و آشفته مسکو، بر تارک تپه‌های لنین استودیوی مس فیلم قرار داشت. استودیوهای دیگری نیز در حومه شهر بودند. لن فیلم، تاجیک فیلم، ازیک فیلم. ولی هیچیک به وسعت یا اهمیت مس فیلم نبودند. گاه مقامی بازدید کننده با لیموزینی از کنار دیواره‌های نارنجی رنگ محوطه و از میان دروازه می‌گذشت، در سمت چپ با یک باغ روبه‌رو می‌شد ولی در سمت راست به سوی در اصلی قسمت مرکزی فیلمسازی هدایت می‌شد. در آنجا مدیران و کارگردانان مشهور که (همیشه عینکهای ضخیم به چشم و سیگار بر لب داشتند) و ستارگان مطیع و مسئول که گل به دست داشتند، صف کشیده بودند تا به او خوشامد گویند. آنگاه او در محاصره ساختمان‌های عظیم‌تری قرار گرفت که عبارت بودند از دکور خانه‌ها، ساختمان‌های فیلمبرداری، ساختمان‌های زمستانی، ساختمان‌های مدیران، دکور آشپخانه‌ها، آزمایشگاه‌های پش‌رفته، انبارها، پارکینگ‌هایی برای حفظ

واگون‌های تاتاری و تانکهای پانزر و ماشین‌های فضایی. آنجا برای خود شهری بود. با جمعیت رو به تزاید تکنیسینها، هنرپیشگان، منتقدان و غیره - تعداد «و غیره‌ها» به نحو خارق‌العاده‌ای زیاد بود. به دو دلیل: نخست به خاطر تمایل فیلم‌های شوروی به صحنه‌های پر جمعیت و دوم به خاطر آن که فیلم‌های شوروی می‌توانستند بدون صرف بودجه زیاد از عهده گردآوردن سیاهی لشکر برآیند. زیرا که برای بسیاری از افراد جوان به دست آوردن کارت عبور هنرپیشگی به مس‌فیلم حتی به عنوان «و غیره» مانند تولدی دوباره بود.

آرکادی که نه مقامی بود و نه از پیش دعوت شده بود به تنهایی راه خود را از میان ساختمان مرکزی و برف‌هایی که در مقابل ساختمان اداری تل شده بود گشود. دخترکی اخم آلود تخته سیاهی را که نوشته روی آن سکوت را توصیه می‌کرد بالا گرفت. آرکادی دریافت که بر سر صحنه‌ای که در فضای باز فیلمبرداری می‌شود رسیده است. صحنه، باغی بود با درختان سیب‌گلدانی که در چمن قرار داده بودند. چمن در زیر نور پروژکتورهای فیلتردار، درخشش گرم غروب یک روز پاییزی را نشان می‌داد. مردی با لباسهای پرزرق و برق قرن نوزدهم کتابی را که روی میز آهنی باغ قرار داشت مطالعه می‌کرد. پشت سر او دیواری مصنوعی با پنجره‌های گشوده قرار داشت که درون آن یک چراغ‌گاز بر روی یک پیانو دیده می‌شد. مرد دیگری که لباس‌های زبر و خشن به تن و کلاهی بر سر داشت، آهسته و با نوک پا، در امتداد دیوار قدم بر می‌داشت. او رولوری را که لوله بلندی داشت کشید و هدف گرفت.

مردی که کتاب می‌خواند از جا پرید، «خدای من».

مسئله‌ای پیش آمده بود. ظاهراً همیشه مسئله‌ای پیش می‌آید. مرتب فیلمبرداری را تکرار می‌کردند. کارگردان و فیلمبردار با روحیه خراب و اخلاق سگ در حالی که کت‌های چرمی و مد روز به تن داشتند به دستیارانشان که دخترانی زیبا با کت‌های افغانی بودند بدویراه نثار

می‌کردند. همه آنان ملغمه‌ای از کسالت و هیجان عصبی بودند. جمعیت شیفته و مجذوب بود و هرکس در آن نزدیکی بود و کار دیگری نداشت که انجام دهد - برق‌کارها، شوهرها، مغول‌ها با بدن‌های رنگ‌کرده، بالرین‌های کوچکی که مثل یک سگ اصیل اهلی و رام بودند - غرق در سکوت به این بازی فیلمبرداری که بسیار جالبتر از نمایشی بود که فیلم بر مبنای آن تهیه می‌شد، نظارت می‌کردند.

مردی که مطالعه می‌کرد دوباره تلاش کرد، «خدای من تو مرا ترساندی.» آرکادی حتی الامکان در سایه ژنراتوری که نور را تقویت می‌کرد ایستاده بود. او برای یافتن متصدی لباس وقت کافی داشت. متصدی لباس دختر قد بلندی بود. چشمان تیره‌ای داشت با پوستی سفید و موهای قهوه‌ای رنگی که آنها را به عقب کشیده بود. کت افغانی او از کت دختران دیگر ژنده‌تر و کوتاه‌تر بود و مچ‌دستان او را آشکار می‌کرد. در حالی که نوشته‌ای در دست داشت آرام ایستاده و مانند یک عکس ثابت و بی‌حرکت بود. گویی نگاه خیره آرکادی را احساس کرد. به سوی او نگریست. آرکادی بر اثر نگاه خیره او احساس کرد که افکارش بی‌درنگ روشن شدند. دخترک دوباره حواس خود را معطوف صحنه باغ کرد. ولی آرکادی در همین فاصله کوتاه متوجه علامتی که روی گونه راست او بود، شد. در عکس میلشیا این علامت خاکستری بود. اما اینک آرکادی می‌دید که لکه مزبور آبی‌رنگ است. لکه‌ای کوچک اما برجسته و مشخص! با وجود این دخترک زیبا بود.

مردی که مطالعه می‌کرد نظری به رولوری که به محاذات سینه‌اش گرفته شده بود انداخت.

«خدای من تو مرا ترساندی. من که خودم به اندازه کافی عصبی هستم آنوقت تو هم این شوخی ابلهانه را می‌کنی»

کارگردان فریاد زد: «ناهار.» و از صحنه بیرون رفت. ظاهراً این بازی نیز پیش از آن اجرا شده بود، زیرا کارکنان و بازیگران نیز تقریباً به همان سرعت گریختند و تماشاچیان را بر جای گذاشتند تا خود متفرقه شوند. آرکادی

متصدی لباس‌ها را تحت نظر گرفت که روکش‌های پارچه‌ای را روی میز و صندلی‌های باغ پهن می‌کرد، گلی را که پژمرده شده بود بیرون کشید و لامپ گازی روی پیانو را خاموش کرد. وضع کت دخترک از ژنده هم گذشته بود. وصله و پینه، برودری دوزی‌های افغانی را تبدیل به چهل تکه کج و کوله‌ای کرده بود. شال گردن نارنجی رنگی را کج و شل و ول به دور گردنش انداخته بود. چکمه‌هایش به رنگ قرمز شرابی بودند. ترکیبی استثنایی! با این همه چنان با اعتماد به نفس رفتار می‌کرد که هر زن دیگری با دیدن او احتمالاً به خود می‌گفت بله، من هم باید همینطور لباس بپوشم، هرچه که از آشنالذاتی‌ها گیر می‌آید.

باغ بدون پروژکتور تیره و تار بود. دخترک لبخندی بر لب آورد. آرکادی پرسید:

«ایرینا آزانووا؟»

دخترک با صدایی زیر و لهجهٔ سیبریایی گفت: «و جناب‌عالی؟ من تمام دوستانم را می‌شناسم و مطمئن هستم که شما را به جا نمی‌آورم.»
«ولی می‌دانید که شما همان شخصی هستید که من برای گفتگو با او آمده‌ام.»

«شما نخستین کسی نیستید که سرکار مزاحم من می‌شوید.»
تمام این سخنان را با لبخند گفت. انگار قصد توهین نداشت. آهی کشید و افزود: «فرصت ناهار را از دست می‌دهم بنابراین رژیم می‌گیرم. شما آتش دارید؟»

چند حلقه از دستهٔ موهای منظمش رها شده بودند. ایرینا آزانووا بیست ساله بود. آرکادی این را از پروندهٔ میلشیا به خاطر داشت. هنگامی که سیگار را برای او روشن می‌کرد او آتشی را که در دست آرکادی بود در پناه انگشتان بلند و سرد خود گرفت. این تماس جسمانی چنان وجدآور بود که آرکادی سآیوس شد. تا این که در چشمان دخترک دید که به او می‌خندید. او چنان چشمان پرنفوذی داشت که می‌توانست زشت‌ترین هیافه‌ها را نیز جذاب

کند. دخترک گفت: «باید موضوعی را به اطلاع شما برسانم. معمولاً افرادی که در قسمت پرونده‌های مخصوص کار می‌کنند سیگارهایی بهتر از این دارند.»

پک عمیقی به سیگار خود زد.

«آیا این هم قسمتی از نبرد است که باعث اخراج من شوید؟ اگر شما مرا از این جا بیرون کنید فوراً یک شغل دیگر پیدا می‌کنم.»

«من از قسمت پرونده‌های مخصوص یا کاگ ب نیستم، ببین...!»

آرکادی کارت شناسایی خود را نشان داد.

«البته فرق می‌کند، ولی نه چندان زیاد.»

دخترک کارت را پس داد و پرسید: «سربازرس رنکو از جان من چه می‌خواهند؟»

«ما کفش‌های اسکیت شما را پیدا کرده‌ایم.»

یک دقیقه طول کشید تا دخترک متوجه منظور او شد.

«کفشهای اسکیت من؟» خندید.

«به راستی آنها را پیدا کردید؟ من ماهها پیش آنها را گم کردم.»

«ما آنها را در پای یک آدم مرده پیدا کردیم.»

«خوب، حقشان است. پس عدالتی هم وجود دارد. امیدوارم از سرما مرده

باشند. خواهش می‌کنم یکه نخورید. می‌دانید چند وقت طول کشید تا

توانستم برای آن اسکیت‌ها پول جمع کنم؟ به چکمه‌های من نگاه کنید. یا لا،

نگاه کنید.»

آرکادی دید که از زیب چکمه‌های قرمز او آب می‌چکد. ناگهان

ایرینا آزانووا دستش را روی شانه او نهاد، خم شد و چکمه‌های خود را بیرون

کشید. ساقهای کشیده و زیبایی داشت. نوک پنجه‌های لخت خود را مالید.

«حتی یک کفی هم ندارد. شما کارگردان این فیلم را دیدید؟ او به من قول

داده که اگر با او رابطه برقرار کنم یک جفت چکمه پوست دوزی شده

ایتالیایی به من بدهد. شما فکر می‌کنید باید این کار را بکنم؟ به نظر

که این سؤالی جدی باشد. آرکادی گفت: «زمستان تقریباً تمام شده.»
«کاملاً درست است.»

دوباره چکمه‌هایش را به پا کرد. آنچه آرکادی را تحت تأثیر قرار می‌داد، صرف‌نظر از ساق پای او، این بود که تمام این برنامه را با چنان بی‌تفاوتی به اجرا در می‌آورد که انگار آنچه می‌گوید یا انجام می‌دهد برایش اهمیتی ندارد. دخترک گفت: «پس مرده! حالا حالم بهتر شد. من گزارش گم شدن اسکیت‌هایم را داده بودم. می‌دانید، در زمین بازی و به میلشیا.»
«دقیقاً. شما در چهارم فوریه گزارش آن‌ها را دادید. گرچه گفته‌اید که آنها را در سی و یکم ژانویه گم کرده‌اید. چطور تا چهار روز خبر نداشته‌اید که آنها را گم کرده‌اید؟»

«مگر وقتی کسی چیزی را گم می‌کند همین‌طور نمی‌شود؟ وقتی آدم می‌خواهد دوباره از آنها استفاده کند متوجه گم شدنشان می‌شود. مدتی طول کشید تا بفهمم آنها را کجا گم کرده‌ام. آنوقت دوان دوان به زمین یخ‌بازی برگشتم. ولی خیلی دیر شده بود.»

«شاید کسی یا چیزی را در زمین بازی به یاد داشته باشید که هنگام گزارش گم شدن اسکیت‌ها به میلشیا ذکر می‌کردی از آن به میان نیاورده باشید. حدس نمی‌زنید چه کسی ممکن است اسکیت‌های شما را دزدیده باشد؟»
«من گمان می‌کنم که...»

مکئی کرد تا لحن شوخش اثر خود را ببخشد، «... به همه مشکوکم.»

آرکادی با لحنی جدی گفت: «من هم همین‌طور.»

او شادمانه خندید: «فکرش را بکنید. ما در یک مورد اتفاق نظر داریم.»
ولی به محض این که آرکادی شروع به خندیدن کرد او نوکش را چید، «اما یک سربازرس به این جا نمی‌آید که از کفش‌های اسکیت من صحبت کند. من همان موقع هرچه را که می‌دانستم به میلشیا گفتم. شما چه می‌خواهید؟»
«دختری که کفش‌های اسکیت شما را پوشیده بود کشته شده است. دو نفر دیگر هم به همراه او پیدا شده‌اند.»

«این موضوع به من چه ربطی دارد؟»

«من فکر می‌کردم شاید شما قادر باشید کمکی کنید.»

«اگر آنها مرده‌اند من نمی‌توانم کمکی به آنان بکنم. باور کنید کاری نیست که من بتوانم برای شما انجام بدهم. من دانشجوی رشته حقوق بوده‌ام. اگر می‌خواهید مرا توقیف کنید باید یک مأمور میلشیا همراه شما باشد. می‌خواهید مرا توقیف کنید؟»

«نه...»

«پس اگر نمی‌خواهید من شغلم را از دست بدهم باید اینجا را ترک کنید. کسانی که در اینجا هستند از شما می‌ترسند. آنان دوست ندارند شما را در این حول و حوش ببینند. شما دیگر بر نمی‌گردید. اینطور نیست؟»

آرکادی از این که اجازه می‌داد دخترک اینطور نقش بازی کند از خودش تعجب می‌کرد. از سوی دیگر وضع دانشجویانی را که از دانشکده بیرون می‌کنند را خوب می‌دانست. آن‌ها به هر شغلی که بتوانند می‌چسبند تا اجازه اقامت در مسکو را از دست ندهند و به شهر خود اعزام نشوند. این یکی ناچار بود راهی طولانی را تا سبیری طی کند. پس حرف او را تأیید کرد.

«نه.»

نگاه عبوس دخترک جان گرفت، «متشکرم. ممکن است پیش از این که بروید یک آتش دیگر به من بدهید؟»

«تمام بسته را بردارید.»

کارمندان فیلمبرداری به سر صحنه بازگشتند. هنرپیشه رولور به دست مست بود و هفت تیر را به سوی آرکادی نشانه گرفت. ایرینا آزانووا از پشت سربازرس که در حال رفتن بود صدا زد، «راستی در مورد این صحنه چه نظری دارید؟»

«مثل داستان‌های چخوف است. اما با اجرایی بد.»

«خوب داستان چخوف هم هست. خیلی هم گند است. شما هیچ چیز را

از نظر نمی‌اندازید.»

آرکادی بدون در زدن وارد دفتر پاتولوژیست شد. لوین مشغول مطالعه یک صفحه شطرنج بود. او سر خود را از روی مهره‌های سفید بلند نکرد، ولی گفت: «من یک تاریخچه اجمالی از انقلاب خودمان را برایت خواهم گفت. وقتی یک انسان مبادرت به قتل می‌کند در آن لحظه اصلاً به فکر سرقت نیست، پس از سرقت است که به بدزبانی و کفر گفتن می‌رسد. آنوقت، پس از همه این‌ها، اقدام به باز کردن درها می‌کند بدون آن که در بزند. سیاه حرکت می‌کند.»

آرکادی پرسید: «مزاحمت که نیستم؟»

«کارت را بکن.»

آرکادی وسط تخته شطرنج را خالی کرد و سه پیاده را در کنار یکدیگر قرارداد.

«خوشگله، حیوان و سرخه.»

لوین بازی خشونت بار او را زیر نظر گرفت، «فکر می‌کنم چیزی را از قلم انداختی.»

«از کجا می‌دانی؟»

«فقط بگذار من این موضوع را بررسی کنم. سه قربانی، هر سه با شلیک گلوله‌ای به میان قلبشان کشته شده‌اند. دو گلوله هم به میان سرهایشان شلیک شده است. بنابراین از کجا می‌دانی کدام شلیک اول انجام شده؟»

آرکادی میان حرف او پرید: «قاتل به دقت نقشه کشیده، او مدارک شناسایی را از بین برده، جیب‌های قربانیان خود را خالی کرده است. عملاً چهره آن‌ها را پوست کنده و نوک انگشتانشان را بریده تا عوامل شناسایی را از بین برده باشد. با وجود این باز هم به همین منظور با شلیک دو گلوله دیگر به چهره قربانیان مرد محکم‌کاری کرده است.»

«که مطمئن بشود آن‌ها مرده‌اند؟»

«نه، او خوب می‌داند که آن‌ها مرده‌اند، ولی یکی از مردها عامل شناسایی

دیگری داشته که باید محو می شده است.»

«شاید نخست به سر آن‌ها شلیک کرده و پس از آن به قلب.»

«پس چرا این کار را با دخترک نکرده؟ نه، او به چهره یکی از مردها شلیک می‌کند، آنوقت متوجه می‌شود که این کار فقط می‌تواند نشان دهد که او چه هدفی داشته، بنابراین به چهرهٔ مرد دوم نیز شلیک می‌کند.»

لوین ایستاد: «پس من از تو می‌پرسم چرا با دخترک هم همین کار را نکرده؟»

«نمی‌دانم.»

«و من به عنوان یک خبره، که تو نیستی، به تو می‌گویم که یک گلوله با آن کالیبر نمی‌تواند چندان تغییر قیافه‌ای به وجود آورد که تشخیص هویت مردها را غیر ممکن سازد. به علاوه این قصاب چهره آن‌ها را پوست کنده است.»

«پس به عنوان یک خبره به من بگو این گلوله‌ها چه نقشی داشته‌اند؟»

لوین دست‌های خود را به سینه زد.

«اگر آن مردها قبلاً مرده بودند، پس نقش این گلوله‌ها فقط انهدام موضعی بوده است. انهدام دندانها که اینک ما مشغول کار روی آن‌ها هستیم.»

آرکادی چیزی نگفت. لوین یک کشور را با قدرت گشود و جعبه‌هایی را که علامت جی. پی. یک و جی. پی. دو بر روی آن‌ها بود را بیرون آورد. از جعبه جی. پی. یک دو دندان پیشین تقریباً کامل در دست خود ریخت.

«آدم می‌تواند با این‌ها پسته و بادام بشکند.»

دندانهایی که در جعبه جی. پی. دو بودند سرنوشتی به این خوبی نداشتند. یک دندان پیشین خرد شده و پاکتی جداگانه محتوی پودر و گِل بود.

«قسمت اعظم یک دندان در برف گم شده. به هر حال آنچه که ما تجزیه کردیم نشانگر مینا، عاج دندان، خمیر ضد رطوبت، لکه تنباکو و اثرات سرب است.»

آرکادی پرسید: «برکردگی؟»

«۹ گرم... حالا راضی شدی؟»

«این دندان مال سرخه بوده، همان پسرکی که مری خود را رنگ می‌کرده، مگر نه؟»

«محض رضای خدا بگو جی. پی. دو.»

جنازه سرخه در طبقه پایین درون یک کشوی فلزی سرد قرار داشت. جسد را با چرخ به اتاق کالبدشکافی آوردند. آرکادی به سیگار پک می‌زد. لوین او را با آرنج کنار زد.

«بگذار نور بیاید. فکر می‌کردم تو از این کار متنفر هستی.»

در مرکز آرواره بالا حفره‌ای قرار داشت که به وسیله دندان‌های نیش مصنوعی قهوه‌ای رنگ قالب‌گیری شده بود. لوین با یک انبر قطعاتی از فک را روی یک اسلاید شیشه‌ای مرطوب قرارداد و از آرکادی پرسید: «آیا می‌دانی دنبال چه می‌گردی یا فقط حدس می‌زنی؟»

«حدس می‌زنم. ولی هیچکس یک گاو صندوق خالی را نمی‌زند.»

پاتولوژیست در حالی که استخوان‌های شکسته را به هم می‌زد با یک عدسی با بزرگ بینی ۱۰ برابر آغاز کرد. لنزها را چرخاند. در حالی که لوین هر بار یک استخوان خرده را از روی اسلاید بر می‌داشت آرکادی یک صندلی جلو کشید و پشت به جسد نشست.

لوین گفت: «من گزارشی به دفتر تو فرستاده‌ام که احتمالاً ندیده‌ای. نوک انگشتان با قیچی بریده شده‌اند. اثرات زخم و بریدگی به صورت شیارهایی وجود دارد. پوست صورت با چاقوی جراحی برداشته نشده چون بریدگی‌ها سطحی و دقیق نیستند... در حقیقت برش‌های عمیقی هستند که تا مغز استخوان رسیده... می‌توان گفت با یک چاقوی بزرگ، شاید کارد شکاری که بسیار تیز بوده است.»

غبار اندکی بر روی اسلاید باقی ماند، «بیا و یک نگاهی بینداز.»

غبار که دوست برابر بزرگ شده بود عبارت بود از یک خرده سنگ عاج مانند که از چوبی صورتی رنگ پوشیده شده بود.

«این چیست؟»

«گاتا - پرکا. دندان به این صورت شکسته چون مرده و شکننده بوده است. دندان این مرد عصب‌کشی شده بود. و جای ریشه عصب در داخل دندان با گاتا - پرکا پر شده بوده است.»

«من نمی‌دانستم که از این کارها هم می‌کنند.»
«در اینجا نمی‌کنند. دندانپزشکان اروپا از گاتا - پرکا استفاده نمی‌کنند. فقط امریکاییها.»

لوین پوزخند پیروزمندانه‌ای را که بر لب آرکادی نمایان شد استهزا کرد و گفت: «خوش اقبالی که افتخار ندارد.»

«من هم افتخار نمی‌کنم.»
«هنگامی که آرکادی به نووکوزیتسکایا بازگشت، در حالی که هنوز اوورکت خود را به تن داشت چنین تایپ کرد:
گزارش در مورد جنایت پارک گورکی:

گزارش کالبدشکافی تشریح پاتولوژیکال قربانی جی. پی. دو ذرات باقی مانده گاتا - پرکا را در پرکردگی ریشه دندان نیش بالا محقق می‌سازد. پاتولوژیست چنین اظهار عقیده می‌کند که این روشی نیست که در دندان پزشکی شوروی یا اروپا به کار گرفته شود. این کار در ایالات متحد مرسوم است. همچنین جی. پی. دو همان قربانی است که با تغییر رنگ موی خود از قرمز به قهوه‌ای تغییر قیافه داده است.

آرکادی تاریخ و امضای خود را به گزارش افزود. گزارش را از کاغذ کپی جدا کرد، و نسخه اصلی را با دلسوزی کسی که برای گرفتن تخفیف مجازات مجرمی می‌رود، به اتاق دیگر برد. یامسکوی بیرون رفته بود، آرکادی گزارش را وسط میز دادستان گذاشت.

بعد از ظهر، هنگامی که پاشا به اداره بازگشت، بازرس را دید که پیراهن

به تن نشسته و مجله‌ای را ورق می‌زند. کارآگاه دستگاه ضبط صوت خود را زمین گذاشت و روی صندلی افتاد.

«معنی این سر و وضعی که به خودت گرفته‌ای چیست؟ بازنشستگی پیش از موعد؟»

«بازنشستگی نه پاشا، یک بالن، حبابی که به سوی بهشت موج می‌زند. عقابی که به اوج آزادی پر می‌کشد... به طور خلاصه، مردی که به نحو موفقیت آمیزی از زیر بار مسئولیت آزاد شده است.»

«از چه حرف می‌زنی؟ من تازه کار پرونده را شروع کرده‌ام.»
«برای ما دیگر پرونده‌ای وجود ندارد.»

آرکادی موضوع دندان‌های مرده را تعریف کرد. پاشا پرسید: «پس یارو یک جاسوس امریکایی بوده؟»

«چه اهمیتی دارد پاشا؟ کافیهست یک امریکایی مرده باشد. آنوقت به طور قانونی این پریبلادا است که باید اختیار عمل را در دست گیرد.»
«و شهرت و اعتبار را.»

«باشد، بگذار یک روز را هم به نام او نامگذاری کنند. این کار باید از اول به عهده او قرار می‌گرفت. قتل عام سه نفر، سبک کار ما نیست.»

«من کای ب را خوب می‌شناسم. آن مردرها را می‌شناسم. حالا که ما همه کارها را انجام دادیم؟»

«چه کاری؟ ما حتی نمی‌دانیم قربانی‌ها که هستند، چه برسد به این که چه کسی آنان را کشته است.»

پاشا گفت: «آنان دو برابر کارآگاهان حقوق می‌گیرند. مغازه‌های مخصوص دارند، و همینطور کلوب‌های ورزشی خیال‌انگیز. می‌توانی به من بگویی که از کجا معلوم است که آنان از من بهتر هستند؟ چرا من هرگز تأیید نشده‌ام؟ چون برحسب اتفاق پدر بزرگ من یک شاهزاده بوده بنابراین من عیب دارم؟ نخیر، چون آدم باید اصل و نسبی خاص داشته باشد. باید تا ده پشت اجداد صرق‌آلوده و کثافت داشته باشد. یا ده زبان مختلف بلد باشد.»

«پس پریلادا حتماً از راه عرق و کثافت بر تو غلبه کرده... چون فکر نمی‌کنم او بیشتر از یک زبان بداند.»

پاشا چرخید: «من اگر امکانش را داشتم می‌توانستم فرانسه یا چینی صحبت کنم.»

«تو که آلمانی حرف می‌زنی.»

«همه آلمانی حرف می‌زنند. نه، این که عادیست. حالا آنان از شهرت و اعتبار این کار برخوردار می‌شوند در حالی که ما پرده از روی چیز...»
«دندان.»

«ای پدر سوخته.»

این اصطلاح ملی بیانگر خشم و هیجان بود، نه یک توهین. آرکادی پاشا را در بیم و هراس نگه داشت و به دفتر نیکیتین رفت. نیکیتین، سربازرس مدیران دولتی، در دفتر خود نبود. آرکادی با کلیدی که از روی میز نیکیتین برداشت گاوصندوق چوبی را که محتوی یک راهنمای تلفن شهری و چهار بطری نوشیدنی بود گشود. فقط یکی از آن‌ها را برداشت. و نزد پاشا برگشت و به او گفت: «پس تو ترجیح می‌دهی به جای این که یک کارآگاه خوب باشی یک مرد رند فین‌فینی باشی!»
کارآگاه با حالتی تسلی‌ناپذیر به زمین خیره شد. آرکادی دو گیلان را پُر کرد.

«بنوش.»

«به سلامتی چه؟»

آرکادی پیشنهاد کرد: «به یاد پدر بزرگ. شاهزاده.»
پاشا از دستپاچگی سرخ شد. از میان در که باز مانده بود به حال خیره شد.
آرکادی افزود: «به سلامتی تزار.»

پاشا در را بست، «خواهش می‌کنم.»

«پس بنوش.»

پس از چند گیلان پاشا دیگر چندان پریشان نبود. آنان به سلامتی

اکتشافات پزشکی قانونی سروان لوین، به سلامتی پیروزی غیرقابل اجتناب دادگستری شوروی، و گشوده شدن خطوط دریایی ولادی وستک نوشیدند. پاشا پیشنهاد کرد: «به سلامتی تنها مرد شریف مسکو».

آرکادی در حالی که در انتظار لطیفه‌ای بود پرسید: «کی؟»

پاشا گفت: «تو».

و نوشید.

«واقعاً که».

آرکادی به گیللاس خود نگاه کرد. «کاری که ما در دو روز گذشته انجام دادیم چندان شرافتمندانه نبود».

در حالی که سر بلند می‌کرد دید که آن روحیه سرزنده و شادابی که در کارآگاه به وجود آمده بود روبه افول گذاشته است.

«به هر حال، تو به من گفتی که امروز شیرین کاشتی. برایم بگو چطور».

پاشا شانه بالا انداخت ولی آرکادی اصرار کرد. می‌دانست که کارآگاه هم دلش می‌خواهد که او اصرار کند. صرف روزی کامل در مصاحبت با بوشکاهای پیر باید جایزه‌ای به همراه می‌داشت. پاشا که می‌کوشید تا بی‌اعتنا به نظر برسد گفت: «به نظر من رسید که شاید چیزی به جز برف صدای شلیک‌ها را پوشانده باشد. پس از هدر دادن نصف روز در مصاحبت فروشندگان مواد خوراکی، رفتم و با پیرزن ریزه‌میزه‌ای که در طول زمستان برای بازی اسکیت صفحه می‌گذاشت تا از بلندگو پخش شود، صحبت کردم. او در ساختمانی که در مدخل کریمسکی‌وال است اتاق کوچکی دارد. از او پرسیدم تو موزیک‌های تند هم پخش می‌کنی. و او گفت که فقط آهنگهای ملایم برای اسکیت کردن. دوباره پرسیدم آیا تو برای موسیقی‌ای که روزانه پخش می‌کنی برنامه‌ای هم داری؟ گفت برنامه مال تلویزیون است. من فقط برای بازی اسکیت صفحه می‌گذارم. صفحه‌های ملایمی که یک کارگر ساده پخش می‌کند، همانطور که در زمان جنگ که در توپخانه بودم کارم را انجام داده‌ام. من شغل خود را شرافتمندانه به دست آورده‌ام، به خاطر نقص عضو».

گفتم این به من مربوط نیست، من فقط می‌خواهم ترتیب صفحه‌هایی را که تو می‌گذاری بدانم، گفتم من از بالای ردیف شروع می‌کنم تا به پایین برسم، وقتی که دیگر صفحه‌ای نمانده باشد می‌فهمم که وقت رفتن به خانه رسیده است. گفتم به من نشان بده. پیرزن یک دسته پانزده‌تایی صفحه آورد. آن‌ها از یک تا پانزده شماره‌گذاری شده بودند. من در این فکر بودم که تیراندازی احتمالاً در اواخر روز انجام شده، بنابراین از آخر شروع کردم. شماره ۱۵، همانطور که انتظار می‌رفت دریاچه قو بود. و حالا حدس بزن شماره ۱۴ چه موسیقی بود؟ اوورتور ۱۸۱۲ «غرش توپ». چرا باید صفحه‌ها شماره‌گذاری شده باشند؟ عاقبت زرنگی به خرج دادم. صفحه‌ای را جلوی دهانم گرفتم و از او پرسیدم تو صدا را تا چه حد بلند می‌کنی؟ او فقط نگاه کرد. پیرزن کر است. نقص عضو او فقط همین است. این کسی است که آنان برای پخش صفحه در پارک گورکی انتخاب کرده‌اند.

تعطیلات آخر هفته در حومه شهر با آخرین برف زمستانی. برف پاک کن‌ها دانه‌های برف را از روی شیشه جلو درو می‌کردند.

یک شیشه نوشیدنی به جای بخاری بی‌خاصیت کار می‌کرد. تایرها دیوانه‌وار سوت می‌کشیدند. طبل‌ها، فلوت‌ها، بوق‌ها، صدای زنگ‌ها، چهارنعل یک سورتمه، به پیش.

زویا با ناتالیا میکویان عقب اتومبیل نشست و آرکادی با میخائیل میکویان قدیمی‌ترین دوست خود در جلو. مردها با هم به ارتش، به دانشگاه مسکو، و به دانشکده حقوق رفته بودند. آنان آرزوهای مشترک، خوشی‌های مشترک، شعرهای مشترک و حتی در بعضی موارد دوستان مشترکی داشتند. می‌شما، با چهره‌ای کودکانه در زیر مشتی حلقه موی سیاه، از دانشکده حقوق مستقیماً به کانون وکلای شهر مسکو رفته بود. وکلای مدافع، رسماً حقوقی بیش از حقوق قضات دریافت نمی‌کردند. مثلاً ماهی دویست روبل سولی مشتری‌ها به طور غیر رسمی دو برابر این مبلغ و حتی بیشتر هم به آنان می‌پردازند، به همین دلیل بود که می‌شما می‌توانست از عهده خرید لباس‌های شیک، یک حلقه یاقوت برای انگشت کوچک خود، پالتوهای پوست برای ناتاشا، خانه‌ای در حومه شهر و اتومبیلی اسپورت که با آن تا خانه حومه شهر رفت و آمد کنند، برآید.

ناتاشا تیره و چنان ظریف بود که می توانست لباس های بچه ها را بپوشد. او به نوبه خود با نویسندگی در آژانس نووستی پرس سهم خود را می پرداخت. او نمی توانست از قرص ضد حاملگی استفاده کند، گرچه قرص ضد بارداری دوستانش را او تأمین می کرد. در این سورتمه باروبنه چندانی وجود نداشت. به پیش!

خانه ییلاقی در سی کیلومتری شرق مسکو بود. میشا، طبق معمول، حدود هشت نفر را دعوت کرده بود تا در آنجا دور هم باشند. وقتی اتومبیل صاحب خانه وارد شد، زوج جوانی که مشغول واکس زدن اسکی ها بودند و مرد چاقی که می کوشید بخاری را روشن کند به آنان که پا بر زمین می کوبیدند تا برف را از چکمه هایشان دور کنند و بغلهایشان انباشته از نان و ظروف شاه ماهی و بطری های نوشیدنی بود، خوش آمد گفتند. مهمان های دیگر نیز سر رسیدند. یک کارگردان فیلم های آموزشی با یک رقاص باله که زنش مانند اردک دنبالش می دوید. اسکیت ها مرتب از روی کاناپه می افتادند. زن ها در یک اتاق و مردها در اتاق دیگر بودند.

میشا شادمانه گفت: «چه صبح سپیدی، به راستی که برف از روبل گرانبهاتر است.»

زویا گفت که می خواهد در کنار ناتاشا که هنوز دوره نقاهت آخرین سقط خود را می گذراند بماند. بیرون برف بند آمد. برف سنگینی روی زمین نشسته بود. میشا این افتخار را یافت که رد پای خود را تا میان بیشه ها بر جا بگذارد. آرکادی به همین راضی بود که او را تعقیب کند و گه گاهی بایستد و کوه ها را تحسین کند. به راحتی قدم های بلندی برمی داشت و گیر آوردن رد پای میشا که هیجانزده در برف غوطه می خورد کاری چندان دشوار نبود. پس از ساعتی راه پیمایی، استراحت کردند. میشا توانست برفی را که بین اسکی ها و کفشش فشرده شده بود، پاک کند. آرکادی اسکی خود را بیرون آورد و نشست.

نفس سفید، درختان سفید، برف سفید، آسمان سفید. همیشه در توصیف درختان غان گفته شده بود «باریک همچون قامت یک زن» ولی به اعتقاد

آرکادی بهتر بود گفته می‌شد «عصای شعرا». می‌شا چنان با یخ‌ها ور می‌رفت که انگار در دادگاه است. با خشم و با حالتی دراماتیک. او با وجود آن که جوانک ریزنقشی بود صدای بسیار بلندی داشت، مثل یک قایق کوچک با بادبانی عظیم. در حالی که چکش‌وار بر اسکی‌های خود می‌کوبید گفت: «آرکاشا من مشکلی دارم.»

اسکی‌ها از دستش رها شدند، «این دفعه دیگر کیست؟»
 «یک منشی تازه. احتمالاً بیشتر از نوزده سال ندارد. فکر می‌کنم ناتاشا بوبرده باشد. خوب، من که اهل شطرنج یا ورزش نیستم. پس چه کار کنم؟ مسخره‌ترین جنبه قضیه این است که گرچه شاید این بچه نادانترین شخصی باشد که من دیده‌ام، با این همه با نظر او می‌میرم و زنده می‌شوم. احساسات، آن هم وقتی آدم با سرتوی آن فرو می‌رود، موضوع دلچسبی نیست. ارزان هم تمام نمی‌شود.»

کت خود را گشود و یک بطری بیرون آورد، «کمی نوشیدنی اینجاست. آن مردک رقاص را که دیدی دور خانه پرسه می‌زند، آن را قاچاقی وارد کرده است. می‌نوشی؟»

می‌شا لفاف در بطری را گشود و آن را به دست آرکادی داد. آرکادی با دست به کف بطری زد و چوب پنبه بیرون پرید. جرعه‌ای نوشید. می‌شا متوجه شکلک آرکادی شد.

«شیرینه؟»

آرکادی وطن پرستانه گفت: «نه به شیرینی بعضی از نوشیدنیهای روسی.»
 به نوبت نوشیدند. برف از شاخه‌ها فرو می‌افتاد. گاه با صدای محکم و گاه به سبکی و سرعت قدم‌های یک خرگوش. آرکادی از همنشینی می‌شا لذت می‌برد و بهترین زمان هنگامی بود که می‌شا خفه می‌شد. می‌شا پرسید: «زویا هنوز هم در مورد حزب به تونق می‌زند؟»

«من عضو حزب هستم. کارت دارم.»

«نه کاملاً. چه می‌شد اگر کمی فعالتر بودی؟ مثلاً هر ماه به یک میتینگ

بروی. اگر هم دلت بخواهد می‌توانی در تمام مدت میتینگ روزنامه بخوانی. سالی یک بار در رأی‌گیری شرکت کن. سالی یکی دو بار انتقاداتی بر ضد چین یا شیلی بنویس. آخر تو حتی از این کارها هم نمی‌کنی. فقط به این دلیل به تو کارت داده‌اند که اگر کارت نداشتی نمی‌توانستی سربازرس بشوی. این را همه می‌دانند. بنابراین باید از آن یک استفاده‌ای هم بکنی. گاهی به کمیته محلی برو و خودت را نشان بده.»

«من همیشه برای غیبت از میتینگ‌ها بهانه‌های خوبی می‌آورم.»
 «البته، بی‌خود نیست که زویا از دستت عصبانی است. باید کمی هم به فکر او باشی. با پرونده‌ای که تو داری به راحتی می‌توانستی بازرس کمیته مرکزی باشی، می‌توانستی به همه جا سفر کنی و بر چگونگی انجام امور حقوقی نظارت کنی، و باعث شوی ژنرال‌های میلیشیای محلی شلوار خود را زرد کنند.»

«این که چندان چنگی به دل نمی‌زند.»
 «مهم نیست. اصل مطلب آن است که آدم به مغازه‌های کمیته مرکزی راه پیدا کند و به آنها دسترسی بیابد، در صدر فهرست سفرهای خارجی قرار بگیرد، و به مردانی که در کمیته محلی تمام انتصابات عمده را انجام می‌دهند نزدیک باشد. آدم باید سعی کند از نردبان بالا برود.»

در آسمان نوعی حالت انجماد لطیف و شکستنده وجود داشت. آرکادی می‌اندیشید که اگر بر آن انگشت بکشد مانند چینی صدا خواهد داد. می‌شا گفت: «من بی‌خود حنجره خودم را خسته می‌کنم. تو باید با یامسکوی صحبت کنی. او از تو خوشش می‌آید.»

«راستی؟»

«معلوم است. چه چیزی باعث این شهرت او شده، آرکاشا؟ واضح است استیناف ویسکوف، یامسکوی در برابر دادگاه عالی مقاماتی را که اشتباهی آن کارگر جوان، ویسکوف را، به جرم قتل توقیف و به پانزده سال زندان محکوم کردند، شکست داد. و ناگهان از میان تمام مردم مسکو این آقای یامسکوی

دادستان شهر مسکو بود که تبدیل به یک حامی حقوق فردی شد. و به قول پراودا - اگر آن را خوانده باشی - یک گاندی ثانی. ولی چه کسی دوباره پرونده تحقیقاتی آن ماجرا را گشوده بود؟ تو بودی. چه کسی با تهدید به این که به تنهایی در مجله‌های حقوقی اعتراض خواهد کرد یا مسکوی را وادار به این اقدام کرد؟ تو کردی. بنابراین یا مسکوی که می‌دید نمی‌شود ترا تکان داد راهی کاملاً متفاوت در پیش گرفت تبدیل به قهرمان شجاع قصه شد. او خیلی به تو مدیون است. تا آن جا که حتی بعید نیست که به خون تو تشنه باشد.»

موضوع برای آرکادی جالب شد.

«تو کی با یا مسکوی صحبت کردی؟»

«او، همین اواخر. مشکل کوچکی در مورد یک موکل در میان بود، که ادعا می‌کرد به من اضافه پرداخت کرده است. او به من اضافه نپرداخته بود - من مردک آشغال را تبرئه کرده بودم - به هر حال دادستان به طور غیرمنتظره‌ای تفاهم نشان داد. در ضمن صحبت تو به میان آمد. موضوع مشکوک بود... اصلاً ولش کن.»

پس میشا چنان پول زیادی می‌گرفت که حتی مردی هم که تبرئه شده شکایت می‌کند: آرکادی پیش از آن هرگز کلمه «پولکی» را در مورد دوستش به کار نبرده بود. به نظر می‌رسید که خود میشا هم از این اعتراف خود آزرده‌خاطر است.

«... من آن پست فطرت را عملاً تبرئه کردم. می‌دانی این مسئله چقدر به ندرت اتفاق می‌افتد آدم وقتی وکیل مدافع استخدام می‌کند می‌داند چکار می‌کند. او به مردی پول می‌دهد تا در دادگاه حاضر شود و او را از خود مجزا جلوه دهد. بله درست است! این همان چیزی است که اغلب اتفاق می‌افتد. آخر اگر آدم گناهکار نباشد که پایش به دادگاه کشیده نمی‌شود. و من نمی‌خواهم در گناه او شریک باشم. من باید نگران نام بسیار نیک خودم هم باشم که از او بسیار مهمتر است. من پیش از آن که دادستان حتی فرصت پیدا

کند که انگشت خود را بلند کند، به طور عام از این اعمال جنایتکارانه اظهار تأسف می‌کنم. من نه تنها از جنایت خشمگین بلکه مشمئز هستم. اگر موکل من خیلی خوش اقبال باشد تنها کاری که ممکنست برایش بکنم فقط این است که خاطر نشان کنم او هرگز در روز ارتش سرخ باد در نمی‌کرده است.»

«این حرف‌ها راست نیست.»

«تا حدی راست است. البته به جز این مرتبه که نمی‌دانم چرا هرکاری که می‌توانستم کردم. موکل من دزد نبود. پدر چند طفل خردسال بود. او پسر و حامی یک زن فلج بود که در ردیف جلو تماشاچیان حقوق می‌کرد. او کهنه سرباز محجوبی از نبردهای مشهور بود. او دوستی وفادار و کارگری دست و دلباز بود که دزد نبود، بلکه فقط ضعیف بود. عدالت شوروی با آن قاضی گیج خواب‌آلود و آن دو داور نادان عدالت خشنی است. بله به خشونت یک ارباب فتودال که در عین حال تا حدی از خصوصیات بشری نیز بهره‌مند است. اگر آدمی سعی کند زرنگی به خرج بدهد سر خود را از دست می‌دهد. ولی اگر خودش را در بغل آن‌ها بیندازد و بگوید تقصیر الكل بود، تقصیر فلان زن بود، یا لحظه‌ای جنون بود که هیچکس نمی‌داند چه اتفاقی ممکن است پیش بیاید، آنوقت موضوع فرق می‌کند. طبیعتاً هرکسی از این کارها می‌کند. بنابراین آدم باید یک هنرپیشه باشد تا بتواند احساسات عمومی را برانگیزد. من این کار را کردم آرکاشا، حتی خودم هم گریه کردم.»

میشا مکشی کرد و افزود: «... چرا من این همه پول خواستم؟»

آرکادی کوشید چیزی برای گفتن پیدا کند و گفت: «من دوروز پیش سری به پدر و مادر ویسکوف زدم. در نزدیکی ایستگاه پاولتسکی کافه تریایی دایر کرده‌اند. عجب سرگذشتی داشته‌اند.»

میشا منفجر شد.

«من عمیقاً ناامید هستم. آدم هرگز نمی‌داند از چه کسی حمایت کند. دو روز پیش در اتحادیه نویسندگان، با تاریخ‌نویس برجسته، توماشفسکی ناهار می‌خوردم...»

میشا حقه باز کوچکی بود که با باد تغییر جهت می داد.

«بله او از آن نوع افرادی است که آدم باید حتماً بشناسد. قابل احترام و جذاب. مدت ده سال حتی یک اثر کوچک هم به وجود نیاورده است، او روشی دارد که برای من توضیح داد. او برای نوشتن یک زندگینامه نخست خلاصه‌ای به آکادمی ارائه می دهد تا دقیقاً اطمینان حاصل کند که روش او با سیاست حزب موافق و سازگار است. این نخستین قدم قاطعانه است، همانطور که بعد متوجه خواهی شد. خوب، و بعد، همیشه شخصی که او مورد مطالعه قرار می دهد شخصیت مهمی است. — یعنی یک نفر از مسکو — از این جاست که توماشفسکی باید تحقیقات روسی خود را به مدت دو سال در داخل کشور انجام دهد. ولی این شخصیت تاریخی سفر هم می کند. — بله او سالیانی چند در پاریس یا لندن به سر برده — به این دلیل توماشفسکی هم باید همین کار را بکند. پس تقاضای اجازه اقامت در خارج می کند. آرکادی و حزب در انتظار مطالعه پُر بار در مورد این شخصیت مهم حزبی توسط توماشفسکی و الامقام دست به دست می مالند. و حالا توماشفسکی باید به گوشه انزوای یک خانه ییلاقی در بیرون مسکو پناه ببرد تا به باغ خود رسیدگی کند و در ضمن به نحوی خلاقانه، مثل مرغ کرچ، روی کارتن های محتوی تحقیقات خود بخوابد و تفکر کند. دو سال دیگر هم در افکار پُر بار ابتدایی می گذرد و درست در هنگامی که توماشفسکی می خواهد دست به نوشتن بزند دوباره با آکادمی هماهنگی می کند و آنوقت است که به این نتیجه می رسد که سیاست حزبی به طور کامل رنگ عوض کرده است. حالا قهرمان او چیزی بیش از یک خائن نیست. و بانهایت تأسف باید اینهمه سال زحمت و دربدری را قربانی منافع بزرگتری بکند. طبیعتاً آنها فقط به این دلخوش هستند که توماشفسکی سرگرم مطالعه درباره یک شخصیت بسیار مهم تاریخی است که مدتی در جنوب فرانسه به سر می برده است. او می گوید برای تاریخ دانان شوروی همیشه آینده درخشانی در پیش است و من حرف او را باور می کنم.»

میشا دوباره به سرعت موضوع را عوض کرد و صدایش پایین افتاد.
 «در مورد آن اجساد در پارک گورکی. شنیده‌ام که تو دوباره برخورد دیگری
 با سرگرد پریبلادا پیدا کرده‌ای، مگر دیوانه شده‌ای؟»

وقتی برگشتند همه به جز ناتاشا رفته بودند. او به آرکادی گفت: «زویا با یک
 نفر که از داخای پایین جاده آمده بود رفتند. یک نفر که اسمی آلمانی داشت.»
 میشا کنار آتش نشست تا یخهای چکمه‌اش را آب کند. «منظورش اشمیت
 است. تو باید اشمیت را بشناسی آرکاشا. او آن خانه‌ای را که درست در پایین
 جاده است در اختیار دارد. شاید او عاشق تازه زویا باشد.»
 میشا که چهره آرکادی را می‌کاوید متوجه حقیقت شد و با دهان باز و
 چهره‌ای سرخ، در حالی که چکمه خیس خود را که از آن آب می‌چکید در
 دست داشت، خشکش زد.

ناتاشا گفت: «این کار را توی آشپزخانه بکن، میشا.»
 ناتاشا آرکادی را هل داد و روی کاناپه نشاند و در حالی که شوهرش
 تلوتلوخوران خارج می‌شد برای خودش و آرکادی نوشیدنی ریخت و سری
 به سوی آشپزخانه تکان داد، «او آدم لوسی است.»
 آرکادی با دو جرعه محتویات لیوانش را نوشید.
 «نمی‌داند چه می‌گوید. این روش اوست. هیچوقت نمی‌داند چه می‌گوید.
 همه چیز می‌گوید بنابراین گاهی از اوقات هم درست می‌گوید.»
 آرکادی پرسید: «تو که می‌دانی چه می‌گویی؟»

ناتاشا شوخ طبعی ملایمی داشت. سایه‌های ملایم دور چشمان تیره او
 باعث می‌شدند که چشمانش روشن‌تر به نظر برسند. گردنش چنان باریک بود
 که آرکادی را به یاد اطفال قه‌طیزده می‌انداخت و این برای زنی در دوران
 سی سالگی عجیب می‌نمود.

«من دوست زویا هستم. دوست تو هم هستم. ولی بیشتر دوست زویا
 هستم. سال‌هاست که به او می‌گویم که ترا ترک کند.»

«چرا؟»

«تو او را دوست نداری. حقیقت این است که اگر او را دوست داشتی سعی می‌کردی خوشبختش کنی. اگر او را دوست داشتی همان کاری را می‌کردی که اشمیت می‌کند. آنها برای هم ساخته شده‌اند.»

باز هم برای خودش و آرکادی نوشیدنی ریخت و ادامه داد: «اگر به‌راستی برای او ارزش قائل هستی بگذار خوشبخت شود. بگذار عاقبت به خیر شود...»

ناتاشا شروع کرد به نخودی خندیدن. سعی کرد حالت جدی به خود بگیرد. ولی لبان زیبایش مرتب پیچ و تاب می‌خوردند. وقتی مدرسه می‌رفتند او هم مثل میشا دلقک‌بازی در می‌آورد. ناتاشا اضافه کرد: «... چون حقیقت این است که او به نظر تو کسل‌کننده می‌آید. وقتی تو توجه او را جلب کردی او دو سه سالی خوش‌گذراند. حالا حتی من هم تصدیق می‌کنم که او کسل‌کننده است، ولی تو نیستی.»

«تو تنها مردی هستی که به نظر من کسل‌کننده نیست.»

ناتاشا پیش از این که به آشپزخانه برود و آرکادی را در اتاق نشیمن تنها بگذارد به دقت گیل‌اس دیگری برای خود ریخت و نوشید. اتاق گرم بود. میشا و ناتاشا دیوارهای آنجا را با شمایل‌ها و تمثال‌های چوبی جالب توجه پوشانده بودند. آتش بر روکش طلایی قاب‌ها منعکس می‌شد.

برای زویا همان کاری را بکن که اشمیت می‌کند! آرکادی کیف پرل خود را گشود و یک کتابچه سرخرنگ کوچک را که تصویر لنین بر جلد آن بود بیرون کشید. در قسمت چپ کتابچه اسم او، عکسش و شعبه حزبی‌اش قرار داشت. در طرف چپ مهرهای بدهی‌هایش قرار داشتند. متوجه شد دو ماه عقب افتاده است. در آخرین صفحه دست چینی از قوانین الهام‌بخش وجود داشت. «کارت معروف حزبی» زویا گفته بود فقط یک راه برای موفقیت وجود دارد، فقط یک چیز، هیچ چیز دیگری وجود ندارد. آرکادی تنها چیزی را که به یاد می‌آورد تضاد بین رفتار و گفتار او بود.

به یکی از شمایل‌ها نگاه کرد. مادونا بود. یک باکره، آن چهره بیزانسی، بخصوص چشمانی که به نگاه خیره او پاسخ می‌دادند او را نه به یاد زویا می‌انداخت و نه به یاد ناتاشا، بلکه به یاد دختری می‌افتاد که در مس‌فیلم ملاقات کرده بود. گیلان خود را بلند کرد، «به سلامتی ایرینا».

تا نیمه شب همگی برگشتند. همه مست بودند. میزی با گوشت سرد خوک، ماهی بلینی، سوسیس، نان، پنیر، تکه‌های فارچ، حتی خاویار پرم‌شده چیده شده بود. یک نفر اشعاری را می‌خواند. در انتهای دیگر اتاق زوجها با ترجمه آهنگ بی‌جیز به زبان هنگری ورجه ورجه می‌کردند. میشا احساس گناه می‌کرد و نمی‌توانست چشمان خود را از زویا که نزدیک اشمیت نشسته بود بردارد.

یک بار، هنگامی که آرکادی زویا را در آشپزخانه تنها گیر آورد گفت: «فکر می‌کردم ما این تعطیلات آخر هفته را با هم خواهیم گذراند. چطور سروکله اشمیت در این میان پیدا شد؟»
«من از او دعوت کردم.»

زویا بطری نوشیدنی را با خود برد و با بازگشت او به اتاق اشمیت گیلان خود را بلند کرد، «به سلامتی زویا رنکو که دپروز از طرف کمیته محلی برای سخنرانی در مورد «نظرات جدید در آموزش» در برابر کمیته کل شهر انتخاب شد، و همگی ما و به‌خصوص با اطمینان کامل می‌گیریم، به‌خصوص همسر خریش را مغرور و سربلند کرد.»

آرکادی از آشپزخانه بیرون آمد و متوجه شد که همه به جز اشمیت که به زویا چشمک می‌زند، به او خیره شده‌اند. ناتاشا با دادن یک لیوان به آرکادی او را از دست‌پاچگی بیشتر نجات داد.

یک صفحه احساساتی دوران جورجیا روی دستگاه لغزید و اشمیت و زویا مشغول گفت‌وگو شدند.

آرکادی حدس می‌زد که آنها پیش از آن هم با هم گفت‌وگو‌هایی داشته‌اند.

حرکات اشمیت توأم با آرامستگی و بسیار روان بود. فک عضلانی چهارگوش او نشان می داد که عادت به رهبری دارد. او گردن کلفت یک ژیمناست و عینک دور فلزی یک متفکر حزبی را داشت. در حالی که به سوی زویا خم شده بود با او صحبت می کرد. همین که موسیقی به پایان رسید میشا یک بطری را بلند کرد، «به سلامتی رفیق اشمیت. می نوشیم به سلامتی رفیق اشمیت، نه به این دلیل که او با حل جدول کلمات متقاطع و فروش ذخایر و وسایل اداری یک مقرری در کمیته محلی به دست آورده، بلکه به این دلیل که یادم می آید خود من هم از این کارها کرده ام، مثلاً من هم یک بار یک گیره کاغذ را از اداره به خانه آوردم!»

میشا مقداری از نوشیدنی را ریخت و با شادمانی سر تکان داد. تازه چانه اش گرم شده بود، «ما به سلامتی او می نوشیم، نه فقط به این دلیل که مرتب در کنفرانس های حزبی واقع در مراکز سواحل در دریای سیاه شرکت می کند، بلکه به این دلیل که سال گذشته به من هم اجازه داده شد با هواپیما به مورمانسک بروم. می نوشیم به سلامتی او نه به این خاطر که کمیته محلی صندوق های پر از نوشیدنی درجه یک برای او می خورد ولی ما همگی در صف می ایستیم تا شاید یک بطری نصیبمان شود. می نوشیم نه به این دلیل که چشم او به دنبال زنان ماست بلکه به این علت که بقیه ما در صورت لزوم همیشه می توانیم خودمان را ارضاء کنیم. نه به این خاطر که او می تواند با لیموزین چایکا حتی در پیاده روها رانندگی کند بلکه به این دلیل که بقیه ما می توانیم از عظیم ترین سیستم متروی دنیا برای رفت و آمد استفاده کنیم. نه به دلیل عادات او از قبیل عشق به مرده «نکروفیلیا» سادیسم و سایر انحرافات بلکه به خاطر - خواهش می کنم رفقا - به خاطر این که ما دیگر در قرن سیاه زندگی نمی کنیم.»

میشا سخنان خود را چنین خاتمه داد: «نه، ما به خاطر هیچیک از این دلایل به سلامتی دکتر اشمیت نمی نوشیم، بلکه به این دلیل به سلامتی او می نوشیم که او کمونیست بسیار خوبی است.»

اشمیت با لبخندی اجباری دندان‌های خود را بیرون انداخت.

صحبت‌ها و نشست‌ها لحظه به لحظه مستانه‌تر می‌شد. پس از بیست و پنج دقیقه آرکادی در آشپزخانه مشغول تهیه قهوه بود که متوجه شد فیلمساز با زن رقاص به گوشه‌ای خزیدند. آرکادی به آنان پشت کرد و قهوه‌اش را جا گذاشت - در اتاق نشیمن می‌شا خواب‌آلوده در حالی که سر بر شانه ناتاشا نهاده بود صحبت می‌کرد. آرکاشا از پله‌ها بالا رفت و به اتاق خواب خود رسید. داشت در را باز می‌کرد که اشمیت بیرون آمد و در را بست. اشمیت زمزمه کرد، «من به سلامتی تو نوشیدم چون زنت خیلی خوش خلق است.» آرکادی با مشت به شکم او کوبید و همین که اشمیت یکه خورد و به جلوی در پرت شد با مشت به دهانش زد. اشمیت روی دو زانو افتاد و تا پایین پله‌ها غلتید. در انتهای پلکان عینک از چشمش افتاد و استفراغ کرد.

زویا در مقابل درِ اتاق خواب ظاهر شد، «چه اتفاقی افتاده؟»

آرکادی گفت: «خودت خوب می‌دانی.»

در چهره زویا وحشت و بی‌زاری را می‌دید. ولی آرکادی انتظار نداشت که آرامش خاطر نیز به این وضوح در چهره او بدرخشد. زویا گفت: «ای پست فطرت.»

و به سوی اشمیت پایین دوید. اشمیت کورمال دست دراز کرد تا عینک خود را بردارد.

«من فقط به او سلام کردم.»

زویا عینک را یافت. آن را به بلوز خود مالید و به رهبر حزب منطقه کمک کرد تا سر پا بایستد.

اشمیت با لبان به هم فشوده پرسید: «مثلاً او یک بازرس است؟ او یک دیوانه است.»

آرکادی فریاد زد: «ای دروغگو.»

آرکادی که قلبش به سرعت می‌زد متوجه شد که کسی نشنیده که اشمیت در مقابل اتاق خواب چه دروغی گفته است. این بار، آنان با هم نبوده‌اند - نه

در زیر سقف خانه دوست زویا، نه در هنگامی که شوهرش حضور داشت – آرکادی فقط به این دلیل این دروغ را باور کرده بود چون از ازدواج خودش حقیقی‌تر بود و راهی برای بیان این موضوع وجود نداشت. زویا مبارزه جویانه طلبکار بود. و آرکادی احمق شرمنده بود.

آرکادی از مقابل در خانه، رفتن زویا و اشمیت را تماشا کرد. اتومبیل دلداده زویا یک زاپروژتس کهنه دو نفره بود، نه یک لیموزین. ماه بر فراز شاخسار کامل بود.

در حالی که ناتاشا متفکرانه قالی اتاق نشیمن را پاک می‌کرد می‌شا گفت: «متأسفم.»

یامسکوی گفت: «این کار تو مثل همیشه یک کار استثنایی و نمونه بود. کشف عملیات دندانپزشکی این قربانی، که به این سرعت انجام گرفت، انفجاری بود. من بی درنگ دستور بازرسی کامل توسط نهادهای امنیت دولتی را صادر کردم. این تحقیقات که در تمام طول تعطیلات آخر هفته ادامه یافت - هنگامی که تو از شهر بیرون رفته بودی - بازینی کامپیوتری از هزاران فرد خارجی مقیم مسکو و مأموران خارجی شناخته شده در پنج سال گذشته را دربر می گرفت. نتیجه کلی این بود که سابقه هیچ فردی که با مشخصات قربانی تطبیق کند گزارش نشده است. نظر تحلیلگران این است که ما همچنان با یک هموطن اهل شوروی سروکار داریم که احتمالاً مدتی در امریکا به سربرده و این کار دندانپزشکی مخصوص و استثنایی در آنجا روی دندان او انجام شده و یا یک دندانپزشک اروپایی که در امریکا تحصیل کرده این کار را انجام داده است، و به خاطر این که تمام امکانات احتمالی مخالف را نیز به حساب آورده باشم، ناچار هستم با این عقیده موافقت کنم.»

دادستان بسیار جدی، صمیمانه و با خلوص صحبت می کرد. برژنف هم از چنین نبوغی برخوردار بود. ابراز منطقی محکم و مستدل که از چنان ارزشی برخوردار بود که خود دال بر قدرت خویش بود و هر نوع بحث و جدل را بی مورد جلوه می داد. در حقیقت بحث و جدل خیانت به منطقی بود

که چنین بزرگ‌منشانه ابراز می‌شد.

یامسکوی ادامه داد: «... آرکادی واسیلیه ویچ، من در این مرحله از تصمیم‌گیری هستم که آیا باید به عنوان یک دادستان پافشاری کنم که کاگ ب مسئولیت این تصمیم‌گیری را به عهده بگیرد یا به شما اجازه دهم که به کار حساس خود ادامه دهید. کوچکترین احتمال مبنی بر این که ممکن است پای خارجی در میان باشد نیز بسیار نگران‌کننده است و آشکارا ممکن است تحقیقات شما متوقف شود. اگر قرار است جریان به این منوال باشد پس چرا آنان را وادار نکنیم که از هم اکنون تحقیقات خود را شروع کنند؟»

یامسکوی مکث کرد. گویی در مورد این مسئله فکر می‌کند.

«... گرچه گرفتاری ما بیش از این حرف‌هاست. روزگاری هیچ سؤالی در بین نبود. ام. وی. دی از روس‌ها و خارجی‌ها به طور یکسان تحقیق می‌کرد. در یک کاسه و بدون هیچ تبعیضی. بدون محاکمه علنی و بدون کوچکترین ملاحظه و یا رعایت قانون سوسیالیست آنان را دستگیر و محکوم می‌کرد. می‌دانی که از چه صحبت می‌کنم - از بریا و دار و دسته‌اش - این‌ها زیاده‌روی‌هایی بودند که توسط یک مشت افراد انجام می‌شد. بیستمین کنگره حزب از این افراط‌کاری‌ها پرده برداشت و اصطلاحاتی را پایه گذاشت که اینک ما در لوای آن عمل می‌کنیم. میلیشیای ام. وی. دی اینک مؤکداً به مسائل و موضوعات جنایی داخلی محدود شده و کاگ ب نیز به مسائل امنیت ملی محدود گردیده است. نقش دادستان‌ها در حمایت و نظارت بر حقوق شهروندان تقویت شده است و استقلال بازرسان تصریح گردیده است. قانونمندی سوسیالیست بر اساس این تقسیم قدرت‌ها بنا شده است، به طوری که امکان ندارد هیچ همشهری شوروی در دادگاهی علنی از تمام حقوق خود محروم گردد. بنابراین اگر من پرونده‌ای را از یک بازرس بگیرم و آن را به کاگ ب تحویل بدهیم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ این قدمی به قهقرا خواهد بود. این قربانی که درباره‌اش صحبت می‌کنیم احتمالاً روس بوده است. آیا روی دندان‌هایش کار دیگری انجام نشده بود؟ مثلاً یک

روکش فلزی روی دندان آسیا که به وضوح کار دندانپزشکان روس باشد؟ شک نیست که دو قربانی دیگر روس بوده‌اند. در رابطه با مرتکبین این جنایت، طیف گسترده و متنوع افرادی که تحت بازجویی قرار دارند، همگی روس هستند. با این همه اگر من در این مرحله دست به چنین اقدامی بزنم - آن‌هم بدون هیچ مدرک واقعی - آب اصلاحات را گل آلود نموده و قدرت‌های جداگانه دو بازوی حقوقی خودمان را گیج و سردرگم کرده‌ام. اگر من دست به چنین کاری بزنم وظیفه من برای دفاع از حقوق مدنی چه مفهومی خواهد داشت؟ و استقلال شما چه مفهومی خواهد داشت اگر در نخستین وهله تردید و بلاتکلیفی از کار کناره‌گیری کنید؟ اجتناب کردن از انجام مسئولیت‌هایمان آسان است ولی به عقیده من کار اشتباهی است.

آرکادی پرسید: «دقیقاً چه چیزی این اعتقاد شما را تغییر می‌دهد؟»

«این که شما ثابت کنید که قربانی یا قاتل روس نبوده است.»

آرکادی گفت: «من نمی‌توانم، ولی احساس می‌کنم که یکی از قربانیان

روس نبوده است.»

دادستان آهی کشید و نگاه عاقل اندر سلفیهی به او انداخت، «این کافی

نیست.»

آرکادی به سرعت و پیش از آن که مرخص شود گفت: «در تعطیلات آخر

هفته به ذهن من خطور کرد قربانیان مشغول انجام چه کاری بوده‌اند.»

«بله؟»

«در لباس تمام قربانیان خاک اره، خاک طلا، و رنگ و روغن یافته شده

است. این عناصر همگی موادی هستند که در بازسازی شمایل‌ها به کار

می‌روند. شمایل‌ها در بازار سیاه جزء عناصر بسیار مورد توجه هستند اتفاقاً

بیشتر مورد توجه توریست‌ها هستند تا روس‌ها.»

«ادامه بده.»

این امکان وجود دارد که این قربانی یک خارجی بوده، و از شواهد و

علائمی که بر لباسش دیده شده چنین بر می‌آید که در فعالیت‌های بازار سیاه

که خارجی‌ها به شدت درگیر آن هستند نیز دست داشته است. من برای آن که کاملاً مطمئن شوم که با یک خارجی سروکار نداریم، و برای آن که اطمینان حاصل کنم که ما در داخل محدوده مسئولیت خودمان فعالیت می‌کنیم، مایل هستم سرگرد پریلادا نسخه‌برداری‌ها و نوارهای مکالمات تمام خارجی‌هایی را که در ماه ژانویه و فوریه در مسکو بوده‌اند به ما تحویل دهد. گرچه می‌دانم که کاگ ب هرگز چنین کاری نخواهد کرد با این همه من مایل هستم که درخواست من و پاسخ او رسماً ثبت و ضبط شود.»

یا مسکوی لبخند زد. هر دو مرد فشاری را که این درخواست و پاسخ رسمی آن بر پریلادا وارد می‌آورد تا حدود اختیار قانونی خود را در این پرونده تقبل کند، می‌دانستند.

«جدی می‌گویی؟ این یک عمل تحریک‌آمیز، و به نظر بعضیها جسارت‌آمیز و افراطی است.»
آرکادی گفت: «بله.»

یامسکوی برای دست‌به‌سر کردن آرکادی بیش از آنچه او انتظار داشت دست به دست می‌کرد. ظاهراً در این پیشنهاد چیزی بود که دادستان را فریفته کرده بود.

«باید بگویم که من همیشه تحت تأثیر ذهن فعال و هوشمند تو قرار می‌گیرم. تو تا به حال هرگز اشتباه نکرده‌ای، اینطور نیست؟ تو در مسکو بازرس ارشد هستی اینطور نیست؟ راستی اگر تو حقیقتاً مأمور این کار شوی آیا تمام خارجی‌های غیرسیاسی را تحت نظر قرار خواهی داد؟»
«بله.»

«پس می‌شود ترتیب این کار را داد.»

یامسکوی روی تکه‌ای کاغذ یادداشتی نوشت، «چیز دیگری نیست؟»
آرکادی به سرعت افزود: «نوارهای مربوطه.»

و از آنجا که معلوم نبود دادستان دوباره چه وقت اینطور نرم خواهد شد اضافه کرد: «به علاوه بازرسی به مناطق دیگر نیز گسترش خواهد یافت.»

«من ترا به عنوان بازرسی یا تدبیر و کاردان و با انرژی و تعصب نا محدود می شناسم.»

خوشگله روی میز تشریح دراز شده بود.
لورین گفت: «آندریف گردن را هم می خواهد.»
پاتولوژیست یک قطعه چوب زیر گردن گذاشت و آن را به سوی بالا خم کرد. موها را عقب کشید. بایک آره دوآر استخوانها را برید. بوی کلسیم سوخته در فضا پخش شد. آرکادی که سیگاری همراه نداشت نفس خود را در سینه حبس کرد.

لورین زیر هفتمین مهره، گردن را در امتداد زاویه تیز و برجسته مهره برید. همینکه استخوان جدا شد سر و گردن از روی میز به پایین غلطیدند. آرکادی بی اراده سر راه گرفت و به همان سرعت آن را روی میز گذاشت. لورین آره را خاموش کرد.

«نه بازرس. اینک او به طور کامل به تو تعلق دارد.»
آرکادی دست خود را پاک کرد. یخ سر آب شده بود.
«من یک جعبه لازم دارم.»

به هر حال، مردگان چه هستند به جز گواهانی بر تکامل انسان از سستی و کاهلی موجود پستاندار به سوی تولید پیشرفته؟ و هر گواه، هر دسته استخوان که از زغال سنگهای خزه بسته یا توندرای جدا شده اند خود نشان و دلیل تازه ای هستند که به آن قطعاتی که ماقبل تاریخ نام دارند افزوده می شوند. یک استخوان ران در اینجا، یک جمجمه در آنجا، شاید گردن بندی از دندانهای گوزن شمالی، همگی اینها از مقبره های کهن و قدیمی خویش بیرون کشیده شده، در روزنامه پیچیده شده و به مؤسسه آکادمی علوم شوروی که به پارک گورکی مشرف بود، حمل شده بودند تا در آنجا تمیز شوند، باسیم به یکدیگر متصل گردند و به طور علمی احیاء شوند. البته تمامی اسرار این مکان هم

مربوط به ماقبل تاریخ نبود. به عنوان مثال، افسری که در پایان جنگ به پانسیون محل اقامت خود در لنینگراد بازگشته بود متوجه لکه‌ای روی سقف اتاقش شد. در حالی که برای یافتن منشأ لکه اتاق زیر شیروانی را می‌کاوید جنازه قطعه قطعه و نیمه مومیایی شده‌ای را یافت که میلیشیا آن را به عنوان جسد یک مرد شناسایی کرد. پس از مدت‌ها تحقیقات بدون نتیجه، میلیشیا قالبی از مجسمه را به مؤسسه نژادشناسی فرستاد تا بازسازی شود. مشکل از این جا به وجود آمد که نژادشناس صورت یک زن را ساخت نه یک مرد. میلیشیا که ناراحت و رنجیده‌خاطر شده بود آن چهره را معدوم کرد و پرونده را بست. تا این که مدیر پانسیون عکسی از دختری را به آنان تسلیم کرد. عکس او با عکس چهره‌ای که نژادشناس ساخته بود مطابقت می‌کرد. دخترک شناسایی و قاتل او مجازات گردید.

از آن هنگام به بعد مؤسسه، به منظور تشخیص جنایی، بیش از صدها چهره را از روی مجسمه‌ها یا قسمتهایی از آن را بازسازی کرده بود. در هیچ‌جای دیگر و توسط هیچ پلیس دیگری چنین روشی به کار گرفته نشده بود. بعضی از ساخته‌های مؤسسه چیزی بیش از مجسمه‌های گچی خام و خالی از مهارت نبودند. ولی بقیه، یعنی آنهایی که ساخته دست آندریف بودند، تکان‌دهنده بودند. نه فقط به دلیل نشان دادن جزئیات آنها، بلکه به خاطر نگرانی یا وحشت حیوانی صریح و بی‌پرده‌ای که از خود نشان می‌دادند. این حالت چنان مؤثر بود که وقتی یکی از سرها در دادگاه در معرض تماشا قرار می‌گرفت همیشه آن لحظه، لحظه پیروزی دادستان بود.

صدایی گفت: «بیا تو، بیا تو.»

آرکادی در تعقیب صدا به گالری سرها داخل شد. نزدیکترین قفسه‌ها شخصیت‌های ملی را نمایش می‌دادند. ترکمن، ازبک، کالموک و غیره که دارای همان نگاههای بی‌روحی بودند که به طور معمول تصاویر دسته‌جمعی از آن برخوردار هستند. پس از آن قفسه راهبان قرار داشت. آنگاه قفسه

آفریقاییها و غیره. آن طرفتر در زیر نور مبهمی که از آسمان به آنجا می‌رسید، میزی پوشیده از مجسمه‌های نیم‌تنه فضاوردان که به تازگی به یادبود آنان ساخته شده بود و هنوز رنگشان تر بود، قرار داشت.

حتی یکی از این مجسمه‌ها هم تأثیر کارهای آندریف را نداشت. آرکادی از برابر روشنایی رد شد. در سایه روشن انتهای اتاق موجوداتی نیمه انسان که گویی از نزدیک شدن بازرس یکه خورده و به توبه خویش او را با سوءظن گنگ وصامت خود به یکه خوردن واداشته بودند، در یک ردیف ایستاده بودند. انسان چینی که لبانش از روی دندان‌های زردرنگ به عقب کشیده شده بود. آدم رودزیایی که بدون داشتن پیشانی می‌کوشید حواس خود را متمرکز کند و یک چیز مؤنث با گونه‌های غمبار یک اورانگوتان، یک نشاندرتالوید لب‌کلفت و موذی. یک کوتوله جوان با موهایی وزوزی که سر دراز او را پیشانی یک پارچه‌ای قطع می‌کرد. و دست‌ها و روپوش آزمایشگاهیش از گچ سفید بودند. این کوتوله از چهار پایه به پایین خزید. او آندریف بود.

«شما همان بازرسی هستید که تلفن کرد؟»

آرکادی در حالی که به دنبال جایی می‌گشت که جعبه‌اش را بگذارد گفت:

«بله»

آندریف گفت: «زحمت نکش، من سر را برایت درست نخواهم کرد. من دیگر برای میلیشیا کارهای قانونی انجام نمی‌دهم مگر آن که پرونده لااقل یک سال لاینحل مانده باشد. شاید این قانونی خودخواهانه باشد ولی آدم تعجب می‌کند وقتی می‌بیند چطور، اغلب میلیشیا در عرض یک سال خود به خود قادر به حل مسئله یک جنایت می‌شود. باید یک نفر این را به تو گفته باشد.»

«خودم می‌دانم.»

آندریف پس از مکثی طولانی سر تکان داد و نزدیک شد. زانوانش خمیده بودند و با دستان کوتاهش به مجسمه‌های دور و برش اشاره می‌کرد.

«حالا که تا اینجا آمده‌ای بیا قبل از رفتن گردش کوتاهی بکنیم. این هم کلکسیون انسان نماهای ما که اینقدر چشم ترا گرفته. انصافاً قابل توجه

هستند. به طور معمول از ما قویتر هستند و گاه ظرفیت مغزی بیشتری دارند، حتی در بعضی موارد با ما یکسان و برابر هستند. ولی به خاطر عجز در نوشتن قانون تکامل محکوم هستند. پس بیا از اینجا رد شویم.»

با قدم‌هایی که لنگر برمی داشت به اتفاق آرکادی به یک جعبه مطلقاً که محتوی مجسمه نیم تنه یک تاتار بدوی بود نزدیک شدند. آرکادی از این که پیش از آن جعبه را ندیده بود حیرت کرد. صورت مجسمه لاغر بود. زنده نبود ولی زندگی کرده بود. انگار خطوط عمیق استخوان‌های گونه‌اش به جای چاقوی مجسمه‌سازی از باد صحرا شیار خورده بود. تاجی گنبدی شکل بر سر داشت سیل سرخ و ریش آویزانش به پیرمردها شباهت داشت. آندریف گفت: «تا مرلین بزرگترین قاتل تاریخ. جمجمه او فلج در قسمت چپ را نشان می‌دهد. ما موی او را داشتیم و روی آن کار کردیم. به علاوه مقداری کپک در بالای لب‌هایش، آنجا که سیل سبز می‌شود.»

آرکادی آنقدر به تاتار خیره شد تا آندریف چراغهای داخل یک مجسمه طلایی دیگر را که محتوی سری بزرگتر از حد طبیعی مردی بود که در باشلق خشن راهبان فرو رفته بود روشن کرد. گرچه پیشانی او بلند بود ولی بقیه چهره، بینی دراز، لبان و ریش ارغوانی او از وقار یا نفرت و بی‌زاری آویزان شده بودند. چشمان شیشه‌ایش بیش از آن که هاری از حیات به نظر برسند نافذ و کوبنده بودند. آندریف ادامه داد: «این هم ایوان مخوف. به عنوان یک راهب در زیرزمین کرملین دفن شد. یک جانی دیگر. او بر اثر جیره‌ای که برای آرام کردن درد آرتروز به بدن خود می‌مالید مسموم شد. وضعیت قرار گرفتن ردیف دندانهای او به گونه‌ای بود که لب‌خند او را تبدیل به شکلک می‌کرده، به نظر تو زشت است؟»

«مگر نیست؟»

«نه، به گونه‌ای غیر معمول. در سال‌های آخر حیات از نقاشان دربار کناره می‌گرفت. انگار که می‌خواست چهره‌اش را با خود دفن کند.»

آرکادی گفت: «او فقط یک جانی بوده نه یک احمق.»

اینک هر دو مرد کناردری بودند که آرکادی از آنجا وارد شده بود. می دانست که سیاحت به پایان رسیده، ولی برای خارج شدن از سالن حرکتی نمی کرد. آندریف مشغول مطالعه او شد.

«تو پسر رنکو هستی، مگر نه؟ من بارها عکس او را دیده‌ام. شباهت زیادی از او در تو نمی بینم.»

«آخر من یک مادر هم داشته‌ام.»

«بعضی مواقع این موضوع کاملاً روشن و واضح است.»

حالت چهره آندریف تا حدی تأکیدآمیز بود. دندان‌های اسب مانند او تقریباً به چهره آرکادی لبخند می زدند.

«بسیار خوب، بگذار ببینم چه چیزی با خود آورده‌ای. باید حداقل به سخنان مردی که مایل است حقیقت را قبول کند گوش داد.»

آندریف جلو جلو راه افتاد. به سمت گوشه‌ای که در آنجا یک چرخ کوزه‌گری در زیر نور فلورسنت قرار داشت رفت. هنگامی که از چهارپایه‌ای بالا می رفت تا بند چراغ را بکشد و آن را روشن کند، آرکادی جعبه خود را گشود و موهای سر را گرفت و آن را بیرون کشید. آندریف سر را گرفت و روی چرخ گذاشت و موهای بلند قهوه‌ای رنگ آن را به نرمی نوازش کرد و گفت: «جوان، حدود بیست سال، مؤنث، نژاد اروپایی، دارای تناسبی زیبا.»

آرکادی شروع به توضیح دادن در مورد سه قتل کرد ولی او حرفش را قطع کرد و گفت: «سعی نکن توجه مرا به این پرونده جلب کنی. در این مکان اضافه شدن سه سر دیگر چندان اهمیت ندارد. البته مثله شدن آنها خیرعادی است.»

آرکادی گفت: «قاتل تصور می کند که چهره این زن را از بین برده است. آیا تو می توانی آن را بازسازی کنی؟»

آندریف چرخ را گرداند، سایه‌هایی به درون حفره‌های چشمی چرخیدند.

آرکادی گفت: «شاید دخترک آن روز از کنار اینجا رد شده باشد. اوایل فوریه

بوده است. شاید تو او را دیده باشی.»

«من وقت خود را صرف تماشای زن‌ها نمی‌کنم.»

«پروفسور، پس تو مردی هستی که قدرت خاصی دارد. حالا می‌توانی خوب به او نگاه کنی.»

«کسان دیگری هم در این جا هستند که خوب بازسازی می‌کنند. من کارهای مهمتری دارم.»

«مهمتر از این که دو مرد و این دختر تقریباً در زیر پنجره تو به قتل رسیده‌اند؟»

«بازرس من فقط بازسازی می‌کنم. من نمی‌توانم او را دوباره زنده کنم. آرکادی جعبه را بر زمین نهاد، «ساختن چهره کفایت می‌کند.»

مردم درباره زندان لایانکا (زندان کاگ ب) که در میدان زرژینسکی قرار دارد پیچ می‌کردند. ولی اغلب اهالی مسکو که قانون‌شکنی می‌کردند و دستگیر می‌شدند عاقبت سروکارشان به زندان لفرتوو در قسمت شرقی شهر می‌افتاد. مأمور با آسانسوری که یک قفس مربوط به دوران پیش از انقلاب بود، بازرس را پایین برد. زویا کجا بود؟ او تماس گرفته بود و به آرکادی گفته بود که منتظر نباشد او به آپارتمان‌شان برگردد. آرکادی در حالی که به او فکر می‌کرد نمی‌توانست به جز چهره او در خانه و در اتاق خواب می‌شنا چیزی دیگری را در نظر مجسم کند. پیروزی در چهره او می‌درخشید. مثل این که حریف زودتر از موقع دست خود را رو کرده باشد. غیر از این چیز دیگری وجود نداشت - به علاوه پدیده‌های دیگری نیز در شرف وقوع بودند. یامسکوی دستور داده بود نوارها از پریلادا گرفته شوند. یکی از سرها برای بازسازی تحویل داده شده بود و در لباس تظاهر و عوام فریبی - بدون خواست و تمایل او - تحقیقاتی واقعی شکل می‌گرفت.

در زیرزمینی آرکادی در راهرویی با درها، آهنی که شبیه دهانه‌های کوره به نظر می‌رسید به راه افتاد. از کنار مأموری که در پشت میز تحریر چیزی را با

خط خرچنگ قورباغه می نوشت و از کنار در گشوده اتاقی مملو از تشک که بوی نا و کپک زدگی می داد عبور کرد تا به در بسته ای رسید. در را گشود و چاچین سربازرس پرونده های مخصوص را دید که با ملایمترین حالت رویایی یک مرد، با چشمان درخشان، در حالی که با یک دست سگک کمر بند خود را می فشرد به مقابل زل زده و زنی در حال نشسته رو برگردانده بود تا در دستمالی تفت کند.

چاچین جلوی دید آرکادی را گرفت.

«تو...!»

اما آرکادی در مدت یک ثانیه آنچه باید ببیند را دیده بود، در حالی که در به شدت گشوده می شد، شگفتی اولیه چاچین، دستی که سگک کمر بند را می بست، دخترک موسرخ - جوان ولی ساده و زشت - ملایمترین حالت یک مرد و عرق که مانند سیل بر فراز لب بالایی او نشسته بود. چاچین دکمه کت خود را بست و آرکادی را به درون راهرو هل داد.

آرکادی پرسید: «داشتی بازرسی می کردی.»

«بازرسی سیاسی نبود. او فقط یک زن منحرف است.»

حتی صدای چاچین هم نرم و ملایم بود. گویی نژاد سگی را مشخص می کند.

آرکادی که برای گرفتن پاسخ سوالی به اینجا آمده بود حالا دیگر لازم نمی دید خواهش و تمنا کند.

«کلید پرونده های را به من بده.»

«ای نانجیب.»

آرکادی دست خود را برای گرفتن کلید دراز کرد و گفت: «برای دادستان جالب خواهد بود که بداند تو چگونه استنطاق می کنی.»

«تو جراتش را نداری.»

دست آرکادی چنان محکم به شکم چاچین ضربه زد، و چنان فشار داد که او بر روی نوک انگشتان پا بلند شد به طوری که دو مرد می توانستند چشم در

چشم یکدیگر بدوزند.

چاچین با خشونت گفت: «من ترا به خاطر این کار می کشم رنکو، صبر کن تا ببینی.»

ولی با این همه کلید را تسلیم کرد.

آرکادی پرونده ها را روی میز چاچین پخش کرد. هیچ بازرسی پرونده های خود را به بازرسان دیگر نشان نمی داد. هرکدام از آنان یک متخصص بودند. و پرونده های جداگانه آنان حاوی هویت خبرچین هایی بود که شخصاً تحت نظر داشتند. به خصوص در موارد مخصوص. موارد مخصوص چه بود؟ اگر قرار می شد کاغذ ب تمام متخلفان سیاسی را توقیف کند تنها کثرت تعداد آنان کافی بود که اهمیت آنان را مضاعف کند. پس بهتر این بود که عده ای از آنان توسط دفتر دادستانی و به جرائم عادی ای که همشهریان طبقه متوسط بتوانند درک کنند توقیف شوند. به عنوان مثال: ب، تاریخ شناسی که یکی از رابطان نویسندگان تبعیدی بود به اتهام سوء استفاده از بلیت های تئاتر توقیف شده بود. اف، شاعر، متهم به سرقت از کتابخانه لنین شده بود. ام، تکنیسین، یک سوسیال دموکرات بود و در هنگام فروش شمایل هایی به جی که یک خبرچین بود دستگیر شده بود. این دستگاه بگیر و ببند توهینی بود به ساخت بازرسان واقعی. روش آرکادی همیشه نادیده گرفتن چاچین بود. مثل این که وجود او را انکار می کرد. او به ندرت با آن مرد صحبت می کرد چه برسد به این که به او دست بزنند.

هنگام خواندن پرونده های چاچین توجه آرکادی به اشاره های او به «جی. خبرچین» «جی. همشهری هوشیار» «جی. منبع قابل اطمینان» جلب شد. به طور کلی نیم بیشتر توقیف ها، شامل موارد مربوط به شمایل ها بود و توسط همان کسی که با حرف «جی» معرفی شده، پایه ریزی شده بود. آرکادی به سراغ حساب بودجه های چاچین رفت. در لیست خبرچین ها «جی» با ۱۵۰۰ روبل در صدر قرار داشت. شماره تلفنی در آن جا وجود داشت.

آرکادی از دفتر خود به مرکز مبادلات تلفنی زنگ زد و راجع به آن شماره سؤال کرد. شماره به شخصی به نام فتودور گولودکین تعلق داشت. دستگاه ضبط پاشا در کنار میز تحریر قرار داشت. آرکادی نوار تازه‌ای در آن گذاشت و آن شماره را گرفت. پس از پنج زنگ گوشی تلفن بدون هیچ پاسخی برداشته شد. آرکادی پرسید: «سلام، فتودور آنجاست؟»

«تو کی هستی؟»

«یک دوست.»

«شماره‌ات را بده تا من به تو زنگ بزنم.»

«بیا همین حالا حرف بزنیم.»

تق.

وقتی نخستین جعبه‌ها از سوی پریلادا رسید آرکادی طعم نشاط و سروری را که حتی موفقیتی موهوم و خیالی نیز می‌تواند به همراه داشته باشد چشید. در مسکو سیزده هتل ایتوریست^۱ که روی هم رفته بیش از بیست هزار اتاق برای مهمانها داشتند - نیمی از اتاقها توسط وسایل شتود اشغال شده بودند. در حالی که ممکن بود هر دفعه فقط پنج درصد در حال ردیابی باشند، و تعدادی که نوار گفتگوها را ضبط می‌کردند یا نسخه برمی‌داشتند حتی از این هم کمتر بود، با این همه تراکم اخبار حیرت‌انگیز بود. آرکادی، پاشا و فت را راهنمایی کرد.

«بعید نیست که فردی بی‌گناه هم در مورد خرید شمایل‌های مذهبی یا ملاقات با یک نفر در پارک صحبتی کرده باشد. ولی به راستی قصد چنین کاری را نداشته باشد. دردسر کنکاش در مورد کسانی که یک راهنمای ایتوریست همراهشان بوده را به خودتان ندهید. نگران روزنامه‌نگاران

۱. Intourist Hotels، سازمان جهانگردی روسیه.

خارجی یا کشیش‌ها یا سیاستمداران نباشید. آن‌ها با دقت تحت نظر هستند. حواس خود را به توریست‌ها یا تجار خارجی‌ای معطوف کنید که خودشان راه‌ها را بلد هستند، به زبان روسی صحبت می‌کنند و در این جا تماس‌هایی دارند. مثلاً ببینید چه کسی گفتگوی کوتاه و مرموزی انجام می‌دهد و بی‌درنگ اتاق خود را ترک می‌کند. روی این دستگاه ضبط نواری از گلودکین که در بازار سیاه دست دارد، قرار دارد. شما می‌توانید صدای او را با نوار دیگر تطبیق کنید ولی از این موضوع هم غافل نباشید که شاید او اصلاً درگیر این قضیه نباشد.»

فت پرسید: «شمایل‌های مذهبی، درباره آن‌ها چطور تصمیم بگیریم؟»
 آرکادی پاسخ داد: «دیالکتیک مذهبی.»
 «دیالکتیک؟»

«ما هنوز در یک حالت بینابینی از کمونیزم هستیم که در آن در ذهن بعضی افراد تمایلات جنایی منتج از آثار و بقایای سرمایه داری وجود دارد و چه نمونه‌ای می‌تواند بارزتر و آشکارتر از یک شمایل مذهبی باشد؟»
 آرکادی بسته‌ای سیگار باز کرد و یکی از آن‌ها را به پاشا رد کرد.
 «... بعلاوه، رنگ و روغن و گرد طلا بر روی لباس‌های قربانیان یافته شده. رنگ روغن محافظ خوبی برای چوب است و تقریباً تنها مورد استفاده قانونی از طلا هنگامی است که برای تعمیر و اصلاح شمایل‌ها به کار برده شود.»
 فت پرسید: «منظورت این است که ممکن است این جریان وابسته به یک سرقت هنری باشد؟ مانند موردی که دو سال پیش در موزه آرمیتاژ اتفاق افتاد؟ یادت که هست، تعدادی از الکتریسین‌ها کریستال‌های چلچراغ موزه را کش می‌رفتند. سال‌ها طول کشید تا آنان را دستگیر کردند.»
 پاشا کبریت کشید: «سرقت نه، آنان جااعلان شمایل‌ها بوده‌اند به همین دلیل روی لباسشان خاک اره پاشیده شده است، به دلیل کار کردن با چوب.»

مکئی کرد و چشمک زد، «این نظریه من یک دیالکتیک نبود؟»

آرکادی، یک روز پس از گوش دادن به نوآرها، بدون آن که قدرتی برای رویه‌رو شدن با آپارتمان‌ش در او باقی مانده باشد سرگردان خیابانها بود، عاقبت خود را در مقابل امپریال رومن دروازه اصلی پارک گورکی یافت. در آنجا شامی متشکل از پای گوشت و لیموناد خرید. دخترها با پاهای عضلانی و دامن‌های کوتاه در زمین اسکیت بازی‌کنان از اطراف پسری که آکوردئون می‌زد دور می‌شدند. پسرک آکوردئون را به ناله درمی‌آورد. بلندگوها ساکت بودند. پیرزن صفحه‌های خود را کنار گذاشته بود.

خورشید در ابرهای بخارآلود فرو رفت. آرکادی قدم زنان به قسمت سرگرمی‌ها رفت. در یک روز تعطیل دلچسب ممکن بود هزار کودک در آنجا سوار راکت اسباب‌بازی و اتومبیل‌های پدالی باشند، اردک‌های چوبی را با تفنگ بادی هدف بگیرند یا در آمفی‌تئاتر شعبده‌بازی تماشا کنند. خود او، هنگامی که کودکی بیش نبود با بیلوف که در آن زمان گروه‌بان بود، بارها به اینجا آمده بود. زمانی را که چکها نخستین نمایشگاه خارجی را در پارک افتتاح کردند به خاطر آورد. غرفه نوشیدنی پیلزن در سال ۵۶. این نوشیدنی محبوبتر از همه چیز از آب درآمد. همه آن را با نوشیدنی خود مخلوط می‌کردند. همه شاد و خوش بودند. و روزی که آن هفت تن با شکوه به مسکو آمدند! و هر پسری که بین سالهای دوازده تا بیست بود شروع به راه رفتن به سبک یول‌براینر کرد. همه این‌ها را به خوبی بیاد می‌آورد. انگاری پارک گورکی پرواز کابوی‌های پاکجی شده بود که دنبال مرکب‌های خود می‌گشتند. روزگاری که همه کابوی بودند چقدر خیره‌کننده بود. حالا آنان چکاره هستند؟ طراحان شهری، مدیران کارخانه، اعضای حزب، صاحبان اتومبیل، مشتریان شمایل‌ها، خوانندگان مجله کروکودیل، تماشاچیان اپرا، مادران و پدران روس.

امروز پسر بچه‌های زیادی در پارک نبودند. دو پیرمرد در هوای سرد دومینو بازی می‌کردند. فروشندگان چرخ‌دستی‌ها با کلاههای سفید و پیش‌بند

دور یکدیگر قوز کرده بودند. یک کودک نوپا در محدوده یک نوار کشی که مادر بزرگش سر آن را به دست داشت تانی می کرد.

یک زوج در سنین هشتاد سالگی سوار بر چرخ فلکی که در انتهای محوطه سرگرمی ها بود وسط زمین و هوا معلق بودند. در همان حال مأمور چرخ و فلک، پسرکی که ناراحتی پوستی داشت، یک مجله مربوط به موتورسیکلت را ورق می زد و به نظر می رسید که قصد ندارد فقط به خاطر این دو آدم بازنشسته ترمز را رها کند. همین که باد برخاست واگنها جنبیدند و پیرزن بیشتر به شوهرش چسبید.

آرکادی بلیتی به مأمور چرخ و فلک داد و در یک واگن نشست و گفت: «راهش بینداز. همین حالا.»

چرخ و فلک تکان خورد و راه افتاد و چرخید. آرکادی تا نوک درخت ها بالا رفت. گرچه نور خورشید در ضرب هنوز بر دامان آسمان آویخته بود، چراغهای شهر در آنسوی تپه های لنین کم کم روشن می شدند. او می توانست نور اتومبیلها را همچون هاله های متحدالمرکز تشخیص دهد. بلوارهای درختکاری شده در اطراف مرکز شهر را می دید. سادو وایارینگ را که به پارک متهی می شد می دید و اوتررینگ را که همچون راه شیری مبهم و محو بود.

پارک گورکی خاصیت عجیبی داشت. آن جا تنها مکان شهر بود که انسان می توانست در آن خیالبافی کند. برای ملحق شدن به دنیای رویایی مس فیلم اجازه عبور مخصوص لازم بود، ولی در پارک گورکی همه پذیرفته می شدند. زمانی آرکادی در نظر داشت که یک ستاره شناس شود. تنها چیزی که از آن دوران برایش باقی مانده بود یک سری اطلاعات بی فایده در لایه های مغزش بود. او بیست سال پیش عبور اسپوتنیک را از فراز پارک گورکی دیده بود. خوب، جای تأسف نیست. همه مردم از این جور ارواح در این پارک به جا گذاشته بودند. این جا یک قبر بزرگ و دوست داشتنی بود. او و میشا، پاشا و پریلادا، فت، زویا و ناتاشا همه در اینجا چنین خیالپردازی هایی داشته اند. خاطر آرکادی از این که یک نفر سه جنازه را در پارک محبوب او انداخته بود

آزرده بود.

در دور بعدی زوج کهنسالی که چند واگن از او جلوتر بودند، دوباره بدون یک کلام حرف سوار شدند. رفتارشان همان‌گونه بود که اغلب افراد پیش از انقلاب، وقتی که به پایتخت می‌آمدند، رفتار می‌کردند. و این فقط افراد گروه جنگ بزرگ میهنی بودند که چنان با اعتماد به نفس کافی بار آمده و پرورش یافته بودند که هل می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. در همان زمان نوه‌های آنان در بیرون کلیسای کرم‌لین می‌نشستند و دماغ خود را پاک می‌کردند. این بود سلام و تحیت وارثین.

آرکادی حرکتی کرد تا در صندلی فلزی راحت‌تر قرار گیرد. پارک در زیر پای او به سوی تپه‌ها اوج می‌گرفت. مقر میلشیا به پیاده‌روهای رومانتیکی تقسیم می‌شد که دور از یکی از آن‌ها (چهل متری شمال پیاده‌رو، در امتداد خط خیابان دونسکوی و رودخانه) سه انسان کشته شده بودند.

آرکادی با وجود تاریک شدن هوا آن محوطه را تشخیص داد زیرا شخصی با یک چراغ قوه در میان آن ایستاده بود. در دور بعدی، هنگامی که از نزدیکی زمین عبور می‌کردند، آرکادی بیرون پرید. نیم کیلومتر از محوطه فاصله داشت. با گام‌های بلند شروع به دویدن کرد. مرتب روی یخ سر می‌خورد و دوباره تعادل خود را به دست می‌آورد. جاده به دور تپه می‌پیچید.

زویا حق داشت. او باید ورزش می‌کرد. ای سیگارهای مزخرف. به مقر میلشیا رسید. همان‌طور که پاشا شرح داده بود گرم و نرم و راحت ولی خالی بود. حتی یک اتومبیل هم در آن اطراف دیده نمی‌شد. بنابراین در حالی که جاده سراسیمه‌تر می‌شد او باز به حرکت خود ادامه داد. با نوعی ریتم خاص و با دقت زانوان خود را بالا می‌کشید و آرنج‌ها را به عقب می‌برد. خس خس نای و صدای برخورد کفشهایش با زمین برایش بیگانه می‌نمود. پس از سیصد متر دویدن، گام‌هایش همچون گام‌های طفلی، کوتاه شدند. احساس می‌کرد انگار ساعت‌ها دویده است. درست در همان لحظه که درد پهلوش غیر قابل تحمل می‌شد جاده هموار شد. به خورد گفت شاید آن مرد کسی جز

کارآگاه فت نبوده که مشغول انجام وظیفه‌اش بوده است.

در همان محلی که چهار روز پیش کامیون میلیشیا از جاده منحرف شده بود، با بی‌حالی قدم آهسته کرد و اثر چرخ‌ها را تا محوطه تعقیب نمود. یخ زیرپایش صدا می‌کرد. روشنایی ناپدید شده بود. جستجوگر یا رفته بود یا آنقدر زرنگ بود که نور چراغ‌قوه را از دید رهگذران بپوشاند. چون محوطه‌ای که از برف پاک شده بود کاملاً تاریک بود و هیچ مشخصه‌ای که به او کمک کند وجود نداشت. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. در اطراف محوطه از درختی به سوی درخت دیگر می‌رفت. در بین شاخه‌های درختان می‌ایستاد و خیره می‌شد. قصد داشت دوباره به راه بیفتد که شعاع نوری را دید که در میان گودالی که اجساد را از درون آن بیرون کشیده بودند درخشید. آرکادی تقریباً ده متر داخل محوطه شده بود که نور ناپدید شد. صدا زد: «چه کسی آنجاست؟»

یک نفر از سوی دیگر فرار کرد. آرکادی او را تعقیب کرد. می‌دانست که محوطه نخست به طرف بیشه سرازیر می‌شود و پس از آن یک لبه سراسیمه، آلاچیقی برای میزهای شطرنج، یک جاده دیگر، مقداری درخت و سپس یا شیب تندی به جاده بارانداز پوشکینسکایا و پس از آن به رودخانه می‌رسد. آرکادی فریاد زد: «ایست میلیشیا!»

توانست بیش از این هم فریاد بکشد و هم بدود. قدم‌هایی که می‌گریخت سنگین بودند. قدم‌های یک مرد. آرکادی زمانی یک تفنگ تحویل گرفته بود ولی هرگز آن را با خود حمل نمی‌کرد. بیشه، در حالی که مانند قلّه یک موج به جلو می‌پرید، نزدیک شد. نخست فراری به درختان رسید. از میان شاخه‌ها راه خود را می‌گشود. آرکادی به خود نوید داد که جاده پایینی روشنتر است و در جاده بارانداز نور زیاد است. همین که خودش هم به درختان رسید دست‌هایش را به سمت جلو دراز کرد.

صدای حرکت بازویی را شنید که به سمت عقب پرتاب می‌شد. ولی این ضربه یک مشت نبود، لگدی بود که بین دو ساق او فرود آمد. همین که نفسش

بالا آمد دست دراز کرد تا پا را بگیرد ولی مشتی به گردنش خورد. آنوقت آرکادی مشتی زد که به خطا رفت. یک لگد دیگر او را به عقب پرتاب کرد. مشت دوم آرکادی بر شکمی فرود آمد که گرد و محکم بود. یک ضربه او را به درختی میخکوب کرد و در همان حال مشتی به پهلوی او ضربه زد. دهان آرکادی گوشی را یافت و آن را گاز گرفت. سر به عقب کشیده شد.

«Son of a bitch»

به زبان انگلیسی!

آرکادی سعی کرد فریاد بزند: «میلشیا...»

ولی فقط زمزمه‌ای از دهانش خارج شد.

ضربه لگدی او را با صورت به میان برف‌ها انداخت. آرکادی به خود گفت ای احمق! مثلاً تو یک بازرس هستی، وقتی برای نخستین بار پس از سالها کسی را کتک می‌زنی همسر خودت را از دست می‌دهی و دفعه دوم هم برای کسب کمک فریاد می‌کشی.

خود را جمع و جور کرد و برخاست. به صدای لرزیدن شاخه‌ها گوش فراداد و آن را تعقیب کرد. پشه به سوی رودخانه منتهی می‌شد. چیزی نمانده بود که بیفتند. جاده پایین خلوت و خالی بود ولی پاهایی را دید که پشت درختان ناپدید می‌شوند. آرکادی با یک خیز جاده را طی کرد. پرید و بر پشت پهنی فرود آمد. دو مرد در تاریکی غلتیدند و به یک نیمکت برخوردند. آرکادی کوشید تا مچ مردک را به پشت پیچاند، ولی کت‌های هر دو تنگ‌تر از آن بود که قادر به انجام چنین کاری باشند.

عاقبت مردک پیچید و خود را آزاد کرد. دوباره او را به چنگ آورد و در حالی که به نحو وحشیانه‌ای به وی حمله می‌کرد باز او را بر زمین انداخت. ولی به محض این که از یکدیگر جدا شدند آرکادی دیگر فرصت نیافت. دستی به صورتش سیلی زد پیش از آن که بتواند عکس‌العملی نشان بدهد همان دست به صورت یک مشت به دنده‌هایش، درست در زیر قلب، کوبیده شد. آرکادی با شگفتی عاجزانه‌ای آنقدر ایستاد تا آن مشت دوباره قلبش را

یافت. در حال سقوط احساس کرد قلبش از کار می افتد و در دنیای او هام فرو رفت.

رئیس مجتمع به آرکادی و پدرش گفت این پیشرفت عظیمی در روشهای ابتدایی است. آنگاه سر گاو را به درون یک قاپوق کشید که بر فراز آن استوانه فلزی بزرگی قرار داشت که با زدن یک سویچ سنبه‌ای آغشته به روغن را صاف به درون کاسه سر گاو می راند. پاهای حیوان به نحو بامزه‌ای از زمین جدا می شدند. ژنرال رنکو گفت بگذار من هم امتحان کنم، و گاو دیگری را به سوی قاپوق کشید.

وومپ! فکرش را بکن، آدم قادر باشد از دست خودش به این صورت استفاده کند.

آرکادی خود را از میان پشته برف بیرون کشید و در حالی که سینه‌اش را گرفته بود سکندری خورد. با توسل به درختان و برف به پایین تپه و به سوی یک دیوار سنگی کشیده شد. سستی و رخوت بر او چیره شد و در پیاده‌رو بارانداز پوشکینسکایا از حال رفت.

نور کامیون‌ها در محوطه بارانداز موج می زد. هیچ عابر پیاده‌ای دیده نمی شد. حتی از مأموران میلیشیا خبری نبود. گویی چراغهای خیابان، مانند حبابهای هوایی که او به زحمت به سینه فرو می برد حبابهایی آتشین بودند. کامیون‌ها رفتند و او تنها ماند. به زحمت از خیابان عبور کرد.

رودخانه از رگه‌هایی از یخ به پهنای سیصد متر تشکیل شده بود و در پشت آن درختان سیاهی از سوی استادیوم لنین به طرف مغرب کشیده شده بود و در شرق آن ساختمان‌های تاریک و خاموش وزارتخانه‌ای قرار داشتند. پل معلق کریمسکی یک کیلومتر با او فاصله داشت. در همان نزدیکی در سمت چپ آرکادی، یک پل راه آهن قرار داشت.

بر فراز پل چرخهای قطاری جرقه‌زنان و تلق و تلق‌کنان رد می شدند.

شخصی روی رودخانه، زیر پل می‌دوید. در آن جا پله‌ای وجود نداشت. آرکادی سه متر سر خورد و به پایین خاکریز منحنی سنگی رسید و ماتحتش مجازات سقوط محکم بر روی یخ را پذیرا شد. خود را جمع و جور کرد، از جا بلند شد و شروع به دویدن کرد.

مسکو شهر پستی بود که از سوی رودخانه که به خواب اثیری خود فرو رفته بود تقریباً ناپیدا بود.

آرکادی به صدای قدم‌ها نزدیکتر می‌شد. مردک قوی بود ولی سریع و چالاک نبود، حتی می‌لنگید. هنوز آرکادی برتری داشت. در سمت شمال خاکریز نیز پلکانی وجود نداشت، ولی در ساحلی که به سوی استاد یوم منتهی می‌شد لنگرگاه قایق‌های تفریحی تابستانی دیده می‌شد.

مردک ایستاد تا نفس بگیرد، نگاهی به عقب و به سوی آرکادی انداخت و دوباره براه افتاد. بیش از نیمی از راه را بر روی یخ طی کرده بودند و در حدود چهل متر با یکدیگر فاصله داشتند. همین که آرکادی نزدیکتر شد مردک برای بار دوم ایستاد و دست خود را با چنان قدرتی بلند کرد که آرکادی بی‌اراده درنگ کرد. یخ درخششی از خود ساطع می‌کرد. آرکادی فقط می‌توانست هیکل تنومندی را تشخیص دهد که اوورکت به تن و کلاهی به سر داشت. چهره او مخفی بود. او به زبان روسی گفت: «برو».

و چون آرکادی قدم به جلو نهاد، دست او پایین آمد و آرکادی لوله تفنگی را دید. مردک با دو دست به همان صورتی هدف گرفته بود که به کارآگاهان تعلیم می‌دهند. آرکادی شیرجه رفت. صدای شلیک را نشنید و برقی را ندید. ولی چیزی به یخ‌های پشت سرش اصابت کرد و لحظه‌ای بعد قطعات سنگ پراکنده شدند.

باز آن هیکل لنگ‌لنگان به سوی انتهای رودخانه رفت. آرکادی در کنار خاکریز به او رسید. آب تا پای دیوار سنگی جریان پیدا کرده و در آنجا به صورت یک سرایشی ناهموار یخ بسته بود. دو مرد در آنجا و در سایه روشن پل تقلا می‌کردند. نخست روی پا و سپس روی زانویشان لیز

می خوردند. بینی آرکادی خون افتاد، و آن مرد کلاه خود را از دست داد. ضربه‌ای که از یک تلنگر قوی‌تر نبود بر روی سینه آرکادی باعث شد تا او طاق‌باز بر زمین بیفتد. دو لگد به پهلوی آرکادی خورد و کفشی با قدرت یک چکش به پشت سرش فرود آمد.

وقتی آرکادی چرخید مردک رفته بود و هنگامی که نشست کلاه او را در دست خود یافت. بر فراز سرش باز هم غوغای چرخ‌های پر سر و صدای دیگری را می‌شنید که جرقه‌زنان از آسمان عبور می‌کردند. آتش‌بازی‌های کوچک برای فتوحات کوچک.

گوتیک استالین به آن اندازه که فرم عبادی و پرستشی داشت از سبک معماری باارزشی برخوردار نبود. مواد و عناصری را از شاهکارهای یونان، فرانسه، چین و ایتالیا به درون واگنی ابتدایی و عقب مانده پرتاب کرده و به سوی مسکو و خود معمار بزرگ حمل کرده بودند. آن‌ها را یکی پس از دیگری بر روی هم تل انبار کرده و به شکل برج‌های سمنتی، مشعل‌های درخشان سمبل سلطه و فرمانروایی او، آسمان‌خراشهای غول‌آسا با پنجره‌های منحوس، غلام‌گردش‌های مرموز و برج‌های گیج‌کننده که سر بر ابرها می‌ساییدند ساخته بودند و میله‌هایی بلند بر فراز برج‌ها و مناره‌ها که ستارگان ارغوانی‌رنگی که بر سر هر یک از آن‌ها قرار داشت، تمام شب مانند چشمان خود او برق می‌زدند، پس از مرگ او آثار او بیشتر گیج‌کننده و دست‌وپاگیر بود تا ارباب‌کننده و کوبنده، و بسیار بزرگتر از آن بودند که مدفن او گردند. بنابراین هر یک از آن‌ها در گوشه‌ای از شهر به جا ماندند. آشیانه‌های بزرگ، معابد نیمه شرقی، خانه‌های ارواحی که به هر حال باید مورد استفاده قرار می‌گرفتند، یکی از آن‌ها که در ناحیه کیوسکایا در غرب رودخانه قرار داشت، هتل اوکراین بود.

پاشا بازوان خود را گشود، «عالی نیست؟»

آرکادی از طبقه چهارم هتل اوکراین به بلوار پهن کوتوفسکی پروسپکت

و در ماورای ازدحام اتومبیل‌های کوتوزوفسکی به ساختمان‌های مجتمع احترام‌برانگیز دیپلماتیک و خبرگزاری خارجی با حیاط مرکزی و کیوسک میلشیای آن نظر انداخت.

پاشا سوئیت هتل را که در اختیار آنان قرار گرفته بود و انباشته از نوار، ضبط صوت، جعبه و تختخواب‌های سفری بود، از نظر گذراند و گفت: «درست مثل جیمزباند. تو به راستی اعتباری به هم زده‌ای، آرکادی.»

در حقیقت این یامسکوی بود که به بهانه کمبود جا در دفتر آرکادی، محل تحقیقات را تغییر داده بود. از این‌که پیش از آن چه کسی این سوئیت را در اختیار داشته ذکر به میان نرفته بود. پوستری از یک مهماندار موپور هوایمایی آلمان دمکراتیک به دیواری نصب شده بود. حتی کارآگاه فت هم تحت تأثیر قرار گرفته بود.

فت محرمانه گفت: «کارآگاه پاولوویچ گفتگوهای توریست‌های آلمانی و گلودکین - مردی که تو در مورد معامله روی شمایل‌ها به او مشکوک هستی - را استراق سمع می‌کند. من هم به زبان‌های اسکاندیناوی آشنا هستم. هنگامی که روی انتخاب حرفه دریانوردی مطالعه می‌کردم، فکر کردم شاید به درد کارم بخورد.»

آرکادی گردن خود را خاراند، «که اینطور؟!»

تمام بدنش از ضربه‌های شب گذشته درد می‌کرد. به طور اصولی نمی‌توانست اسم آن را نبرد بگذارد. دلش برای یک سیگار ضعف می‌رفت و تصور این که یک گوشی به سرش وصل کند باعث سردردش می‌شد. دوره خدمت نظامی او عبارت بود از نشستن در یک اتاق رادیویی در قسمت برادرانه و متحد برلین سوسیالیست و گوش سپردن به مخابرات متفقین. کاری کسل‌کننده‌تر از این قابل تصور نیست. با این همه به نظر می‌رسید که دو کارآگاه همراه او به وضوح از شادی و سعادت مشترکی برخوردار شده‌اند. هرچه باشد اینک آنها در هتل مجللی بودند و پاهایشان به عوض آن که پیاده‌روها را گز کند روی قالی‌های نرم فرود می‌آمدند.

آرکادی گفت: «من صحبت‌های انگلیسی‌ها را گوش می‌کنم.»
تلفن زنگ زد. لیودین بود که در مورد کلاه گم شده مردی که شب گذشته
سربازرس را کتک زده بود گزارش می‌داد.

«کلاه نو است، ساخت روسیه، از فاستونی ارزان قیمت. دو موی
خاکستری در آن بود. تشریح پروتئینی موها نشان می‌دهد که صاحب کلاه
اروپایی، مذکر، از گروه خونی "O" می‌باشد. روغن روی موها از خانواده
لانولین و ساخت خارج است. از اثر پاشنه‌های او در پارک قالب گرفته شده که
نشانگر کفش‌هایی نو است که آن هم ساخت روسیه است. اثر کفش‌های ترا
هم برداشتیم.»

«کهنه است؟»

«بدجوری.»

آرکادی گوشی تلفن را گذاشت و به کفش‌های خود نگریست. نه تنها کف
آن کهنه بود، بلکه رنگ چرم که در اصل سبز بود از زیر واکس سیاه خود را
نشان می‌داد. وقتی که آرکادی مردک را گاز گرفته بود او گفته بود: «ای مادر
به خطا. این اصطلاح امریکایی‌هاست. یک امریکایی مادر به خطا!»

پاشا هم چنان که به نواری که از گوشی او پخش می‌شد گوش می‌داد گفت:
«امان از این دخترهای آلمانی، منشی‌های بانک صادرات آلمان، در هتل راشیا
زندگی می‌کنند.»

ولی نواری که آرکادی استراق سمع می‌کرد بیانگر خطاهای جزئی‌تری
بود. او به نطق آزادی خواه فرانسه زیان چاد که در هتل پکن اقامت داشت
گوش می‌کرد. اشتباهی این رهبر ملی آینده - رهبر بعد از این - با دردسر و
مشکل او دریافتن دوست جور در نمی‌آمد. زیرا دخترهای روسی وحشت
داشتند که اگر یک بار با مرد سیاهی رابطه برقرار کنند تا سالهای بعد این
امکان وجود خواهد داشت که یک میمون بزایند. زنده باد تعلیمات شوروی!
درخواست این همه نوار و رونوشت فقط به خاطر ترساندن پریبلادا بود.
اگر موضوعات حساس به آن‌ها تحویل نمی‌شد همین کافی بود که در زنجیر

فرماندهی کاگ ب فقط یک نفر بداند که مقدس‌ترین مقدس‌ها - نوارها، نسخه‌برداری‌ها و اسرار سایر مردم که فقط محارم قدرت دستیابی به آن‌ها را داشتند - اینک در دست تشکیلات رقیب بود.

البته جعبه‌ها برگردانده می‌شدند و آرکادی اطمینان داشت که تمام تحقیقات نیز به همراه آن‌ها پس فرستاده خواهند شد. آرکادی هنوز به هیچکس نگفته بود که اولاً، مردی که در مورد او خشونت به کار برده امریکایی بوده، و دوماً این که خودش شخصاً سر خوشگله را پیش آندریف برده است.

در حالی که مشغول شنود سخنان یک تورست بود نوشته‌های تورست دیگری را می‌خواند. میکروفن‌ها داخل گوشی تلفن‌های اتاق کار گذاشته شده بودند. بنابراین او هم گفتگوهای معمولی و هم مکالمه‌های تلفنی، هر دو را می‌شنید. فرانسوی‌ها بدون استثنا از غذا شکایت داشتند و انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها از طرز کار پیشخدمت‌ها گله‌مند بودند. به تورست‌ها بد می‌گذشت و سفرشان بسیار ناراحت‌کننده بود.

هنگام صرف ناهار در کافه تریایی در گوشه ورودی هتل، آرکادی به مدرسه زویا تلفن کرد. برای نخستین بار پای تلفن آمد. آرکادی گفت: «می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

زویا پاسخ داد: «یک ماه دیگر می، دی^۱ است. می‌دانی که اوضاع بر چه منوال است.»

«می‌توانم پس از پایان مدرسه به دنبالت بیایم؟»

«نه.»

«پس کی؟»

«نمی‌دانم، بعداً. بعد از این که فهمیدم دارم چکار می‌کنم. حالا باید

بروم.»

پیش از اینکه زویا گوشه‌ی تلفن را بگذارد صدای اشمیت از آن سوی تلفن به گوش آرکادی رسید.

بعد از ظهر پایان‌ناپذیری بود، با این همه، وقتی فت و پاشاکت‌های خود را پوشیدند و کلاه‌هایشان را به سر نهادند و به خانه رفتند عاقبت روز پایان یافت. آرکادی برای نوشیدن قهوه از کار دست کشید. در تاریکی می‌توانست دو آسمان خراش دیگر او را در همان نزدیکی تشخیص دهد. دانشگاه مسکو در سمت جنوب و وزارت خارجه درست در آنسوی رودخانه. ستارگان یاقوتی‌رنگ آن‌ها به یکدیگر چشمک می‌زدند. در حالی که دوباره در تنهایی به نوارها گوش می‌داد نخستین صدای آشنا را شنید. نوار مربوط به یک مهمانی امریکایی بود که در ۱۲ ژانویه در هتل راشیا برگزار شده بود. صدا متعلق به یک مهمان روس بود. یک زن خشمگین که چنین می‌گفت:

چخوف، طبیعتاً می‌گوید همیشه معتبر و مناسب است، به خاطر روش انتقادآمیز او در مورد خرده‌بورژوازی، احساسات عمیق دموکراتیک او و ایمان مطلقش به قدرت مردم. حقیقت این است که در یک فیلم چخوف می‌توانید به جای شال‌گردن، کلاه مناسب و آراسته‌ای بر سر هنرپیشه زن بگذارید. مردم دلشان می‌خواهد لااقل سالی یک بار کلاه‌های زیبا ببینند. آرکادی صدای ایرینا، همان دختری را که در مس‌فیلم بود تشخیص داد. از جانب هنرپیشگان حاضر اعتراض ملیحی ابراز شد. کسانی که دیر کرده بودند سر رسیدند.

— یوگنی برایم چه آورده‌ای؟

دری بسته شد.

— جان، سال نو مبارک.

— دستکش! به به چه فکر خوبی. اینها را خواهم پوشید.

—پپوش و به رخ بکش. فردا به سراغم بیا تا صد هزار تایش را بدهم که بفروشی.

مردک امریکایی بود و نام او جان اوزبورن بود. اتاق او در هتل راشیا درست در کنار میدان سرخ قرار داشت و به احتمال زیاد یک سوئیت واقعی با گچ‌بری بود. هتل اوکراین در مقایسه با هتل راشیا یک ایستگاه راه‌آهن بیش نبود. زبان روسی اوزبورن خوب بود و به نحو عجیبی ملایم و مؤدبانه بود. ولی آرکادی مایل بود دوباره صدای دخترک را بشنود. سر و صداهاى دیگری روی نوار شنیده شد.

—چه برنامه فوق‌العاده‌ای...

—بله وقتی تمام گروه باله به نیویورک آمدند من به افتخار او یک مهمانی ترتیب دادم، به افتخار هنر او.
—موسیف؟

—چه انرژی خارق‌العاده‌ای!

آرکادی به خوش و بش‌های دیگری نیز گوش فرا داد. به نوشیدن به سلامتی هنر روسیه. به سؤال‌هایی در مورد کندی‌ها. ولی دیگر صدای ایرینا آزانووا شنیده نمی‌شد. احساس کرد پلک‌هایش سنگین می‌شوند. انگار او مهمانی نامرئی بود که در زیر پالتوهای گرم و وزوز کلمات نیمه مفهوم و انعکاس صداهاى چهار ماه پیش درون اتاقی ناشناس و چهره‌هایی که هرگز ندیده بود، مدفون شده بود.

صدای ضربات نوار درگوشی‌ای که به گوش داشت توجه او را جلب کرد. به این امید که ایرینا آزانووا دوباره صحبت کند نوار را باز به عقب برگرداند.

همان مهمانی، کمی بعد. اوزبورن صحبت می‌کرد.

دباغخانه گورکی دستکش‌های آماده به من می‌دهد. ده سال پیش سعی کردم چرم صادر کنم. چرم پوست گوساله که با آن می‌توانستم روی دست اسپانیایی‌ها و ایتالیایی‌ها بزنم. خوشبختانه محموله‌ها را در لنینگراد بررسی کردم. معلوم شد اشتباهاً به من شکمبه داده‌اند، سیرابی. من رد محموله را تا مبداء آن که یک گاوداری در آلمان‌آتا بود تعقیب کردم. گویا قرار بوده آن گاوداری در همان روز که پوست‌های گاو مرا به لنینگراد می‌فرستاده مقدار سیرابی نیز برای تهیه سوپ به وگوزدینو ارسال کند.

آرکادی با خود فکر کرد. وگوزدینو؟ مگر قرار نبود امریکایی‌ها از اردوگاه زندان آنجا چیزی ندانند؟

اوزبورن ادامه داد: با مقامات وگوزدینو تماس گرفته شد. پاسخ دادند محموله‌ای که رسیده بود به صورت سوپ درآمد و با ولع بلعیده شده است. بنابراین حق به مجتمع گاوداری داده شد. ولی به من اجازه ندادند سیرابی‌ها را نگه دارم چون به طور قطع روسها دستکش‌ها را برای خوردن نمی‌خواستند. من بیست هزار دلار ضرر کردم و حالا دیگر در شرق مسکو هرگز سوپ سفارش نمی‌دهم.

به دنبال خنده‌ای عصبی سکوتی برقرار شد. آرکادی سیگاری کشید و متوجه شد که سه عدد چوب کبریت را در مقابل خود روی میز قرار داده است.

اوزبورن اضافه کرد: من نمی‌دانم چرا شما مردم این همه به ایالات متحد پناهنده می‌شوید. برای پول است؟ شما باید بدانید که

امریکاییها هر قدر هم ثروتمند باشند، عاقبت چیزی پیدا می‌کنند که قادر نیستند آن را بخرند و وقتی اینطور می‌شود می‌گویند: ما نمی‌توانیم از عهده خرید آن برآییم. فقیرتر از آن هستیم که آن را بخریم. ولی هرگز نمی‌گویند، ما به اندازه کافی ثروتمند نیستیم. خوب، شما که دلتان نمی‌خواهد جزء آن امریکاییهای فقیر باشید، می‌خواهید؟ در اینجا شما همیشه ثروتمند خواهید بود.

پرونده اوزبورن به نازکی پوست پیاز بود. و مهرکاگ ب با رنگ سرخ بر آن نقش بسته بود.

جان داسن اوزبورن، تبعه امریکا، متولد ۱۹۲۰/۵/۱۶ در تاری‌تاون نیویورک. عضو حزب نیست. مجرد. محل اقامت دائم نیویورک ان. وای. نخستین ورود به خاک یواس اس آر سال ۱۹۴۲ در مورمانسک با گروه مشاور لندلیز. از ۱۹۴۲ تا ۴۴ با نظر و تأیید سرویس خارجی به عنوان مشاور حمل و نقل ساکن مورمانسک و آرخانگلسک بوده که فرد مورد نظر در آن ایام در عملیات جنگی ضد فاشیست خدمات قابل توجهی انجام داده است. فرد مورد نظر در ۱۹۴۸ در یک دوران بحران هیستریک طرفداران دست راستیها، از خدمات خارجی استعفا داد و وارد حرفه‌ای خصوصی در زمینه واردات پوست‌های روسی شد. فرد مورد نظر مأموریت‌های حسن نیت و مبادلات فرهنگی بسیاری را بر عهده گرفته است و به طور سالیانه از یواس اس آر بازدید می‌کند.

صفحه دوم دوسیه از دفاتر شرکت واردات پوست اوزبورن در نیویورک، پالم اسپرینگ و پاریس نام می‌برد. سفرهای اوزبورن به روسیه در پنج سال گذشته در آن نوشته شده بود. آخرین سفر او از دوم ژانویه تا دوم فوریه بود.

یادداشتی هم با مداد نوشته شده بود که خط زده شده بود، ولی آرکادی توانست آن را بخواند - معرّف - ای. وی مندل وزارت خارجه.

در صفحه سوم نوشته شده بود مراجعه شود به: تاریخچه همکاری شوروی و آمریکا در جنگ بزرگ میهنی، پرلودا ۱۹۶۷ - همچنین - مراجعه شود به: دپارتمان یک.

آرکادی مندل را به خاطر می آورد. مردک یکی از آن خرچنگهایی بود که با هر فصل پوست می انداخت و فربه تر می گردید. نخست به عنوان ناظر «اسکان مجدد» برای کولاکها، سپس کمیسیونر حکمرانی مورمانسک در زمان جنگ، پس از آن رئیس ضد اطلاعات کاگ ب و عاقبت، از آنجا که در پهن کردن دام استاد بود، معاون و وزیر تجارت شد. مندل سال گذشته مرده بود ولی بدون شک اوزبورن دوستان بسیار دیگری نیز از این دست داشت.

اوزبورن در نوار همچنان مشغول صحبت بود، این تواضع شماس است که شما را اینقدر جذاب می کند. یک فرد روس خود را از همه مردم دنیا به جز عربها و یا سایر هموطنان خود پست تر احساس می کند.

نخودی خندیدن روس ها نظریه اوزبورن را ثابت کرد. این طرز بیان مادی او بود که آنها را اغوا می کرد. در هر حال اوزبورن یک خارجی قابل اطمینان بود.

- یک مرد، اگر عاقل باشد، در روسیه از زنان زیبا و روشنفکران و جهودها اجتناب می کند. به عبارت ساده تر بگویم، از جهودها.

به نظر آرکادی این کلامی تلخ و آزاردهنده بود که عنصر مورد لزوم را در خود داشت، رگه هایی از حقیقت.

در هر حال مستمع مجذوب و شیفته او در اشتباه بود. پروندهٔ رمز -دپارتمان یک - مخصوص دفتر امریکای شمالی کاگ ب بود. اوزبورن جاسوس نبود، اگر بود نوارها به هیچکس داده نمی شد. معنای این رمز آن بود که اوزبورن با روسها فقط همکاری و تشریک مساعی می کند. یکی از حامیان و مشوقان هنر روس است و از هنرمندان روسی خبرچینی می کند. بدون شک بسیاری از رقصنده های روسی که از گرمای مهمان نوازی او برخوردار بوده اند در نیویورک بیاناتی ایراد داشته اند که اوزبورن آنها را در مسکو به گوش بعضی ها رسانده است. آرکادی از این که دیگر صدایی از ایرینا آزانووا در نوار نبود آسوده خاطر شد.

میشا آرکادی را به شام دعوت کرده بود. آرکادی پیش از رفتن بررسی کرد تا ببیند کارآگاهانش چه کرده اند؟ نوارهای اسکاندیناوی فت با نظم و ترتیب کنار کاغذهای یادداشت و دو مداد نوک تیز دسته شده بودند. میز پاشا افتضاح بود. آرکادی نگاهی به نسخه برداری کارآگاه از سخنان تلفنی گلودکین انداخت. یکی از نسخه ها که روز پیش نوشته شده بود عجیب بود. در این مکالمه گلودکین به زبانی غیر از انگلیسی صحبت نمی کرد اما شخصی که در سوی دیگر خط بود فقط به زبان روسی سخن گفته بود.

- گلودکین: صبح به خیر. من فتودور هستم. یادت می آید؟ هنگام آخرین سفر ما می خواستیم با هم به موزه برویم.

да: х

گلودکین: حالت چطور است؟ من می خواهم امروز موزه را به تو نشان بدهم. امروز برای تو مناسب است؟

извините.очень занят.может.в следующий Раз: х

گلودکین: مطمئن هستی؟

گفتگوهای ثبت شدهٔ مرد ناشناس، روسی کاملاً محاوره ای و ماهرانه بود

و با این که اعتقاد بر این بود که به جز روس‌ها هیچکس نمی‌تواند به خوبی به زبان روسی صحبت کند پس چرا گلودکین که در بازار سیاه دست‌اندر کار بود، با وجود تمام شواهد، فکر می‌کرد باید به زبان انگلیسی صحبت کند؟ بله، به این دلیل که گلودکین مشغول صحبت با یک خارجی بود. آرکادی نواری را که با نسخه‌برداری دستی تطابق می‌کرد یافت و آن را روی دستگاه گذاشت. این دفعه چیزی را که خوانده بود با گوش خود شنید:

— سلام. صبح به خیر. من فنودور هستم. یادت می‌آید؟ هنگام آخرین سفر ما می‌خواستیم با هم به موزه برویم.
— بله.
— حالت چطور است؟ من می‌خواهم امروز موزه را به تو نشان بدهم.
— امروز برای تو مناسب است؟
— متأسفم خیلی گرفتار هستم. شاید سال دیگر.
— مطمئن هستی؟
— تق.

آرکادی خیلی زود صدای دیگر را شناخت چون ساعت‌ها به آن گوش داده بود. او اوزیورن بود. پس مردک امریکایی دوباره به مسکو بازگشته بود.

خانم و آقای میکویان آپارتمان بزرگی داشتند. پنج اتاق شامل اتاقی با دو پیانوی بزرگ که همراه آپارتمان از پدر و مادر میشا به او به ارث رسیده بود. و زمانی با ارکستر سمفونی رادیویک گروه را تشکیل داده بود. کلکسیون پدر و مادر او، پوست‌های سینمای انقلاب، و کنده‌کاریهای روی چوب که به میشا و ناتاشا تعلق داشت دیوار اتاق‌ها را زینت می‌دادند. میشا آرکادی را به حمام که گوشه‌ای از آن توسط یک ماشین لباسشویی نو به رنگ سفید لعابی، و بدون هیچ خش یا لکی، اشغال شده بود راهنمایی کرد.

«مدل سیبریاء، درجه یک. صد و پنجاه روبل، ما ده ماه به خاطرش انتظار کشیدیم.»

یک لوله خروج آب به لبه وان آویزان بود. میشا ادامه داد: «این دقیقاً همان چیزی است که زویا می خواست.»

میشا یک نسخه از بولتن اقتصادی را که روی توالت بود برداشت: «البته ما می توانستیم در عرض چهار ماه صاحب یک ماشین لباسشویی Ziv یا Riga بشویم ولی ما بهترین را می خواستیم، درجه یک را.»
«اصلاً هم بورژوازی نیست!»

آرکادی با خود اندیشید شاید اشمیت هم یکی از آنها را در اندرونی خود داشته باشد.

میشا نگاه تیره‌ای به آرکادی انداخت و گیلای به دست او داد. آنان مشغول نوشیدن شدند و از همان موقع اندکی نامتوازن می نمودند. میشا دسته‌ای لباس مرطوب را از درون ماشین بیرون کشید و آنها را در خشک‌کن چپاند.

«حالا نشانت می دهم.»

دکمه ماشین خشک‌کن را چرخاند. ماشین با غرشی به ارتعاش درآمد. غرش شدت یافت. انگار هواپیمایی در حال بلند شدن در حمام بود. آب از لوله به درون وان حمام سرازیر شد. میشا با حالتی شیفته به عقب تکیه داد و فریاد زد: «چقدر رؤیایی.»

«بگو شاعرانه. اشعار میاکوفسکی است، با این همه باز هم شاعرانه است.»

ماشین از حرکت ایستاد. میشا دو شاخه و دکمه را بررسی کرد که دیگر نمی چرخید.

«اشکالی پیش آمده؟»

«میشا با یک نگاه آرکادی و ماشین را برانداز کرد. مشتی به پهلوی ماشین کویید، دوباره شروع به ارتعاش کرد.»

«دقیقاً یک ماشین لباسشویی روسی است.»

آرکادی به یاد یک اصطلاح قدیمی افتاد که معنای آن این بود: غلام خود را به شلاق بستن. و در حالی که نوشیدنی خود را مزه مزه می کرد در این فکر بود که آیا می توان اصطلاح جدیدی جانشین آن کرد؟ ماشین خود را به شلاق بستن.

میشا که دست به کمر ایستاده بود توضیح داد: «عاقبت هر چیز تازه در دسرهایی هم دارد.»

«باید انتظارش را داشت.»

«حالا به راستی می چرخد.»

ماشین، به عبارت دقیقتر، می لرزید. میشا فقط چهار تا زیرشلواری به درون خشک کن چپانده بود. آرکادی تخمین می زد که با این حساب جابه جا کردن لباس های شسته از لگن لرزان به خشک کن گردان و از آنجا به روی بند رخت های مشترک، شستشوی هفتگی در عرض مدتی کمتر از یک هفته به انجام نمی رسد. ماشین از شدت التهاب خود را از کف حمام بلند می کرد. میشا با نگرانی قدمی به عقب برداشت. سر و صدای ماشین کرکننده بود. لوله خروج آب بیرون پرید و به در و دیوار پاشید.

«چی؟»

میشا گوش به زنگ، حوله ای را به سوراخ خروجی آب چپاند و با دست دیگر دکمه کنترل را چرخاند. هنگامی که دکمه میان انگشتانش قرار گرفت شروع به لگد زدن به ماشین کرد که در برابر تلاشهای او سرسختی نشان می داد. عاقبت آرکادی دوشاخه را از برق کشید.

«ای پست فطرت!»

به سوی آرکادی چرخید: «کثافت. ده ماه، ده ماه آزار!»

بولتن اقتصادی را چنگ زد و کوشید آن را پاره کند.

«به آن کثافتها نشان می دهم! نمی دانم چقدر باید خسارت بدهند!»

«می خواهی چکار کنی؟»

«برایشان نامه می نویسم.»

میشا مجله را در وان انداخت، ولی بی درنگ زانو زد و صفحه سرمقاله را جدا کرد.

«دارای برجسب کیفیت مرغوب دولتی! یک برجسب کیفیت مرغوبی نشانتان بدهم که حظ کنید.»

صفحه پاره شده را گلوله کرد و آن را در کاسه توالت انداخت و سیفون را کشید. سینه خود را فاتحانه صاف کرد.

«خوب حالا از کجا می دانی به چه کسی باید نامه بنویسی؟»

میشا انگشت خود را به علامت سکوت بر لب نهاد: «هیس.»

کاری نکن که ناتاشا صدایت را بشنود. ماشین را تازه تحویل گرفته. طوری رفتار کن انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

ناتاشا با شامی متشکل از پاته‌های قیمه گوشت، خیار شور، سوسیس و نان سفید از او پذیرایی کرد. خود ناتاشا تقریباً به گیلان خود دست نزد ولی در هاله‌ای از خرسندی نشسته بود. میشا گیلان خود را بلند کرد و خطاب به آرکادی گفت: «به افتخار تابوت تو که با ابریشم گلدوزی شده و با بالشی ساتن تزئین خواهد شد، و عناوین تو که بر صفحه‌ای طلایی نوشته شده‌اند و دسته‌های نقره‌ای تابوت که بهترین چوب سدر صدساله از درختی که من در صبحدم خواهم کاشت، نصب خواهد شد.»

همچنان که با حالتی از خود معنون نوشابه خود را می نوشید، افزود: «و یا شاید بهتر باشد که آن را به وزارت صنایع مسک سفارش بدهم. کار آنها هم کمتر از صد سال طول نمی کشد.»

ناتاشا به آرکادی گفت: «از این شام مختصر معذرت می خواهم. کاش کسی را برای خرید کردن داشتیم، می فهمی که...»

میشا گفت: «ناتاشا فکر می کند تو می خواهی در مورد زویا از او حرف بکشی. ما نمی خواهیم در روابط شما دو نفر دخالت کنیم.»

پس رو به ناتاشا کرد، «تو زویا را دیده‌ای؟ از آرکاشا چه گفت؟»

ناتاشا حرف خودش را می‌زد. «کاش ما یخچال بزرگتری داشتیم، یا یک یخچال فریزر.»

میشا چشمان خود را به سوی آرکادی گرداند.

«واضح است که آن‌ها درباره یخچال صحبت می‌کردند. تو یک قاتل تعمیرکار را نمی‌شناسی که به تو مدیون باشد؟»

ناتاشا پاته گوشت خود را به قطعات کوچک برید و لبخند زد.

«من چند تا دکتر می‌شناسم!»

هاقبت، هنگامی که چشمانش متوجه دکمه کنترل در کنار بشقاب میشا شد، کاردش از حرکت بازماند. میشا گفت: «عزیزم، فقط مشکلی کوچک است. ماشین لباسشویی درست کار نمی‌کرد.»

ناتاشا در حالی که به راستی راضی به نظر می‌رسید گفت: «عیبی ندارد، با این همه باز هم می‌توانیم آن را به رخ دیگران بکشیم.»

آدمی جانی به دنیا نمی‌آید اما به دلیل شرایط نامناسب یا تحت تأثیر منفی به خطا کشیده می‌شود. در تمام جنایت‌های بزرگ و کوچک می‌توان ردّ پایی از حرص، آز، تنبلی و سستی، انگل بودن، میخوارگی، تعصبات مذهبی و هرزگی موروثی را پیدا کرد.

مثلاً قاتل معروف تسی‌پین از یک قاتل و یک سوداگر طلا که جد اندر جد قاتل، دزد و کشیش بودند، به دنیا آمده بود. تسی‌پین یک اورکا بار آمده بود، یک جنایتکار حرفه‌ای. او مانند همهٔ اورکاها خالکوبی‌های آبی‌رنگی داشت. مارها، اژدهاها، و اسامی دوستان گوناگون، خالکوبی‌ها چنان فراوان بودند که از زیر سرآستین‌های پیراهن و یقه‌اش بیرون می‌زدند. یک بار خروسی قرمز را که روی شرمگاهش را خالکوبی کرده بود به آرکادی نشان داده بود. قتل همدست تسی‌پین، از شانس او، درست در دورانی اتفاق افتاده بود که فقط جنایت‌های دولتی مستوجب مجازات مرگ به حساب می‌آمدند. به همین دلیل فقط ده سال برای تسی‌پین بریدند. او در اردوگاه، خالکوبی دیگری هم روی پیشانی خود انجام داد به این مضمون: کسی که حزب ترتیبش را داده است. باز هم شانس آورد. تا هفته پیش از آن این عمل او نوعی تبلیغات جسمانی و جنایی بر ضد دولت به شمار می‌رفت. ولی حالا؟ فقط تکه‌ای پوست از ماتحتش کنند و به پیشانیش پیوند کردند و پنج سال بر محکومیتش

افزودند که به مناسبت صدمین سال تولد لنین به حال تعلیق درآمد. تسی پین به آرکادی گفت: «من دید وسیعی پیدا کرده‌ام. میزان جنایت‌ها بالا می‌روند، پایین می‌آیند، قضات گاهی شل می‌گیرند و گاه گردن ما را می‌شکنند. درست مثل ماه و جزر و مد. به هر حال اینک من موقعیت خوبی دارم.»

تسی پین یک مکانسین بود ولی درآمد اصلی خود را از رانندگان کامیون تأمین می‌کرد. رانندگان باکهای خود را پر می‌کردند تا کالاهای را به دهکده‌هایی در حومه تحویل بدهند. درست خارج از مسکو مقداری از بنزین را بیرون می‌کشیدند و آن را به مبلغی ناچیز به تسی پین می‌فروختند، کیلومتر شمار خود را دستکاری می‌کردند و همیشه در پایان روز با چهره‌ای حق به جانب از جاده‌های بد و بیراهه‌های پُرپیچ و خم شکایت می‌کردند. تسی پین نیز به نوبه خود بنزین را به صاحبان اتومبیل‌های خصوصی می‌فروخت. مقامات از فعالیت‌های او آگاه بودند، ولی از آنجا که تعداد پمپ بنزین در مسکو بسیار اندک بود صاحبان اتومبیل برای بنزین بیشتر فشار بسیاری وارد می‌کردند، سودجویانی مانند تسی پین بودند که چنین نیازهای اجتماعی را برآورده سازند. تسی پین گفت: «هیچکس مایل به چنین اعمال خشونت‌باری نیست. اگر من می‌دانستم چه کسی آن سه نفر را در پارک گورکی کشته است خودم نخستین کسی بودم که به شما می‌گفتم. در حقیقت باید کسی را که دست به چنین عملی زده اخته کرد. می‌دانی، ما هم برای خردمان معیارهایی داریم.»

اورکاهای دیگری نیز به دفتر آرکادی در نووکوزنتسکایا فراخوانده شدند، روی صندلی جای گرفتند و هر یک تکرار می‌کردند که هیچکس آنقدر دیوانه نیست که در پارک گورکی شخصی را هدف قرار دهد. از سوی دیگر کسی هم مفقود نشده بود. آخرین کسی که مورد بازجویی قرار گرفت ژارکف بود. یک ارتشی سابق که تجارت اسلحه می‌کرد. او گفت:

«فکر می‌کنید چه نوع اسلحه‌ای در دسترس مردم است؟ تجهیزات

ارتش سرخ، مقداری رولور زنگ زده انگلیسی، شاید هم یکی دو تا تفنگ چک. شرق را در نظر بگیرید، مثلاً سیبیر را، ممکن است بتوان در آنجا گروهی را پیدا کرد که شاید مسلسل هم داشته باشند. بسیار خوب، ولی چه کسی باید آن‌ها را آتش کند؟ من به غیر از خودم حتی ده نفر آدم زیر چهل و پنج سال را در مسکو نمی‌شناسم که بتوانند حتی مادر بزرگشان را هم از ده قدمی بزنند. شما می‌گویید قاتلان مأمور دولت بوده‌اند؟ اینجا که امریکا نیست. مگر ما در طول سی سال گذشته یک نبرد واقعی دیده‌ایم؟ اگر اینطور بوده من که خبر نداشتم. مأموران دولت مدتهاست که این موقعیت را نداشته‌اند که به کسی شلیک کنند. همه تعلیمات به هدر رفته است. بیایید جدی باشیم. شما دارید از یک قتل عام سازمان یافته صحبت می‌کنید و من و شما هر دو خوب می‌دانیم که فقط یک ارگان برای این کار مجهز است.»

آرکادی بعد از ظهر آنقدر به مدرسه زویا زنگ زد تا عاقبت به او گفتند زویا به باشگاه ورزشی اتحادیه آموزگاران رفته است. باشگاه یک خانه اربابی سابق، در نقطه‌ای از نووکوزتسکایا درست در آنسوی کرملین واقع شده بود. او در حالی که به دنبال قسمت کلوب ژیمناستیک می‌گشت راه خود را گم کرد تا آن که دری را گشود و خود را در بالکنی کوچک یافت که سابقاً جایگاه ارکستر بود. الهه‌های عشق که تغییر شکل یافته و از بین رفته بودند سقف بلند را تزئین می‌دادند. کف سالن با تشکهای پرش که از عرق بدن درخشان و بدبو بودند پوشیده شده بود. زویا مشغول تاب خوردن روی میله‌های ناهموار بود. موهای طلایش را کشیده و در عقب سر جمع کرده بود. روی میچ دستانش بندی بسته بود و به خاطر ساقهای گرم کن پشمی پوشیده بود. هنگامی که به سمت میله پایین غلتید پاهایش مانند بال هواپیما از یکدیگر گشوده شدند. اشمیت با لباس گرم کن دست به سینه از روی تشک او را تماشا می‌کرد. زویا در حالی که شصت‌هایش مقابل انگشتان دیگر دستش قرار داشتند برای گرفتن میله بالایی دست دراز کرد. چرخشی زد و به سوی میله پایینی تاب

خورد. روی دست‌ها بالانس زد. انگشتان پایش به سوی سقف بودند. وارونه شد و چرخید. پاها جدا از یکدیگر، باز به میله بلند آویخت. آنقدرها مهارت نداشت که موقر و خوش‌ادا باشد چیزی که داشت نوعی جنبش و تحرک دیوانه‌وار بود. مانند سیم پاندول ساعت که به دور دو قطب می‌پیچد و باز می‌شود. از میله‌ها پایین پرید و همینکه اشمیت با دو دست کمرش را گرفت زویا بازوان خود را باز کرد.

آرکادی فکر کرد چه رمانتیک، به جای آنچه می‌دید باید در این بالکن شوهری ایستاده باشد و دسته ارکستر و مهتاب در کنار باشد. ناتاشا حق داشت. آنان برای یکدیگر ساخته شده بودند. آرکادی در حالی که بالکن را ترک می‌کرد چنان در را به هم زد که صدای شلیک تفتنگ داد.

آرکادی سر راه برگشتن به هتل اوکراین چند سالنامه در مورد همکاری شوروی-آمریکا در دوران جنگ بزرگ میهنی از کتابخانه تاریخی امانت گرفت. همچنین از آپارتمان خود نیز لباس‌های تمیزی برداشت. با خود فکر می‌کرد شاید تا به هتل برسد کاگ ب جعبه‌هایش را از آنجا برده باشد، یا شاید پریلادا منتظرش باشد. حتی ممکن بود جناب سرگرد با یک لطیفه تازه سر صحبت را باز کند که رابطه مطبوعتری برقرار سازد. شاید سوء تفاهم جاری بین خودشان را یک مسئله کاملاً عادی و حرفه‌ای وانمود کند. آخر بقای کاگ ب بر مبنای ترس و وحشت استوار بود. بدون وجود دشمنی واقعی یا تخیلی در داخل و یا خارج از کشور تمامی دم و دستگاه کاگ ب بی‌معنا می‌نمود. از سوی دیگر نقش میلشیا و دفتر دادستانی این بود که نشان دهند همه چیز روبه راه است بنابراین آرکادی بر این تصور بود که شاید تا سالهای بعد در مجله‌های حقوقی از این سه جنایت به عنوان، برخورد اهداف اصولی در پارک گورکی، بحث شود.

در هتل اوکراین علاوه بر جعبه‌های پیشین جعبه‌های تازه‌ای نیز وجود داشت. پاشا و فت رفته بودند، پاشا یادداشتی گذاشته بود که رد یک آلمانی را در یک جریان دیگر گرفته است. آرکادی نوشته را مچاله کرد و آن را به داخل

سبد کاغذهای باطله پرتاب کرد و لباسهای تمیز خود را روی تخت سفری انداخت.

باران می بارید قطره های باران بر رودخانه یخ بسته می کوبیدند و از میان ازدحام اتومبیل های بلوار بخار بلند می شد. در میان باران در آنسوی بلوار در محوطه خارجی ها زنی با لباس پشت پنجره روشن ایستاده بود. امریکایی است؟ سینه آرکادی درد می کرد. وسط سینه اش، همانجا که دو شب پیش مرد فراری در پارک به آن مشت زده بود، متورم، صورتی و حساس بود. سیگار خود را له کرد و سیگار دیگری روشن کرد. به نحو عجیبی احساس سبکی و رهایی می کرد. رهایی از دست زویا. رهایی از خانه. بیرون لغزیدن از مسیری که زندگانی او بود.

پنجره زن در آنسوی بلوار خاموش شد. آرکادی از خود می پرسید چرا برای زنی که او را هرگز ندیده است و چهره اش چیزی نیست به جز تصویری مبهم در پشت پنجره ای مرطوب چنین مشتاق است؟ او هرگز مرد بی وفایی نبود. هرگز حتی در این مورد فکر هم نکرده بود. ولی حالا همه زن ها را می خواست. و اگر این خواسته میسر نمی شد، دلش می خواست یک نفر را کتک بزند. اصل مهم این بود که با یک نفر به نوعی رابطه برقرار کند.

خود را وادار کرد که بنشیند و به نوارهای اوزبورن تاجر پیشه در ماه ژانویه گوش فرا دهد. مطمئن بود که اگر بتواند به نحوی بین ماجرای پارک گورکی و این سوگلی کاگ ب رابطه ای پیدا کند بدون شک سرگرد پریلادا ناگزیر پا به میدان خواهد نهاد. با وجود تمام تماس های مردک امریکایی با ایرینا آزانووا و گلودکین، فروشنده شمایل، باز هم دلیلی وجود نداشت که او به اوزبورن مظنون باشد. با این همه درست مثل این بود که یکروز که آرکادی از میان مزرعه ای عبور می کرده، از زیر صخره ای صدای هیزی شنیده باشد. صدا می گفت در این جا ماری خفته است.

این فروشنده پوست، ماه ژانویه و دو روز اول فوریه را در حال چرخیدن بین مسکو و سالن حراج سالیانه پوست در لنینگراد گذرانده بود. در هر دو

شهر هم فقط با نخبگان فرهنگی، مأموران اداری، طراحان باله، و کارگردانان، رقاصان و هنرپیشگان روابط دوستانه و رفاقت آمیزی داشته است، نه با همشهری‌های درب و داغانی که اجسادشان در پارک گورکی یافته شده بود.

اوزبورن: تو به عنوان کارگردان فیلمهای جنگی شهرت داری. شما عاشق جنگ هستید. امریکاییها هم عاشق جنگ هستند. یک ژنرال امریکایی گفته بود: جنگ موهبت است.

در سالنامه همکاری شوروی - امریکا در جنگ بزرگ میهنی بود که آرکادی دریافت نام اوزبورن دو بار ذکر شده است.

در دوران محاصره، بسیاری از اتباع خارجی بندر را تخلیه کردند. تنها کسی که این کار را نکرد، مأمور سرویس خارجی جی. دی اوزبورن بود که شانه به شانه همقطاران شوروی کار کرد تا انهدام کالاها را در بارانداز به حداقل برساند. در طول این مدت، سنگین‌ترین بمباران‌ها مشاهده گشت. ژنرال مندل و اوزبورن پیرامون شهر دیده می‌شدند که در زیر آتش تلاش می‌کردند تا بر تعمیر فوری راههای صدمه دیده نظارت کنند. هدف از سیاست به اصطلاح لند-لیز روزولت چهار چیز بود: به درازا کشیدن نبرد بین متجاوزان فاشیست و مدافعان کشور شوراهای، تا خون هر دو طرف متخاصم ریخته شود، به تأخیر افکندن گشایش جبهه دوم در طول مدتی که او به خاطر صلح با هیتلر و دار و دسته‌اش چانه می‌زد، قرار دادن مردم در حال جنگ شوروی در زیر بار بدهی‌های مالی پایان ناپذیر، برقراری مجدد سلطه و استیلای انگلو - امریکن در سراسر دنیا. فقط افراد منفرد امریکایی بودند که رؤیای تلاش برای یک همبستگی جدید جهانی را در سر داشتند...

و چند صفحه بعد.

... این نفوذ تدریجی مهاجمان فاشیست، گروه حمل و نقلی را که توسط ژنرال مندل و اوزبورن امریکایی رهبری می شد به دام انداخت، تا آنکه عاقبت آنان با استفاده از اسلحه سبک به سلامت راه خود را گشودند.

آرکادی شوخی های پدر خود را در مورد جبن و ترس مندل به یاد آورد، شلوار زرد، چکمه های براق. با این همه مندل در مجاورت اوزبورن یک قهرمان بود. مندل در سال ۱۹۴۷ به وزارت تجارت منتقل شده بود و اندک مدتی پس از آن اوزبورن اجازه نامه ای برای صادرات پوست دریافت کرده بود.

کارآگاه فت به طور ناگهانی به درون دفتر سرک کشید و گفت: «بازرس، حالا که شما اینجا هستید من فکر کردم شاید من هم بتوانم به چند نوار دیگر گوش کنم.»

آرکادی گفت: «دیر وقت است. بیرون باران می آید، سرگشتی؟»

«بله.»

فت اوورکت خود را روی یک صندلی گذاشت و پشت یک دستگاه ضبط نشست. آرکادی با خود فکر کرد که لازم نیست آدم چندان هم زیرک باشد تا متوجه جریان بشود. مرد جوان مشغول میزان کردن عینک روی قوز دماغ خود و چیدن مدادهای تراشیده و نوک تیزش بود. آنها احتمالاً در این دفتر هم یک میکروفن کار گذاشته بودند و حتماً از گوش دادن به مردی که فقط مطالعه می کرد و به گوشی خود گوش می کرد حوصله شان سر رفته بود و به فت بیچاره دستور داده بودند که سر و گوشی آب دهد و خبرچینی کند. این نشان می داد که فت مردد بود. آرکادی پرسید: «موضوع چیست، سرگشتی؟»
خودمانی بودن او فت را ناراحت می کرد. کارآگاه مثل یک لکوموتیو

کوچک که بخار ذخیره می‌کند من من می‌کرد.

«بازرس این نتیجه...»

«دیروقت است. مرا رفیق صدا کن.»

«متشکرم. این نتیجه‌ای که ما گرفته‌ایم... من تردید دارم که آیا نتیجه

صحیحی است یا نه؟»

«من هم همینطور. ما با سه جسد بی‌جان شروع کرده‌ایم و با گوش دادن

به نوارها و نسخه‌برداری از رفتار و گفتار افرادی که دست آخر هر چه باشد

مهمانان و بازدیدکنندگان هستند که ما با آغوش باز از آنان استقبال می‌کنیم،

ناگهان تغییر جهت داده‌ایم. شاید ما به طور کامل در اشتباه باشیم و همه این

کارها وقت تلف کردن باشد. آیا تو هم همینطور فکر می‌کنی، سرگنی؟»

به نظر می‌رسید که نفس فتنه‌آمده باشد.

«بله، سر بازرس.»

«خواهش می‌کنم مرا رفیق صدا کن. آخر ما چطور می‌توانیم خارجی‌هایی

را که با ما همکاری می‌کنند به این جنایت مربوط کنیم در حالی که حتی

نمی‌دانیم قربانیان چه کسانی هستند و به راستی به چه دلیلی کشته شده‌اند؟»

«من هم در همین فکر بودم.»

«چرا به جای خارجی‌ها دسته‌ای از کارمندان اسکیت‌باز یا مجموعه‌ای از

اسامی تمام افرادی که در زمستان از پارک گورگی بازدید می‌کنند را انتخاب

نکنیم؟ تو فکر نمی‌کنی این بهتر باشد؟»

«نه ... شاید.»

«تو افکار دوگانه‌ای داری سرگنی، خواهش می‌کنم به من بگو. چون انتقاد

سازنده است. هدف ما را تعیین می‌کند و منجر به هماهنگی تلاش‌ها

می‌گردد.»

ابهام مفاهیمی که او به کار می‌برد فتنه را بیشتر ناراحت می‌کرد. بنابراین

آرکادی کمکش کرد، «بسیار خوب، افکار دوگانه نیستند. دو راه و دو نظریه

مختلف در سر داری. حالا بهتر شد، سرگنی؟»

فت دوباره با اشتیاق شروع کرد، «بله، و نمی دانستم آیا شما در طول تحقیقات به چیزی پی برده اید که من خبر ندارم؟ جنبه ای که ما را به توجه روی پرونده های امنیت ملی راهنمایی می کند؟»

«سرگنی من به تو ایمان قاطع دارم. در ضمن به قاتلان روسی هم ایمان دارم. آنان از روی هوا و هوس کشتار می کنند و اگر امکان داشته باشد، در خفا، درست است که اکنون کمبود خانه وجود دارد، ولی همچنان که این وضع بهبود پیدا می کند و داشتن خانه های خصوصی بیشتر رایج می شود جنایتهای بیشتری نیز در خفا انجام خواهد گرفت. به هر حال می توانی تصور کنی که یک فرد روس، یک فرزند انقلاب، سه انسان را با نهایت خونسردی در بزرگترین پارک فرهنگی مسکو به دام مرگ بیندازد؟ می توانی، سرگنی؟»

«من درست نمی فهمم.»

«چطور نمی فهمی سرگنی؟ در این قتل تمام عوامل و عناصر یک شوخی وجود دارد.»

فت با توجه و همدردی ناگهانی پشت راست کرد، «یک شوخی؟»

«در مورد آن فکر کن سرگنی، فکر خودت را به کار بینداز.»

چند لحظه بعد فت به بهانه ای آنجا را ترک کرد و آرکادی هم دوباره به سراغ نوارهای اوزبورن رفت. از گوشی استفاده می کرد و می خواست تا پیش از به خواب رفتن روی تخت خواب سفری نوارهای مربوط به ماه ژانویه را تمام کند. سه چوب کبریت را زیر حلقه نوری که از چراغ بر روی میز افتاده بود روی یک تکه کاغذ قرار داد. در اطراف چوب کبریت ها دایره ای کشید که نشانگر محوطه پارک بود.

صدای اوزبورن از نوار بلند شد.

— ولی تو نمی توانی داستان بیگانه کامو را برای تماشاگر شوروی به صورت فیلم در بیاوری. داستان مردی را که جان مرد بیگانه ای را بدون هیچ دلیلی، مگر کسالت و بی حوصلگی می گیرد. این به طور

دقیق نشانگر زیاده روی و افراط کاری غربی است. راحتی و آسایش طبقه متوسط که به طور غیرقابل اجتناب به کسالت و در پی آن به قتل‌های بدون هدف و انگیزه منجر می‌شود. در آنجا پلیس به اینطور مسائل عادت کرده است، ولی در اینجا، در یک اجتماع سوسیالیست مرفی هیچکس دچار ملالت نیست.

— نظرت در مورد جنایت و مکافات چیست؟ در مورد راسکولنیکوف چه عقیده‌ای داری؟

— آن که دقیقاً با نظریه من مطابقت می‌کند. با وجود پرت و پلاهای اگزستانسیالیستی که راسکولنیکوف بر زبان می‌راند حتی او نیز می‌خواسته چند روبلی به جنگ بیاورد ولی در این کشور احتمال یک عمل بدون انگیزه و ناموجه همانقدر زیاد است که انسان پرنده‌ای استوایی را در مسکو بیرون اتاق و پشت پنجره خود ببیند. هر دو باعث شگفتی و حیرت بسیار آدمی می‌شود. اگر قاتل داستان کامو در اینجا بود هرگز دستگیر نمی‌شد.

حدود نیمه شب، ناگهان آرکادی به یاد یادداشت پاشا افتاد. روی میز کارآگاه گزارشی قرار داشت که با گیره به پرونده شخصی به نام اونمن که ملیت آلمانی داشت متصل شده بود. آرکادی با چشمان سرخ شده آن را ورق زد.

هانس فردریک اونمن در سال ۱۹۳۲ در درسدن متولد شده بود. در هیجده سالگی ازدواج کرده و در نوزده سالگی جدا شده بود. به خاطر خشونت از دسته کمونیست‌های جوان اخراج شده بود. اتهامات جنایی او مسکوت گذاشته شد. — در سال ۱۹۵۲ به ارتش ملحق شد و در دوران آشوب‌های سال بعد به چماق داری برضد شورشیان متهم شد. — بار دیگر محکومیت او به جرم جرح و قتل به صورت تعلیق در آمد. — عاقبت با سمت مأمور محافظ سد مارین‌باد به خدمت خود پایان داد. چهار سال به عنوان

شوفر دبیرکل کمیته مرکزی اتحادیه‌های تجاری استخدام شد. در سال ۶۳ در حزب ابقا شد. در همان سال دوباره ازدواج کرد و در یک کارخانه عینک‌سازی به عنوان مباشر استخدام شد و پنج سال بعد به دلیل کتک زدن همسرش از حزب اخراج شد. به طور خلاصه او یک حیوان بود. اونمن دوباره به حزب برگردانده شد و توسط کومسومول برای احیاء دیسپلین در میان دانشجویان آلمانی مقیم مسکو گماشته شد. عکس او نشان می‌داد که وی مردی بلند قد و استخوانی با موهای طلایی کم پشت است. گزارش پاشا اضافه می‌کرد که گولودکین برای اونمن واسطه‌گری می‌کرده، تا مردک آلمانی در ژانویه به این ارتباط نیز پایان داد. هیچ ذکری از تمثال و شمایل‌های مذهبی در میان نبود.

نواری روی ضبط صوت پاشا بود. آرکادی گوشی ضبط پاشا را به گوش خود گذاشت و ضبط صوت را روشن کرد. در شگفت بود که چرا اونمن با گولودکین قطع رابطه کرده، آن هم در ماه فوریه؟

زبان آلمانی آرکادی دیگر مانند زمانی که در ارتش بود خوب نبود ولی با این همه به حل رمز تهدیدهای جسمانی بدون پرده‌پوشی و آشکاری که اونمن از آن‌ها استفاده می‌کرد تا این که شاگردانش را در مسیر مورد نظر نگاه دارد کافی بود. از لحن صدای شاگردان مرد آلمانی که در نوار ضبط شده بود چنین بر می‌آمد که بسیار وحشتزده هستند. که اینطور، اونمن عجب شغل مهمی داشت! او روزی یکی دو بچه را ارباب می‌کرد و آنگاه بقیه وقتش صرف کارهای خودش می‌شد. او از آلمان دور بین چشمی و دوربین عکاسی به طور قاچاق وارد می‌کرد و احتمالاً شاگردان خود را نیز وادار می‌کرد تا همین کار را برای او انجام دهند. البته او قاچاق شمایل نمی‌کرد. فقط توریستهای غربی طالب شمایل بودند.

آنگاه آرکادی به نواری گوش کرد که در آن یک نفر به اونمن زنگ زد و به او گفت که به ملاقاتش برود، - در همان محل همیشگی - روز بعد همان تلفن‌کننده به اونمن گفت که خارج تئاتر بالشوی منتظرش باشد، و باز روز بعد

قرار ملاقات - در همان محل همیشگی - و دوباره روز بعد، در یک جای دیگر. نام کسی برده نمی‌شد. هیچک از مکالمات به طور طبیعی و معمول انجام نمی‌گرفت. تمام گفتگوها به زبان آلمانی بود. مدتی طول کشید تا آرکادی خود را قانع کند که آن دوست مجهول‌الهویه اوزبورن است. چون هرگز صدای اونمن از نوارهای اوزبورن شنیده نمی‌شد. همیشه اوزبورن به اونمن زنگ می‌زد و هرگز عکس آن اتفاق نمی‌افتاد و ظاهراً اوزبورن فقط از تلفن‌های عمومی زنگ می‌زد و در ضمن در صدای تلفن‌کننده ناشناس زیر ویم ناجوری وجود داشت، بنابراین آرکادی فکر کرد تطبیق نوارها کار احمقانه‌ای است.

آرکادی دو دستگاه ضبط را بکار انداخت و متناوباً به نوارهای صدای اوزبورن و اونمن گوش داد. درون زیرسیگاریش هر می از ته سیگار به وجود آمده بود. حالا دیگر فقط موضوع صبر و حوصله مطرح بود.

سپیده دم، آرکادی پس از هفت ساعت گوش دادن به نوار، قدم زنان از هتل بیرون رفت تا دوباره سر حال بیاید. در اطراف ایستگاه تاکسی، باد نرده‌ها را تکان می‌داد و به ناله می‌انداخت. همین که هوا را به درون سینه فرو برد صدای دیگری شنید. ضرباتی مداوم، یکنواخت و خفه که از فاصله‌ای دور در بالای سرش می‌آمد. کارگران به دیوارهٔ جانبیانه سقف هتل اوکراین ضربه می‌زدند، زیرا که آجرها همچون تنهایی کنار هم، از سرمای زمستان لق شده بودند.

وقتی به هتل بازگشت به سراغ نوارهایی رفت که در ماه فوریه از گفتگوهای اونمن ضبط شده بود. در دوم فوریه، همان روزی که اوزبورن از مسکو به لنینگراد سفر کرده بود، همان مرد ناشناس تلفن کرد:

- هواپیما تأخیر دارد.

- تأخیر دارد؟

- همه چیز خوب پیش می‌رود. تو زیاد نگران هستی.

- تو هیچوقت نیستی؟
- هانس، آرام باش.
- ازش خوشم نمی آید.
- دیگر برای خوش آمدن یا خوش نیامدن از چیزها کمی دیر شده.
- همه از وضع این توپولفهای جدید خبر دارند.
- از سقوط می ترسی؟ تو فکر می کنی فقط آلمانها می توانند چیزی بسازند.
- حتی اگر تأخیر هم داشته باشد وقتی تو به لنینگراد برسی...
- من قبلاً هم در لنینگراد بوده ام. قبلاً با آلمانها در آنجا بوده ام. همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

آرکادی ساعتی خوابید.



دامی یک سر گچی پلاستیکی صورتی رنگ بدون شکل با کلاه گیزی بدترکیب و درب و داغان بود که در قسمت گوشها قفل و بستی داشت به طوری که از وسط باز می شد و ساختمان داخلی آن که عبارت از عضلاتی آبی و جمجمه ای سفید که مانند تخم مرغ فابریکه پیچیده شده بود آشکار می گردید.

آندریف گفت: «جایی که خلاء باشد گوشت نمی نشیند. بازرس عزیز چهره ها به خودی خود نشانگر هیچ نوع هوش، شخصیت، یا جذابیتی نیستند.»

متخصص نژادشناسی دامی را کنار گذاشت و دست آرکادی را گرفت: «استخوانهای اینجا را احساس می کنی؟ بازرس، بیست و هفت استخوان در دست انسان وجود دارد. هر یک به طریقی جداگانه و برای هدفی مشخص مفصل بندی شده اند.»

فشار دست آندریف که به نسبت جثه کوچک چنین مردی بسیار قوی بود محکمتر شد و آرکادی احساس کرد که رگها در پشت دستش برجسته می شوند. آندریف ادامه داد: «ماهیچه های متقبض کننده و ماهیچه های منبسط کننده هر یک به اندازه های مختلف بندها و پیوندهای مختلف دارند. اگر به تو می گفتم که می خواهم دست تو را بازسازی کنم تو به من شک

نمی‌کردی. چون دست ظاهراً یک ابزار است، یک ماشین.»
آندریف دست او را رها کرد.

«سر هم مانند دست ماشینی است برای اعمال و عکس‌العملهای عصبی، دیدن، خوردن، شنیدن و استشمام کردن. ولی سر ماشینی است با استخوانهایی به نسبت بزرگتر و نسبت به دست گوشت کمتری دارد. چهره تنها ماسک و پوشش نازکی است بر روی جمجمه. انسان می‌تواند از جمجمه چهره بسازد، ولی نمی‌توان از روی پوست چهره جمجمه‌ای را ساخت.»

آرکادی پرسید: «کی حاضر می‌شود؟»

«تا یک ماه دیگر...»

«باید تا چند روز دیگر حاضر شود. من باید در عرض چند روز یک چهره قابل شناسایی داشته باشم.»

«رنکو به راستی که تو یک بازرس هستی. حتی یک کلمه هم از حرفهایی که به تو گفتم را نشنیدی. اصلاً من هنوز تصمیم نگرفته‌ام که این چهره را درست کنم یا نه. این عمل خیلی پیچیده است و من دارم اوقات فراغتم را صرف می‌کنم.»

«فرد مظنونی وجود دارد که تا یک هفته دیگر مسکو را ترک خواهد کرد.»

«او نمی‌تواند از کشور خارج شود، بنابراین...»

«چرا می‌تواند.»

«مگر او روس نیست؟»

«نه.»

«آه.»

صدای خنده کوتوله به هوا برخاست.

«حالا فهمیدم. خواهش می‌کنم دیگر در این مورد چیزی به من نگو.»

آندریف از چهارپایه بالا رفت و چانه خود را خاراند و به روشنائی آسمان نگرست. آرکادی از این می‌ترسید که او دیگر نخواهد کاری به کار آن سر داشته باشد.

«خوب، آن سر در حالی به ما رسیده که کاملاً دست نخورده بوده است. البته به استثنای چهره‌اش، و من عکسهایی از آن گرفته‌ام، بنابراین مجبور نیستم وقت زیادی صرف گردن و آرواره‌ها کنم. اتصالات عضله هنوز در روی چهره وجود دارد و ما از آنها عکسبرداری و طراحی کرده‌ایم. ما رنگ مو و مدل آن را می‌دانیم. فکر می‌کنم به محض آن که بتوانیم قالبی از جمجمه پاک و تمیز شده بگیریم می‌توانیم کار را شروع کنیم.

«کی جمجمه پاک می‌شود؟»

«بازرس چه سؤالاتی از من می‌کنی؟ چرا از کمیته نظافت نمی‌پرسی؟»
 آندریف دست برد و کشوی بزرگی را باز کرد. در داخل کشو جعبه‌ای بود که آرکادی سر را درون آن به آنجا آورده بود. با ضربه‌ای در جعبه را گشود. درون جعبه توده درخشانی بود و لحظه‌ای طول کشید تا آرکادی متوجه شد که آن توده حرکت می‌کند و از سوسکها و قطعات موزاییک مانندی از حشرات که مانند جواهر درخشان بودند و از داخل و خارج آن استخوان درخشان تغذیه می‌کردند، تشکیل شده است.

آندریف قول داد: «به زودی.»

آرکادی از اتاق تله‌تایپ میلشیا واقع در خیابان پتروفکا، بولتن جنایی جدیدی مخابره کرد. این بار نه فقط به غرب اورال، بلکه به تمامی کشور منجمله سیریا. او همچنان نگران این حقیقت بود که آن سه جنازه هنوز مجهول‌الهویه باقی مانده بودند. همه مردم اوراق شناسایی داشتند و تک‌تک مردم یکدیگر را تحت نظر داشتند. پس چطور ممکن بود سه انسان این همه مدت ناشناخته باقی بمانند؟ و تنها ارتباط آنان با دیگران کفش‌های اسکیت ایرینا آزانووا باشد که او هم اهل سیریا بود!

متصدی تله‌تایپ گفت: «جاهایی مانند کومسومولسک ده ساعت از مسکو جلوتر هستند. اکنون آنجا تقریباً شب است. ما تا صبح پاسخی دریافت نخواهیم کرد.»

آرکادی سیگاری روشن کرد و با نخستین پک به سرفه افتاد، دلیلش هم هوای بارانی و دنده‌های آسیب دیده‌اش بود.

«باید یک دکتر ترا ببیند.»

«خودم یک دکتر می‌شناسم.»

آرکادی مشت خود را در برابر دهانش گرفت و آنجا را ترک کرد.

لوین در اتاق کالبدشکافی مشغول کار روی جسدی با لبان آجری‌رنگ بود که آرکادی سر رسید. وقتی پاتولوژیست او را دید که مردد مقابل در ایستاده است، دستان خود را پاک کرد و بیرون آمد. گفت: «خود کشی با گاز، بعلاوه قطع رگهای مج هر دو دست و گردن.»

سپس موضوع را عوض کرد و ادامه داد: «... راستی یک لطیفه تازه. دبیرکل برژنف به دفتر نخست‌وزیر کاسیگین تلفن می‌کند و می‌گوید: ای عزیزترین رفیق من و ای قدیمی‌ترین دوستم، من همین الان شایعه ناراحت‌کننده‌ای شنیدم مبنی بر این که تو جهود هستی. نخست‌وزیر کاسیگین یکه خورده با وحشت می‌گوید: ولی نیستم. دبیرکل برژنف سیگاری از جعبه سیگار طلایی خود برمی‌دارد، آن را روشن می‌کند و سر تکان می‌دهد. لوین با سر باریک خود حرکت برژنف را تقلید کرد. او می‌گوید: خوب، الکسی، پس درباره‌اش فکر کن.

«این لطیفه قدیمی شده است.»

«ترجمه‌اش جدید است.»

آرکادی پرسید: «حالا چرا تو به جهودها بند کرده‌ای؟»

«من به روسها بند کرده‌ام.»

سرمای زیرزمین بار دیگر آرکادی را دچار حمله سرفه کرد. لوین نرم شد و دلش سوخت، «با من بیا.»

با هم به دفتر لوین رفتند. در آنجا، میان حیرت و ناباوری آرکادی، پاتولوژیست یک بطری نوشیدنی و دو گیلان بیرون آورد.

«حتی در مقایسه با یک سربازرس هم وضعت خیلی خراب است.»

«من یک قرص لازم دارم.»

«رنکو، ای زحمتکش قهرمان، بیا بگیر.»

نوشیدنی در گلولی آرکادی گیر کرده بود. انگار هیچ چیز به معده‌اش نمی‌رسید.

لوین پرسید: «اخیراً چقدر وزن کم کرده‌ای؟ چقدر خوابیده‌ای؟»

«تو قرص داری؟»

«برای تب، سرماخوردگی، آبریزش از بینی؟ یا برای کارت؟»

«چیزی که درد را بکشد.»

«خودت آن را بکش. خودت متوجه نیستی که می‌ترسی؟ نه! زحمتکش

قهرمان که این چیزها سرش نمی‌شود.»

لوین به جلو خم شد و افزود: «این پرونده را ول کن.»

«سعی می‌کنم تحویلش بدهم.»

«نه، تحویل نده. ولش کن.»

«خفه شو.»

آرکادی دوباره سرفه‌کنان گیلان خود را بر زمین نهاد و در حالی که دنده‌هایش را گرفته بود خم شد. احساس کرد که دست یخ لوین بدرون پیراهنش لغزید و روی ورم حساسی که در میان قفسه سینه‌اش قرار داشت خزید. لوین هیس کشید تا حمله سرفه آرکادی تمام شود. لوین به پشت میز کار خود رفت و مشغول نوشتن روی تکه‌ای کاغذ شد.

«این به اطلاع دفتر دادستانی می‌رساند که تورمی ناشی از لخته خون در سینه تو وجود دارد که در اثر کوفتگی و خونریزی از حفره قفسه سینه ایجاد شده است. در صورت چرک کردن احتیاج به معالجات پزشکی دارد. حالا امکان شکستگی دنده به کنار. یامسکوی دو هفته استراحت در آسایشگاهی را به تو تقدیم خواهد کرد.»

آرکادی تکه کاغذ را برداشت و آن را مچاله کرد. لوین کاغذ دیگری

نوشت، «این نسخه آنتی‌بیوتیک است و این...»

کشویی را گشود و شیشه‌ای محتوی قرص‌هایی کوچک را به سوی آرکادی پرتاب کرد، «جلوی سرفه را می‌گیرد. یکی بخور.»
 قرص کودئین بود. آرکادی دو قرص بلعید و شیشه را در کت خود چپاند.
 «چطوری دچار آن برجستگی خوشگل شدی؟»
 «یک نفر مرا زد.»

«با پنجه بکس!»

«به نظرم فقط با مشت‌های خودش.»

«از این آدم باید حذر کرد. حالا اگر به من اجازه بدهی باید به سراغ خودکشی‌ای بروم که تمیز و سریع بوده است.»

پس از رفتن لوین آرکادی آنقدر آن جا ماند تا کودئین مانند مرهمی میان رگ‌هایش پخش شد. از ترس آنکه مبادا بالا بیاورد یا یک پا سبک‌کاغذ باطله را چرخاند و نزدیک خود کشید. سپس آرام نشست و به جنازه‌ای که در طبقه پایین بود فکر کرد. هر دو مچ دست و گردن؟ گاز؟ آیا این نشانگر یک خشم حیوانی بود یا یک کمال فلسفی؟ روی زمین انجام گرفته یا در وان؟ وان خصوصی یا اشتراکی؟ درست زمانی که مطمئن بود حالش به هم خواهد خورد حالت استفراغ برطرف شد و سرش خواب‌آلوده به عقب افتاد.

یک فرد روس خودش را می‌کشد، خوب این را می‌شود فهمید. ولی از حق نگذریم جسد یک روس چه ربطی با یک توریست دارد؟ بهتر است بگوییم سه تا جسد - این طور عمومیت بیشتری دارد - شامل سرمایه‌داری هم می‌شود. اما حتی اگر هم این طور باشد... یک توریست چه موقع فرصت پیدا می‌کند با تفنگ مردم را بکشد؟ و کدام گنجینه روسی است که ارزش اینطور دزدیده شدن را داشته باشد؟ از سوی دیگر سه کارگر بیچاره چطور می‌توانستند تهدیدی بر ضد مردی باشند که می‌توانست به سادگی سوار هواپیما شود و به امریکا، سوئیس، یا به کره ماه پرواز کند؟ بنابراین چطور آرکادی می‌توانست چنین فرضیه‌ای را دنبال کند چه برسد به آن که آن را تأیید کند؟ آیا به خاطر آن نبود که مایل بود پرونده را به کاگ ب تحویل بدهد؟ یا در

کار کاگ ب فضولی کند؟ و یا اگر از جنبه شخصی به آن بنگریم، آیا نمی‌خواست به یک نفر ثابت کند که شاید — همانطور که لوین هم گفته بود — یک بازرس هم برای خود ارزشی داشته باشد و شاید حتی چندان دست کمی هم از یک قهرمان نداشته باشد، شاید آن شخص اشمیت را رها کند و به خانه برگردد؟ پاسخ همه این پرسش‌ها مثبت بود.

فقط یک احتمال دیگر نیز باقی می‌ماند و آن این بود که احتمالاً خود بازپرس نیز پی برده بود — البته کاملاً بر حسب تصادف، درست مثل مردی که از برابر یک آینه عبور می‌کند و ناگهان متوجه می‌شود که ریشش درآمده و یقه کتش ژنده و پاره است — که چه شغل بی‌ارزشی دارد. و یا بدتر از آن، چه شغل بی‌معنایی دارد. آیا او سربازرس بود یا تشییع‌کننده اموات؟ یک زائده الصاقی به اجساد مجهول‌الهویه؟ آیا تمام نامه‌پراکنی‌ها و یادداشت‌های او فقط کاغذبازی‌هایی نبودند که جانشین آخرین مراسم مذهبی می‌شدند؟ نکته کوچکی که فقط اشاره به این واقعیت سوسیالیست داشت که «در نهایت تنها لنین است که باقی می‌ماند» و از همه این‌ها مهم‌تر این بود که، از نظر حرفه‌ای، دیگران حق داشتند. یعنی تا هنگامی که او تبدیل به آلت دست حزب نشده باشد به هیچ‌جا نخواهد رسید و همین حد باقی می‌ماند، نه بیشتر. آیا امکان داشت — یا آیا چنین خیالی را در سر می‌پروراند — که پرونده استادانه‌ای بسازد که پر از خارجی‌های مرموز، افراد بازار سیاه، و خبرچین‌ها باشد؟ مجموعه کاملی از بخارهای افسانه‌ای که از سه جسد متصاعد می‌شود؟ و تمامی آن بازی بخصوصی باشد که بازرس بر ضد خود به راه انداخته است تا نظریه‌های خود را موجه جلوه دهد؟

از اجساد مجهول‌الهویه به سوی باران گریخت. در حالی که سر را میان شانه‌ها فرو برده بود به قدم زدن پرداخت. در میدان زرژینسکی جمعیت به سوی ایستگاه مترو می‌دوید. یک کافه تریای سرپایی کنار فروشگاه کودکان در آن سوی میدان طرف لویانکا قرار داشت. باید شکم خود را با چیزی پر می‌کرد. منتظر بود که از آنجا سیلها رد شوند تا از خیابان عبور کند که شنید

شخصی به نام صدایش می‌کند، «بیا این طرف.»
 هیکلی از زیر یک تاقی کوچک بیرون آمد تا آرکادی را از زیر باران کنار
 بکشد. او یامسکوی بود که یک بارانی آبی بر روی او نیفورم دادستانی و یک
 کلاه شیک و اعیانی بر سر تراشیده‌اش داشت.
 یامسکوی آرکادی را به سوی یک مرد مسن جا افتاده برد، «آقای قاضی،
 آیا شما سر بازارس بی‌نهایت زیرک ما رنکو را می‌شناسید؟»
 قاضی چشمان کوچکی داشت که با دماغ نوک تیزش نزدیک بودند.
 پرسید: «همان پسر ژنرال؟»

«خودش است.»

قاضی با دست کوچک گره‌دار خود با آرکادی دست داد. با وجود شهرت
 قاضی، آرکادی تحت تأثیر قرار گرفت. فقط دوازده قاضی در دادگاه عالی
 وجود داشتند.

«خوشبختم، من به دفترم می‌رفتم.»

آرکادی قدمی به سوی عقب و به جانب خیابان برداشت. ولی یامسکوی
 بازوی او را گرفت و گفت: «تو تا پیش از برآمدن آفتاب مشغول کار بوده‌ای.»
 و خطاب به قاضی افزود: «او فکر می‌کند من از ساعت‌های کارش خبر
 ندارم. او خلأترین و سخت‌کوش‌ترین کارکنان ما است. خوب مگر همیشه
 این دو لازم و ملزوم یکدیگر نیستند؟ دیگر بس است! شاعر قلم خویش را بر
 زمین می‌نهد، قاتل تبر خود را بر زمین می‌نهد، و حتی تو، بازارس، باید گه‌گاه
 استراحت کنی. با ما بیا.»

آرکادی اعتراض‌کنان گفت: «من خیلی کار دارم.»

«می‌خواهی ما را شرم‌نده کنی؟ من که نمی‌گذارم.»

یامسکوی قاضی را هم در طول دیوار با خود می‌کشید. زیر تاقی به گذرگاه
 سرپوشیده‌ای منتهی می‌شد که آرکادی پیش از آن هرگز به آن توجه نکرده
 بود. دو مأمور میلیشیا که علامت، قسمت امنیت داخلی، را بر لباس خود
 داشتند کنار رفتند.

«بعلاوه اگر من بخواهم کمی ترا به رخ دیگران بکشم که از نظر تو اشکالی ندارد؟»

گذرگاه به حیاطی پر از اتومبیل‌های لیموزین شایکای براق منتهی می‌شد. در حالی که با هر قدم که برمی‌داشتند نمایش ثروت و شکوه و جلال افزایش می‌یافت، یامسکوی آنها را به سوی دری آهنی راهنمایی کرد و وارد هالی شدند که با کریستال‌های ثابت به شکل ستارگان سفید، روشن شده بود و از آن‌جا از پلکانی مفروش پایین رفت و به اتاقی که دیوارهای تخته‌کوبی شده و غرفه‌هایی از چوب ماه‌گونی داشت وارد شد. در این قسمت ستارگان کریستال سرخ‌رنگ بودند و تمام طول اتاق را تصویری از کرملین در شب پوشانده بود. پرچم سرخ‌رنگی بر فراز گنبد بزرگ سنای سابق در اهتزاز بود. یامسکوی لخت شد. بدنش صورتی رنگ، با عضلاتی قوی و تقریباً بدون مو بود. سینه مقعر قاضی را پوششی از موی سفید می‌پوشاند. آرکادی هم از آنان پیروی کرد. یامسکوی با بی‌اعتنائی نظری به ورم سیاه سینه آرکادی انداخت.

«کمی ناجوره. هان؟»

از غرفه خود حوله‌ای برداشت و آنرا مانند شال‌گردن به دور گردن آرکادی بست تا اثر کوفتگی را پنهان کند.

«آهان، حالا شدی یک آدم حسابی. این‌جا یک کلوب اختصاصی است، بنابراین درست دنبال من بیا. رفیق قاضی حاضری؟»

قاضی حوله‌ای به دور کمر خود پیچید، یامسکوی حوله خود را به روی شانه انداخت و آرکادی را نزدیک خود کشید و در حالی که دستش را به پشت او نهاده بود با حالتی خوش و سرکیف چنان آهسته نجوا می‌کرد که مرد مسن‌تر را از شنیدن محروم می‌کرد.

«حمام زیاد است. حمام و باز هم حمام. گاهی اوقات یک مأمور احتیاج دارد که سر حال بیاید درست است؟ نمی‌شود از او انتظار داشت با عامه مردم توی صف بایستد و انتظار بکشد. نه، آن هم با هیکلهای درب و داغانی مثل

قاضی.»

آنان از کردوری کاشی کاری شده عبور کردند که هوای گرم به آن دمیده می شد، و به زیرزمین وسیعی وارد شدند که استخری طویل با آب گرم گوگرددار در آن قرار داشت. در اطراف استخر، درون تاقی های لعاب دار براق مدل بیزانسی، درهای کوتاه چوبی مثبت کاری شده شاه نشینهایی را که با میزها و نیمکتهای پایه کوتاه مغولی مبله شده بودند، از سایر قسمتها جدا و تاحدی از نظر پنهان نگاه می داشتند. حمام کنندگان در انتهای استخر در میان آب بخارآلود نشسته بودند.

یامسکوی در گوش آرکادی گفت: «این جا در دوران تحریف کیش شخصیت ساخته شده است. بازپرسان زندان لوبیانکا بیست و چهار ساعته کار می کردند و چنین تصمیم گرفته شد که آنان باید در میان زندانیان جایی هم داشته باشند که استراحت کنند. آب اینجا از نهرهای زیرزمینی نگلینایا به بالا پمپاژ می شود، با نمک مخلوط می شود و با حرارت تبدیل به بخار می گردد. به هر حال، درست همینکه تجهیزات و تسهیلات کامل شدند او مرد و این تسهیلات متروک ماندند. اخیراً به این نتیجه رسیده اند که استفاده نکردن از این تجهیزات کاملاً بی معنی و نهایت بی مزگی است.»

بازوی آرکادی را فشرد و ادامه داد: «پس دوباره احیا شده و راه افتاده است.»

او آرکادی را به درون غرفه ای راهنمایی کرد که دو مرد لخت در آن عرق ریزان بر سر میزی نشسته بودند. کاسه های نقره حاوی خاویار و ماهی آزاد درون یخ خرد شده، و بشقابهایی محتوی نان سفید بریده، کره نرم و لیموترش، آب معدنی و بطری هایی پر از نوشیدنی ساده یا مخصوص قرار داشت.

«این رفقا معاون اول دادستان کل و ایشان هم آکادمیسین هستند. آقایان، می خواهم با آرکادی واسیلیویچ رنکو، بازرس جنایی، آشنا شوید.»

«پسر ژنرال؟»

قاضی هم نشست و کسی به او اعتنایی نکرد.

آرکادی از فراز میز با آنان دست داد. معاون اول دادستان مانند گوریلی پشمالو بود و بیچاره آکادمیسین شکل خروشچف بود. جو، بسیار راحت و دوستانه بود، درست مانند فیلمی که آرکادی از تزار نیکلای متزلزل و پر باد با فرماندهان عالی رتبه اش دیده بود.

یامسکوی نوشیدنی پرتسفکای ادویه دار ریخت - فلفل برای باران - و نان آرکادی را از خاویار انباشت. نه خاویار فشرده، بلکه دانه هایی به چه بزرگی، از نوعی که سالها بود آرکادی در مغازه ها ندیده بود. آرکادی با دو گاز آن را خورد.

یامسکوی گفت: «حتماً یادتان می آید که بازرس نیکیتین پرونده تقریباً بی نقصی داشت. بازرس واسیلیویچ هم پرونده ای کامل و بدون نقص دارد. بنابراین به شما اخطار می کنم که...»

یامسکوی با لحن نرم و تمسخرآمیز خود افزود: «که اگر در نظر دارید سر زنهایتان را زیر آب کنید شهر دیگری را انتخاب کنید.»

لایه های بخار از روی استخر بر می خاست و به زیر درها و درون غرفه ها کشیده می شد تا دهانها را با طعم گوگرد آشنا کند که چندان نامطبوع نبود. بیشتر به طعم نوشیدنی شان شباهت داشت. آرکادی با خود فکر کرد لازم نیست برای شفا یافتن به سفر برود، کافیسیت زیر میدان زرژینسکی، آن جاکه همه قهرمانان اضافه وزن داشتند، حمام کند.

معاون اول دوباره گیللاس آرکادی را پر کرد، «دینامیت سفید. از سیبری می آورند. الکل خالص.»

آرکادی متوجه شد که اگر آکادمیسین جزء این گروه خصوصی از طبقه ممتاز قرار گرفته است به خاطر کارهای معمولی و پیش پا افتاده ای مانند تحقیقات پزشکی نیست بلکه او را به عنوان یک ایدئولوژیست پذیرفته اند.

آکادمیسین می گفت: «تاریخ لزوم رو کردن به غرب را به ما نشان می دهد، مارکس لزوم ناسیونالیسم بین الملل را ثابت می کند. به همین دلیل ما باید آن

آلمانهای پست فطرت را زیر نظر داشته باشیم. به محض این که چشم از آنان برداریم دوباره متحد خواهند شد. این حرف من در گوشتان باشد.»
معاون اول قویاً موافقت کرد.

«آنان هستند که مواد مخدر به روسیه سرازیر می کنند، آلمانها و چکها.»
قاضی به سخن درآمد، خاویار بر سینه اش ریخته و آن را خالدار کرده بود.
«بهتر است ده تا قاتل آزاد بگردند تا یک قاچاقچی مواد مخدر.»
یامسکوی چشمکی به آرکادی زد. آخر دفتر دادستانی خوب می دانست که این جرجینها بودند که حشیش را به مسکو و به سوی دانشجویان رشته شیمی در دانشگاه سرازیر می کردند که از آن ال اس دی بسازند. آرکادی در حالی که ماهی را که بوی شبت می داد می خورد نیمه کاره و با بی حواسی گوش می داد. در حالی که روی نیمکت آرام گرفته بود به جز چشمان نیمه بازش، سرپای وجودش در خواب بود. به نظر می رسید که یامسکوی نیز تنها به شنیدن قانع باشد زیرا دست به سینه نشسته بود. آرکادی هنوز می خواست بخورد و بیاشامد. گفتگو در اطراف او مانند امواج در پیرامون یک صخره می پیچید.

«تو موافق نیستی بازرس؟»

«بیخشید؟»

رشته سخن از دست آرکادی در رفته بود. معاون اول گفت: «در مورد ورونسکیزم؟»

یامسکوی خاطر نشان ساخت: «این مربوط به پیش از زمانی بود که آرکادی واسیلیویچ به اداره ما ملحق شود.»

ورونسکی. آرکادی این اسم را به خاطر می آورد. او بازرس دفتر محلی مسکو بود که نه تنها از کتابهای سولژنیستین دفاع کرده بود، بلکه نظارت بر فعالیت های سیاسی را نیز محکوم کرده بود. طبیعتاً ورونسکی دیگر بازرس نبود و ذکر نام او موجب ایجاد دلزدگی و اشمئزاز در جامعه قضایی می شد. با این همه «ورونسکیزم» کلام و اصطلاحی متفاوت بود. میهمتر و

سرمایه‌بخش‌تر. نسیمی بود که از یک جهت تازه می‌وزید.
آکادمیسین توضیح داد: «آنچه باید مورد حمله قرار گیرد، از ریشه درآید و منهدم شود، به طور اعم عبارت است از تمایل به ارجح شمردن و برتری دادن قانون و قانون‌گرایان افراطی بر منافع اجتماع، و به طور اخص این تمایل رایج در میان بازرسان که تفسیر و برداشت خود را از قانون بالاتر از اهداف شناخته شده عدالت قرار دهند.»

معاون اول گفت: «نام دیگر ورونسکییزم فردگرایی است.»
آکادمیسین گفت: «همچنین روشنفکری خود محوری. همان روشی که از فردگرایی تغذیه می‌کند و خود را به موقیبت‌های سطحی دلخوش می‌سازد. تا آن‌جا که حتی منافع ضمنی و اصولی ساختار بزرگتر را نیز در معرض انهدام و سقوط قرار می‌دهد.»

معاون اول گفت: «زیرا راه‌حل هر جنایت بخصوص - یعنی در حقیقت خود قوانین - فقط پرچمی کاغذی هستند بر فراز سیستم استوار و مبتنی بر نظم سیاسی.»

آکادمیسین گفت: «و در حالی که ما یک نسل از وکلا و بازرسانی را داریم که حقیقت را با وهم و خیال در هم می‌آمیزند، آن‌هم هنگامی که قانون‌های کاغذی کار نهادهای قضایی را می‌پوشانند و خفه می‌کنند، پس وقت آن فرارسیده است که آن پرچم را پایین بکشیم.»

معاون اول خطاب به آرکادی گفت: «اگر هم چند تایی از طرفداران ورونسکی سقوط کنند چه بهتر. شما موافق نیستید؟»

معاون اول به جلو خم شده و دست‌هایش را روی میز نهاده بود.
آکادمیسین شکم گرد و دلقک‌وار خود را به سوی آرکادی که مراقب نگاه زیرچشمی یا مسکوی بود، چرخاند. به طور حتم دادستان از همان لحظه‌ای که آرکادی را در خیابان صدا زده بود به خوبی می‌دانست که گفتگو در حمام به کجا منجر خواهد شد. چشمان بی‌رنگ یا مسکوی می‌گفتند، مراقب باش، حواست را جمع کن.

آرکادی در پاسخ معاون اول گفت: «ورونسکی؟ او هم یک نویسنده بود؟»

معاون اول گفت: «صحیح است، نکته خوبی است.»

آکادمیسین گفت: «و در ضمن یک جهود.»

آرکادی در حالی که ماهی را روی یک تکه نان می گذاشت گفت: «پس

می توان گفت ما باید چشم خود را از تمامی بازرسان که جهود و نویسنده

هستند برنداریم.»

چشمان معاون اول گرد شدند. به آکادمیسین و یامسکوی نگاه کرد و

دوباره متوجه آرکادی شد. لبخندی بر لبانش ظاهر شد که خنده

شلیک مانندی به دنبال داشت.

«بله، برای شروع!»

دامنه صحبت به غذا و ورزش کشیده شد؛ و پس از چند لحظه یامسکوی

آرکادی را برای قدم زدن به کنار استخر کشید. کارمندان عالیرتبه دیگری از راه

رسیده بودند که مانند شیرماهی در آب غوطه می خوردند، و یا مانند

سایه های سفید و صورتی پشت پرده های مشبک حرکت می کردند. یامسکوی

به پشت آرکادی نواخت: «امروز بدجوری احساس زرنگی می کنی. آنقدر

به خودت مطمئن هستی که از زیر فشار فضولی آنان طفره می روی. خوبست.

من از این موضوع خوشحال هستم. به هر حال تا ماه دیگر نبرد بر ضد

ورونسکیزم شروع خواهد شد. از پیش به تو اخطار شده.»

آرکادی خیال می کرد یامسکوی می خواهد او را از حمام بیرون براند، ولی

دادستان او را به درون غرفه ای راهنمایی کرد که در آن جا مرد جوانی مشغول

کره مالیدن بر قطعات نان بود.

یامسکوی به آرکادی گفت: «شما دو نفر باید همدیگر را بشناسید. این

یوگنی مندل است. پدر تو و پدر او دوستان خوبی بودند. یوگنی در وزارت

تجارت است.»

یوگنی کوشید تا همچنانکه نشسته بود تعظیمی بکند. باریک اندام بود و

سیل نازکی داشت. از آرکادی جواتر بود. آرکادی به طور مبهم پسرک چاق و

خپلی را به یاد می آورد که به نظر می رسید همیشه در حال گریستن است.
 یامسکوی ادامه داد: «در تجارت بین المللی خبره است...»
 یوگنی از این حرف یامسکوی سرخ شد، او ادامه داد: «...یکی از افراد
 نسل جدید.»

زمانی که یامسکوی به طور ناگهانی عذر خواست و آنان را تنها گذاشت،
 یوگنی شروع به سخن گفتن کرد: «پدر من...»
 آرکادی با بی نزاکتی یوگنی را ترغیب کرد، «خوب؟»
 یوگنی درخواست کرد: «لحظه ای اجازه بدهید.»

حواس خود را بر مالیدن کره روی نان و افزودن تکه های خاویار متمرکز
 کرد. به طوری که هر قطعه به گل آفتابگردان با گلبرگ های زرد و مرکز سیاهی
 شباهت پیدا کرد. آرکادی نشست و با نوشیدنی از خود پذیرایی کرد.
 یوگنی سر از روی کار هنری خود بلند کرد و بی مقدمه گفت: «در مورد
 کمپانی های امریکایی بخصوص...»

«اوه این باید زمینه تازه ای باشد.»

آرکادی در این فکر بود که کی سروکله یامسکوی دوباره پیدا خواهد شد.
 یوگنی گفت: «نه اصلاً این طور نیست. نه، بعضی از آنان دوستان قدیمی
 هستند. به طور مثال آرماندها مر که یکی از یاران و شرکای لنین بود. شمیکو
 که در سالهای سی، دستگاه های بخار آمونیاک را برای ما ساخت. فوردم هم در
 سال های سی، برای ما کامیون ساخت و ما فکر می کردیم دوباره با آنها کار
 خواهیم کرد، ولی آنان همه چیز را به گند کشیدند. بانک چیس مانهاتان از
 سال ۱۹۲۳ کارگذار و طرف معامله ونشتور بانک بود.»

اغلب این اسامی برای آرکادی ناشناخته بود، ولی صدای یوگنی کم کم
 به نظرش آشنا می آمد. گرچه به یاد نمی آورد که او را در سالهای پیش ملاقات
 کرده باشد.

آرکادی گیللاس خود را بر زمین نهاد: «چه نوشیدنی خوبی.»
 یوگنی با نگاهی سرشار از غرور کودکانه گفت: «اسمش اسپارک کلینگ

شوروی است. می‌خواهیم آن را صادر کنیم.»

آرکادی احساس کرد در گشوده می‌شود، مرد قدبلندی قدم به داخل غرقه نهاد. او قد بلند و خمیده، با پوستی چنان تیره بود که آرکادی در نگاه نخست فکر کرد که باید عرب باشد. او میانه‌سال بود و موهای صاف و سفید، چشمان سیاه و دماغ دراز و دهان تقریباً زنانه او مجموعه‌ای غیرعادی به وجود می‌آورد که در عین آن که شبیه به اسب بود، زیبا می‌نمود. حوله خود را روی دست انداخته بود و در انگشتش حلقه طلایی که در ضمن مهر او بود نیز قرار داشت. وقتی نزدیکتر آمد آرکادی متوجه شد که پوست او بیش از آن‌که تیره باشد آفتاب سوخته و چرم‌گونه است، سراسر آفتاب سوخته. مردک بالای میز ایستاد و آب از بدنش روی نانهای چیده شده چکید.

«چقدر مجلل و پرزرق و برق. مانند هدیه‌هایی که با نهایت سلیقه بسته‌بندی می‌شوند. من که جرأت نمی‌کنم آنها را بخورم.»

بدون هیچ کنجکاوی به آرکادی نگریست. به نظر می‌رسید که حتی ابروانش نیز آرایش شده باشند. زبان روسی او همانطور که آرکادی از پیش می‌دانست عالی بود. البته نوارهای ضبط صوت این حالت اعتماد به نفس حیوانی او را ضبط نکرده بودند. مردک از یوگنی سؤال کرد: «ایشان یکی از افراد دفتر تو هستند؟»

«ایشان آرکادی رنکو هستند. شغل ایشان... خوب من نمی‌دانم چکاره است.»

آرکادی گفت: «من بازرس هستم.»

یوگنی در حالی که به تته‌پته افتاده بود ظرف ساندویچ‌ها را روی میز هل داد.

مهمانش نشست و لبخند زد. آرکادی پیش از آن هرگز چنین دندانهای درخشانی ندیده بود.

مردک پرسید: «روی چه چیز تحقیق می‌کنی؟»

«جنایت.»

موی اوزبورن بیشتر نقره‌ای بود تا سفید، و مرطوب. حتی پس از این که با حوله آنرا خشک کرد باز هم به گوشه‌هایش چسبیده بود و آرکادی نمی‌توانست ببیند آیا گوش‌ها برجسته بودند یا نه. اوزبورن ساعت مچی طلای سنگینی را بلند کرد و به مچ دست خود لغزاند و گفت: «یوگنی، من منتظر تلفنی بودم. ممکن است تو فرشته رحمت بشوی و بروی پای تلفن منتظر بمانی؟»

از درون یک کیف جیر، سیگار و چوب سیگاری بیرون کشید. آنها را به یکدیگر متصل کرد و سیگار را با فندکی از جنس سنگ لاجورد و طلا روشن کرد. پرده پشت سر یوگنی فرو افتاد.

«شما فرانسه صحبت می‌کنید؟»

آرکادی به دروغ گفت: «نه.»

«انگلیسی؟»

آرکادی باز هم به دروغ گفت: «نه.»

آرکادی فقط در مجله‌های غربی از این طور آدمها دیده بود و همیشه فکر می‌کرد جلوه و فریبندگی آنان به دلیل مرغوبیت کاغذ مجله است نه به خاطر خودشان. آن حالت موقر و کمال مطلق جسمانی او ناآشنا و سلطه‌آمیز بود.

«جالب است، نخستین بار است که در این جا با بازرسی برخورد می‌کنم.»

«آخر شما هرگز کار خلافی نکرده‌اید... ببخشید، من اسم شما را نمی‌دانم.»

«اوزبورن.»

«امریکایی؟»

«بله. دوباره اسم فامیلتان را بگویید.»

«رنکو.»

«شما جواتر از آن هستید که یک بازرس باشید، این طور نیست؟»

«نه. دوست شما یوگنی در مورد نوشابه صحبت کرد. آیا این همان چیزی است که شما صادر می‌کنید؟»

اوزبورن گفت: «پوست.»

اوزبورن آشکارا کلکسیون‌ی از اجناس گرانبها بود نه یک انسان - حلقه‌اش، ساعتش، دندانهایش - او رفتار صحیح موسیالیستی را داشت که در جای خود، راست و درست بود ولی با احساس سلطه و قدرتی که در زیر پوشش کف نفسی که داشت جور در نمی‌آمد.

آرکادی گفت: «همیشه دلم می‌خواست که اولاً یک کلاه پوست داشته باشم، ثانیاً این که با امریکاییها ملاقات کنم. شنیده بودم که آنان درست مثل ما هستند. دل‌گنده و روراست - و همچنین دلم می‌خواست از نیویورک، ساختمان امپایر استیت و هارلم دیدن کنم. شما که این همه به دور دنیا سفر می‌کنید باید زندگی جالبی داشته باشید.»

«نه سفر به هارلم.»

آرکادی از جا برخاست: «عذر می‌خواهم. می‌دانم که شما در این جا بسیاری از افراد مهم را می‌شناسید و مایل هستید با آنان گفتگو کنید، در ضمن مؤدبتر از آن هستید که عذر مرا بخواهید.»

اوزبورن به سرعت گفت: «من اصرار دارم که شما بمانید. معمولاً من با بازرسها روبرو نمی‌شوم. باید از این فرصت استفاده کنم و از شما در مورد کارتان سؤال کنم.»

آرکادی نشست، «هرچه بتوانم برایتان می‌گویم، اگرچه در مقایسه با آنچه از نیویورک خوانده‌ام کارهایی که من در این جا می‌کنم به نظرتان کسل‌کننده خواهد آمد. مشکلات خانوادگی، اوباش. ما قاتل داریم اما تقریباً همگی بدون استثناء در گرماگرم خشم یا تحت تأثیر الکل دست به قتل می‌زنند.»

با حالتی پوزش طلبانه به لیوان خود لب زد.

«خیلی شیرین است. شما به راستی باید آنرا صادر کنید.»

اوزبورن باز هم برای آرکادی نوشیدنی ریخت. آرکادی با شوق و ذوق گفت: «می‌توانم ساعتها برایتان صحبت کنم. پدر و مادرم فوق‌العاده بودند، درست مثل پدر بزرگ و مادرم بزرگم. در مدرسه بی‌نظیرترین معلمها را داشتیم و همراه‌ترین و یک‌دل‌ترین همکلاسها را. وصف دوستانی که با آنان

کار می‌کنم فهرستی طولانی می‌شود.»

اوزبورن لبخند زنان سیگاری را از لبهای خود دور کرد، «آیا هرگز از شکستهای خودت هم صحبت می‌کنی؟»

آرکادی گفت: «در مورد شخص خودم، هرگز دچار شکست نشده‌ام.»
حوله را از دور گردن خود گشود و آن را روی حوله اوزبورن که به کناری انداخته بود نهاد. مرد امریکایی به تغییر رنگ ناشی از ورم روی سینه او نگاه کرد. آرکادی گفت: «یک اتفاق بود. من از بطریهای آب گرم و لامپهای حرارتی استفاده کردم. ولی برای از بین بردن خون‌مردگی هیچ چیز بهتر از حمام سولفور نیست. دکترها خیلی حرفها به آدم می‌زنند ولی همیشه دوا و درمانهای قدیمی از همه چیز بهتر است - در حقیقت جرم‌شناسی سوسیالیستی زمینه‌ای است که در آن بزرگترین پیشرفتهای تازه...»

اوزبورن به میان سخنش دوید: «حال که به این موضوع برگشتید بگویید ببینم جالب‌ترین پرونده شما کدام پرونده است؟»

«منظورتان اجساد پارک گورکی هستند؟ اجازه می‌دهید؟»

آرکادی با چند ضربه یکی از سیگارهای اوزبورن را بیرون کشید. از فندک او استفاده کرد، و در عین حال در دل، سنگ آبی فندک را تحسین کرد. بهترین سنگ فندکی بود که از سیبری می‌آمد. پیش از این هرگز نظیر آنها ندیده بود. در حالی که دود سیگار را به بیرون می‌داد گفت: «... نه این که داستانش در روزنامه چاپ شده باشد... ولی این حقیقت را قبول می‌کنم که چنین موضوع غریبی زمینه‌ساز شایعه‌هایی شده است. بخصوص...»

انگشت خود را مانند آموزگاری که برای کودک شیطان‌ی دست تکان می‌دهد حرکت داد.

«به خصوص در میان اجتماع خارجیها، بله؟»

نمی‌توانست بفهمد که آیا بر روی او تأثیر گذاشته است یا نه. اوزبورن بدون هیچ حرفی تکیه داد. سکوت خیلی طولانی شد و اوزبورن گفت: «من در این مورد چیزی نشنیده‌ام.»

یوگنی مندل با این خبر که تلفنی در کار نبوده است وارد شد. آرکادی بی‌درنگ از جا برخاست و به خاطر آن که از مهمان‌نوازی آنان سوءاستفاده کرده عذرخواهی کرد و از پذیرایی و محبت آنان تشکر کرد. حوله اوزبورن را برداشت و آن را به دور گردن خود بست. اوزبورن چنان او را نظاره می‌کرد که انگار از آن مکان دور و از موهبت شنوایی محروم است، در عالم هپروت بود. اما همین که آرکادی به در رسید پرسید: «ما فوق شما کیست؟ چه کسی سربازرس است؟»

آرکادی تبسمی تحویل او داد، «خودم هستم.»

آرکادی چند قدمی در کنار استخر راه رفت، احساس خستگی می‌کرد. ناگهان یامسکوی را در کنار خود یافت که می‌گفت: «امیدوارم در مورد این که پدر تو و مندل با هم دوست بوده‌اند اشتباه نکرده باشم. در مورد ورونسکی‌زم هم زیاد نگران نباش، تو برای ادامه این تحقیقات - که فقط تو از عهده‌اش برمی‌آیی - از حمایت بی‌قید و شرط من برخوردار هستی.»

آرکادی لباس پوشید و از همان راهی که آمده بود به خیابان برگشت. باران به مه تبدیل شده بود. از خیابان پتروفکا به سوی لابراتوار گرم پزشکی قانونی و سرهنگ لیودین رفت و حوله اوزبورن را تحویل داد. لیودین پیش از آن که حوله را برای آزمایش بگیرد گفت: «افراد تمام بعدازظهر سعی داشتند ترا پیدا کنند.»

آرکادی با هتل اوکراین تماس گرفت. پاشا گوشی را برداشت و مغرورانه به او گفت که او وقت مشغول کنترل تلفن دلال بازار سیاه گلودکین هستند و صدای مردی را شنیده‌اند که به گلودکین گفته او را در پارک گورکی ملاقات کند. پاشا معتقد بود که تلفن‌کننده امریکایی یا استونیایی بوده است.

«امریکایی یا استونیایی؟»

«منظورم این است که روسی را بسیار خوب صحبت می‌کرده ولی کمی لهجه داشته.»

«به هر حال این کار نقض حریم زندگی خصوصی افراد است، پاشا،

ماده ۱۲ و ۱۳۴.

«پس نوارهایی هم که ما روی آنها...»

«آنها نوارهای کاگ ب بودند!»

در سوی دیگر خط سکوتی حاکی از رنجش برقرار شد تا آن که آرکادی گفت: «بسیار خوب.»

پاشا پاسخ داد: «من مثل تو تئورسین نیستم. برای فهمیدن این که چه چیزی خلاف قانون است نبوغ لازم است.»

آرکادی پرسید: «بسیار خوب پس تو آن طرف خط نشسته‌ای و فت رفته تا ملاقات آنان را زیر نظر بگیری. آیا با خودش دورین هم برده؟»

«همین موضوع خیلی معطلش کرد. پیدا کردن یک دورین، بعد هم آنان را گم کرده است. تمام دور پارک را گشته ولی اثری از آنان ندیده است...»

«بسیار خوب، حداقل ما می‌توانیم از نوار ضبط تو استفاده کنیم و آنها را تطبیق...»

«چه نواری؟»

«پاشا تو که برای گوش دادن به تلفن گلودکین قانون را شکستی آنقدر به خودت زحمت ندادی که آن را ضبط کنی؟»

«راستش را بگویم... نه.»

آرکادی گوشی را گذاشت.

کلنل لیودین از آن سوی آزمایشگاه به صدا درآمد.

«این جا را ببین بازرس، من ده تا موری حوله پیدا کردم. یکی را برداشتم و بریدم و زیر این میکروسکوپ گذاشتم تا با موی درون کلاهی که تو پیش از این پیدا کرده بودی مقایسه کنم. آن هم زیر این یکی میکروسکوپ است. موی درون کلاه سفید و خاکستری است و مقطعی تخم‌مرغی شکل دارد که نشانگر موی فرفری است. موی جدید که روی حوله بود رنگی دارد که بیشتر به گُرم شبیه است و بسیار جالب توجه می‌باشد و مقطع کاملاً گردی دارد که نشانگر موی صاف می‌باشد. من کار را با تجزیه پروتئینی ادامه خواهم داد.

ولی از همین حالا می توانم به تو بگویم که این موها به یکنفر تعلق ندارند،
بین.»

آرکادی نگاه کرد. پس اوزبورن آن مردی نبود که به او ناسزا گفته بود.
لیودین با انگشت حوله را نشان داد، «چه جنس خوبی دارد. تو آن را لازم
نداری؟»

کودتین کم کم به آرکادی تأثیر می گذاشت. برای خوردن فنجان قهوه
به کمیساریای میلشیا در پتروفکا رفت. در حالی که به تنهایی بر سر میز
نشسته بود با میل به خندیدن مبارزه می کرد. کارآگاهی تلاش می کند تا یک
دوربین عکاسی بیابد و در همان حال یک شخصیت اسرارآمیز - استونیایی یا
امریکایی! - بدون آن که دیده شود در پارک گورکی پرسه می زند و خود
بازرس دست به سرقت حوله ای می زند که تنها فرد مورد سوءظن او را تبرئه
می کند. آرکادی دلش می خواست به خانه برگردد، البته اگر خانه ای در کار
بود.

افسری گفت: «سربازرس رنکو؟ شما را در اتاق تله تایپ پای تلفن
می خواهند. از میبیریا است.»
«واقعاً؟»

یک کارآگاه میلشیا به نام یاکوتسکی از اوستکوت واقع در چهار هزار
کیلومتری شرق مسکو با او تماس گرفته بود. یاکوتسکی در پاسخ به بولتنی که
به تمامی جمهوری ها ارسال شده بود، گزارش می داد که والریا سمینوونا
داویدووا، سن نوزده سال، مقیم اوستکوت، به دلیل سرقت از اموال دولتی
تحت تعقیب است، و این رفیق داویدووا همدست کنستانتین ایلچ بورودین
سن بیست و چهار ساله بود، که او نیز به علت ارتکاب همان جرم
تحت تعقیب بود. خدایا، اوستکوت دیگر کجا بود؟ آرکادی در جستجوی
نقشه ای به دور و بر خود نگاه کرد تا آن محل را بیابد. کارآگاه یاکوتسکی ادامه
داد: «این بورودین از بدترین انواع اراذل و اوباش است. برای حیواناتی که
پوست قیمتی دارند تله می گذارد. در بازار سیاه قطعات رادیو که خیلی

خواهان دارد، دست دارد. و این ظن وجود دارد که در احتکار غیرقانونی طلا نیز دست داشته باشد. بورودین مرتب از فروش قطعات واگونهاى شرکت ساختمانی راه آهن بایکالامور-مین لاین، که در فضای باز رها شده بودند، ثروت بادآورده‌ای به چنگ می‌آورد. هنگامی که میلشیا سراغ دخترک، داویدووا و بورودین می‌رود آنان فرار کرده و به آسانی ناپدید می‌شوند. «یا کوتسکی بر این باور بود که یا در کلبه دورافتاده‌ای در تایگا گیر افتاده‌اند و یا مرده‌اند.

آرکادی سر خود را تکان داد. اوست کوت؟! هرگز پای هیچکس از اوست کوت - حالا جایش هر جا که هست باشد - به مسکو نرسیده است. می‌خواست با ملایمت توی ذوق کارآگاه بزند. با خود فکر کرد ما همگی اهل یک سرزمین هستیم حتی یا کوتسکی! این یکی از آن اسامی است که برای هر فرد دیگری نیز که اهل یا کوت باشد صدق می‌کند. آرکادی چهره محیل شرقی را در آن سوی تلفن مجسم کرد و پرسید: «به طور دقیق آخرین بار کی و کجا دیده شده‌اند؟»

«ایرکوتسک. در ماه اکتبر.»

«آیا دخترک یا آن مرد برای بازسازی و تعمیر تمثالها و شمایل تعلیم دیده بودند؟»

هر کس در اینجا بزرگ می‌شود کننده کاری را خوب فرا می‌گیرد. «کم‌کم صدا ضعیف‌تر می‌شد. آرکادی به سرعت گفت: «خوب، هرچه عکس و اطلاع داری برایم بفرست. «امیدوارم خودشان باشند. «مطمئناً.»

صدا باز هم ضعیف‌تر شد.

«کوستیا بورودین همان کورستیای راهزن است...»

«تا به حال چیزی از او نشنیده بودم.»

«در سبیر یا معروف است...»

تسی پین قاتل در سلولی در زندان لغورتوو به آرکادی خوش آمد گفت. او پیراهن به تن نداشت، ولی خالکوبیهایی به رسم اورکا سراسر بدنش را از گردن تا مچ پوشانده بود. او شلوار بدون کمر بند خود را بالا کشید و گفت: «حتی بند کفشهای مرا هم در آورده‌اند. تا به حال شنیده‌ای که یک نفر خودش را با بند کفشهایش دار بزند؟ خوب دوباره ترتیب مرا داده‌اند. امروز دو نفر از میان شاهراه آمدند و سعی کردند مرا لخت کنند.»

«همانجا که داشتی بنزین قاچاق می فروختی؟»

«درست است. مجبور شدم یکی از آنها را با یک آچار بزنم، یارو افتاد و مُرد. دومی، درست در همان هنگام که وانت میلیشیا سر رسید، با اتومبیل زد به چاک. من آچار به دست ایستاده بودم و یک مرده دراز به دراز جلوی پایم افتاده بود. خدای من! این دیگر پایان کار تسی پین است.»

«پانزده سال.»

«البته اگر خوش اقبال باشم.»

تسی پین دوباره روی نیمکت خود نشست. تختخواب سلول به دیوار قفل شده بود و سطلی برای شستشو داشت. روی در سلول او دو دریچه وجود داشت. یکی کوچک برای این که نگهبان از آن نگاه کند و دریچه بزرگتر برای غذا دادن بود.

آرکادی گفت: «از دست من کاری برای تو بر نمی آید.»

«می دانم، این دفعه بدیاری آوردم. همه مردم دیر یا زود بد می آورند، درستة؟»

تسی پین حالت جدی تری به خود گرفت و افزود، «ولی بین بازرس، من خیلی برای تو مفید بوده‌ام. وقتی که به راستی به کمک من احتیاج داشتی این من بودم که به دادت رسیدم. من هرگز دست رد به سینه تو نگذاشتم چون ما همیشه نسبت به هم احترام متقابلی داشتیم.»

«خوب، من پولش را به تو می دادم.»

پس از این گفته آرکادی خشونت کلام خود را با دادن سیگاری به تسی پین و روشن کردن آن برای او از بین برد. تسی پین گفت: «تو خوب می دانی منظور من چیست.»

«من نمی توانم به تو کمک کنم. خودت هم این را می دانی. کاری که تو کرده ای قتل، توأم با خشونت است.»

«من که درباره خودم صحبت نمی کنم، تو سوان را به یاد می آوری؟»
 آرکادی به طور مبهم هیکل عجیبی را به یاد می آورد که در یکی دو ملاقاتی که او با تسی پین داشت در آن حول و حوش می پلکید، با این همه گفت: «کاملاً.»

«ما همیشه با هم بودیم. حتی در اردوگاهها. من همیشه پول دریبار بودم. می فهمی؟ سوان دچار مضيقه خواهد شد. من خودم به اندازه کافی گرفتاری دارم، نمی خواهم برای او هم نگران باشم. تو یک خبرچین لازم داری. سوان تلفن دارد، حتی اتومبیل هم دارد. خیلی به درد کار تو می خورد. خوب، نظرت چیست؟ بگذار کاری برایت بکند.»

هنگامی که آرکادی زندان را ترک کرد سوان کنار یکی از چراغهای خیابان ایستاده بود. کت چرمی ای که به تن داشت؛ باریکی شانه ها، بینی دراز و موهای از ته تراشیده شده اش را بیشتر به نمایش می گذاشت. در اردوگاهها معمولاً یک دزد حرفه ای مجرم شناخته شده ای را بلند می کرد، با او سروسر پیدا می کرد. این کار دزد را مردتر می کرد و موقعیت او را مستحکمتر می نمود. نفر دوم «بز ماده» مورد نفرت و تمسخر قرار می گرفت. با وجود این سوان و تسی پین یک زوج واقعی بودند و جزء نوادر محسوب می شدند، هیچکس در برابر تسی پین سوان را بز ماده خطاب نمی کرد. آرکادی بدون اشتیاق گفت: «دوستت گفت شاید بتوانی یک کاری برای من انجام بدهی.»

«پس انجام می دهم.»

سوان به نحو عجیبی ظرافت یک مجسمه شکننده قدیمی را داشت. و بیشتر از این جهت تکان دهنده بود که خوش قیافه هم نبود چه برسد به زیبا.

حدس زدن سن او مشکل بود و صدایش نرمتر از آن بود که بتوان از آن سن و سالش را حدس زد. آرکادی گفت: «پول زیادی توی این کار نیست. مثلاً فکر کن - پنجاه روبل - البته اگر اطلاعات خوبی برایم بیاوری.»

سوان نگاهی به دروازه زندان انداخت و پاسخ داد: «شاید بتوانی به جای آن که به من پول بدهی برای او کاری انجام بدهی.»

«جایی که او می‌رود تنها چیزی که می‌تواند دریافت کند سالی یک بسته بیشتر نیست.»

سوان با خود زمزمه کرد: «روی هم پانزده بسته.»

مثل این که از هم اکنون در این فکر بود که داخل بسته‌ها چه بگذارد.

«آرکادی با خود فکر کرد شاید تسی‌پین خیلی زود تیرباران شود. خوب، عشق گلی نیست که پژمرده شود. بلکه تخمی است که در تاریکی رشد می‌کند و شکوفا می‌شود. آیا کسی تاکنون چنین چیزی را بیان کرده است؟»



اگر چه مسکو به سوی قرن بیستم پیش می‌رفت ولی عادت‌ها و روشهای دوران ویکتوریایی مبنی بر مسافرت با قطار را حفظ کرده بود. ایستگاه قطار کیوسکی که در نزدیکی محله کلیمیه‌ها و آپارتمان شخص برژنف قرار داشت، رو به سوی اوکراین داشت. ایستگاه بلوروسیا در چند قدمی کرملین، همان مکانی بود که استالین از آنجا سوار قطار تزار که از پوتسدام می‌آمد شد و بعدها خروشچف و برژنف از همان جا سوار قطارهای اختصاصی خود به مقصد اروپای شرقی شدند تا از ماهواره‌های آنان بازدید کنند یا به تمدد اعصاب پردازند. ایستگاه ریژسکی به ایالت‌های بالتیک منتهی می‌شد. ایستگاه قطار کارسکی تعطیلات زیر آفتاب سوزان در دریای سیاه را وعده می‌داد. آدمهای حسابی از ایستگاههای کوچک سیلوفسکی و پاولتسکی سفر نمی‌کردند. مسافران این ایستگاهها فقط افرادی بودند که مبادله می‌شدند و یا گله‌های دهقانانی بودند که مثل سیبزمینی خاک آلود به نظر می‌رسیدند. ایستگاههایی که به خاطر بعد مسافت اهمیتی به مراتب بیشتر داشتند عبارت بودند از لنینگراد، یاروسلاول، و غازان. سه غول میدان کومسومول که برج سبک تاتار آنها سرپوش دروازه‌ای بود که انسان می‌توانست از آنجا هزاران کیلومتر به اعماق صحاری افغانستان یا به اطراف یک کمپ زندان اورال برود و یا با گذشتن از دو قاره به ساحل پاسیفیک

برسد.

ساعت ۶ صبح داخل ایستگاه غازان، خانواده‌های ترکمن روی نیمکتها سر بر زانو نهاده و خفته بودند. کودکان با عرق چینه‌های نمدی روی بچه‌بندی‌های نرم آشیان گرفته بودند.

سربازان به سستی پشت به دیوار داده و در خوابی چنان عمیق فرو رفته بودند که نقوش رزمی موزائیکهای سقف بالای سرشان می‌توانست رؤیای مشترک آنان باشد. تزئینات برنزی با برق کسل کننده‌ای می‌درخشیدند. در یک رستوران سرپایی دختری باکت پوست خرگوش، با پاشا پاولویچ درد دل می‌کرد. زمانی که پاشا نزد آرکادی بازگشت گزارش داد، «دخترک می‌گوید گلودکین سابقاً با او مناسباتی داشته ولی حالا دیگر نه. می‌گوید یک نفر او را در بازار اترمییل دیده است.»

سرباز جوانی جای پاشا را در کنار دخترک گرفت. در همان حال که پسرک قیمت را که با گچ روی نوک کفش دخترک نوشته شده بود می‌خواند دختر از میان سرخی ماتیک و وازلین لب‌خند می‌زد. سپس دست در دست یکدیگر، در حالی که بازرسی و کارآگاه ردشان را تعقیب می‌کردند، از در اصلی ایستگاه خارج شدند.

میدان کومسومول پیش از سحرگاه آبی رنگ می‌نمود. تنها حرکتی که به چشم می‌خورد چرخهای ترامواها بودند که تق‌تق کنان در رفت و آمد بودند. آرکادی دختر و پسر جوان را که درون یک تاکسی خزیدند تماشا کرد.

«پنج روبل.»

پاشا هم تاکسی را که از ایستگاه خارج می‌شد تحت نظر داشت. راننده قصد داشت به نزدیکترین خیابان موازی آنجا بپیچد، پیاده شود، کشیک بکشد که میلیشیا سر نرسد. راننده تاکسی نیمی از پنج روبل را از دختر می‌گرفت و این امکان نیز وجود داشت که شانس بیاورد و به میمنت و مبارکی یک بطر نوشیدنی به سرباز بفروشد که به مراتب از یک دختر گران‌تر بود. البته چند جرعه‌ای هم نصیب دخترک می‌شد که دوباره به ایستگاه

برمی‌گشت، انعامی به مسئول دستشویی می‌داد، به سرعت دوش می‌گرفت و سپس گرم و گیج دوباره کار را از سر می‌گرفت. چنین تصریح شده بود که در روسیه مطلقاً فحشا وجود ندارد، زیرا که فحشا با انقلاب از بین رفته بود. برچسب‌هایی از قبیل فساد اخلاق، اشاعه بیماری‌های جنسی، دست زدن به اعمال خلاف اخلاق یا زندگی بی‌حاصل و زیانبار به این گونه افراد زده می‌شد، اما به طور قانونی زن منحرفی وجود نداشت.

پاشا که با اینگونه زنان ایستگاه قطار یاروسلاول هم گفتگو کرده بود گفت: «آنجا هم خبری نبود.»

آرکادی پیش از نشستن پشت فرمان اتومبیل کت خود را روی صندلی عقب انداخت.

«بیا برویم.»

با وجود آن که خورشید هنوز بالا نیامده بود، زمین یخ بسته بود. آسمان، درست بر فراز انوار علائم نئون ایستگاهها برق می‌زد. ازدحام اتومبیلها کمی بیشتر شده بود. به طور حتم در لنینگراد هوا هنوز تاریک بود. بعضی از مردم لنینگراد را با آن کانال‌ها و سوابق ادبی‌ای که دارد ترجیح می‌دادند، ولی به نظر آرکادی لنینگراد همیشه عبوس بود. او مسکو را بیشتر می‌پسندید. یک ماشین بزرگ و دلپاز. آرکادی به سوی جنوب و به سمت رودخانه راند.

«تو نمی‌توانی چیز دیگری درباره آن تلقین کننده ناشناس و مرموز که گولودکین را در پارک ملاقات کرد به خاطر بیاوری؟»

پاشا زمزمه کرد: «کاش من به جای فت رفته بودم... چشمان او آلبالو گیلاس می‌چیند.»

آنان به دنبال اتومبیل گولودکین می‌گشتند که یک تویوتا بود. در آن سوی رودخانه و در کنار حمام رژسکی برای نوشیدن قهوه ایستادند. روزنامه آنروز به جعبه اعلانات نصب می‌شد. پاشا به صدای بلند خواند:

قهرمانان از جشتهای نزدیک ماه می الهام می‌گیرند.

آرکادی گفت: «سرگل زدن شرط می‌بندی؟»
 پاشا سری تکان داد و رو برگرداند، «نمی‌دانستم تو هم فوتبال بازی
 می‌کردی.»
 «گلر بودم.»

«آها، فهمیدم، این رفتار ترا توجیه می‌کند.»
 از هم اکنون جمعیت انبوهی در فاصله یک بلوک از حمام جمع شده
 بودند. حداقل نیمی از آنان برجسی به یقه کت خود نصب کرده بودند. روی
 برجسی که بر سینه زنی با چشمان غمبار نصب شده بود نوشته بود:
 «آپارتمان سه اتاقه، تخت، حمام. بر سینه زوج جوانی که قصد فرار از پدر و
 مادر عروس را داشتند چنین برجسی نصب شده بود: «چهار اتاقه را با دو
 آپارتمان دو اتاقه عوض می‌کنیم و بر سینه یک دلال محبت حيله‌گر چنین
 نصب شده بود: تختخواب.»

آرکادی و پاشا هر یک از سویی شروع کردند و راه خود را از میان آنان
 گشودند و در میان جمعیت به یکدیگر رسیدند. پاشا گفت: «شصت روبل
 برای دو اتاق با لوله کشی. بدک نیست.»
 «خبری از پسرکمان نشد؟»

«البته مرکز حرارتی ندارد. نه، گولودکین چند روز اینجاست چند روز هم
 نیست. یک جور واسطه‌گری پیشه کرده. می‌دانی، سی درصد می‌گیرد.»
 به بازار اتومبیل‌های دست دوم رفتند. بازار اتومبیل در نزدیکی محدوده
 شهر بود. سفری طولانی که به خاطر آن که پاشا کامیونی را دید که آناناس
 می‌فروخت طولانی‌تر شد. با پنج روبل آناناسی خرید که کمی درشت‌تر از
 یک تخم مرغ بود. آهسته گفت: «قوة باد کوبایی. چند نفر از دوستان وزنه
 بردار من، به آنجا رفته‌اند. پسر عجب مردم سیاهی! چه سواحل و غذاهای
 مخصوصی! بهشت کارگران است.»

بازار اتومبیل محوطه‌ای بود پر از پریدا، ژیگالی، مسکوچ و زاپورژت.

بعضی از آنها به نحو زنده‌ای کهنه بودند. ولی بقیه رنگ و بوی نمایشگاه را داشتند. اگر او زمانی، پس از سالها، عاقبت یک اتومبیل زاپورژت مینیاتوری واگذاری به دست می‌آورد، باید سیصد روبل برای آن می‌پرداخت و اگر آدم باهوشی باشد باید آنرا خیلی سریع به محوطه اتومبیل‌های دست دوم ببرد و زود آن اسباب بازی را بفروشد. فقط پنج هزار روبل آنرا در انبار دولتی ثبت کند، هفت درصد کمیسیون بدهد، سپس برگردد و ۶۶۵۰ روبل باقیمانده را صرف خرید یک سدان ژیگولی جادار بکند. بازار اتومبیل شیرین بود به این شرط که هر زنبور عسل مقداری عسل با خودش بیاورد. اینک شاید هزار زنبور در دسترس بودند. چهار نفر از سرگردهای ارتش دور یک اتومبیل مرمیس جمع شده بودند. آرکادی روی یک اتومبیل مسکوئچ سفید دست کشید. یک مرد جرجین که کت چرم به تن داشت در کنارش ایستاد.

«مثل یک ران است، نه؟»

«قشنگه.»

«عاشقش شده‌ای نه؟ از فرصت استفاده کن. یک دوری در اطرافش بزن.»
آرکادی قدمی به عقب برداشت.

«راستی قشنگه.»

مرد جرجین گفت: «تو به راستی اتومبیل شناس هستی...»
سپس یک انگشت خود را بر چشم نهاد و افزود: «... سه هزار کیلومتر، بعضیها کیلومتر شمار را دست کاری می‌کنند ولی من از آنطور آدمها نیستم. هر هفته آن را می‌شویم و برق می‌اندازم. برف پاک‌کن‌هایش را نشانت داده‌ام؟»

آنها را از درون یک کیسه کاغذی بیرون کشید.

«برف پاک‌کن‌های خوبی هستند.»

مردک پشت به جمعیت و رو به آرکادی کرد.

«کاملاً نو هستند.» و بامداد روی برف پاک‌کن‌ها نوشت: «۱۵۰۰۰»

آرکادی درون اتومبیل نشست. صندلی چنان نرم بود که انگار به کف

اتومبیل می‌رسید. پلاستیک فرمان مانند عاج فیلی که از قبرستان فیله‌ها آمده باشد صدا کرد. آرکادی سویچ را چرخاند و از آینه جلو دید که از آگروز دود سیاهی به هوا بلند شد. آرکادی از اتومبیل پیاده شد.

«قشنگه»

هر چه که بود، حتی اگر روکش صندلی را عوض کرده بودند و موتور را تعمیر کرده باشند باز هم بدنه ارزشی برابر الماس داشت. مردک گفت:

«می‌دانستم این را خواهید گفت.»

«گولودکین کجاست؟»

«گولودکین! گولودکین!»

جرجیایی به مغز خود فشار می‌آورد. آدم است؟ اتومبیل است؟ تا این که آرکادی کارت شناسایی خود را با یک دست و سویچ اتومبیل را با دست دیگر به او نشان داد.

«گولودکین! همین پست فطرت؟ او که همین الان از محوطه در رفت؟»

آرکادی پرسید: «کجا رفته؟»

«به مغازه ملودیا. وقتی او را دیدید از قول من به او بگویید مرد شریفی مثل من به دولت حق کمیسیون می‌دهد نه به اوباشی مثل او. در حقیقت رفیق عزیز، برای مأموران دولت یک تخفیفی هم وجود دارد.»

در محله کالنین پروسپکت، کوچکترین ساختمانها مربعهایی پنج طبقه از سمنت و شیشه بودند. ساختمانهای بزرگتر شیروانی دار، بیست و پنج طبقه از مربع و شیشه بودند. نسخه‌هایی از کالنین پروسپکت را می‌شد در هر شهری پیدا کرد، اما هیچیک مانند نسخه اصلی آن در مسکو در مسیر آینده نگری قرار نداشت. بر فراز گذرگاه زیر زمینی عابر پیاده هفت فاند برای سیل حرکت اتومبیلها که به سرعت در هر جهت جریان داشت قرار گرفته بود. آرکادی و پاشا در مقابل کافه تریایی در آنسوی خیابان و در مقابل ساختمان باریکی که مغازه صفحه فروشی ملودیا بود منتظر ماندند. پاشا بر اثر خوردن بستنی

قهوه‌ای با میوه و عصاۀ توت‌فرنگی می‌لرزید.

یک اتومبیل توپوتای سرخ براق از سمت دیگر کالینین بالا آمد و به خیابان بقلی پیچید. لحظه‌ای بعد فتودور گلودکین با کت برش‌دار دست‌دوز، کلاه پوست بره، چکمه‌های کابویی و شلوار جین - درست در همان زمان که بازرس و کارآگاه از پله‌های هابر پیاده بالا می‌آمدند - پرسه زنان وارد مغازه شد.

آنان از میان ورودی شیشه‌ای ملودیا دیدند که گلودکین از پلکان رویازی که به سری طبقه صفحه‌های موسیقی کلاسیک منتهی می‌شد بالا نرفت. در حالی که آرکادی از کنار پسرانی که در میان صفحات راک‌اندربول وول می‌خوردند رد می‌شد، پاشا در مقابل در ورودی ایستاده بود. آرکادی پشت ردیف قفسه‌ها، دست پوشیده در دستکشی را دید که آلبومهای سیاسی را زیر و رو می‌کرد. در حالی که به او نزدیکتر می‌شد به موهای بلوند قهوه‌ای آن شخص که مطابق مد روز دراز بود و صورت پف کرده‌اش که جای زخمی در گوشه دهان داشت نظری گذرا افکند. مسئول فروش در حالی که مبلغی پول را در جیب خود جای می‌داد از عقب قفسه‌ها بیرون آمد. آرکادی در حالی که به کنار گلودکین قدم می‌نهاد با صدای بلند روی جلد کتابی را که او در دست داشت خواند، «سخنان ال. ای برژنف خطاب به بیست و چهارمین کنگره حزب».

گلودکین با آرنج آرکادی را کنار زد، «کثافت».

آرکادی بازوی او را گرفت و چنان به سوی پشت خم کرد که گلودکین مجبور شد به زانو بیفتد. سه صفحه از جلد کتاب به بیرون لغزیدند و دور پای آرکادی غلتیدند. صفحه‌های کیس، رولینگ استونز و پوینتر میسترز.

آرکادی گفت: «عجب کنگره جالبی!»

چشمان گلودکین در میان پلکهای سرخ و سنگین محاصره شده بودند. موهای بلند و لباس دست‌دوز او آرکادی را به یاد مارهایی می‌انداخت که دور قلاب از این سو به آن سو پیچ و تاب می‌خورند.

بردن او به دفتر اداره در خیابان نوکوزشسکایا مجموعه‌ای از چند دام بود، نخست این که با این عمل گلودکین رسماً و به طور کامل در اختیار آرکادی قرار می‌گرفت. دوم آن که تا هنگامی که کار بازپرسی به پایان نمی‌رسید او به هیچ وجه نمی‌توانست وکیل انتخاب کند، و آرکادی این آزادی عمل را داشت تا بیست و چهار ساعت توقیف او را حتی به اطلاع دادستان هم نرساند. در ضمن با آوردن گلودکین به حیطة شنود و در مجاورت چاپچین، این مضمون برای گلودکین برداشت می‌شد که چاپچین سربازرس پرونده‌های مخصوص، دست از خبرچین سابق خود شسته است و یا خود چاپچین هم در معرض نوعی خطر قرار دارد.

در حالی که آرکادی گلودکین را به اتاق بازپرسی در طبقه اول می‌برد، او اعتراض کنان می‌گفت: «خود من هم از دیدن این صفحه‌ها مانند تو یکه خوردم. حتماً اشتباهی شده است.»

آرکادی در سوی دیگر میز راحت در جای خود نشست. زیر سیگاری حلبی را در مقابل زندانی خود گذاشت، «راحت باش فتودور، سیگار دود کن.»

گلودکین پاکت وینستون را گشود و آن را دورگرداند، آرکادی به ملاطفت گفت: «من شخصاً سیگارهای روسی را ترجیح می‌دهم.»

گلودکین گفت: «وقتی به اشتباه خود پی ببرید خنده‌اتان می‌گیرد.» پاشا با دسته‌ای کاغذ وارد اتاق شد. گلودکین پرسید: «این پرونده من است؟ پس حالا می‌فهمید که من هم طرف خود شما هستم. من پرونده خدمتی طولانی دارم.»

آرکادی پرسید: «با آن صفحه‌های گرامافون؟»
«بسیار خوب. با شما کاملاً روراست می‌شوم. این قسمتی از برنامه من برای نفوذ به داخل شبکه روشنفکران توطئه گر بود.»

آرکادی بشکنی زد، پاشا ورقه اتهامی را بیرون کشید. گلودکین گفت: «از هر کس دلتان می‌خواهد درباره من سؤال کنید، به شما خواهند گفت.»

پاشا چنین خواند: «همشهری فتودور گلودکین، از ناحیه سرافیموف دو، از شهر و حوزه مسکو. شما متهم به ممانعت از شرکت زنان در فعالیتهای مملکتی و اجتماعی و تحریک جوانان به جنایت هستید.»

این توضیح آبرومندانه‌ای برای بیان حرفه واسطه‌گری بود که محکومیت آن چهار سال بود. گلودکین موی خود را عقب زد، «مسخره است.» آرکادی دست خود را بلند کرد، «صبر کن.»

پاشا ادامه داد، «به علاوه تو متهم به دریافت حق دلالتی غیر قانونی به خاطر فروش مجدد اتومبیلهای اختصاصی، متهم به سوء استفاده در فروش مجدد فضاهاى زیستی و متهم به فروش تمثالها و شمایل مذهبی به منظور سوء استفاده مالی هستی.»

گلودکین خطاب به آرکادی گفت: «می‌توانم برای همه اینها کاملاً توضیح بدهم.»

پاشا همچنان می‌خواند، «تو متهم هستی که در زندگی یک انگل اجتماعی بوده‌ای.»

این بار مارماهی حسابی پیچید، زیرا حکم انگل اجتماع در اصل برای کولیا صادر شده بود، سپس فکورانه و زیرکانه تعمیم یافته و تمامی مخالفتها و انواع سوء استفاده چپی‌ها را در بر گرفته بود و محکومیت آن چیزی کمتر از تبعید در کلیه‌ای چوبی - که بیشتر نزدیک مغولستان بود تا مسکو - نبود. لبخند رنگپریده بر لبان گلودکین خشک شد.

«من همه این‌ها را تکذیب می‌کنم.»

آرکادی به او یادآوری کرد، «همشهری گلودکین، تو مجازات عدم همکاری در بازجویی رسمی را می‌دانی، و اینطور که خودت می‌گویی با طرز کار این اداره نیز آشنایی داری.»

«من گفتم که...»

مکشی کرد تا یکی از سیگارهای وینستونش را روشن کند و از میان دود، ضخامت اوراق و اسناد را تخمین زد. می‌دانست که فقط چاچین قادر بود این

همه سند به آنان بدهد، چاچین.

«من برای یک نفر کار می کردم.»

با وجود حالت تشویق آمیز آرکادی دوباره مکث کرد. متهم کردن یک سربازرس دیگر در مقابل همکارانش در حکم خودکشی بود.
«هر کاری که...»

«بگو.»

«هر کاری که من کرده ام - البته تصدیق نمی کنم که کاری کرده باشم - از سوی این اداره بوده است.»

پاشا از کوره در رفت، «ای دروغگوا باید توی آن دهان دروغگویت بگویم.»

ولی گولودکین در موضع خود ثابت بود.

«این کارها فقط برای این بود که با خود شیرینی بین سوء استفاده چیه های واقعی و عناصر ضد شوروی راه پیدا کنم.»

پاشا دست خود را بلند کرد، «با آدم کشی؟»

چشمان گولودکین گرد شدند، «آدم کشی؟»

پاشا از آن سوی میز ضربه ای حواله کرد که از کنار گلوی گولودکین رد شد. آرکادی با شانه خود کارآگاه را کنار زد. چهره کارآگاه از شدت خشم کبود شده بود.

گولودکین بی اراده گفت: «من چیزی از قتل نمی دانم.»

پاشا از آرکادی پرسید: «چرا به خودت زحمت استنطاق را می دهی؟ همه حرفهای او دروغ است.»

گولودکین به آرکادی گفت: «من حق حرف زدن دارم.»

آرکادی خطاب به پاشا گفت: «راست می گوید. تا زمانی که می تواند صحبت کند و حقایق را بگوید نمی شود گفت که همکاری نکرده است. حالا همشهری گولودکین...»

آرکادی دکمه ضبط صوت را زد، «...حالا بیا و با حساب پس دادن

شرافتمندانه و با ذکر جزئیات در مورد شدت عمل و اجحاف نسبت به حقوق زنان شروع کنیم.»

گولودکین شروع به صحبت کرد: او، فقط به عنوان خدمتی غیررسمی، افراد مؤنثی را که معتقد بود به سن قانونی رسیده‌اند برای افراد مناسب و آبرومند جور می‌کرد. پاشا اسامی را خواست. چه کسی را به چه کسی معرفی کرده است؟ کجا؟ کی و با چه مبلغی؟

آرکادی در حالی که گزارش ارسالی از اوست کوت - که گولودکین تصور می‌کرد پرونده خودش است - را می‌خواند با یک گوش هم به سخنان گولودکین گوش می‌داد. گزارش‌هایی که کارآگاه یا کوتسکی تهیه کرده بود در مقایسه با جراتم ناچیزی که گولودکین مشغول سخن پراکنی و لاف و گزاف درباره آن‌ها بود در حکم یکی از ماجراهای دوما بود.

گزارش ارسالی یا کوتسکی چنین می‌گفت: کنستانتین بورودین، کودک یتیمی از اهالی ایرکوتسک، ملقب به «کوستیای راهزن» در کودکی به عنوان شاگرد در یک نجاری کار می‌کرده و نامزد کار احیاء و بازسازی در صومعه نامینسکی موناستری بوده است. کمی بعد، از مدرسه می‌گریزد و با چادر نشینان و صحراگردان یا کوت به قطب شمال سفر می‌کند تا روباه قطبی شکار کند. نخستین بار هنگامی توجه میلیشیا به او جلب شد که دسته‌ای از افراد او در حال تجاوز به حوزه طلای آلدن در امتداد رودخانه لنا دستگیر شدند. پیش از آن که به سن بیست سالگی برسد به جرم سرقت بلیت‌های ائروفلوت، دشمنی با علم و صنعت، فروش قطعات رادیویی به افراد جوانی که ایستگاههای «راهزنانه» آنان برای مخابرات دولتی ایجاد مزاحمت می‌کردند، و گردنه‌گیری به سبک قدیم در شاهراهها تحت تعقیب بود. او همیشه به تایگای سبیریاییها فرار می‌کرد و در آن حال حتی هلی‌کوپترهای گشتی کارآگاه یا کوتسکی هم قادر به یافتن او نبودند.

آخرین و جدیدترین عکسی که از کوستیا در دست بود، عکسی بود که بر حسب اتفاق هیجده ماه پیش توسط روزنامه سبیریایی کرازنومایا گرفته

شده بود.

گولودکین به پاشا گفت: «راستش را بخواهی دخترها بیشتر دوست دارند با خارجی‌ها دوست باشند. هتل‌های خوب، غذاهای عالی و ملحفه‌های تمیز - تا حدی مثل این است که خودشان سفر کرده باشند.»

آرکادی به روزنامه نگاه کرد. عکس روزنامه چروک و تا خورده بود و مردان ناشناسی را که حدود سی سال سن داشتند نشان می‌داد که از ساختمانی نامشخص بیرون می‌آمدند. در زمینه عکس چهره‌ای که با دایره مشخص شده بود از دیدن دوربین یک‌بار خورده و خیره به آن می‌نگریست. او درشت استخوان بود و چهره‌ی یک لات خوش قیافه را داشت. پس هنوز هم در دنیا راهزن وجود دارد!

سیریا قسمت اعظم روسیه را تشکیل می‌دهد. فقط دو لغت از زبان مغولی به زبان روسی راه پیدا کرده است، تایگا و توندرا. این دو لغت نشانگر دنیای بی‌پایانی از جنگل‌ها یا افق‌های بدون درخت هستند. حتی هلی‌کوپترها هم نتوانسته بودند کوستیا را پیدا کنند؟! آیا ممکن است چنین مردی در پارک گورکی بمیرد؟

آرکادی از گولودکین پرسید: «آیا شنیده‌ای کسی در شهر طلا بفروشد؟ به طور مثال طلای سیریبایی؟»

«من روی طلا معامله نمی‌کنم. خیلی خطرناک است. من و شما هر دو خوب می‌دانیم که حق‌الزحمه‌ای در کار است. یعنی دو درصد از تمام طلایی را که می‌توانید از یک کشتی به چنگ بیاورید می‌توانید برای خودتان بردارید. نه، من دیوانه نیستم که از این کارها بکنم. در هر حال طلا از سیریا نمی‌آید بلکه توسط ملاحان وارد می‌شود. از هند و هنگ‌کنگ. مسکو بازار بزرگی برای طلا نیست. وقتی می‌گویید طلا یا الماس یعنی معامله با جهودهای اودسایا، جرجینها یا امریکاییها. افرادی که موقعیت اجتماعی خوبی ندارند. امیدوارم هیچوقت فکر نکنید من با آنان قاطی می‌شوم.»

پوست، مو و کت گولودکین بوی تنباکوی امریکایی، ادوکلن غربی و

نوشیدنی روسی می‌داد. افزود: «در اصل من برای افراد خدمتی انجام می‌دهم. مهارت من بخصوص در مورد شمایل و تمثالها است. من به صد یا دویست کیلومتری مسکو می‌روم. به مناطق روستایی، به دهکده‌ای کوچک، تا بفهمم افراد پیر در کجا به دنبال بطری پر سه می‌زنند. ببینید، این افراد تلاش می‌کنند با حقوق بازنشستگی خود زندگی کنند و خیلی معذرت می‌خواهم ولی حقوق بازنشستگی مسخره است. من با پرداختن بیست روبل برای شمایلی که پنجاه سال خاک می‌خورده در حق آنان لطف می‌کنم. شاید پیرزنها ترجیح دهند از گرسنگی بمیرند ولی صلیبها و شمایل خود را حفظ کنند ولی با پیرمردها می‌شود معامله کرد، سپس به مسکو برمی‌گردم و آن را می‌فروشم.»

آرکادی پرسید: «چطور.»

«بعضی از رانندگان تاکسی و راهنماهای اینتوریست به عنوان واسطه به من معرفی شده‌اند. ولی من می‌توانم برای پیدا کردن خریدار مستقیم به خیابان بروم. من خوب می‌توانم خریداران واقعی را تشخیص بدهم. مخصوصاً سوئدی‌ها یا امریکاییهای کالیفرنیایی را. من انگلیسی بلد هستم و نقطه قدرتم هم همین جاست. امریکاییها هر قدر بخواهی می‌دهند. پنجاه تا برای شمایلی که به درد آشغالدانی می‌خورد. شمایلی که آدم نمی‌داند به پشتش نگاه می‌کند یا به رویش. و حاضر هستند برای یک چیز خوب تا هزارتا هم پول بدهند. هزارتا به دلار نه به روبل. به دلار یا به کوپن توریستی که همانقدر ارزش دارد. یک بطر نوشیدنی خوب چقدر برای شما تمام می‌شود؟ سیزده روبل؟ با کوپن توریستی من می‌توانم همان بطری را به قیمت سه روبل تهیه کنم. من می‌توانم با قیمت یک بطر شما چهار بطر بخرم. فرض کنیم به کسی احتیاج دارم که تلویزیونم را تعمیر کند، یا اتومبیلم را، یا کمکم بکند و لطفی در حقم بکند. فکر می‌کنید به او روبل می‌پردازم؟ روبل به درد بچه‌های شیرخواره می‌خورد. اگر به یک تعمیرکار چند شیشه نوشیدنی خوب پیشنهاد کنم یک دوست خوب برای تمام عمر خود دست و پا کرده‌ام

می فهمید که، روبل کاغذ است و نوشیدنی نقد است.»

پاشا رنجیده خاطر پرسید: «می خواهی به ما رشوه بدهی؟»

«نه، نه، منظور من فقط این بود که خارجی هایی که من به آنان شمايل می فروشم قاچاقچی هستند و من دارم در یک تحقیق رسمی با مأموران همکاری می کنم.»

آرکادی گفت: «تو به روسها هم چیز می فروشی.»

گولودکین اعتراض کنان گفت: «فقط به ناراضیان.»

کارآگاه یا کوتسکی در ادامه گزارش خود چنین بیان کرده بود که در مبارزه سال ۱۹۴۹ علیه جهودهای «جهان وطن» یک خاخام زن مرده از اهالی مینسک به نام سولومون داویدوف مجدداً در ایرکوتسک اسکان داده شد. تنها فرزند داویدوف، والریا داویدووا، یک سال پیش پس از مرگ پدرش تحصیلات هنری خود را رها کرد تا در سمت مأمور طبقه بندی پوست در مرکز پوست واقع در ایرکوتسک به کار مشغول شود.

دو عکس ضمیمه این گزارش بود. یکی از آنها عکس دختری بود در خارج شهر، با چشمان درخشان، کلاه پوست، کت ضخیم پشمی و نوعی چکمه نمدی که والنکی نامیده می شد به پا داشت. بسیار جوان، خیلی شاداب و سوزنده. عکس دیگر از روزنامه کراسنویانامیا بود با این مضمون: «مسئول زیبای طبقه بندی، داویدووا، یک قطعه پوست سمور خنز بارگوژینسکی به قیمت هزار روبل را در بازار بین المللی پوست بالا گرفته تا مورد تحسین تجار بازدید کننده قرار گیرد. دخترک به نحو خارق العاده ای زیبا بود. حتی با آن انیفورم بد قواره. پیشاپیش گروه تحسین کنندگان، مردی که با انگشتان خود پوست سمور را نوازش می داد، آقای جان اوزبورن بود.

آرکادی به عکس کوستیا بورودین نظر انداخت و با دیدی تازه متوجه شد که گروهی که از اطراف راهزن - که با دایره مشخص شده بود - دور می شدند از حدود بیست و اندی روس و یا کوتس تشکیل شده بودند که تعداد کوچکی از غربیها و ژاپنی ها را احاطه کرده بودند، و این بار اوزبورن را دید.

اینک گولودکین داشت با حرارت توضیح می‌داد که چگونه بعضی از جرجینها با سماجت بازار اتومبیل‌های دست دوم را در انحصار خود گرفته‌اند.

آرکادی از پاشا پرسید: «تشنه هستی؟»

پاشا گفت: «از شنیدن اینهمه دروغ بله.»

بر اثر بخار، روی پنجره‌ها عرق نشسته بود.

آرکادی پرونده و نوار را زیر بغل زد و پاشا را به سوی در هدایت کرد. «بیا

در هر حال وقت ناهار رسیده است.»

گولودکین پرسید: «پس من چی؟»

«تو باشعورتر از آن هستی که بروی. بعلاوه کجا می‌خواهی بروی؟»

او را تنها گذاشتند و رفتند. دقیقه‌ای بعد آرکادی در را گشود تا یک بطری

نوشیدنی را به داخل بیندازد. گولودکین بطری را که به سینه‌اش خورد گرفت.

آرکادی گفت: «حواست را روی قتل متمرکز کن فثودور.» و در را روی

گولودکین مبهوت و حیرت‌زده بست.

باران همه برفها را شسته و آب کرده بود. در امتداد خیابان ایستگاه مترو و

در برابر کیوسکی که نوشابه می‌فروخت صفی از مردها تشکیل شده بود. — به

قول پاشا نشانه حقیقی فرارسیدن بهار — به این ترتیب او و آرکادی همچنان که

در صف جلو می‌رفتند، از یک دستفروش ساندویچ گوشت خریدند. در

همان حال می‌توانستند گولودکین را ببینند که از میان قسمتی از پنجره که آن را

پاک کرده بود آنان را تماشا می‌کرد.

«الان به خودش می‌گوید که او زرنگتر از آن است که از آن بطری بنوشد.

ولی نظرش عوض خواهد شد. فکر می‌کند کارش را خوب انجام می‌دهد و

سزاوار یک لیوان نوشابه هست. به علاوه اگر گلوی تو خشک شده فکر کن او

چه حالی دارد.»

پاشا لبان خود را لیسید: «تو عجب ناقلایی هستی.»

آرکادی گفت: «آدمی که از بالا تحت فشار باشد ناقلا هم می‌شود.» سپس

با هیجان افزود: «فکرش را بکن، اوزبورن امریکایی می‌توانسته با آن راهزن سیبریایی و معشوقه‌اش ملاقات‌هایی داشته باشد. راهزن می‌توانسته با بلیت‌های دزدیده شده هواپیما به مسکو آمده باشد. حالی است.»

پاشا نوشیدنی خرید، دو لیوان بزرگ و پر به قیمت چهل و چهار کپک. مایعی طلایی رنگ، گرم و کف‌دار. گوشه خیابان شلوغ شد. مردان بیشتری در حالی که اوورکت به تن داشتند، از کیوسک نوشابه فروشی به عنوان بهانه‌ای برای ایستادن در آن دور و بر استفاده می‌کردند. نووکوزتسکایا به خاطر نداشتن میدان‌های بزرگ و یا ساختمان‌های بسیار بلند که پرچم‌ها را به آن بیاویزند، حال و هوای شهر کوچکی را داشت. شهردار شهر و طراحان او کالینین پروسپکت را شکافته و راهی تا میان قسمتی که مجاور محله آریات قدیمی بود به سوی غرب گشوده بودند. کروف که به سوی شرق کرملین می‌رفت قسمت بعدی بود که در آتیه خراب می‌شد و در زیر بلوار جدیدی که سه برابر کالینین طول داشت قرار می‌گرفت. اما نووکوزتسکایا با خیابان‌های باریک و مغازه‌های کوچکش از جمله مکان‌هایی بود که بهار نخست به آن جا قدم می‌نهاد. مردان، لیوان به دست با یکدیگر خوش و بش می‌کردند، انگار در طول زمستان همه نامرئی بوده‌اند. در چنین مواقعی آرکادی احساس می‌کرد که موجودی مانند گولودکین به راستی یک خاطی است.

وقت استراحت به پایان رسید. پاشا به وزارت خارجه رفت تا تاریخچه سفرهای اوزبورن و آن آلمانی، اونمن، را به دست بیاورد و از آنجا سری به وزارت تجارت زد تا عکسهایی از نمای ساختمان مرکز پوست در ایرکوتسک را تهیه کند. آرکادی هم به تنهایی بازگشت تا به کار گولودکین خاتمه دهد.

«من مطمئن هستم که بر تو پوشیده نیست که من نیز مانند تو در آن سوی میز در بازپرسی‌هایی شرکت داشته‌ام. فکر می‌کنم ما، یعنی من و تو می‌توانیم شرافتمندانه با هم صحبت کنیم. به تو قول می‌دهم با تو مانند یک شاهد همکاری کنم، همانطور که با دیگران کرده‌ام. حالا، این چیزهایی که امروز

صبح با هم درباره‌شان صحبت می‌کردیم...»

آرکادی گفت: «چه موضوعات پیش پا افتاده‌ای، فتودور.»

چشمان گولودکین با امیدواری درخشیدند. بطری نیمه خالی روی میز قرار داشت. آرکادی افزود: «بعضی وقت‌ها چنین به نظر می‌رسد که محکومیت‌ها نسبت به جرایم نامتناسب هستند. بخصوص برای همشهری‌هایی مثل خود تو، بگذار بگویم، با موقعیتی خاص.»

گولودکین سر تکان داد.

«فکر می‌کنم حالا که کارآگاه رفته می‌توانیم با هم کنار بیاییم.»

آرکادی نوار جدیدی در ضبط گذاشت و سیگاری به گولودکین تعارف کرد که آن را برداشت، و یکی هم برای خودش آتش زد. نوار شروع به چرخیدن کرد. آرکادی گفت: «فتودور، من می‌خواهم به تو چیزی بگویم و چند تا عکس نشان بدهم، آنوقت از تو می‌خواهم به چند سؤال پاسخ بدهی. ممکن است آنها به نظر تو مسخره برسند. ولی دلم می‌خواهد صبور باشی و به دقت فکر کنی، اوکی»

«برو سراصل مطلب.»

آرکادی گفت: «متشکرم.»

درون خود احساس می‌کرد انگار بر لب یک تخته شیرجه ایستاده است. حالتی که هر وقت ناچار می‌شد چیزی را حدس بزند به او دست می‌داد.

«فتودور مسلم شده است که تو تمثالها و شمایل مذهبی را به توریست‌ها می‌فروختی، اغلب هم به امریکاییها. این دفتر شواهدی دارد مبنی بر این که تو کوشیده‌ای به مهمانی خارجی به نام اوزبورن که هم اینک در مسکو به سر می‌برد شمایل‌هایی بفروشی. تو سال گذشته با او تماس گرفته‌ای و دوباره چند روز پیش هم تلفنی با او ارتباط داشته‌ای. ولی اوزبورن تصمیم گرفت از منبع دیگری خرید کند و این معامله تو با عدم موفقیت روبه‌رو شد و به نتیجه نرسید. تو خودت به نوعی یک انسان تاجر پیشه هستی. به طور قطع پیش از این هم معاملاتی بوده که در آن موفق نبوده‌ای، بنابراین آنچه من از تو

می خواهم این است که به ما بگویی چرا ایندفعه اینقدر عصبانی شدی؟»
 گلودکین مبہوت بہ نظر می رسید. آرکادی ادامه داد، «اجساد پارک
 گورکی را می گویم، فنودور، بہ من نگو کہ روح تہم از این جریان خبر
 ندارد.»

امکان نداشت گلودکین بیش از این گیج و مبہوت شود.

«اجساد؟»

«بہ عبارت دقیقتر، مردی بہ نام کوستیا بورودین و زن جوانی بہ نام والری
 داویدووا، ہر دو ہم از اہالی سیبری.»
 گلودکین با حالتی حاضر بہ خدمت گفت: «ہرگز چیزی از آنان
 نشنیدہ ام.»

«البتہ نہ با این اسامی. نکته این جاست کہ تو با آنان از یک حراجی خارج
 شدہ ای. در حال بحث با آنان دیدہ شدہ ای و چند روز بعد ہر دو نفر کشتہ
 شدہ اند.»

گلودکین شانہ بالا انداخت: «چہ می توانم بگویم. بہ راستی همانطور کہ
 خودت گفتی این خیلی مسخرہ است. گفتی عکسہایی ہم داری؟»
 «متشکر م کہ بہ یادم انداختی. بلہ از قربانیان جنایت.»

آرکادی با ہر دو دست عکسہای بورودین و والریا داویدووا در حال
 نمایش پوست را بہ سوی او دراز کرد. چشمان گلودکین بہ عکس ہا زل زدند
 و در حالی کہ از دخترک بہ سوی اوزبورن، بہ راہزن کہ دورش دایرہ کشیدہ
 شدہ بود، بہ اوزبورن در میان جمعیت و بہ آرکادی نگاہ می کرد غرق شگفتی
 شد.

«فنودور، انگار کم کم داری می فہمی اوضاع از چہ قرار است. دو نفر از
 ہزاران کیلومتر دورتر می آیند و محرمانہ یکی دو ماہ اینجا زندگی می کنند. در
 این مدت مشکل بتوان دشمن تراشید. مگر این کہ دشمن یک رقیب تجاری
 باشد، بعد بہ دست یک آدم سادیسمی کشتہ می شوند، بہ دست یک انگل
 اجتماع. بین، من دارم مشخصات یک پروندہ منحصر بہ فرد را بیان می کنم.

شاید بتوان گفت یک کاپیتالیست را، در حقیقت مشخصات ترا، و تو همان پرونده نایاب هستی که در دست من قرار گرفته است. فشاری که برای بستن این نوع پرونده‌ها به یک بازرس وارد می‌شود شدید است. شاید اگر یک بازرس دیگر بود این را از خدا می‌خواست. تو در حال جر و بحث با قربانیان دیده شده‌ای، آیا در حال کشتن آنان هم دیده شده‌ای؟ این نکته بسیار ظریفی است.»

گولودکین سر بلند کرد و به آرکادی خیره شد. مارماهی و شکارچی. آرکادی احساس می‌کرد این تنها فرصت اوست البته پیش از این که مارماهی قلاب را پاره کند.

«فتودور، اگر تو آنها را کشته باشی به جرم جنایت و به خاطر سوء استفاده مالی که خود تشدید کننده جرم است به اعدام محکوم خواهی شد. اگر شهادت دروغ بدهی ده سال زندان نصیب خواهد شد؛ و اگر من به این نتیجه برسم که تو می‌خواهی به من دروغ بگویی ترا به دلیل تمام آن موضوعات پیش پا افتاده‌ای که پیش از این در موردشان صحبت کردیم می‌فرستم بروی آب خنک بخوری. فکر نکن در اردوگاه به تو جایزه خواهند داد. سایر جنایتکاران نظرات تند و تیزی در مورد خبرچین‌ها دارند. بخصوص خبرچین‌های بدون محافظ. راستش را بخواهی، فتودور، رفتن به اردوگاه به نفع تو نیست. پیش از این که ماه اول زندانت تمام شود گلویت را بریده‌اند. خودت این را می‌دانی.»

گولودکین دهان خود را چفت کرد. حالا قلاب تا ته دل و جگرش فرو رفته بود و نمی‌خواست در بیاید. ضربه خورده و خسته بود. رنگ به رو نداشت. تمام شجاعت ناشی از نوشیدنی از وجودش رخت بر بسته بود.

«فتودور، من تنها امید تو هستم. تنها فرصت تو. تو باید در مورد اوزبورن و آن سیرباییها همه چیز را به من بگویی.»

گولودکین خود را جلو انداخت تا جایی که پیشنهادش روی میز قرار گرفت. انگار چهره‌اش در کثافت بود.

«برایم بگو فتودور.»

گولودکین مدتی وقت صرف اعتراض و اظهار بی‌گناهی کرد. سرانجام در حالی که سرش میان دست‌هایش بود شروع به شرح داستان خود کرد.

«یک آلمانی... آدمی به نام اونمن... من او را می‌شناسم. پیش از این برایش تحفه می‌بردم. او به من گفت که دوستی دارد که حاضر است برای شمایل‌ها پول زیادی بپردازد و در یک مهمانی مرا به اوزبورن معرفی کرد. اوزبورن به راستی خواهان شمایل‌ها نبود. چیزی که او می‌خواست یک صندلی کلیسا یا قفسه‌ای بود که بر روی آن تصاویر مذهبی نقش شده باشد. او به من قول داد در ازای یک قفسه مرغوب دوهزار دلار بپردازد. من تمام آن تابستان کثافت را به دنبال یک قفسه گشتم و آخر یکی پیدا کردم. سر و کله اوزبورن، همان‌طور که خودش هم گفته بود، در ماه دسامبر پیدا شد. من به او تلفن کردم تا این خبر خوب را بدهم اما ناگهان آن آدم بی‌معرفت دیوانه زیر قولش می‌زند و گوشی را می‌گذارد. من مستقیم به هتل راشیا رفتم. درست زمانی رسیدم که اوزبورن و اونمن از هتل بیرون می‌آمدند. آنها را تا میدان اسوردلف تعقیب کردم. آنان در آن محل با یک جفت دهاتی دست و پا چلفتی ملاقات کردند. همان‌ها که توی عکس‌های تو بودند. وقتی اوزبورن و اونمن جدا شدند من آن دو نفر دیگر را تعقیب کردم و با آنان صحبت کردم. آنجا، وسط مسکو بوی گند تربانتین از بدنشان ساطع می‌شد. من می‌دانستم موضوع از چه قرار است. این را به آنان هم گفتم. آنان خودشان قفسه می‌ساختند تا به اوزبورن بفروشدند، در حالی که من با قفسه حقیقه خودم وسط سرما سرگردان ایستاده بودم. نخست قرار شد با من کنار بیایند. من مخارجی متحمل شده بودم. انصاف هم چیز خوبیست، من نصف آنچه گرفته بودند را خواستم - چیزی مثل حق کمیسیون. جوانک، همان میمون سیبریایی، دست‌هایش را به طرزی واقعاً دوستانه به دور من حلقه کرد و ناگهان چاقویی روی گردنم گذاشت و گفت نمی‌داند من از چه چیز صحبت می‌کنم ولی بهتر است دیگر ریخت مرا نیند، همین‌طور اوزبورن. او درست در میدان اسوردلف آن چاقو را در میان یقه کتم گذاشت، باورت می‌شود؟ وسط میدان اسوردلف. درست اواسط ماه

ژانویه بود. این به خاطرمانده چون سال نوی سابق بود. همه از خود بیخود بودند و ممکن بود آنقدر از من خون برود تا بمیرم و هیچکس هم متوجه نمی شد. بعد سبیریاییها خندیدند و قدم زنان دور شدند.»

آرکادی پرسید: «تو خبر نداشتی که مرده اند؟»

گولودکین سر خود را بلند کرد، «نه، دیگر هرگز آنان را ندیدم. فکر می کنی من دیوانه هستم؟»

«پس چطور آنقدر جرأت داشتی که تا شنیدی اوزبورن به شهر برگشته به او تلفن کنی؟»

«فقط می خواستم سروگوشی آب داده باشم. من هنوز هم آن قفسه را دارم. ولی نمی توانم آن را به کسی بفروشم. آدم که نمی تواند یک قفسه را قاچاق کند. تنها مشتری، اوزبورن بود که نمی دانم چه خیالی داشت.»

آرکادی به او یک دستی زد، «ولی تو دیروز در پارک گورکی با اوزبورن ملاقات کردی.»

«او که اوزبورن نبود. نمی دانم چه کسی بود. هرگز اسمی به من نگفت. فقط یک امریکایی بود که تلفن کرد و به من گفت که مشتاق دیدار شماست. است. من فکر کردم شاید بتوانم از زیر بار آن قفسه خلاص شوم. یا آن را اوراق کنم و قطعه قطعه بفروشم. ولی او فقط می خواست که با هم در پارک قدم بزنیم.»

آرکادی او را تحت فشار گذاشت، «دروغ می گویی.»

«قسم می خورم که اینطور نیست. او آدمی چاق و پیر بود که سؤال های احمقانه ای می کرد. می توانم بگویم که روسی را خیلی عالی حرف می زد. ولی من در به جا آوردن خارجیها خبره هستم. به هر حال ما قسمت اعظم پارک را قدم زدیم و در یک محوطه گل آلود ایستادیم.»

«در قسمت شمالی جاده پارک؟»

«بله، در هر صورت، فکر کردم شاید مهمان دارد و دنبال جای خلوتی می گردد. تا حرفش را بزنند، می فهمی؟ ولی او شروع کرد به صحبت کردن

دربارهٔ یک دانشجوی مبادله‌ای. یک دانشجوی امریکایی به نام کرویل، که من هرگز نامش را نشنیده بودم. این اسم فقط به این دلیل به خاطر من مانده که او مرتب سؤال می‌کرد. به او گفتم من با خیلی از آدم‌ها ملاقات می‌کنم، همین. او هم فلنگ را بست و رفت.»

گولودکین بشکنی زد و ادامه داد، «درست به همین سرعت. به هر حال به محض آن که او را دیدم فهمیدم که به راستی خریدار شما نیست.»

«چرا؟»

«گدای نکبتی بود. تمام لباسهایش روسی بودند.»

«توضیح نداد این کرویل چه شکلی است؟»

«گفت استخوانی است و سرخ مو.»

همه چیز به نفع آرکادی پیش می‌رفت. این هم یک اسم امریکایی دیگر. اوزبورن یک معامله‌گر بازار سیاه بود. دو در جادویی گشوده شده بود. آرکادی به سرگرد پریلادا تلفن کرد.

«من اطلاعاتی در مورد یک امریکایی به نام کرویل می‌خواهم. ک. ر. و. ی. ل.»

پریلادا برای پاسخ دادن مدتی دست به دست کرد و عاقبت گفت: «ظاهراً این بیشتر به کار من مربوط می‌شود.»

آرکادی پاسخ داد، «کاملاً موافقم.»

در مورد یک فرد خارجی مشخص، تحقیقاتی انجام می‌گرفت و در این مورد که چه کسی باید تحقیقات را انجام دهد جای شک نبود. با این همه پریلادا گفت: «من باز هم به تو سر نخ می‌دهم، تو کار آگاه فت را بفرست، من هر چه را که او بخواهد به وی خواهم داد.»

آرکادی می‌دانست که پریلادا در صورتی اطلاعات را بر ملا خواهد کرد که خبرچین خودش دست‌اندر کار باشد، بسیار خوب. آرکادی با فت در هتل اوکراین تماس گرفت و سپس ساعتی را در حالی که گولودکین به بطری نوشیدنی خود لب می‌زد، با چوب کبریت‌های روی کاغذ و رفت.

چاچین درون اتاق استنطاق سرک کشید و از دیدن خبرچین خودش که در اختیار یک بازرس دیگر بود بق کرد. آرکادی با لحن تندی خطاب به بازرس پرونده‌های مخصوص گفت اگر شکایتی دارد با دادستان در میان بگذارد. چاچین با عجله بیرون رفت. گلودکین تحت تأثیر قرار گرفته بود. عاقبت فت در حالی که یک کیف دستی به دست و حال و هوای یک مهمان ناخوانده را داشت سررسید. هینک دور فلزی خود را میزان کرد و گفت: «شاید سربازرس میل داشته باشند مرا هم در جریان بگذارند.»

«بعد. در حال حاضر بنشین.»

حالا که پریلادا از فت گزارش خواسته پس آرکادی یک گزارش درست و حسابی به او خواهد داد. آرکادی می‌دید که گلودکین از بی‌اعتنایی او نسبت به کارآگاه فت راضی است. او موقعیت را می‌سنجید و خود را با موقعیت جدید که به معنای وفاداری به فرمانده‌ای تازه بود تطبیق می‌داد.

آرکادی عکسهای درون کیف دستی فت را خالی کرد. در آن کیف بیش از حد انتظار او مدرک وجود داشت. پریلادا در مورد آنچه سر نخ خطایش می‌کرد بیش از حد دست و دلبازی به خرج داده بود. در حقیقت در آنجا دو پرونده وجود داشت.

در نخستین پرونده چنین آمده بود:

پاسپورت یو اس آ نام: جیمز مایو کرویل. تاریخ تولد ۵۲/۸/۴. قد ۵/۱۱ (آرکادی حساب کرد در حدود ۱/۸ م) همسر XXXX. اطفال XXXX. محل تولد: نیویورک یو اس آ چشم قهوه‌ای. مو سرخ. تاریخ صدور: ۷۴/۷/۵.

عکس سیاه و سفید پاسپورت، مرد جوان لاغری را با چشمان عمیق و نافذ، موهای مجعد، بینی دراز و لبخند کمرنگ و جدی و مؤثر، نشان می‌داد.

ویزای اقامت. جیمز مایو کرویل، محل اقامت یواس آ تولد همان تاریخ. همان مکان، حرفه دانشجوی زبان شناسی. دلیل اقامت: تحصیل در دانشکده ایالتی مسکو. وابستگان: هیچکس. بستگان در یواس اس ار هیچکس. محل اقامت در کشور تابع ۱۰۹، وست اند ۷۸، خیابان نیویورک، نیویورک یواس آ.

عکسی مانند همان عکس که روی پاسپورت بود در محل مخصوص در قسمت راست ورقه ویزا الصاق شده بود با یک امضای تقریباً مشخص. دقت آن خط و امضا چشمگیر بود. دفتر بایگانی دانشگاه ایالتی مسکو. ثبت نام سپتامبر ۱۹۷۴. برای تحصیل لیسانس در رشته زبان‌های اسلاو. نمرات، همگی بالا، گزارش مریان سراسر تمجید. اما... گزارش کومسومول.

جی. ام. کرویل بیش از حد با دانشجویان روسی قاطبی می‌شود. توجه بیش از حدی نسبت به مسائل داخلی شوروی از خود نشان می‌دهد. افکاری ضد شوروی به زبان می‌آورد. چون در خوابگاه خود توسط مبلغ و کومسومول مورد سرزنش قرار گرفت تظاهر کرد که عقاید ضد آمریکایی نیز دارد. در بازرسی مخفیانه از اتاق او نوشته‌هایی از نویسندگانی مذهبی به نام اکونیاس به دست آمد همچنین یک نسخه از انجیل کریلیک نیز کشف شد.

کمیته امنیت دولتی: همکلاسان فرد مورد بحث در سالهای نخست کوشیدند به این نکته پی ببرند که آیا او شایسته توجه هست یا نه، اما گزارش داده شد که ارزشی ندارد. در سال دوم تحصیلاتش یکی از اعضای مؤنث دانشکده به دستور ما کوشید تا با او گرم بگیرد، ولی او

دست رد به سینه‌اش زد. به یک دانشجوی مذکر نیز چنین دستوری داده شد که بی نتیجه بود. نتیجه گرفته شد که فرد مورد نظر ارزش هیچ گونه پی گیری رسمی را ندارد و فقط یک فهرست منفی که توسط نهادهای امنیتی و کومسومول گردآوری شده به دست می دهد. از دانشجوی رشته زبان شناختی، بوندوراف واس. کوگان و دانشجوی رشته حقوق، ای. آزانووا به دلیل داشتن اخوت و صمیمیت غیر مجاز با فرد مورد نظر گزارش هایی داده شده بود.

(وزارت بهداشت، پلی کلینیک دانشگاه دولتی مسکو: در مورد دانشجو کرویل معالجات زیر انجام شده، آنژی بیوتیک های عادی برای ناراحتی معده. تزریق ویتامین های C و E و درمان با لامپ خورشیدی به خاطر آنفلوآنزا و در اواخر سال اول ورود مورد نظر، یک دندان او کشیده شد و به جای آن یک دندان مصنوعی فلزی کار گذاشته شد.)

روی یک نمودار دندان پزشکی دندان دوم از سمت بالا با مرکب سیاه شده بود. هیچ ذکری از پر کردن ریشه دندان نشده بود.

وزارت داخله. جی. ام. کرویل در ۷۶/۳/۱۲ از یو اس اس آر خارج شده. از آن جاکه به عنوان یک مهمان در یو اس اس آر رفتار نامناسبی از خود نشان داده، به این فرد نباید اجازه ورود مجدد داده شود.

آرکادی فکر کرد پس این دانشجوی مظنون ریاضت کش ناراحتی را که لوین روی جسد مو سرخه در ناحیه ساق پای چپ پیدا کرده بود، نداشت. ظاهراً هیچ معالجه دندان پزشکی به سبک امریکایی هم در کار نبود و او هرگز به روسیه بازنگشته بود. اما از سوی دیگر او همان سن، همان خصوصیات جسمانی، همان دندان مصنوعی فلزی و موی سرخ را داشته

است. و ایرینا آزانووا را نیز می‌شناخته است.
 آرکادی عکس پاسپورت را به گولودکین نشان داد.
 «این مرد را می‌شناسی؟»

«نه.»

«احتمالاً موی سرخ یا قهوه‌ای داشته است. تعداد امریکایی‌های مو سرخ
 استخوانی در مسکو چندان زیاد نیست، فتودور.»
 «من او را نمی‌شناسم.»

«این دانشجویان دانشگاه را چطور؟ بوندارف، کوگان؟»
 آرکادی نامی از ایرینا آزانووا نبرد، توجه فت به اندازه کافی جلب شده
 بود.

آرکادی به پرونده دوم نظر انداخت،

پاسپورت یواس آ نام ویلیام پاتریک کرویل. تاریخ تولد ۳۰/۵/۲۳ قد
 ۵/۱۱، همسر XXX. اطفال XXX. محل تولد. نیویورک. یواس آ
 موخاکستری، چشم آبی. تاریخ صدور ۷۷/۲/۲۳.

عکس متعلق به مرد میان سالی بود با موهای فر فری و چشمانی که به نظر
 می‌رسید آبی تیره باشند. بینی کوتاه و فک پهن. لب‌خند بر لب نداشت. پیراهن
 وکت او سینه و شانه‌های عضلانی او را قالب گرفته بودند. امضای او محکم و
 درشت بود.

ویزای توریستی. ویلیام پاتریک کرویل. تابعیت یواس آ متولد همان
 سال، همان مکان، حرفه تبلیغاتچی. دلیل اقامت. توریست،
 همراهان هیچکس. سفرهای قبلی به یواس اس آر هیچ: اقوام در
 روسیه، هیچکس. محل اقامت در کشور متبوع ۲۲۰ خیابان بارو.
 نیویورک یواس آ.

همان امضا و همان عکس.

ورود به یواس اس آر ۷۴/۴/۱۸. خروج ۷۷/۴/۳۰. مسافرت از طریق خطوط هوایی پانامریکن. محل اقامت در هتل متروپولیتن رزرو شده است.

آرکادی عکس ویلیام پاتریک کرویل را بالا گرفت.

«این یکی را می شناسی؟»

«این خودش است. همان شخصی است که دیروز در پارک ملاقات کردم.»
آرکادی نگاه دیگری به عکس انداخت.

«تو که گفتی یک آدم چاق و پیر.»

«خوب، می دانی، منظورم درشت هیکل بود.»

«دوباره بگو، لباس هایش چطور بودند؟»

«روسی، خیلی معمولی، و همه شان نو بودند. او چنان به زبان روسی احاطه داشت که قادر بود خود به خود به تنهایی برای خرید آن لباسها اقدام کرده باشد. ولی...»

گلودکین پوزخندی زد و افزود: «ولی چرا باید کسی دلش بخواهد این کار را بکند؟»

«از کجا مطمئن هستی که او روس نبود؟»

گلودکین به جلو خم شد، رخ به رخ، «انگار به من الهام می شود. در خیابان توریست ها را خیلی زود تشخیص می دهم. می دانی آنان مشتری احتمالی من هستند. روس های طبقه متوسط همیشه جووری راه می روند که انگار تمام وزنشان روی کمر بندشان افتاده است. ولی این مردک امریکایی مثل آدم با پاهایش راه می رفت.»

«راستی؟»

آرکادی دوباره به عکس نگاه کرد. او زیاد از تبلیغات امریکایی سر در نمی آورد. فقط چهره آن مردک تبلیغاتچی را می دید که قدرتی حیوانی را بازتاب می کرد. مردی که گولودکین را مستقیم به محوطه ای برده بود که جنازه ها در آنجا پیدا شده بودند. آرکادی به یاد آورد که خودش گوش مرد مهاجمی را که به او حمله کرده بود گاز گرفته بود.

«تو گوش او را هم دیدی؟»

«فکر نمی کنم فرق زیادی بین گوش روسها و امریکاییها وجود داشته

باشد.»

آرکادی به سازمان ایتوریست تلفن کرد و به او گفتند سه شب پیش، همان شبی که آرکادی حسابی کتک خورده بود، توریستی به نام دبلیو کرویل، برای تماشای تئاتر بالشوی بلیت خریده بود. آرکادی پرسید چگونه می تواند به راهنمای کرویل دست پیدا کند. به او گفتند که کرویل راهنما نداشته است. ایتوریست برای گروه های کمتر از ده نفر راهنما تعیین نمی کند. همین که آرکادی گوشی را گذاشت با نگاه سمج و فضول فت روبه رو شد. پاشا از وزارت خارجه بازگشت. آرکادی با بی توجهی کارآگاهان خود را مخاطب قرار داد:

«حالا ما شاهی داریم که دو نفری را که احتمالاً همان قربانیان هستند به یک مظنون خارجی مربوط می کند.» و در دل می گفت خدا کند فت این خبر را به گوش پریلادا برساند.

«...عاقبت این شمایل ها بودند که به نحوی باعث این کار شدند. دستگیری یک مظنون خارجی توسط ما خارج از روال معمول است. من باید این موضوع را با دادستان در میان بگذارم. حتی ممکن است این شاهد ما یک حلقه ارتباطی دیگر هم برای قربانی سوم پارک پیدا کند. می بینید بچه ها، کم کم همه چیز دارد با هم جور می شود، و در این مرحله فتودور کلید همه چیز است.»

گولودکین به پاشا گفت: «من که گفتم طرف شما هستم.»

فت نتوانست خودداری کند و پرسید: «مظنون کیست؟»
 گولودکین مشتاقانه پاسخ داد: «آن مردک آلمانی، اونمن.»
 آرکادی فت را با کیف دستی‌اش به بیرون از اتاق هل داد. خود فت هم
 برای رفتن چندان بی‌میل نبود، چون عاقبت این طوطی پریبلادا آنقدر خبر به
 دست آورده بود که برای او بلبل زبانی کند.

پاشا پرسید: «او راجع به اونمن راست می‌گوید؟»
 آرکادی گفت: «تا حدی. بگذار ببینم تو چه گیر آورده‌ای.»
 کارآگاه تمامی خط سیرهای اوزبورن و اونمن را در شانزده ماه گذشته - که
 به صورت تند نویسی به سبک وزارتخانه انجام شده بود - به همراه آورده
 بود. با خواندن آن این تصور در انسان ایجاد می‌شد که گویی این دو نفر درون
 دری چرخان گیر کرده بوده‌اند.

جی. دی اوزبورن رئیس کمپانی خز اوزبورن.
 ورود: نیویورک، لنینگراد، ۷۶/۱/۲، هتل استوریا.
 ورود به مسکو ۷۶/۱/۱۰، هتل راشیا به ایرکوتسک ۷۶/۱/۱۵، مهمان
 مرکز پوست ایرکوتسک. به مسکو ۷۶/۱/۲۰ راشیا.
 خروج: مسکو، نیویورک ۷۶/۱/۲۸.
 ورود: نیویورک، مسکو ۷۶/۷/۱۱، استوریا.
 خروج: مسکو، نیویورک ۷۶/۷/۲۲.
 ورود: پاریس، گراندو، لنینگراد، ۷۶/۲/۲، هتل استوریا.
 ورود به مسکو، ۷۷/۱/۱۱، هتل راشیا.
 برای آرکادی جالب بود چون گروندو شهری با خطوط آهن بود و در مرز
 لهستان قرار داشت. اوزبورن به جای سفر با هواپیما با قطار تا لنینگراد رفته
 بود.

خروج: مسکو، لنینگراد، هلسینکی، ۷۷/۲/۲.
 ورود: نیویورک، مسکو، ۷۷/۴/۳، راشیا.
 برنامه خروج او در آینده: مسکو، لنینگراد، ۷۷/۴/۳۰.

اچ اونمن، از جمهوری دمکراتیک آلمان.

ورود: برلین، مسکو ۷۶/۱/۵.

خروج: مسکو، برلین، ۷۶/۶/۲۷.

ورود: برلین، مسکو، ۷۶/۷/۴.

خروج: مسکو، برلین، ۷۶/۸/۳.

ورود: برلین، لنینگراد، ۷۶/۱۲/۲۰.

خروج: لنینگراد، برلین، ۷۷/۲/۳.

ورود: برلین، مسکو، ۷۷/۳/۵.

در مورد سفر داخلی اونمن در روسیه هیچ اطلاعی وجود نداشت. ولی آرکادی حدس زد که اوزبورن و آن مرد آلمانی در ماه ژانویه ۷۶، به مدت سیزده روز در مسکو در تماس مستقیم با یکدیگر بوده‌اند. همچنین یازده روز در ماه ژوئیه ۷۶ در مسکو، سپس در همین زمستان با توافق و هم زمان از دوم ژانویه تا دهم در لنینگراد و از دهم ژانویه تا اول فوریه در مسکو - زمانی که قتل‌ها صورت گرفته - نیز تماس مستقیم داشته‌اند. در دوم فوریه اوزبورن به هلسینکی پرواز کرده در حالی که اونمن در ظاهر به لنینگراد رفته بوده است. و اینک از سوم آوریل تا کنون با هم در مسکو بوده‌اند. با این همه اوزبورن در دوازدهم ماه گذشته فقط از تلفن عمومی با اونمن تماس گرفته است. پاشا یک عکس برقی هم از مرکز پوست ایرکوتسک نشان داد. این همان ساختمان دلگیر مدرنی بود که در عکس کوستیا بورودین هم دیده می‌شد، البته اگر غیر از این بود آرکادی تعجب می‌کرد.

آرکادی به پاشا گفت: «دوستان فئودور را با اتومبیل به خانه خودش برگردان. در آنجا یک قفسه مخصوص هست که دلم می‌خواهد آن را برداری و برای نگهداری و محافظت به هتل اوکراینا ببری. بیا، نوارهای ضبط شده را هم ببر.»

نور اعترافات گولودکین را از ضبط بیرون آورد. پاشا برای آن که جایی در

جیب خود برای آنها باز کند مجبور شد آناناس کوچک غنیمتی خود را جابه‌جا کند. سپس به آرکادی گفت: «تو هم باید یکی می‌خریدی.»

«پول حرام کردن بود.»

گولودکین کت و کلاه خود را پوشید.

«من در خدمتتان هستم، رفیق سربازرس، فقط در خدمت شما.»

زمانی که آنان رفتند و آرکادی تنها شد، احساس کرد هیجان در درونش می‌جوشد. او موفق شده بود. این بار دیگر می‌توانست با شهادت گولودکین، و در حالی که امکان توقیف یکی از امریکایی‌های محبوب و موردنظر کاگ‌ب وجود داشت، این پرونده را در حلقوم پریلادا بچپاند. کت خود را پوشید، به آن سوی خیابان رفت و یک نوشابه نوشید. از هم‌اکنون پشیمان شده بود که چرا همراه پاشا نرفته است. می‌توانستند با هم به افتخار این پیروزی بنوشند.

«به سلامتی خودمان.»

آخر آنان بازرسان بدی نبودند. به یاد آناناس افتاد. ناگهان متوجه شد که به یک تلفن عمومی زل زده است. بی‌اراده یک سکه دو کپکی را در دست گرفته بود. خاصیت آناناس! در ظاهر پاشا چندان عاشق پیشه و رؤیایی فکر نمی‌کرد.

زویا کجاست؟ تحقیقات در مورد پارک گورکی خیلی عجیب بود. او از مرحله پرت شده بود و اینک به مسیر معمولی خودش بازمی‌گشت. تلفن عمومی همچون پاره سنگ با جاذبه‌ای که زویا نام داشت مرتبط می‌شد. اگر او اشمیت را رها کرده و به آپارتمان برگشته باشد چه؟ چند روزی بود که آرکادی به آنجا نرفته بود و آنقدر به این سو و آن سو می‌رفت که برای زویا ممکن نبود به او دسترسی پیدا کند.

نباید از زویا رو پنهان می‌کرد. باید حداقل با یکدیگر صحبت می‌کردند. در دل به خاطر ضعف خود به خویش لعنت فرستاد با این همه شماره گرفت. تلفن آپارتمان اشغال بود، پس زویا آنجا بود. زمانی بود که همه از سر کار به

خانه باز می‌گشتند. آرکادی یکی از آنان بود، و از آن جا که دیگر درد چندانی در قفسه سینه نداشت احساس می‌کرد حالش خوبست. رؤیاهای شیرینی در مغزش انباشته شده بود. زویا پشیمان و او بزرگوار و بخشنده بود. زویا هنوز خشمگین بود ولی او بردباری به خرج می‌داد. زویا در آپارتمان بود، آرکادی با او گفتگو می‌کرد و مانع رفتن او می‌شد.

بلی، رؤیاهای آرکادی همه از این نوع بودند. با این همه او هیجانزده نبود. آن احساسات شیرین، مست، بی‌ارزش و بی‌اهمیت بودند. ولی آرکادی مصمم بود به آنها جامه عمل بپوشاند.

از تاگانسکایا وارد حیاط شد و دو پله یکی بالا رفت و در زد. صدای در، درون آپارتمان طنین انداخت. با کلید در را گشود و داخل شد.

زویا برگشته بود. در این موضوع جای هیچ شکی نبود. از میز، صندلی، قالی، کتابها یا قفسه، صفحه‌ها یا ضبط صوت، چینی‌ها، گیل‌اسها و ظروف غذاخوری اثری نبود. زویا همه چیز را جارو کرده بود. در اتاق اول چیزی به جز یخچال باقی نمانده بود که آن هم خالی بود، حتی جایخی‌ها را هم برده بود که به نظر آرکادی به نحو زننده‌ای نشانه طمع او بود. در اتاق دوم تخت‌خواب باقی بود. پس آن جا هنوز هم اتاق خواب بود. به یاد آورد که آوردن تخت‌خواب به این اتاق چقدر مشکل بود. زویا فقط ملحفه‌ها و پتو را روی تخت باقی گذاشته بود.

آرکادی به نحو عجیبی احساس کوفتگی و تهی بودن داشت. انگار سارقی، نه تنها به آپارتمان، بلکه به درون وجود او خزیده و با دست‌های کثیف خود ده سال زندگی زناشویی را از هم دریده و تکه پاره کرده است. شاید زویا این جریان را به گونه‌ای دیگر می‌دید. آیا با شکافتن پهلوی آرکادی دوباره زویای دیگری تولد می‌یافت؟ آیا این همه سال زندگی با آرکادی اینقدر بد بوده؟

زویا سارق ماهری بود، آرکادی دیگر نمی‌خواست چیزی را به یاد بیاورد. گوشی تلفن روی آن نبود، به همین دلیل او تصور کرده بود که زویا در خانه

است. آرکادی گوشی را بر جای خود نهاد و خود کنار تلفن نشست.

چه بر سرش می آمد؟ مورد نفرت کسی قرار گرفته بود که زمانی او را عاشقانه می پرستید. اگر زویا عوض شده بود لابد مسبب آن آرکادی بوده، بله آرکادی و آن پرونده بی نقصش. چرا باز پرس کمیته مرکزی نشده بود؟ مگر چه اشکالی داشت؟ چرا خود را به لجن نکشیده تا زندگی زناشوییش را نجات بدهد؟ او که بود که این همه پاک و بی غل و غش باشد؟ مگر هم اکنون چه کرده بود؟ خیالپردازی های او در مورد بازار سیاه و سیریاها و امریکاییها، تماس های تلفنی یکی پس از دیگری برای حل جنایت، نه به خاطر عدالت، که فقط به این دلیل بود که بار اجساد پارک گورکی را از شانه های خود بردارد. بلوف زدن ها، پیچ و تاب خوردن ها، تقلا کردن ها و یک دستی زدن ها همه فقط برای آن بود که دستان سفید خود را پاک نگه دارد.

تلفن زنگ زد. فکر کرد زویاست، «بله؟»

«شما سر بازارس رنکو هستید؟»

«بله.»

«در آپارتمانی واقع در سرافیموی دو تیراندازی شده، مردی به نام گلودکین کشته شده. همینطور کارآگاه پاولوویچ.»

صفی از افراد میلیشیا از در ورودی تا بالای پلکان طبقه دوم و درون آپارتمان گلودکین کشیده شده بود. در تمام طول راه چهره های همسایگان از لای درز درها دیده می شد. دو اتاق پر از کارتهای توشیدنی، میگار، صفحه، و غذاهای کنسرو شده که بر کف اتاق پوشیده از قالی های ضخیم شرقی، که یکی بر روی دیگری افتاده بود، انباشته شده بودند. لوین آنجا بود و با وسیله ای درون سر گلودکین کنکاش می کرد. پاشا پاولوویچ روی قالی افتاده بود. پشت او ورکت تیره رنگش مرطوب بود، ولی نه خیلی زیاد. او بی درنگ مرده بود - با دستان آرکادی؟! - یا با تفنگ گلودکین که جدا از او بر زمین افتاده بود.

بازرس محلی که آرکادی او را نمی‌شناخت خود را معرفی کرد و یادداشت‌هایش را ارائه داد و گفت: «من حدس می‌زنم، خوب یعنی روشن است که اول گولودکین کارآگاه را از پشت هدف قرار داده است و سپس کارآگاه برگشته و در حال سقوط متقابلاً گولودکین را کشته است. ساکنین آپارتمان‌های دیگر صدای شلیک‌ها را شنیده‌اند. اما ظاهراً گلوله‌ها مربوط به همین تفنگها هستند. اسلحه کارآگاه مدل پی. ام و مال گولودکین تی. ک است. با این همه ما آنها را توسط کارشناسان اسلحه مورد بررسی قرار خواهیم داد.» آرکادی پرسید: «ساکنان سایر آپارتمان‌ها ندیده‌اند کسی از این جا خارج شود؟»

«هیچکس خارج نشده، آنان خودشان یکدیگر را کشته‌اند.» آرکادی به لوین نگاه کرد. او روی خود را برگرداند. آرکادی گفت: «کارآگاه پاولوویچ پس از بازجویی از آن مرد او را به اینجا بازگردانده است. آیا لباسهای کارآگاه را گشته‌اید؟ یک نوار ضبط صوت پیدا نکرده‌اید؟» کارآگاه محلی پاسخ داد: «ما لباس‌های او را جست و جو کرده‌ایم، نوار ضبط صوت پیدا نکرده‌ایم.»

«آیا چیزی از آپارتمان خارج کرده‌اید؟»

«هیچ چیز.»

آرکادی به دنبال قفسه کلیسا با نقشهای مذهبی به جستجوی آپارتمان گولودکین پرداخت. در میان آپارتمان می‌گشت و دسته‌های کاپشن و چوب‌های اسکی را از گنجینه‌ها بیرون می‌ریخت، کارتن‌های صابون فرانسوی را پاره می‌کرد. در همان حال بازرس ناحیه نه به خاطر هیجان و نگرانی از این که باید پاسخگوی این خسارت باشد به دلیل وحشت از خوار کردن و توهین به چنین اجناس گرانبهایی در جای خود خشکش زده و او را تماشا می‌کرد. هنگامی که عاقبت آرکادی به سراغ کارآگاه که روی زمین افتاده بود بازگشت، بازرس میلیشیا به مأموران دستور داد که اجناس را خارج کنند.

گلوله‌ای که گولودکین را کشته بود پیشانی او را گود کرده بود. چنین به نظر

می‌رسید که پاشا در آرامش است. چشمها بسته و چهره زیبای تاتارش در میان پشم‌های رنگارنگ قالی فشرده شده بود. سواری خفته برقالیچه سحرآمیز. قفسه گولودکین ناپدید شده بود، نوارها ناپدید شده بودند. گولودکین هم مرده بود.

هنگامی که آرکادی قدم به خیابان می‌گذاشت، افراد میلیشیا که روی پله‌ها بودند کارتن‌های نوشیدنی، ساعت، البسه و آناناس را دست به دست رد می‌کردند و آرکادی ناخودآگاه به یاد مورچه‌هایی افتاد که خرده‌های نان را به زحمت حمل می‌کنند.

تقریباً سراسر روسیه کهن است. خرده یخهای شناور، تپه‌های پست را پشت سر می‌گذارد، دریاچه و رودها مانند رد کرمهایی هستند که در چوب نرم بر جا می‌ماند. اما در شمال شهر، دریاچه سیلور هنوز یخزده بود و تمام ویلاهای تابستانی کنار دریاچه خالی بودند، جز ویلای یامسکوی.

آرکادی پشت یک اتومبیل لیموزین شیکا پارک کرد. به سوی در عقب خانه رفت و در زد. دادستان کنار پنجره ظاهر شد. با دست به آرکادی اشاره کرد که صبر کند. پنج دقیقه بعد درست با شکل و شمایل یک بویار، باکت و چکمه‌ای که حاشیه‌ای از پوست گرگ داشت، ظاهر شد. سر کچلش در نهایت سلامت با برق صورتی رنگی می‌درخشید. بی‌درنگ در امتداد ساحل به راه افتاد و به تلخی گفت: «تعطیلات آخر هفته است، تو اینجا چه می‌کنی؟» آرکادی به دنبال او به راه افتاد.

«شما اینجا تلفن ندارید وگرنه تلفنی تماس می‌گرفتم.»

«تو شماره‌اش را نداری. همینجا بمان.»

یخ در مرکز دریاچه ضخیم و تیره و در کناره‌های آن نازک و درخشان بود. تابستانها در هر ویلایی خانواده‌ای به سر می‌بردند که بدمیتون بازی می‌کردند و در مقابل کلبه‌ها چترهای آفتابی قرار داشتند و درون آنها کوزه‌های لیموناد چیده می‌شد. یامسکوی که به درون آلونک کوچکی رفته

بود که در فاصله پنجاه متری خانه قرار داشت، با بوقی حلبی و سطلی پر از خرده‌هایی از گوشت ماهی بازگشت. یامسکوی گفت: «یادم رفته بود. وقتی که تو پسر بچه‌ای بوده‌ای حتماً خانه‌ای در اینجا داشته‌اید.»

«بله، در یک تابستان.»

«مطمئن هستم که اینجا ویلا داشته‌اید. آن هم با آن خانواده‌ای که تو داری.

بیا، در این بدم.»

شیپور را به دست آرکادی داد، «چرا؟»

«تو فقط بزن.»

آرکادی دهانه سرد شیپور را بر دهان خود نهاد و در آن دمید. صدای یک غاز وحشی از آن طرف یخ پاسخ داد. آرکادی بار دیگر محکمتر دمید. باز صدا از سوی جنگلهای دور دست بازگشت. یامسکوی شیپور را پس گرفت.

«برای کار آگاهی خیلی بد شد. اسمش چه بود؟»

«پاولوویچ.»

«برای تو هم خیلی بد شد. اگر این فرصت طلب سوء استفاده چس، گلودکین، این همه خطرناک بود تو باید خودت همراه او می‌رفتی، و در این صورت پاولوویچ الان زنده بود. تمام مدت صبح دادستان کل از میلشیا به من تلفن می‌زد. آنان شماره تلفن مرا در اینجا دارند. ولی نگران نباش من از تو حمایت خواهم کرد. البته اگر به این دلیل به این جا آمده باشی.»

«به این دلیل نیست.»

یامسکوی آهی کشید.

«نه؟ برای این نیست؟ پاولوویچ یکی از دوستان تو بود، اینطور نیست؟ شما

پیش از این هم با یکدیگر کار کرده بودید.»

روی از آرکادی برگرداند و به سوی آسمان نگرست. مه سفید رنگی

کم کم خود را به میان درختان نقره‌ای غان می‌کشید.

«اینجا مکان شگفت‌انگیزی است، بازرس، تو باید در طول سال هم به

اینجا بیایی. در اینجا مغازه‌های فوق‌العاده‌ای وجود دارد که از زمانی که تو

پسر کوچکی بوده‌ای برای ساکنان اینجا ایجاد شده‌اند. ما با هم به آن مغازه‌ها خواهیم رفت و تو می‌توانی هر چه که بخواهی انتخاب کنی. زنت را هم بیاور.»

«پربیلادا آنان را کشته.»

«صبر کن بینم!»

یامسکوی به صدای به هم خوردن درخت‌ها از سمت چپ و راست گوش داد. ردیف‌هایی از مرغابی بر فراز شاخسار درختان به هوا برخاستند و در حالی که اوج می‌گرفتند شکل حرف V پیدا کردند. نرهای سفید با تاج و شکمهای سیاه، و ماده‌های خاکستری رنگ دریاچه را در میان گرفتند، بالهایشان به تندی به هم می‌خورد. آرکادی دوباره گفت: «پربیلادا پاولوویچ و گلودکین را تعقیب کرده و کشته است.»

«چرا باید سرگرد پربیلادا کوچکترین توجهی به این پرونده داشته باشد؟»

«مظنون یک بازرگان امریکایی است. من با او ملاقات کرده‌ام.»

یامسکوی مقداری از خرده‌های گوشت ماهی را روی زمین ریخت. صدای عمیق بغغو و بال زدن هوا را به حرکت در آورد.

«تو چطور با یک امریکایی ملاقات کردی؟»

آرکادی صدای خود را بلند کرد.

«تو مرا به سوی او کشاندی، در حمام. همانطور که خودت هم گفتی تو

پرونده را به دقت از نزدیک دنبال می‌کردی.»

«من ترا به سوی او کشاندم؟ این تهمت بزرگی است.»

یامسکوی خرده‌های غذا را به صورت پیچ و تاب‌دار و با حالتی نمایشی بر زمین ریخت و گفت: «من احترام زیادی برای قدرت و استعداد تو قائل هستم اشتباه نکن، از هر راهی که بتوانم به تو کمک خواهم کرد. ولی فکر نکن من ترا به سوی کسی کشانده‌ام. من حتی نمی‌خواهم اسم آن شخص را بدانم، هیس.»

مانع پاسخ آرکادی شد و سطل خالی را زمین گذاشت. مرغابی‌ها در یک

خط مستقیم فرود آمدند. یکی یکی روی یخهای رودخانه لیز می خوردند و در حدود سی متری ساحل متوقف می شدند. در آنجا با نگاههای مظنون و نوکهای کوتاه به یامسکوی خیره می شدند. تا آنکه هر دو مرد به سوی آلونک عقب نشینی کردند. آنگاه یکی از شجاعترین غاذاها، راضی و خوشحال، تلوتلو خوران و کج کج شروع به پیشروی کرد.

یامسکوی گفت: «پرنده‌های قشنگی هستند، اینطور نیست؟ برای این ناحیه غیر معمول است. می دانی زمستانها را در اطراف مورمانسک می گذرانند. در دوران جنگ گروهی از آنها مرتب آنجا بودند.»

در همان حال که رهبران غاذا قدم به ساحل می نهادند تعداد بیشتری غاذا فرود آمدند. سرهایشان برای احتیاط در مقابل خطر به چپ و راست می چرخید.

یامسکوی گفت: «دنبال روباه می گردند. همیشه دنبال روباه می گردند. تو باید مدرک فوق العاده‌ای داشته باشی که باعث شده به یک افسر کاگ ب سوء ظن پیدا کنی.»

آرکادی گفت: «ما دوتا از جسدهای پارک گورکی را شناسایی کرده ایم. یک نوار ضبط صوت هم داشتیم که گلودکین در آن، دو قربانی را در رابطه با داد و ستد با آن امریکایی شناسایی کرده بود.»

«حالا هم گلودکین را داری؟ آن نوارها را داری؟»

«نوار در آپارتمان گلودکین از جیب پاشا دزدیده شده است. یک قفسه هم بوده، در آپارتمان گلودکین.»

«یک قفسه؟ حالا هم وجود دارد؟ در گزارشی که بازرس محلی در مورد اموال داده بود ذکری از قفسه نکرده بود. خوب، همه اش همین بود؟ تو می خواهی یک سرگرد کاگ ب را براساس یک نوار گم شده و یک قفسه و شهادت یک فرد مرده متهم کنی؟ آیا گلودکین هرگز ذکری از سرگرد پریلادا به میان آورد؟»

«بنابراین من از آنچه تو می‌گویی سردر نمی‌آورم. البته با تو همدردی می‌کنم. تو از دیدن جسد یکی از رفقاییت پریشان و ناراحت شده‌ای. از طرف دیگر با سرگرد پربلادا هم خرده حساب شخصی داری. ولی این دیگر وحشیانه‌ترین و غیر واقعی‌ترین اتهامی است که من تا به حال شنیده‌ام.»

«آن مرد امریکایی وابستگی‌هایی با کاگ ب دارد.»

«خوب، که چه؟ من هم دارم. تو هم داری. همه سروته یک کرباسیم. آنچه تو می‌خواهی به من بگویی این است که یک بازرگان امریکایی احمق نیست. ولی بی‌رو در بایستی، تو خیلی احمق هستی. من امیدوارم به خاطر خودت هم که شده این سوء ظن ناگوار را با کس دیگری در میان نگذاشته باشی و بهتر است در گزارش‌هایی هم که به دفتر من می‌رسد هیچ ذکری از این سوء ظن‌ها نشده باشد.»

«من مایل هستم تحقیقات در مورد مرگ پاشا تحت نظر شخص من باشد، به عنوان بخشی از تحقیقات پارک گورکی.»

«بگذار حرف آخرم را بزنم. آن امریکایی که تو به او اشاره کردی پول دارد. نه فقط پول که تو آن را درک می‌کنی، بلکه دوستان با نفوذ بسیاری نیز در اینجا دارد... حتی بیشتر...»

یامسکوی با لحن محبت‌آمیزی بقیه جمله را ادا کرد: «... حتی بیشتر از تو... آن سه نفر در پارک گورکی از جمله کسانی نبودند که ارزش داشته باشند او حتی دقیقه‌ای از وقت خود را صرف آنان کند، چه برسد به این که بخواهد آنان را بکشد. ممکن است هزاران یا صد هزار روبل برای تو پول زیادی باشد ولی نه برای مردی مثل او. مسائل غیر اخلاقی هم نیست چون او می‌تواند با نفوذ خود بر تمام دردسرهای ناشی از هوسبازی‌های خود سرپوش بگذارد. پس دیگر چه می‌ماند؟ حقیقت این است که چیز دیگری در کار نیست. می‌گویی دو جنازه را به طور تقریبی شناسایی کرده‌ای. آیا روس بوده‌اند؟»

«روس بوده‌اند.»

«آهان حالا داری به یک جا می‌رسی. روس، نه خارجی. پس چیزی نیست

که به پریلادا یا کاگ ب مربوط شود. درست مثل پرونده مرگ پاولوویچ. او و گلودکین همدیگر را کشته‌اند. در گزارش که اینطور آمده. چنین به نظر من می‌رسد که بازرس ناحیه کار خود را بدون کمک تو نیز با کفایت انجام می‌دهد. البته گزارش نهایی برای تو فرستاده خواهد شد، ولی من به تو اجازه دخالت نخواهم داد. من ترا خوب می‌شناسم. اول می‌خواستی این تحقیقات را به سرگرد پریلادا تحمیل کنی. حالا که فکر می‌کنی - به دلایل شخصی و غیر منطقی - که ممکن است او در مرگ یکی از دوستان تو دست داشته باشد دیگر حاضر نیستی این پرونده را رها کنی، اینطور نیست؟ وقتی تو دندانت را توی یک پرونده فرو می‌کنی دیگر ولش نمی‌کنی. بگذار بی‌پرده بگویم، اگر دادستان دیگری به جای من بود یک استراحت و مرخصی استعلاجی به تو تحمیل می‌کرد. ولی من به تو اجازه می‌دهم که روی جنایت‌های پارک گورکی کار کنی. ولی از حالا به بعد کنترل و توجه بسیار دقیقتری روی این تحقیقات می‌ذول خواهم داشت. شاید هم لازم باشد یکی دو روزی استراحت کنی.»

«اگر من همین الآن کنار بکشم چی؟»

«اگر تو چکار کنی؟»

«من همین الآن دارم این کار را انجام می‌دهم؛ استعفا می‌دهم. یک بازرس ارشد دیگر گیر بیاورید.» این افکار و گفتار فی‌البداهه به ذهن آرکادی رسید. درست مثل کسی که به طور ناگهانی متوجه بشود که در تله افتاده و در عین حال احساس کند راهی برای خروج از آن تله وجود دارد. دری که در پشت آن روشنایی وجود دارد.

یامسکوی او را زیر نظر داشت.

«باز هم من فراموش می‌کنم که تو چنین تمایل نامعقولی ابراز داشته‌ای. من اغلب تعجب می‌کردم که تو چگونه اینقدر بی‌پرده از عضویت حزب عار داری. تعجب می‌کردم که چطور و چرا خواسته‌ای یک بازرس باقی بمانی.»

آرکادی به ساده بودن مسئله و قدرت عجیب و غریبی که این وضع به او می‌بخشید لبخند زد. به آسانی خارج شود؟ اگر در گرماگرم نمایشنامه هاملت

شاهزاده به این نتیجه می‌رسید که پیچیدگی توطئه از حد گذشته، تعلیمات روح را تکذیب می‌کرد و از صحنه خارج می‌شد، آنوقت چه؟ در همان لحظه آرکادی در چشمان یامسکوی خشم و شگفتی ناشی از نیمه‌تمام ماندن یک نمایشنامه را می‌دید. پیش از آن هرگز حواس یامسکوی شش دانگ به او معطوف نمی‌شد. به هر حال، آرکادی آنقدر لبخند زد تا دادستان لبان گچی خود را با لبخند پت و پهنی گشود.

یامسکوی پرسید: «خوب حالا آمدیم و تو استعفا دادی. آن وقت چه می‌شود؟ من می‌توانم ترا نابود کنم. ولی اینکار لزومی ندارد. تو عضویت در حزب را از دست می‌دهی و خودت خود را نابود خواهی کرد. و اما راجع به خانواده و فامیل تو. فکر می‌کنی یک سربازرس جنایی پس از این که استعفا بدهد چه موقعیتی پیدا می‌کند؟ یک مأمور شبگرد می‌شود؟ البته اگر خیلی خوش اقبال باشد. البته استعفای تو برای من هم خالی از دردسر نخواهد بود. ولی من می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.»

«من هم می‌توانم.»

یامسکوی گفت: «پس بگذار ببینیم پس از آن که تو تحقیقات را ناتمام بگذاری چه بر سر آن خواهد آمد. یک بازرس دیگر باید کار را بر عهده بگیرد. خوب، مثلاً من فقط چاچین را برای این کار دارم. این ترا ناراحت نمی‌کند؟»

آرکادی شانه بالا انداخت، «چاچین برای کارهای جنایی تربیت نشده ولی این به میل تو بستگی دارد.»

«خوب، پس موضوع حل شد. جانشین تو چاچین است. یک احمق پولکی که دنباله تحقیقات ترا به عهده می‌گیرد و تو هم موافقت می‌کنی.»

«من اهمیتی به تحقیقاتم نمی‌دهم. من کنار می‌کشم چون...»

«چون دوستت مرده. به همین دلیل. فکر می‌کنی هر کار دیگری غیر از این انجام بدهی ریاکاری خواهد بود. او کارآگاه خوبی بود. مردی که بین تو و گلوله حائل شد. درست است؟»

«آرکادی گفت: «بله.»

یامسکوی گفت: «پس کنار بکش و ژستت را تکمیل کن. گرچه من هم با تو هم عقیده هستم که چاچین بازرسی نیست که به پای تو برسد. در حقیقت با در نظر گرفتن عدم تجربه او در جنایت و فشارهایی که برای موفق شدن نخستین پرونده وارد می شود، حدس می زنم فقط یک راه را می تواند انتخاب کند و آنهم متهم کردن گولودکین به قتل های پارک گورکی است. و از آنجایی که گولودکین مرده تحقیقات در عرض یکی دو روز فیصله پیدا می کنند... می بینی چطور همه چیز با هم جور می شود؟ ولی چون می دانم مغز چاچین چطور کار می کند خوب می دانم که این برایش کافی نخواهد بود. او دلش می خواهد مهر خود را پای همه چیز بگذارد و زهر خود را بریزد. می دانی، گمان می کنم او این آمادگی را داشته باشد که از دوست مرده تو، پاشا به عنوان همدست گولودکین نام ببرد و بگوید آنان در جریان یک تیراندازی بین سارقان، به اتفاق کشته شده اند. البته فقط به خاطر دهان کجی به تو. آخر اگر به خاطر تو نبود چاچین هنوز هم بهترین خبرچین خود را از دست نداده بود. در حقیقت هرچه بیشتر در این مورد فکر می کنم بیشتر مطمئن می شوم که او این کار را خواهد کرد. به عنوان یک دادستان باید بگویم که بازرسان مختلف برای یک پرونده واحد راه حل های گوناگونی ارائه می دهند. این جالبترین جنبه طبیعت بشر است. که البته همه آنها نیز کاملاً عملی و قابل قبول هستند. معذرت می خواهم.»

عاقبت آرکادی دریافت که راه نجاتی وجود ندارد. یامسکوی دوباره سطل خود را به دست گرفت و آرکادی خود را در حالی یافت که تنها ایستاده بود. غاها در عوض پرواز کردن در امتداد ساحل، روی یخهای دریاچه می دویدند تا مکان دور افتاده ای را پیدا کنند و با دلشکستگی بغض کنند. چشمانشان همچون تیری از یامسکوی به سوی آرکادی می چرخید و نسبت به هر دو یک اندازه نفرت نشان می دادند. یامسکوی سطل را به درون آلرونک برد. آرکادی به او ملحق شد.

«چرا اینقدر برایت مهم است که من روی این پرونده کار کنم.»
 «بدون تظاهر بگویم، تو بهترین بازرسی هستی که من دارم. این وظیفه من است که ترا روی این پرونده نگه دارم.»
 لحن سخن یامسکوی دوستانه بود. آرکادی گفت: «اگر قاتل پارک گورکی همین امریکایی باشد...»
 یامسکوی با بزرگواری گفت: «تو برای من مدرکی بیاور، آنوقت ما دستور بازداشت او را صادر خواهیم کرد.»
 «اگر قاتل این امریکایی باشد، من فقط نه روز فرصت دارم. او روز می دی ایو اینجا را ترک خواهد کرد.»
 «شاید تو بیش از آنچه خودت هم بدانی پیشرفت کرده باشی.»
 «نه روز. هرگز نمی توانم در عرض این مدت او را گیر بیندازم.»
 «هر کاری را که به نظرت مناسب می رسد انجام بده، بازرس، تو نبوغ فوق العاده ای داری و من به عواقب این موضوع ایمان دارم، و بیش از آن که به تو اعتقاد داشته باشم به سیستم اعتقاد دارم.»
 یامسکوی در آلوئک را باز کرد تا سطل را در جای خود بگذارد و افزود، «به سیستم اعتماد کن.»
 پیش از بسته شدن در آرکادی در تاریکی دو مرغابی را دید که از پا به سیخ آویزان بودند. نوکهایشان پیچیده بود و هوا از فساد آنها بوی تعفن می داد. مرغابیهای شمال تحت حمایت قانون بودند و آرکادی نمی توانست دریابد که چگونه مردی مانند یامسکوی دست به کشتنشان می زند. به عقب برگشت و دید که ساحل دوباره پر از غازهایی شده بود که در طلب سهم عادلانه خویش از غذای اهدایی دادستان با یکدیگر می جنگیدند.
 آرکادی به هتل اوکراین بازگشت و متوجه پاکتی شد که آن را از زیر در به داخل لغزانده بودند. سر پاکت را پاره کرد و یادداشت درون آن را خواند. در یادداشت نوشته شده بود که پاشا و گولودکین هر دو بر اثر شلیک گلوله هایی که از فاصله ای که بیش از نیم متر نبوده کشته شده اند. در اثر

تیراندازی یکی از دو مرد از پشت سر کشته شده و دیگری از پیشانی. اجساد آنان با فاصله سه متر از یکدیگر پیدا شده است. لوین یادداشت را امضا نکرده بود و آرکادی از این موضوع تعجب نمی کرد.

چه کسی پاشا و گولودکین را تا سرافیموف دو تعقیب کرده؟ چه کسی در آن آپارتمان را زده و چنان آشنایی نشان داده که پاشا را قانع کرده و گولودکین را ترسانده است. آرکادی فکر می کرد گولودکین و پاشا دو نفر مرد بودند. یک نفر ارباب رجوع دست تنها قادر نبوده با این سرعت کاری انجام دهد. و اگر مهاجمان حتی سه نفر هم بودند این موضوع باعث می شد که حتی پاشای ساده و زود باور هم حالت دفاع به خود بگیرد. پس چه کسی پاشا را از پشت هدف قرار داده، تفنگ او را برداشته و گولودکین را که عمیقاً وحشت کرده بوده کشته است. پاسخ تمام این سؤالات پریبلادا بود. اوزبورن یک خبرچین کاگ ب است و سرگرد پریبلادا می خواسته از اوزبورن حمایت کند و ارتباط او را با کاگ ب مخفی نماید و تنها از یک طریق می توانست این دو مهم را به انجام برساند و آن این بود که خود از صحنه دور بماند. به محض این که پریبلادا این پرونده را قبول می کرد معنایش آن بود که کاگ ب اعتراض می کند که دست خارجی ها در کار بوده است و آن سفارت خارجی - سفارت امریکا که لانه جاسوسی است - دست به تحقیق و استفسار در این مورد می زد. نه، تحقیقات باید در اختیار سر بازرس جنایی دفتر دادستانی باقی می ماند و همچنان با عدم موفقیت روبرو می شد.

پاشا و زویا در افکار سر بازرس به نوعی با یکدیگر مرتبط می شدند. آنها علائم و سمبلهای دوگانه آرکادی بودند. دوست مورد تحسینش و همسر وفادارش. اگر نسبت به زویا هرگونه احساس منفی داشت مرگ پاشا آن را به حد اقل رسانده بود. شاید در وجود خود آرکادی بود.

یادداشت های پاشا شتابزده نوشته شده بودند. مثل یادداشت های خود او. آرکادی خوب می دانست که باید کارآگاه دیگری بگیرد که بقیه نواری و نسخه برداری های آلمانی و لهستانی را بررسی کند. البته کارآگاه فت هم بود

که همزمان با خبرچینی برای پریلادا، نوارهایی را که به زبان اسکاندیناوی بود ترجمه و تعقیب می‌کرد. کارهای زیادی مانده بود که باید انجام می‌داد. از خود می‌پرسید در حلقه نخست چه کسی نوارها و نسخه‌برداری‌ها و مدارک شنود را در خواست کرده بود؟ چه کسی شجاعانه تهدید کرده بود که یک خبرچین کمیته امنیت دولتی را توقیف می‌کند؟ پس به راستی چه کسی پاشا را کشته بود؟

آرکادی کارتنی پر از نوار را به دیوار کوبید کارتن دوم را هم پرتاب کرد که شکاف خورد و باز شد، سپس کارتن سوم. سپس در حالی که نوارها در هوا رها بودند آن‌ها را مشت می‌کرد و بیرون می‌کشید و در همان حال فریاد می‌زد: «مرگ بر ورونسکییزم!»

تنها کارتنی که از صدمه مصون ماند کارتنی بود که همان روز تحویل شده بود. تمام نوارهای داخل آن جدید بودند. آرکادی یکی از نوارها را که مربوط به سوئیت اوزبورن در هتل راشیا بود و فقط دو روز از ضبط آن می‌گذشت پیدا کرد.

بله آرکادی کار خود را ادامه می‌دهد. او به وظیفه خود عمل خواهد کرد. نخستین مکالمه‌ای که روی نوار ضبط شده بود بسیار کوتاه بود. آرکادی توانست صدای ضربه‌ای را بشنود که به در می‌خورد. صدای باز شدن در و خوش و بش اوزبورن.

— سلام

— والریا کجاست؟

— صبر کن. من داشتم می‌رفتم تا قدمی بزنم.

صدای بسته شدن در.

آرکادی دوباره و دوباره به آن گوش داد، چون صدای دختری را که در مس‌فیلم کار می‌کرد شناخت.

شعار، با حروف سرخ، به بلندی قد یک انسان و به طول یک بلوک شهری بود. «اتحاد شوروی امید تمام بشریت است! افتخار بر حزب کمونیست اتحاد شوروی.»

پشت دیواری که این شعار بر آن نوشته شده بود کارخانه‌های لیخاچف قرار داشتند که کارگران در آن‌جا در جوش و خروش بودند تا سهمیه اتومبیلها،

تراکتورها و یخچالهای مخصوص روز جشن می‌دی‌ایو را با کوبیدن پیچها به وسیله چکش، نصب سیم‌پیچهای کولانت با چکش و ساخت تمام وسائل نقلیه موتوری را با چکش‌کاری و با دست انجام دهند و در همان حال جوشکار با مشعل نازینش با یک قدم فاصله در پشت سرشان به دنبال آنان بیاید. تنها چیزی که از شعار بیرون ساختمان در اینجا عینیت پیدا می‌کرد دود نافذ و سرب دودکشهایی بود که هر یک مانند دیوی تنوره می‌کشیدند و مرتب در آسمان صبحگاهی پخش می‌شدند.

آرکادی به همراه سوان از کنار دیوار رد شد و او را به درون کافه‌تریایی برد و عکسهای جیمز کرویل، کوستیای راهزن و والریا داویدووا را به او داد. مشتریان صبحگاهی سر خود را از روی میزهایشان بلند کردند. پیراهن سیاه سوان باعث می‌شد گردن و مچهایش لاغرتر به نظر برسند و آرکادی در

شگفت بود که خبرچینی مثل او چگونه توانسته تا کنون زنده بماند. هر جا کارگران از خود بی خود بودند مأموران میلیشیا جفت جفت حرکت می کردند.

سوان گفت: «باید برای تو خیلی سخت باشد.»

آرکادی شگفتزده پرسید: «برای من؟»

«منظورم مردی با احساسات توست.»

آرکادی که نمی توانست بفهمد آیا این هم نوعی ابراز تمایل منحرفانه

است یا نه گفت: «تو فقط در مورد آن عکسها سر وگوشی آب بده.»

چند روبل کاغذی روی میز انداخت و آن جا را ترک کرد.

ایرینا آزانووا در طبقه تحتانی آپارتمانی نیمه تمام نزدیک هیپودروم زندگی می کرد. همچنان که از پلکان بالا می آمد آرکادی از موقعیت برای زل زدن به او و نظر انداختن به لکه کمرنگ آبی، روی گونه راست او استفاده کرد. لکه آنقدر کوچک بود که اگر ایرینا اراده می کرد می توانست آن را با پودر بپوشاند و حالا که آن را نپوشانده بود لکه حالتی لاجوردی به چشمان تیره او می بخشید. کت وصله دارش در معرض باد تکان می خورد.

آرکادی پرسید: «والریا کجاست؟»

او طفره رفت: «والریا... کی؟»

آرکادی گفت: «تو از آن آدمها نیستی که گم شدن اسکیتهایشان را

به میلیشیا گزارش می کنند. تو از آنهایی هستی که از میلیشیا حذر می کنند. تو

گم شدن اسکیتهایت را گزارش نمی کنی مگر آنکه بترسی که شاید از روی

آنها رد ترا پیدا کنند.»

«اتهام من چیست؟»

«دروغگویی. کفشهای اسکیت خودت را به کی دادی؟»

دخترک کوشید از کنار او رد شود.

«از اتویوس جا می مانم.»

«بگو والریا کجاست.»

«کی؟ کجا؟ من چیزی نمی دانم. تو هم همینطور.»
 آرکادی هنگام برگشتن، از کنار دسته‌ای از دختران که منتظر اتوبوس بودند گذشت. در مقایسه با ایرینا آزانووا آنها شیربرنج وارفته بودند.

آرکادی در وزارت خارجه داستانی را برای یوگنی مندل تعریف می کرد.
 «چند سال پیش یک توریست امریکایی هنگام بازدید از دهکده‌ای در صدکیلومتری مسکو که در آن متولد شده بود مرد. فصل تابستان بود و افراد محلی نمی خواستند به مرده بی حرمتی کنند، بنابراین او را در یخچالی چپاندند و بعد به اینجا تلفن کردند. تو که از وضع این دهکده‌ها خبرداری. آن‌ها فقط یک یخچال دارند - دهاتی‌ها به اینجا تلفن کردند. افراد وزارت خارجه به آنان دستور دادند دست به هیچ اقدام دیگری نزنند تا فرم‌های مخصوص مرگ توریست‌ها برایشان ارسال شود. یکی دو روزی می‌گذرد فرمی به دست آنان نمی‌رسد. یک هفته دیگر می‌گذرد، باز هم خبری نمی‌شود. آخر تهیه و تنظیم این فرم‌ها وقت می‌گیرد. دو هفته دیگر گذشت و حوصله دهاتی‌ها از مرده درون یخچال سررفت. تابستان بود، شیرها فاسد می‌شد و فقط آن مقدار که می‌توانستند در کنار امریکایی جا بدهند سالم می‌ماند. خوب، تو که دهاتی‌ها را خوب می‌شناسی. یک شب همگی حسابی نوشیدند و جنازه را توی کامیون انداختند، تا مسکو آوردند، آن را در سرسرای اداره شما خالی کردند، دوباره توی کامیون پریدند و رفتند. این یک دادستان واقعی است. نمی‌دانی در این جا چه بلوایی به پا شد. حلقه‌ای از افسران کاگ ب به دور جنازه تشکیل شد. ساعت سه صبح به یک وابسته سفارت امریکا تلفن کردند. بدبخت بیچاره فکر می‌کرد او را خواسته‌اند تا چند کلمه خصوصی با گرومیکو صحبت کند. ولی در عوض در اینجا با آن جسد روبرو می‌شود. او حاضر نمی‌شود به جسد دست بزند، آنهم بدون اسناد معتبر. هیچکس نتوانسته بود فرم‌های مناسب را پیدا کند و همه وحشتزده بودند. هیچکس این امریکایی را نمی‌خواست. یک نفر پیشنهاد

کرد شاید بهتر باشد گم و گورش کنیم - او را به دهکده برگردانیم یا در پارک گورکی دفنش کنیم، یا سستی در سفارتخانه به او بدهیم! عاقبت آنان من و پاتولوژیست را خواستند. برحسب اتفاق ما فرم مناسب را داشتیم. آنوقت ما توریست امریکایی را در صندوق عقب اتومبیل وابسته انداختیم، و این آخرین باری بود که من پا به این ساختمان گذاشتم.

آرکادی اطمینان داشت که یوگنی مندل که با اوزبورن در حمام بود و اغلب صدایش در نوارهای اوزبورن شنیده می شد، روحش هم از ماجرای جیمز کرویل یا جنازه های پارک گورکی خبر ندارد. در تمام مدتی که او این داستان را تعریف می کرد هیچگونه هیجان خاص یا ادراک بخصوصی در حالت ملایم چهره او دیده نشد. و فقط پرسید: «فرم مناسب برای یک امریکایی چه بود؟»

«عاقبت مسئله را با صدور یک جواز مرگ حل کردند.»

با این همه یوگنی مندل ناراحت بود. انگار در تنگنا گیر کرده بود. او حالا دیگر می دانست که آرکادی یک بازرس است - اگر او یک فرد عادی بود به طور قطع یوگنی به وی این اجازه را نمی داد، او هرگز اجازه نمی داد که بازرسی که از میان عامه مردم اجتماع ترقی کرده و به این جا رسیده است مزاحم او گردد. ولی آرکادی جزء آن دایره سحرآمیز بچه های مسکو بود که «طبقه بالا» نامیده می شوند. مخلوقی که مانند خود یوگنی از میان مدارس مخصوص و از میان روابط و وابستگی های مشترک برخاسته بود، به همین دلیل ارزشی بیش از یک سربازرس داشت. مندل که احمق ترین این گروه بود کت و شلوار انگلیسی می پوشید، در کنار آرم حزب که به برگردان یقه خود نصب کرده بود قلمی نقره ای داشت و دفتر بزرگ او با سه تلفن و آرم برنجی «شرکت صادرات پوست خز» که بر دیوار نصب شده بود، در طبقه بالای میدان اسمولنسکایا واقع بود. ولی سربازرس به دلایلی سقوط کرده و درجا زده بود. تفکر درباره این دلایل و ادله و اشارات اجتماعی چانه مندل را از عرق خیس و مرطوب کرد. مثل قطره های آب بر روی کمره ای مرغوب.

آرکادی از این عکس العمل سوء استفاده کرد. دوستی عمیق بین پدرانشان را متذکر شد. از تلاش و زحمت های گرانقدر و باارزش پدر یوگنی مندل در زمان جنگ پشت خطوط قدردانی کرد، و در ضمن به کنایه فهماند که آن حیوان پیر آدم ترسویی بوده است.

یوگنی اعتراض کرد، «او به دلیل شجاعت مدال گرفت. من می توانم مدارک آن را به شما نشان بدهم. آن ها را برایتان پست می کنم. او در لنینگراد مورد حمله واقع شد! او و همان امریکایی که شما دو روز پیش دیدید. آیا این یک حُسن تصادف نیست؟ هر دوی آنان مورد حمله یک دسته کامل آلمانی قرار گرفتند. پدر من و اوزبورن سه فاشیست را کشتند و بقیه افراد را فراری دادند.»

«اوزبورن؟ یک امریکایی فروشنده پوست در محاصره لنینگراد؟»
 «او حالا یک فروشنده پوست است. پوست های روسی را می خرد و آن ها را به امریکا صادر می کند. یک پوست را در اینجا به قیمت چهارصد دلار می خرد و آن را ششصدتا می فروشد. این یعنی کاپیتالیزم. آدم ناچار می شود آن را تحسین کند. او دوست اتحاد شوروی است. این ثابت شده، می توانم خودمائی صحبت کنم؟»

آرکادی با لحنی تشویق آمیز گفت: «کاملاً.»
 یوگنی بدجنس نبود، عصبی بود. دلش می خواست بازرس برود، ولی نه پیش از آن که نظر مثبتی نسبت به او پیدا کرده باشد. با ملایمت گفت: «بازار پوست در قبضة منافع بین المللی صهیونیست است.»
 آرکادی پرسید: «منظورت جهودها هستند؟»

«جهودهای بین المللی. متأسفانه باید بگویم که برای مدتی نسبتاً طولانی یک مدیرعامل در شرکت صادرات پوست خز وجود داشت که به آن منافع نزدیک بود. پدر من امیدوار بود با حفظ قیمتهای مخصوص رقابتی برای بعضی غیر صهیونیستها این ارتباط و بستگی را بشکند. باد جریان را به گوش صهیونیستها رساند. مرکز پوست را در پول هنگفت خود غرق کردند و تمام

پوستهای سمور را درو کردند.»

«اوزبورن یکی از آن غیر صهیونیست‌ها بود؟»

«البته. ولی این جریان مال ده سال پیش است.»

از پنجره دفتر مندل ترکهای تیره‌ای بر روی رودخانه دیده می‌شد. آرکادی سیگاری روشن کرد و چوب کبریت را در سبد کاغذ باطله انداخت.

«اوزبورن چگونه ثابت کرد که دوست اتحاد شوروی است، البته صرف نظر از جنگ قهرمانانه او با پدرت در لنینگراد؟»

«من نباید این را به تو بگویم.»

«باید بگویی.»

مندل با یک زیرسیگاری دنبال آرکادی به راه افتاد.

«خوب ... یکی دو سال پیش معامله‌ای بین شرکت صادرات پوست خز و گله‌داران آمریکایی پوست انجام شد. آنها خودشان این نام را انتخاب کرده‌اند - گله‌داری! مثل کابوها - این تجارتی بود از بهترین انواع حیوانات پوستی. دو مینک آمریکایی در ازای دو سمور خز روسی. چه مینکهای زیبایی - آنها هنوز در یکی از مجموعه‌های تجارتی ما مشغول تولیدمثل هستند. سمورهای خز قشنگ‌تر بودند. هیچ چیز قابل مقایسه با سمور خز روسی نیست. به هر حال آنها یک عیب جزئی هم داشتند.»

«برایم بگو.»

«آنها اخته بودند. خوب صدور سمورهای خزی که زاد و ولد کنند از اتحاد شوروی ممنوع است. آمریکاییها نباید توقع داشته باشند که ما قانون خودمان را زیر پا بگذاریم. گله‌داران آمریکایی ناراحت شدند و حتی نقشه‌ای کشیدند تا مردی را مخفیانه وارد روسیه کنند تا چند سمور از یکی از مجموعه‌های ما بدزد و آنها را به خارج قاچاق کند. خوب یکی از دوستان ما بود که نقشه‌های هموطنان خود را به ما اطلاع داد.»

«اوزبورن؟»

«بله اوزبورن. ما برای ابراز قدردانی خود نسبت به او به صهیونیست‌ها

گفتیم که از این پس سهمی منصفانه از بازار سمور خزر روسیه برای اوزبورن در نظر گرفته خواهد شد. آن هم به خاطر خدماتی که او انجام داده است.»

- هواپیما تأخیر دارد.
- همه چیز رو به راه است، تو زیادی نگران هستی.
- تو هیچ وقت نیستی؟
- آرام باش هانس.
- من از این جریان هیچ خورشم نمی آید.
- دیگر برای خوش آمدن یا نیامدن از چیزها کمی دیر شده.
- همه از وضع این توپولنهای جدید خبر دارند.
- سقوط؟ تو فکر می کنی فقط آلمانی ها بلدند چیز بسازند؟
- حتی اگر تأخیر هم داشته باشد وقتی به لنینگراد برسی...
- من پیش از این هم در لنینگراد بوده ام. من قبلاً با آلمان ها در آن جا بوده ام. همه چیز رو به راه خواهد شد.

آرکادی دوباره به تاریخ روی نوار نگاه کرد. ۲ فوریه، اوزبورن در روز سفر خود از مسکو به هلسینکی با اوئمن صحبت می کرد. آرکادی خط سیر اوئمن را به خاطر آورد. مرد آلمانی هم در همان روز به لنینگراد رفته بود، ولی در ظاهر نه با همان هواپیما.

- من پیش از این هم در لنینگراد بوده ام. قبلاً با آلمان ها در آن جا بوده ام. همه چیز رو به راه خواهد شد.

آرکادی در این فکر بود که چگونه اوزبورن سه آلمانی را در لنینگراد کشته است؟ آرکادی که به نوارهای جدید اوزبورن گوش می داد صدای یوگنی

مندل را شناخت.

— جان، تو در روز می دی برای تماشای باله دریاچه قو مهمان وزارتخانه خواهی بود، باشد؟ می دانی که این خیلی سستی است و موقعیتی بسیار خاص و منحصر به فرد است. حضور در آنجا بسیار با اهمیت است. پس از برنامه ما بی درنگ ترا به فرودگاه خواهیم رساند.

— باعث افتخار من خواهد بود. برایم تعریف کن، مراسم چگونه خواهد بود؟

آرکادی همچنانکه به نوار صدای اوزبورن گوش می داد متوجه شد که از زمستان تا بهار در لحن اوزبورن تغییراتی پیش آمده بود. در زمستان اوزبورن به نحو شیطننت آمیزی خوش مشرب و سرگرم کننده بود، ولی اوزبورن بهاری آدمی کسل کننده بود، تاجری کردن. آرکادی می شنید که صدای نوشانوش به نحو پایان ناپذیری در نوار تکرار می شد. گفت وگویی بی پایان طولانی تر و کسل کننده تر می شد. با این همه، پس از ساعت ها گوش دادن به نوار، آرکادی در سخن گفتن اوزبورن احساس نوعی احتیاط و مراقبت کرد. اوزبورن در میان کلمات پایان ناپذیر مخفی شده بود، مانند مردی که در گوشه و کنار، میان درختان ایستاده باشد.

میدان انقلاب میدان رستاخیز نام داشت و هتل متروپل، گراند هتل نام داشت. آرکادی وارد گراند هتل شد و به اتاق کرویل رفت. چراغها را روشن کرد. روتختی و پرده ها هر دو از جنس موسلین سرخ و نخ نما بودند. نقشهای قالی ایرانی از فرط کهنگی قابل تشخیص نبود. میز، قفسه، گنجینه لباس ها از آتش سیگار پُر لک و ناهموار بودند. زنی که مسئول آن طبقه بود با نگرانی پرسید.

«شما اجازه گرفته اید؟»

آرکادی گفت: «بله، اجازه داده شده است.»

در راه روی او بست تا در اتاق کرویل توریست تنها باشد. از بالا به میدان نگریست. به اتوبوسهای ایتوریست که از مقابل موزه لنین تا مدخل هتل به خط شده بودند و توریست‌هایی که گله‌گله و برحسب زبانی که می‌دانستند دسته‌بندی شده و سوار اتوبوس می‌شدند تا برای تماشای باله و اپرا بروند. طبق گزارشی که به او داده شده بود برای کرویل جا رزرو شده بود تا برای خوردن شام محلی و تماشای تئاتر برود. پس آرکادی با خیال راحت وارد حمام او شد که نو و تمیز بود. بهداشت یکی از خواسته‌های مسافران غربی بود. آرکادی حوله‌های حمام را به اتاق خواب برد. در آنجا آنها را به دور تلفن پیچید و رویشان را با بالش پوشاند. در کمد ویلیام کرویل لباس‌های زیر، جوراب‌ها، پیراهن‌ها و عرق‌گیرهای امریکایی در معرض نمایش بود. ولی از هیچیک از آن لباس‌های روسی که گولودکین شرحشان را داده بود اثری نبود. لباس‌ها را در زیر تخت‌خواب هم پنهان نکرده بود. در گنجی یک کیف دستی از جنس آلومینیوم و وینیل قرار داشت. آرکادی کیف دستی را روی تخت‌خواب گذاشت و کوشید تا قفل آن را با چاقوی قلمتراش خود باز کند. زبانه قفل حرکت نکرد. او چمدان را کف اتاق گذاشت و در حالی که چاقو را به کار انداخته بود بر روی قفل می‌کوبید و قفل یک طرف پرید. آرکادی چاقو را به قفل دیگر کوبید و آن را نیز پراند و باز کرد. دوباره کیف دستی را روی تخت گذاشت و سراغ محتویات آن رفت.

درون چمدان چهار کتابچه کوچک قرار داشت: یک کتاب خلاصه تاریخ هنر روسیه، یک راهنما برای توریست‌های روسیه، راهنمای گالری تریاکوف، و مسکوی نیگل و حومه که با یک نوار کلفت لاستیکی به یکدیگر متصل شده بودند. کتاب دیگری هم به تنهایی در کیف دستی قرار داشت. این کتاب چاپ حجیمی از «اتحاد شوروی شولتز» بود. دو کارتن سیگار کامل، یک دوربین مینولتای سی و پنج میلیمتری، دوربینی دستی که بر پایه‌ای نصب شده بود، همچنین یک لنز دوربین ده اینچی، چند فیلتر و ده جعبه فیلم دست

نخورده در چمدان قرار داشت. یک چک مسافرتی به مبلغ ۱۸۰۰ دلار، سه لوله کاغذ توالت. یک لوله فلزی با کلاهکی در یک سوی آن و یک پیستون شیاردار در سوی دیگر که یک تیغه چاقو را با فشار بیرون می داد. جورابهای مستعمل که گلوله شده بودند. جعبه ای کوچک که با نوارهای لاستیکی محکم بسته شده بود. درون جعبه یک سری قلم خوردنویس و مداد طلا وجود داشت. یک ورقه کاغذ گرافیک، یک کیف لاستیکی حاوی کنسرو بازکن، در شیشه بازکن و پیچی برای باز کردن چوب پنبه در بطری. یک میله پهن فلزی که از یک سو خم شده و در سوی دیگر پیچی بر آن بود. دفتری حاوی کوپنهای ایتوریست. هیچ نشانی از لباسهای روسی در کار نبود.

آرکادی به جستجو در میان لباسهایی که در گنجه بودند پرداخت. البسه همه امریکایی بودند. پشت و زیر تمام مبلمان را نگاه کرد. عاقبت به سراغ چمدان شکسته برگشت. حالا که مردک امریکایی اینقدر عاشق تولیدات روسی بود می توانست یک چمدان نو هم بخرد. یک چیز قشنگ که با مقوا بسته بندی شده باشد. آرکادی نوار لاستیکی را از دور کتابهای راهنما باز کرد و آنها را ورق زد. کتاب عکسهای رنگی شولتز را برداشت. برای مسافری که سبک سفر می کرد این کتاب بسیار حجیم بود. وسط کتاب، در میان یک عکس از فستیوال اسب که هر دو صفحه میانی را پر کرده بود، یک کاغذ نقاشی با مقیاس هر پنج پا برابر یک اینچ قرار داشت. در آن به طور دقیق محل درختان، پیاده روها، حاشیه رودخانه، یک محوطه و در میان محوطه سه قبر کشیده شده بود. صرف نظر از تفاوت بین متر و فوت، این نقشه به طور تقریبی برگردانی دقیق از طرح اصلی میلشیا بود که از محوطه قتل ها واقع در پارک گورکی کشیده شده بود. در دو صفحه بعدی کتاب طرحی از تمام پارک با مقیاس بیست فوت برابر یک اینچ پیدا کرد. همچنین طرحی از یک عکس برداری با اشعه ایکس از ساق پای زاست کسی را پیدا کرد. سایه ای، شکستگی در قسمت استخوان پا را نشان می داد. درست همان شکستگی که روی ساق سومین جسد پارک گورکی وجود داشت. یک نمودار دندانپزشکی

و عکسبرداری از دندان با اشعه ایکس نشانگر پُرکردگی ریشه دندان نیش راست بالا بود. ولی دندان مصنوعی فلزی در کار نبود.

آرکادی بقیه محتویات ساک دستی را با دیدی تازه نگریست. لوله فلزی که چاقو را نگه می داشت عجیب و غریب بود. یک آدم تاجرپیشه در مسکو برای بریدن چه چیز به چاقو احتیاج دارد. آرکادی کلاهک لوله را پیچاند و با پیستونی که در طرف دیگر لوله قرار داشت چاقو را به بیرون فشار داد، که معلوم شد از آن استفاده نشده است. بوی ضعیفی از لوله به مشام می رسید. بوی باروت بود. به درون سوراخ نگریست و بی درنگ توانست نوک تیز داخل پیستون را تشخیص دهد. لوله بدنه یک تفنگ بود.

در مسکو تهیه اسلحه مشکل بود. امکان تهیه اسلحه های دست ساز بیشتر بود. دارودسته هایی بودند که از لوله های کهنه و بی مصرف، تفنگ می ساختند. حالا که بازرس متوجه شده بود که دنبال چه می گردد کارش روی غلطک افتاد. از این خشمگین بود که چرا از همان مرحله نخست بی درنگ موضوع را نفهمیده بود. چرا توریستی که در ظاهر اینهمه شیفته عکسبرداری بود هیچ عکسی نگرفته بود. آرکادی دوربین را از دسته چوبی آن جدا کرد. در نوک دسته یک فرو رفتگی وجود داشت که لوله چاقو به راحتی در آن جا افتاد. فقط یک اینچ از لوله از جلو بیرون می زد و سمبه در عقب لوله قرار داشت. در سمت چپ دسته یک سوراخ وجود داشت که جای پیچ بود. آرکادی لحظه ای مستأصل مانند، آنگاه کیف پلاستیکی را پاره کرد و دریا زکنها و سرپیچ مخصوص سر بطری را بیرون ریخت و آن میله فلزی را که شکل عجیبی داشت و پیش از آن هم متوجه آن شده بود برداشت. بدنه اصلی ده سانتیمتر طول داشت. آرکادی با ناخن شصت پیچ آن را در سوراخ دسته پیچاند و میدان کافی برای حرکت میله باقی گذاشت. حالا شکل ماشه آشکار شد و زاویه قائمه در طرف دیگر محکم بر سمبه لوله نشست و مانع لغزیدن آن به جلو می شد. آرکادی ماشه را کشید. زاویه قائمه بلند شد و سمبه آزاد شد. دوباره آن را سر جای خود برگرداند. پس مهمات کجا بودند؟ در فرودگاههای

امریکا چمدان‌ها را از زیر اشعه رد می‌کردند. چطور می‌شد فشنگ‌ها را مخفی کرد؟ آرکادی جعبه محتوی قلم و قلم خودنویس را گشود. سرویس جفت‌وجوری بود، طلای چهارده عیار، که اشعه ایکس نمی‌توانست به آن نفوذ کند. آرکادی سر قلم را بیرون کشید. در فشنگ درون کلاهک مداد و درون کلاهک قلم خودنویس قرار داشت. او، با استفاده از دسته طویل چاقو، یک گلوله را درون لوله چپاند تا آنکه محکم در مقابل محلی که نوک سوزن سمبه به جلو اصابت می‌کرد، قرار گرفت. بی‌شک صدای این اسلحه باید خیلی بلند باشد، ولی زمانی که در زیر پل به آرکادی شلیک شده بود وی تقریباً صدایی نشنیده بود. باید یک صداخفه‌کن در جایی باشد. آیا درون یکی از جعبه‌های فیلم پنهان شده؟ نه آن‌جا که خیلی کوچک است. آرکادی کاغذ توالت امریکایی را پاره کرد. درون سومین لوله کاغذ، به جای استوانه مقوایی یک استوانه پلاستیکی سیاه که منافذی برای خروج گاز داشت جاسازی شده بود که در یک سوی آن پیش‌آمدگی شیارداری قرار داشت. روی هم‌رفته یک اسلحه دستی ابتدایی خالی از ظرافت و مهارت برای تک‌تیراندازی بود که از پنج متر بیشتر دقت عمل نداشت و البته برای فاصله‌ای کمتر از این مناسب بود. آرکادی مشغول سوار کردن صداخفه‌کن روی لوله تفنگ بود که در باز شد. آرکادی تفنگ را به سوی ویلیام کرویل نشانه گرفت. کرویل با پشت خود به آرامی در را بست. و به کیف دستی شکسته، به تلفن که خفه شده بود و به اسلحه نگاه کرد. چشمان آیش تسلیم و بی‌اعتنا بودند. - در سایر مواقع نگاهش حالتی سبع و درنده‌خو داشت - چهره‌اش آراسته و گلگون، بدنی کوچک و تمیز، جسمی محکم که هنوز هم با وجود آن که حدود پنجاه سال داشت سخت و محکم بود. ساق‌ها و دست‌های سنگین و قوی بودند. در نظر نخست یک سرباز و در نگاه بعدی یک افسر به نظر می‌رسید. آرکادی دریافت که این مرد همان مشت‌زنی است که در پارک گورکی با وی روبه‌رو شده بود. کرویل خسته اما با احتیاط و گوش به زنگ به پشت سر نگاه کرد. جلوی بارانی‌اش گشوده شد و پیراهن اسپورت صورتی رنگی را به نمایش

گذاشت. کرویل به زبان انگلیسی گفت: «زود برگشتم، اگر متوجه نشده‌ای باید بگویم که دوباره باران می‌بارد.»

کلاه لبه کوتاهش را برداشت تا آب را از آن بشکاند. آرکادی به زبان روسی صحبت کرد و گفت: «نه، کلاهت را ببند از اینجا.»

کرویل شانه بالا انداخت و کلاه کنار پاهای آرکادی به زمین افتاد. آرکادی با یک دست لبه کلاه را بررسی کرد و گفت: «کتت را بیرون بیاور و کف اتاق ببند از، آستر جیبهایت را بیرون بکش.»

کرویل اطاعت کرد. بارانش بر زمین افتاد. سپس جیبهای شلوارش را خالی کرد و کلید اتاق، پول خرد و کیف پولش را روی کت انداخت. آرکادی گفت: «با پایت به طرف من هلش بده. لگد زن.»
کرویل گفت: «خودت تنها هستی مگر نه؟»

این را به زبان روسی گفت. خیلی راحت، و در همان حال بارانی اش را کف اتاق هل داد. حوزه عمل مؤثر آن تفنگ پنج متر بود و آرکادی حس می‌کرد حوزه عمل خود کرویل یک متر است. با دست به او اشاره کرد که عقب برود، آنگاه خودش از نیمه راه کت را پیش کشید. کرویل سر آستین خود را از روی مچهای سنگینش به عقب زده بود که کک مک‌ها و موهای قرمزی را که روبه سپیدی داشتند به معرض نمایش می‌گذاشت. آرکادی فرمان داد: «حرکت نکن.»

«اینجا اتاق من است. هر کاری دلم بخواهد می‌کنم.»

پاسپورت و ویزای کرویل در جیب بارانش بودند. آرکادی در کیف پول او سه کارت اعتباری پلاستیکی، یک گواهینامه رانندگی نیویورک با مشخصات اتومبیل، کاغذی که شماره‌های تلفن سفارت امریکا روی آن نوشته شده بود، پیدا کرد. شماره دو سرویس اطلاعاتی امریکایی، همچنین هشتصد روبل یافت که مبلغ گزافی بود. آرکادی پرسید: «کارت تجارتی‌ات کجاست؟»

«من فقط برای تفریح و سرگرمی سفر می‌کنم و خیلی هم خوش می‌گذرد.»

آرکادی گفت: «رویت را به دیوار کن. دست‌هایت را بالا ببر و پاهایت را از هم باز کن.»

کرویل با ثانی بسیار این کار را انجام داد. آرکادی خم شد، از گوشه دیوار به او نزدیک شد و از عقب به بدنش دست کشید. سپس به پیراهن و شلوارش دست مالید. ساختمان بدنی مردک مثل خرس بود. آرکادی بلند شد.

«برگرد و کفش‌هایت را بیرون بیاور.»

کرویل در حالی که مراقب آرکادی و تفنگ بود کفش‌هایش را بیرون آورد. و پرسید: «باید آن‌ها را به دستت بدهم یا برایت پست کنم؟»

برای آرکادی باورکردنی نبود. مردک باز هم آماده حمله به یک بازرس شوروی در اتاق هتل متروپل بود.

آرکادی به یک صندلی در کنار گنج‌خانه اشاره کرد، «بنشین.»

به خوبی متوجه بود که کرویل امکان حمله را ارزیابی می‌کند. در روسیه به بازرس‌ها تفنگ تحویل داده می‌شد و از آنان انتظار داشتند تمرین تیراندازی کنند. آرکادی هرگز تفنگش را با خود حمل نمی‌کرد و از زمانی که در ارتش بود تاکنون تمرین تیراندازی نکرده بود. باید به قلبش می‌زد یا به سرش؟ اگر با یک تفنگ ۲۲ غیر از این دو جا به هر جای دیگر بدن چنین مردی شلیک می‌کرد حتی نمی‌توانست حرکت او را کند سازد.

عاقبت کرویل روی صندلی نشست. آرکادی زانو زد تا کفشهای او را بررسی کند، چیزی پیدا نکرد. کرویل در حالی که شانه‌های سنگینش به جلو خم شده بودند جابه‌جا شد، و چون لوله تفنگ به سوی شانه گرفته شده بود گفت: «فقط از روی کنجکاو بود. من توریست هستم و معمولاً توریست‌ها باید کنجکاو باشند.»

آرکادی کفشها را به سوی کرویل پرتاب کرد، «دوباره آن‌ها را بپوش و بند یک لنگه را به لنگه دیگر گره بزن.»

زمانی که کرویل این کار را انجام می‌داد آرکادی به او نزدیک شد و با لگدی صندلی را انداخت. صندلی و مردک با هم از پهلوی کنار دیوار افتادند.

آنوقت، برای اولین بار پس از ورود کرویل به اتاق، آرکادی احساس امنیت کرد.

کرویل پرسید: «حالا چی؟ می‌خواهی مبل‌مان را روی من تلبار کنی تا روی زمین نگهم داری؟»
«اگر لازم باشد.»

کرویل حالت تمسخر به خود گرفت، «خوب شاید لازم بشود.»
تهوری داشت که آرکادی در سایر مردان قدرتمند هم دیده بود. نوعی غرور و خودبینی، انگار قدرت آنان حد و مرزی ندارد. با این همه نفرتی در آن نگاه آبی بود که آرکادی آن را درک نمی‌کرد.

«آقای کرویل، شما طبق ماده ۱۵ متهم به خشونت، قاچاق اسلحه به داخل اتحاد شوروی، و طبق ماده ۲۷۱ متهم به ساختن یک سلاح کشنده هستید.»
«تو آن را ساختی نه من.»

«تو با لباس یک فرد روسی در مسکو می‌گشتی. تو با مردی به نام گولودکین صحبت کردی. چرا؟»
«تو به من بگو.»

آرکادی برای این که کرویل را تکان بدهد گفت: «چون جیمز کرویل مرده.»
کرویل پاسخ داد. «تو که خودت خوب می‌دانی رنکو، چون تو او را کشتی.»
«من؟»

«مگر تو همان آدمی نیستی که من آن شب در پارک به او مشت زدم؟ تو از دفتر دادستانی هستی، درست است؟ مگر تو مردی را نفرستادی که وقتی دوباره به پارک برگشتم من و گولودکین را تعقیب کند؟ همان مرد عینکی که جثه کوچکی داشت. من او را از پارک تا دفتر کاگ ب تعقیب کردم. چه فرقی می‌کند که چه دفتری بود؟ هان.»

سر کرویل به یک سو خم شد. آرکادی پرسید: «تو اسم مرا از کجا می‌دانی؟»

«من با سفارت صحبت کردم. با خبرنگاران صحبت کردم. من تمام شماره‌های گذشته پراودا را می‌خوانم. من با مردم کوچه و بازار صحبت کردم. من آن اجساد مجهول‌الهویه را در نظر داشتم. من مراقب دفتر دادستانی بودم؛ وقتی اسمت را فهمیدم آپارتمانت را زیر نظر گرفتم. ترا ندیدم ولی زنت را با رفیقش دیدم که خانه‌ات را خالی می‌کردند. وقتی تو گولودکین را ول کردی که برود من در خارج از دفترت بودم.»

آرکادی آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد. چطور این مردک دیوانه مراقب او بوده. فت را تا دفتر پریلادا تعقیب کرده، زویا را دیده است؟ آیا هنگامی که او و پاشا در صف به دنبال خرید نوشیدنی از کیوسکی در گوشه خیابان بودند کرویل پشت سر آنان در صف بود؟

«چرا حالا را برای آمدن به مسکو انتخاب کردی؟»

«عاقبت یک وقتی باید می‌آمدم. بهار زمان خوبی است، زمان بالا آمدن اجساد از ته رودخانه، زمان خوبی برای اجساد!»

«فکر می‌کنی من جیمز کرویل را کشته‌ام؟»

«شاید نه با دست خودت. ولی تو با کمک دوستانت. آیا اهمیتی دارد که ماشه را چه کسی کشیده باشد؟»

«از کجا می‌دانی به او شلیک شده است؟»

«در محوطهٔ پارک، در عمق گودال به دنبال گلوله‌ها بودی، اینطور نیست؟ آخر آدم سه نفر را با خنجر که نمی‌کشد. کاش آن شب در پارک فهمیده بودم که این تو هستی که با من می‌جنگی رنکو، آنوقت ترا می‌کشتم.»

کرویل با تأسف و نوعی شوخ‌طبعی از فرصت از دست رفته صحبت می‌کرد. روسی صحبت کردنش بدون لهجه بود. با این همه لحن امریکایی خود را به طور مشخص حفظ کرده بود. دستهایش را تا کرد، مثل این که آنها را کنار می‌گذاشت. یک مرد عظیم‌الجثه و باهوش، نوعی جاذبهٔ قدرت در وجود خود دارد که احساس درگیری جسمانی را تداعی می‌کند. بخصوص در چنین اتاق کوچکی.

آرکادی روی میز کوچکی پشت به دیوار نشست. چطور تاکنون نتوانسته بود متوجه شخصی مانند کرویل شود؟ گفت: «تو به مسکو آمدی تا در میان محفل خارجی‌ها در مورد یک قتل پرس و جو کنی. تو طرح‌هایی از عکسبرداری با اشعه ایکس و نمودارهای دندان‌پزشکی داری. به طور قطع منظورت این بوده که به تحقیقات ما کمک کنی.»

«البته. اگر تو به راستی یک بازرس باشی.»

«گزارشی در مورد جیمز کرویل هست که نشان می‌دهد سال گذشته اتحاد شوروی را ترک کرده است. هیچ مدرکی مبنی بر بازگشت او در دست نیست. چرا فکر می‌کردی او اینجا باشد و به چه دلیل فکر می‌کردی او مرده است؟»
«ولی تو یک بازرس واقعی نیستی. کارآگاهانت همانقدر که با تو وقت می‌گذرانند با کاگ ب هم می‌گذرانند.»

آرکادی از هیچ راهی نمی‌توانست جریان فت را به یک امریکایی حالی کند، پس تلاشی نکرد.

«تو و جیمز کرویل چه نسبتی با هم دارید؟»

«تو به من بگو.»

«آقای کرویل، من تحت دستور دادستان شهر مسکو کار می‌کنم نه شخص دیگر. من در مورد قتل سه نفر در پارک گورکی تحقیق می‌کنم. تو از نیویورک با اطلاعاتی به این جا آمده‌ای که ممکن است مفید باشند. آن‌ها را برایم بگو.»
«نه.»

«تو در وضعیتی نیستی که نه بگویی. تو را در حالی دیده‌اند که مثل روس‌ها لباس پوشیده بودی. تو یک اسلحه به داخل کشور قاچاق کرده‌ای که با آن مرا هدف قرار دادی. تو از دادن اطلاعات خودداری می‌کنی که آن هم خودش یک جرم است.»

«رنکو، تو در اینجا لباس روسی پیدا کرده‌ای؟ بعلاوه مگر لباس پوشیدن مثل شما جرم است؟ در مورد تفنگ یا هر چه که تو اینک رو به من نشانه گرفته‌ای، من پیش از این هرگز آن را ندیده بودم — تو کیف دستی مرا

شکسته‌ای و نمی‌دانم توی آن چه چیزی پنهان کرده‌ای و نمی‌دانم از چه اطلاعاتی صحبت می‌کنی؟»

آرکادی لحظه‌ای از هیبت چنین توهین عظیمی به قانون ساکت ماند، آنگاه دوباره شروع به صحبت کرد.

«بیانات تو در مورد جیمز کرویل...»

«چه بیاناتی! میکروفن توی تلفن هست و شما هم مراقب آن بوده‌اید. تو باید چند نفر از دوستانت را هم همراه می‌آوردی، رنکو. در مقام یک بازرس چندان هم صالح و شایسته نیستی.»

«نقاشیهای تو از صحنه قتل در پارک گورکی و رادیوگرافی و نمودارهای دندان پزشکی که همراه آورده‌ای آنجا هستند و در صورتی که جیمز کرویل یکی از قربانیان باشد ترا با او مرتبط می‌کند.»

کرویل پاسخ داد: «نقاشی‌ها و نمودارها با یک مداد روسی و روی یک کاغذ نقاشی کشیده شده‌اند، به علاوه فقط طراحی هستند، اصل رادیوگرافی که در کار نیست، فقط یک طرح است. رنکو، در ضمن تو باید به این فکر هم باشی که سفارت امریکا در مورد این که یک افسر روسی توریست‌های بی‌گناه را مورد توهین قرار می‌دهد چه خواهد گفت...» کرویل نگاهی به کیف دستی باز شده افکند و جمله خود را تکمیل کرد. «... آن هم افسری که در ظاهر هنگام سرقت دستگیر شده است. تو که نمی‌خواستی چیزی کش بروی، می‌خواستی؟»

«آقای کرویل، اگر شما کوچکترین چیزی به سفارت خودتان گزارش کنید آنان شما را با نخستین هواپیمایی که به کشورتان می‌رود برمی‌گردانند، تو که اینجا نیامده‌ای که صاف به وطنت برگردی، اینطور نیست؟ و لابد دلت هم نمی‌خواهد که پانزده سال در مرکز بازسازی شوروی به سر ببری.»

«از عهده‌اش بر می‌آیم.»

«راستی آقای کرویل، چطور شده که شما روسی را به این خوبی حرف می‌زنید؟ پیش از این اسم شما را کجا شنیده‌ام؟ قبل از شما و این ماجرای

جیمز کرویل؟ انگار حالا این اسم به نظرم آشنا می آید. انگار از خیلی پیش با آن آشنا هستم.»

«خدا حافظ رنکو. حالا برو پیش دوستان در قسمت پلیس مخفی.»

«از جیمز کرویل برایم بگو.»

«برو بیرون.»

آرکادی از جا برخاست. سر راهش پاسپورت، کیف بغلی، پول و کارتهای اعتباری کرویل را روی میز کنار تخت گذاشت. کرویل گفت: «نمیخواهد زحمت بکشی، وقتی رفتی من همه چیز را مرتب می کنم.»

کیف بغلی در دست آرکادی سنگینی می کرد و حتی بدون کارتهای اعتباری هم شق و رق بود. یک لبه کیف را با دست بخیه زده بودند. کرویل به طرف جلو تکان خورد، آرکادی تفنگ را حرکت داد. آیا کرویل یک جاسوس بود، آیا چیز مسخره ای مانند یک پیام رمز درون کیف بغلی دوخته شده است و پای گروهی خائن و عده ای جاسوس خارجی در میان است که یک سربازرس دور و برشان وزوز می کند؟ در حالی که گوشه چشمی به کرویل داشت بخیه کیف پول را شکافت. از درون کیف بغلی یک نشان فلزی طلایی بیرون کشید که چهره یک سرخپوست و یک زائر به رنگ آبی و به صورت برجسته بر آن نقش بسته بود. بالای نشان نوشته بود: «شهر نیویورک» و زیر آن «ستوان».

«پس پلیس هستی!»

کرویل سخن او را اصلاح کرد: «کارآگاه.»

آرکادی گفت: «پس باید کمک کنی.»

انگار موضوع روشن بود و جای بحث نداشت، چون برای خودش جای بحث نداشت.

«تو می گویی که دیدی که گلودکین با کارآگاهی دفتر مرا ترک کرد، با یکی

از دوستان من، پاشا پاولوویچ.»

آرکادی متوجه شد که اسمی مانند پاشا پاولوویچ برای یک امریکایی هیچ

مفهومی ندارد و افزود: «به هر حال، منظورم کارآگاهی است که من بارها با او کار کرده بودم، یک مرد بسیار خوب. ساعتی بعد در آپارتمان گلودکین، هم گلودکین و هم کارآگاه به وسیله شخص دیگری کشته شدند. گلودکین برای من مهم نیست. فقط می‌خواهم مردی که کارآگاه را کشته پیدا کنم. اوضاع در امریکا هم نمی‌تواند چندان تفاوتی با این جا داشته باشد. تو که کارآگاه هستی می‌فهمی وقتی دوست آدم ...»

«رنکو برو گمشو.»

آرکادی متوجه نشد که تفنگ دست‌ساز را بالا برده است. ناگهان دریافت که بین دو چشم کرویل را هدف گرفته و ماشه را چنان کشیده که نوار دوبله لاستیکی و سمبه به ترمی به حرکت درآمده‌اند. در آخرین لحظه هدف را تغییر داد. گنجه از جا پرید و سوراخی به قطر دو سانتیمتر در کنار گوش کرویل به وجود آمد. آرکادی مبهوت ماند. در تمام عمرش هرگز این همه به آدمکشی نزدیک نشده بود. هنگامی که دقت آن اسلحه را در نظر می‌گرفت فهمید که ممکن بود به همان آسانی که به گنجه زده به هدف بزند. گویی خون را از اطراف چشمان کرویل کشیدند، رنگش پرید و یک ماسک سفید شگفتزده بر جا ماند. گفت: «تا فرصت داری بزن به چاک.»

آرکادی تفنگ را انداخت. بدون شتاب طراحی رادیوگرافی و نمودار دندان‌پزشکی را از درون کیف دستی که گشوده مانده بود برداشت. نشان را نگه داشت و کیف را به گوشه‌ای انداخت. کرویل از درون صندلیش بیرون آمد، «من نشان خودم را لازم دارم.»

آرکادی از در خارج شد، «نه در این شهر.»

و خطاب به خود زمزمه کرد: «اینجا شهر من است.»

در آزمایشگاه هیچکس شیفت شب نبود. آرکادی خودش طراحی‌ها و نمودار دندان‌پزشکی را با پرونده‌های لوین مقایسه کرد. خوب می‌دانست که در همان لحظه احتمالاً ویلیام کرویل هم شر اسلحه را به نحوی از سر خود کم

می‌کند. دسته اسلحه را اینجا و لوله‌اش را جای دیگری می‌اندازد و قطعات آنرا دور و بر شهر نابود می‌سازد. تا به دفتر خود در نووکوتسکایا برسد و یادداشتی برای یامسکوی بنویسد، می‌داندست که احتمالاً کرویل به سفارت امریکا پناه جسته است. خوب این هم یک دلیل دیگر برای دادستان است. چون حالا دیگر آرکادی مطمئن بود سومین جسد پارک گورکی جسد جیمز کرویل بوده است. آرکادی گزارش خود را روی میز معاون یامسکوی گذاشت تا صبح روز بعد آن را ببیند.

در میان رودخانه مسکوا نوار نورافکن درخشانی برپا ایستاده بود. نه! حرکت می‌کرد. صدایی مانند جا به جا شدن سنگ به گوش می‌رسید. آرکادی اتومبیل خود را متوقف کرد. از خاکریز کنار رودخانه یخ شکن را که یخ‌ها را می‌شکست و قطعات شکسته‌شده را به جلو می‌راند دید. یخهای شناور را که در اثر ضربه و فشار کشتی برمی‌خاستند و فرو می‌افتادند و همراه یخ شکن کشیده می‌شدند تماشا کرد. آب آزاد می‌شد و به صورت نوارهای سیاهی در هم می‌پیچید. آرکادی در طول رودخانه آنقدر رانندگی کرد تا یک بسته سیگار را تمام کرد. او از رویارویی در هتل مترویل ضربه خورده بود. ویلیام کرویل را نکشته بود ولی قصد این کار را کرده بود. و فقط یک سر سوزن با انجام این کار فاصله داشت. بهتزرده شده بود چون برایش اهمیت نداشت که او را می‌کشت یا نمی‌کشت و تصور می‌کرد که برای کرویل هم همینطور بود. در حالی که از کنار پارک گورکی عبور می‌کرد متوجه چراغهای استودیوی آندریف بر فراز مؤسسه نژادشناسی شد. با این که نیمه شب بود متخصص نژادشناسی از آرکادی استقبال کرد.

«من پس از ساعت‌ها کار روزانه این کار را به خاطر تو انجام می‌دهم. بنابراین انصاف این است که پهلوی من بمانی، بیا، شام به اندازه کافی برای دو نفر هست.»

آندریف، آرکادی را به سوی میزی برد که بر روی آن سرها جای خود را

به بشقاب‌ها دادند.

«چغندر، پیاز، سوسیس، نان، اما متأسفم نوشیدنی نداریم. تجربه به من نشان داده که کوتوله‌ها خیلی زود گنج می‌شوند. من به شخصه هیچ چیز را مضحکتر و مسخره‌تر از یک کوتوله گنج نمی‌دانم.»

آندریف چنان سر حال بود که آرکادی از این که بگوید تا آنجا که به او مربوط می‌شود تحقیقات به پایان رسیده، خودداری کرد. آندریف تردید و بی‌تصمیمی آرکادی را سوء تعبیر کرد و گفت: «مثل این که دلت می‌خواهد دخترک را ببینی. برای همین به اینجا آمده‌ای؟»

«کارش تمام شده؟»

«تا حدی. با اینهمه می‌توانی نگاهش کنی.»

پارچه‌ای را از روی چرخ کوزه‌گری برداشت تا پیشرفت کار خود را به نمایش بگذارد.

بازسازی چهره دخترک پارک گورکی وارد آن مرحله بینایی شده بود که می‌توانست ساختمان چهره او توسط یک پیکرتراش یا کار کالبدشکافی توسط یک آناتومیست باشد. تمام عضلات گردن سر جای خود قرار گرفته بود و ستون زیبا و با وقار صورتی‌رنگی را تشکیل می‌دادند که فقط پوست لازم داشت. شبکه‌های صورتی‌رنگی از عضلات، از سوراخ بینی گرفته تا اطراف خطوط لثه‌های دندانهای لخت پخش شده بودند. عضلات پهن گیجگاهی در امتداد استخوانها و شقیقه‌ها کشیده شده بودند. وجود عضلات، زوایای فک او را هموار و ملایم کرده بودند. روکشی متشکل از بافتی از جنس نوارهای پلاستیک صورتی با کمک گچ و رنگ، سختی و خشونت جمجمه را ملایم کرده و آنرا به صورت یک ماسک مهیب مرده در آورده بود. دخترک با چشم شیشه‌ای قهوه‌ای رنگ زل زده بود.

«همانطور که می‌بینی من تقریباً کار عضلات صورت و فک و عضلات گردن را تمام کرده‌ام. وضعیت مهره‌های گردن نشانگر آن است که سرش را چگونه نگه می‌داشته است. و همچنین بیانگر یکی از خصوصیات روانی او

نیز هست. او سر خود را بالا نگه می‌داشته و من از تمایل عضله گردن به سمت راست مهره گردنی متوجه شدم که او راست دست بوده است. فهمیدن بعضی چیزها خیلی آسان است. عضلات افراد مؤنث کوچکتر از عضلات مردها می‌باشد. مجموعه سبکتر است، حدقه چشمها بزرگتر و برجستگی استخوان‌ها کمتر است. ولی هر عضله باید یکی یکی و به تنهایی ساخته شود. به دهانش نگاه کن، بین چطور دندان‌ها با یک قوس مناسب ردیف و یکنواخت هستند. نمونه کامل یک انسان اندیشمند. البته به استثنای دندان‌های بعضی بومیان، انسان‌های نخستین و سرخ‌پوستان. یک موضوع مهم دیگر این که این جور نگه داشتن لب بالا معمولاً نشانه سلطه‌جویی است. صبر کن تا ببینی او چه دهان قشنگی داشته است. بازسازی بینی مشکلتر است. باید مثلثی از نیمرخ افقی صورت و محیط پیرامون حفره بینی و حدقه چشمها را در نظر گرفت.»

یک چشم مصنوعی در پلاستیلین لنگر انداخته بود و چنان برجسته می‌نمود که اعصاب آدمی را خرد می‌کرد. آرکادی پرسید: «از کجا می‌دانی چشمی که باید درون حدقه کار بگذاری چه اندازه‌ای باید داشته باشد؟»

«چشم همه افراد تقریباً یک اندازه است. ناامید شدی نه؟ آن هم با چیزهایی که درباره چشم شنیده بودی، که چشم آینه روح است. بدون چشم احساسات چه معنایی دارد؟ حقیقت این است که وقتی از اندازه چشم زنان صحبت می‌کنیم در واقع شکل پلکهای آنان را توضیح می‌دهیم. او با ذکاوت درخشش برق چشمان خود را پنهان کرد. ولی با وجود تلاش او چشمانش از پرتو لبخندی که به زحمت آشکار بود، درخشیدند.

«آنا کارینا.»

«اهل ادب هم که هستی، فکرش را نمی‌کردم، بله. این فقط از پلکها ناشی می‌شود و چیزی نیست جز پلک‌ها و عضلات وابسته به آن.»

آندریف از چهارپایه‌ای بالا خزید و تکه‌ای نان برای خودش برید.

«بازرس تو از سیرک خوشت می‌آید؟»

«نه زیاد.»

«همه از سیرک خوششان می آید. چرا تو خوشت نمی آید؟»

«از بعضی قسمت هایش خوشم می آید، قزاق ها و دلقک ها.»

«پس از خرسهاست که حالت به هم می خورد؟»

«کمی. آخرین دفعه ای که به تماشای سیرک رفته بودم نمایشی از بابون های تربیت شده داشتند. دختری با لباس پولک دوزی شده آنجا بود، دخترک برای آن لباس خیلی چاق بود، یا شاید هم لباس برای او خیلی تنگ بود. او میمون ها را یکی یکی صدا می زد و روی صحنه می فرستاد. آن ها دور می چرخیدند و حرکاتی انجام می دادند. یک جوان که لباس دریانوردی به تن داشت شلاقی را در پشت سر آن ها به صدا در می آورد. بابون ها لحظه به لحظه از فراز شانه به این حیوان بزرگ نگاه می کردند. دیوانگی بود. این حیوان با ریش تراشیده و با لباسی مانند لباس دریانوردان که به تن بچه ها می کنند، هربار که بابون ها حرکتی را انجام نمی دادند آنها را شلاق می زد. سپس دخترک به میان صحنه آمد، تعظیمی کرد و همگی دست زدند.»

«مبالغه می کنی.»

آرکادی گفت: «نه اینطور نیست. نمایشی بود از بدرفتاری و آزار و اذیت

نسبت به میمون ها.»

آندریف خندید: «ولی قرار نبوده کسی به مرد شلاق به دست توجه کند. به همین دلیل او لباس ملاحان را به تن داشته است. به هر حال ناراحتی تو از یک سیرک در مقایسه با ناراحتی من چیزی نیست. هنوز در سیرک در جای خود ننشسته ام که بچه ها شروع به پیچ و تاب خوردن در آغوش پدر و مادرشان می کنند تا به من برسند. در نظر آن ها یک کوتولو باید قسمتی از نمایش باشد. بگذار به تو بگویم من در بهترین شرایط هم با بچه ها جور نیستم.»

«پس باید از سیرک نفرت داشته باشی.»

«اتفاقاً من عاشق سیرک هستم. کوتولوها، غول ها، مردان چاق، آدم هایی با

موهای آبی و دماغهای سرخ یا موهای سبز و دماغهای ارغوانی. نمی‌دانی فرار از زندگی طبیعی و روزمره چقدر آسایش بخش است. کاش کمی نوشیدنی داشتم. به هر حال در این جاست که تو از من بهره‌مند خواهی شد، بازرس. رئیس پیشین این مؤسسه مرد خوبی بود. گرد و شوخ و شنگ. آدمی بود بسیار طبیعی و مانند تمام هنرمندان طبیعی بازسازی‌های او به خودش شباهت پیدا می‌کردند. البته نخست اینطور نبود، ولی به تدریج اینطور شد. هر چهره‌ای که می‌ساخت کمی از چهره پیشین‌گردتر می‌شد و حتی کمی شوخ و شنگ‌تر. در اینجا گنج‌های مخصوص از افراد غارنشین و قربانیان جنایت‌ها وجود داشت که او ساخته بود. چهره هیچکس به اندازه چهره افراد این قفسه سیر و سردماغ نبود. می‌دانی یک انسان طبیعی همیشه خودش را در وجود دیگران می‌یابد، همیشه. ولی من همه چیز را با وضوح بیشتری می‌بینم.»

آندریف چشمک زد. «به چشمان این ناقص‌الخلقه اعتماد کن.»

همینکه آرکادی خوابید تلفن زنگ زد. تلفن‌کننده کارآگاه یا کوتسکی بود که پرسید در مسکو چه ساعتی است؟ آرکادی زمزمه کرد دیروقت است. چنین به نظر می‌رسید که مکالمات تلفنی بین مسکو و سبیریا همیشه، به منظور رعایت تشریفات با صحبت درباره اختلاف ساعت شروع می‌شود.

یا کوتسکی گفت: «در این جا من شیفت صبح هستم. اطلاعات بیشتری درباره والری داویدووا به دست آورده‌ام.»

«شاید بهتر باشد آن را برای خودت نگه داری فکر می‌کنم تا چند روز دیگر شخص دیگری این پرونده را به عهده بگیرد.»

یا کوتسکی گفت: «من یک خبر تازه برای شما دارم.»

پس از مکث کوتاهی افزود: «ما نیز در اوست کوت نسبت به این پرونده بسیار علاقه‌مند شده‌ایم.»

آرکادی برای آن که روی پسرک اوست کوتی را به زمین نینداخته باشد

گفت: «بسیار خوب چی هست؟»

«دخترک، داویدووا، دوست بسیار خوبی داشت که از ایرکوتسک به مسکو نقل مکان کرد. او در آن جا به دانشکده می رفت. نام او ایرینا آزانووا است. اگر سر و کله والریا داویدووا در مسکو پیدا شود باید به سراغ آزانووا رفته باشد.»

«متشکرم.»

کارآگاه یاکوتسکی قول داد، «به محض این که چیز دیگری برملا شود به شما تلفن خواهم کرد.»

آرکادی گفت: «هر زمان که باشد.»

گوشی را گذاشت. بی اراده دلش به حال ایرینا آزانووا می سوخت. به یاد آورد که چگونه پریلادا لباس یخ بسته اجساد را در پارک گورکی می شکست، و این دخترک، آزانووا، دختر زیبایی بود. اگر کشته می شد خیلی حیف می شد. به هر حال این موضوع ربطی به او نداشت، چشمان خود را بست.

تلفن دوباره زنگ زد و آرکادی در حالی که انتظار داشت باز هم یاکوتسکی با اطلاعات بی فایده خود باشد در تاریکی کورمال به دنبال گشت گفت و آن را پیدا کرد. طاق باز خوابید و غرغر کرد. تلفن کننده جان اوزبورن بود که می گفت: «من هم این عادت روس ها را یاد گرفته ام که دیروقت تلفن بزنم.»

آرکادی بیدار شد. چشمانش باز شدند و با وضوحی که فقط آدمی که برخلاف میل خود بیدار شده باشد از آن برخوردار است متوجه تمام اشیاء تیره و تار اطراف خود شد. کارتن های حاوی نوار، تقاطع شوم پایه های صندلی، سایه ای که گوشه ای از اتاق را در خود گرفته بود، پوستر خطوط هوایی روی دیوار که کاملاً خوانا بود. اوزبورن پرسید: «مزاحمت که نیستم. هستم؟»

«نه.»

«ما در حمام مکالمه جالبی داشتیم و من ترسیدم که مبادا پیش از رفتن من از مسکو دوباره با هم برخورد نکنیم. بازرس، شما فردا صبح ساعت ده وقت

دارید تا در بارانداز نزدیک شورای تجاری مرا ببینی؟»

«بله.»

«عالی شد، آنجا می بینمت.»

آرکادی باور نمی کرد که اوزیورن صبح فردا در اسکله حاضر شود. و
دلایلی نمی دید که خود نیز در آنجا حضور یابد.

نخستین شب‌نم واقعی سال در طول اسکله شوچنکو همچون کفن بر همه جا کشیده شده بود. آرکادی در حالی که در کنار جاده‌ای که به سوی شورای تجارت و اقتصاد یو اس اس ار منتهی می‌شد ایستاده بود، می‌توانست منشی‌های روس را در دفاتر کارمندی ببیند و تجار امریکایی و ماشین‌های پیسی‌کولا را در اتاق اعضاء مشاهده کند. همراه با سرفه‌ای دود سیگار را بیرون داد.

این پرونده هنوز به آرکادی تعلق داشت. یامسکوی ساعتهای نخستین صبح تلفن کرده بود که بگوید چقدر جالب است که یک امریکایی که زمانی در مسکو تحصیل می‌کرده مشخصات جسمانی مشابهی با یکی از اجساد که در پارک گورکی یافت شده داشته و بازرس نباید در ردگیری هیچ مدرکی که بتواند چنین حلقه‌ای را تأیید و تقویت کند تردیدی به خرج دهد. ولی در عین حال نباید به ملل خارجی نزدیک شود و مسئله را به آنها ربط بدهد. در ضمن از این مرحله به بعد هیچ نوار یا دست نوشته‌ای از کاگ ب دریافت نخواهد کرد.

آرکادی به خود گفت که او به هیچ خارجی نزدیک نشده بلکه این بار اوزبورن به او نزدیک شده، نه او به اوزبورن. به طور حتم دوستان اتحاد شوروی از شنیدن این خبر که اوزبورن هدف و سوژه‌ای بوده که یک بازرس

به خاطر تحقیق در مورد آن به وزارت تجارت خارجی مراجعه کرده، چندان خوشنود نمی‌شدند. آرکادی نمی‌دانست چگونه باید هنگام صحبت با اوزبورن رشته سخن را به تجارت مخصوص و ویژه، همچنین به سفرهای متعدد وی بکشاند. در حقیقت تردید داشت که اصلاً اوزبورن در آنجا آفتابی شود.

نیم ساعت پس از ساعت تعیین شده یک لیموزین چایکا در برابر شورای تجارت ایستاد. جان اوزبورن از درون ساختمان ظاهر شد، چند کلمه به راننده لیموزین گفت سپس در امتداد خیابان به سوی بازرس به راه افتاد. او کت چرمی پوشیده بود، بر روی موهای نقره‌ایش کلاهی از پوست سمور بود که احتمالاً بیش از درآمد یک سال آرکادی قیمت داشت. به جای دکمه، حلقه‌های طلا سردست‌هایش را به یکدیگر متصل می‌کردند. این لباس غیرعادی بر بدن اوزبورن معمولی و عادی می‌نمود و بر بدن این انسان عظیم‌الجثه کاملاً بیگانه، بسیار زینده می‌نمود. او حالتی داشت که به هر جا قدم می‌گذاشت. کاملاً جا می‌افتاد و حضورش نامناسب و ناجور نمی‌نمود، ولی باعث می‌شد که در اطراف وی همه چیز ژنده، حقیر و بی‌ارزش جلوه کند. او و آرکادی لحظه‌ای کنار یکدیگر ایستادند. آنگاه مردک تاجرپیشه بازوی بازرس را گرفت و با گامهای شتابان شروع به راه رفتن در امتداد اسکله و در جهت کرملین نمود. اتومبیل آن‌ها را تعقیب می‌کرد. پیش از آن‌که آرکادی بتواند چیزی بگوید اوزبورن شروع به صحبت کرد.

«امیدوارم از عجله من ناراحت نشوی، ولی من به ضیافتی در وزارت تجارت دعوت دارم و می‌دانم که تو راضی نمی‌شوی من آنان را منتظر بگذارم. تو وزیر تجارت خارجه را می‌شناسی؟ مثل این که تو همه را می‌شناسی و در جاهایی که آدم اصلاً انتظار ندارد سر و کله‌ات پیدا می‌شود. تو چیزی از پول سرت می‌شود؟»

«ابدأ.»

«پس بگذار در مورد پول برایت توضیح دهم. پوست و طلا از قدیمی‌ترین عناصر با ارزش در روسیه هستند. آن‌ها قدیمی‌ترین عناصر مبادلات خارجی

روسیه هستند. خراج و پیش کشی برای خان‌ها و قیصرها. البته روسیه دیگر به کسی خراج نمی‌دهد. حالا در ژانویه و در جولای در قصر پوست لنینگراد سالیانه دو خراج پوست برگزار می‌شود. در این خراج در حدود صد نفر خریدار شرکت می‌کنند. حدود ده نفر آنان از ایالات متحد هستند. بعضی‌ها خریدار اصلی هستند و بعضی‌ها دلال. من، هم خریدار اصلی هستم هم دلال، چون برای دیگران خرید می‌کنم و در عین حال خودم هم در ایالت متحد و اروپا سالن‌هایی دارم. قسمت عمده پوست‌های موجود در خراج مینک، مارتون^۱، روباه، فینچ^۲، برة ایرانی قره گل و سمور خز هستند. روی هم‌رفته دلال‌های امریکایی زیاد روی مینک تکیه نمی‌کنند. چون مینک‌های روسیه در امریکا تحریم شده‌اند. - مصیبتی که از زمان جنگ سرد به جا مانده - من به خاطر بازار فروشی که در اروپا دارم همه جور پوستی را سفارش می‌دهم. ولی تنها پوستی که بیشتر امریکاییها به راستی به آن علاقه‌مند هستند سمور خز است. ما ده روز پیش از خراج سر می‌رسیم تا پوست‌ها را بررسی کنیم. مثلاً وقتی من مینک می‌خرم به دقت پنجاه تخته پوست را از میان یک مجموعه خاص بررسی می‌کنم و از روی آن پنجاه تخته پوست می‌توانم به ارزش یک دسته هزارتایی تخته پوست‌های آن مجموعه پی ببرم. از آنجا که هر ساله در اتحاد شوروی هشت میلیون قطعه پوست مینک گردآوری می‌شود، پیروی از این روش الزامی است.

«سمورهای خز موضوع جداگانه‌ای هستند. در سال کمتر از یکصد هزار سمور خز صادراتی گردآوری می‌شود. در این مورد سیستم دسته و ردیف وجود ندارد. پوست هر سمور خز باید به طور خاص از نظر رنگ و پُرپشت بودن مورد امتحان قرار گیرد. اگر تخته پوست یک هفته زودتر از موعد تهیه شده باشد پرپشتی و ضخامت خود را از دست می‌دهد و با یک هفته تأخیر درخشش و برق آن از بین می‌رود. سفارشات و معاملات

۱ و ۲. نوعی حیوان شبیه سمور با پوستهایی گرانبها.

بر اساس دلار است که به سادگی به عنوان مبنای مبادله به کار می‌رود. من در هر حراج حدود نیم میلیون دلار خرید می‌کنم.»

آرکادی نمی‌دانست چه بگوید. این یک مکالمه نبود، هذیان‌گویی‌های یک فرد بود. خود را می‌دید که مخاطب قرار گرفته و در عین حال نادیده گرفته شده است.

اوزبورن ادامه داد: «من، به عنوان یک همکار تجاری و یک دوست قدیمی، این افتخار را داشتم که به جز قصر پوست به سایر اماکن در شوروی نیز دعوت بشوم. سال گذشته به ایرکوتسک پرواز کردم تا از مرکز پوست آن‌جا بازدید کنم. سفر کنونی من به مسکو نیز ریشه تجاری دارد. وزارت تجارت کشور شما در فصل بهار با چند نفری از خریداران تماس می‌گیرد و پوستهای باقی مانده خود را با تخفیف معامله می‌کند. من همیشه از سفرهایم به مسکو لذت برده‌ام چون دوستان گوناگونی بین مردم روسیه پیدا کرده‌ام، نه تنها دوستان صمیمی در وزارت خانه‌ها بلکه دوستانی بین هنرپیشه‌ها و افرادی که جزء دست‌اندرکاران فیلم هستند، و حالا هم یک بازرس جنایی. متأسفم که نمی‌توانم تا روز می‌دی اینجا بمانم. شب پیش از آن به سوی نیویورک پرواز خواهم کرد.»

اوزبورن یک جاسیگاری طلایی را گشود، سیگاری را بیرون آورد و بدون آن که قدم آهسته کند آن را آتش زد. آرکادی دریافت که سخنان اوزبورن بی‌هدف نبوده است. او مستقیم سر اصل مطلب رفته بود. کلمه به کلمه توضیحات اوزبورن در مورد فعالیتهای خودش چنان انتخاب شده بود و به صورتی ادا می‌شد که آرکادی را تا حد پست‌ترین جیره‌خوار و نوکر دولت سوق می‌داد. این تأثیر صرفاً به ظاهر و سر و وضع او محدود نمی‌شد. در عرض چند دقیقه اوزبورن به راحتی برتری خود را به نمایش گذاشته بود. دیگر سؤالی در ذهن بازرس باقی نمانده بود، جز پرسش‌هایی که چنان اتهام‌آمیز و محکوم‌کننده بودند که نمی‌شد آن را بر زبان آورد.

آرکادی پرسید: «آنها چگونه کشته شدند؟»

اوزبورن ایستاد و بی اعتنا و بی علاقه، انگار که آرکادی راجع به آب و هوا صحبت کرده است پرسید: «کی؟»

«سمورهای خز.»

اوزبورن دوباره و این بار با سرعتی کمتر به راه افتاد.
«با تزریق، درد ندارد.»

مه تا روی کلاه خز او پایین آمده بود. ادامه داد: «بازرس تو در مورد همه چیز اینطور توجه و علاقه حرفه‌ای نشان می‌دهی؟»
«آخر سمورهای خز خیلی جذاب هستند. آن‌ها را چطور به تله می‌اندازید؟»

«می‌توان آنها را با دود دادن از سوراخ‌هایشان بیرون کشید. یا به وسیلهٔ مگهای اسکیمو که برای این کار تربیت شده‌اند تعقیبشان کرد و بعد تمام درختان اطراف را بُرید و لانه‌ها را خراب کرد.»
«سمورها هم مثل مینک شکار می‌کنند؟»

«سمورهای خز مینکها را شکار می‌کنند. روی برف هیچ موجودی سریع‌تر از آن‌ها حرکت نمی‌کند. سبیریا بهشت آنهاست.»

آرکادی ایستاد. سه چوب کبریت را شکست تا عاقبت یکی از سیگارهای پریمای خود را روشن کرد. با لبخندی به اوزبورن نشان داد که مشتاق سخنان یک آدم حراف و خوش صحبت است. آهی کشید.

اوزبورن گفت: «لنینگراد، چه شهر زیبایی. شنیده‌ام به آن ونیز شمال می‌گویند.»

«بعضی‌ها اینطور خطابش می‌کنند.»

«خیلی دلم می‌خواست از این موضوع سر در بیاورم که چرا تمام شعرای معروف از لنینگراد هستند؟ منظورم یوتوشنکو یا ووزنسکی نیستند. منظورم شعرای بزرگی مثل یاخماتووا و ماندلستام هستند. تو اشعار ماندلستام را خوانده‌ای؟»

آرکادی گفت: «من فقط می‌دانم که مطرود حزب است. آه، ولی او مرده

است و این واقعیت و ضمیمت سیاسی او را به نحو شگفت‌آوری بهبود می‌بخشد. به هر حال به رودخانه مسکوای ما نگاه کن. در هم شکسته. بله مانند خیابانی سمتی در هم شکسته است، آنوقت رودخانه نوای ماندلستام را در نظر بگیر - سنگین مانند یک هروس دریایی - بین چطور همه چیز را با یک جمله بیان کرده است.

اوزبورن نگاهی به ساعت خود افکند، «شاید تو خبر نداشته باشی که در غرب تقریباً کسی آثار ماندلستام را نمی‌خواند. او زیادی روسی است و آثارش ترجمه شدنی نیستند.»

«نظر من هم همین است. خیلی روسی است، این می‌تواند یک نقص باشد.»

«نظر تو این است؟»

«درست مثل آن اجسادى که ما در پارک گورکی پیدا کردیم و تو درباره آن‌ها از من سؤال کردی. سه انسان با مهارتی فوق‌العاده و با یک اسحله اتوماتیک غربی کشته شده‌اند. این یکی را هم نمی‌شود به روسی ترجمه کرد، اینطور نیست؟»

گه‌گاهی باد در پرچمی می‌افتد و چهره‌ای را که بر آن پرچم نقش بسته می‌لرزاند، بدون آن که حالت آن چهره تغییر کند. آرکادی همان لرزش را در چشمان اوزبورن دید، نوعی هیجان.

«آقای اوزبورن، شما باید متوجه تفاوت میان مردی مثل من و مردی مانند خودتان شده باشید. طرز تفکر من چنان کسالت‌بار و چنان پرولتاریایی است که ملاقات با شخص زبان‌بازی مانند شما برایم نعمتی است. شما می‌توانید تصور کنید که من برای پی بردن به این موضوع که چرا یک نفر غربی باید زحمت کشتن سه نفر روس را به خود هموار سازد دچار چه مشکلی هستم. در اینجا موضوع جنگ یا جاسوسی در میان نیست. اجازه بدهید اقرار کنم که من عاجز شده‌ام. من به طور معمول جسدی پیدا می‌کنم. صحنه جنایت جای کثافتی است - همه جا خون، اثر انگشت و احتمالاً آلت قتاله. یک بچه هم،

اگر جگر داشته باشد، می‌تواند به خوبی من این کار را انجام دهد. راجع به انگیزه این نوع قتلها؟ خیانت، خشم مستانه، چند روبل بدهی و شاید هم زنی، زن دیگری را به دلیل آن که جوجه‌اش گم شده بکشد. باید اقرار کنم آشپزخانه‌های مشترک بستر گرم هیجان‌ات و نفسانیات هستند. بی‌پرده بگویم اگر خیال داشتم یک ایدئولوژیست باشم یا یک وزارتخانه را اداره کنم و یا تفاوت یک قطعه پوست را با پوست دیگر تشخیص دهم، الآن به این کارها مشغول بودم، اینطور نیست؟ بنابراین باید برای بازرس سخت‌کوش پوست کلفتی مثل من که با جنایتی که با نقشه قبلی و با جسارت و شهامت و اگر اشتباه نکنم، زیرکانه، طراحی و انجام شده روبه‌رو می‌شود دل سوزاند.»

توجه اوزبورن جلب شده بود، «با زیرکی؟»

«بله. به یاد بیاور که لنین گفت: طبقه کارگر از اجتماع بورژوازی کهن با یک دیوار چینی مجزا نشده. زمانی که انقلاب رخ دهد آنطور اتفاق نخواهد افتاد که یک فرد معین می‌میرد. یک فرد مرده دفن خواهد شد، ولی هنگامی که جامعه‌ای کهن می‌میرد امکان ندارد که جسد او را در کفنی جا دهند و او را در قبر بگذارند. او در میان ما خواهد پوسید، اعضای آن بر ما فشار خواهد آورد و ملت ما را ملوث خواهد نمود. حالا یک تاجر بورژوا را در نظر بگیر که دو کارگر شوروی را می‌کشد و آنها را در قلب مسکو می‌گذارد و به بنده می‌گوید که او شخص زیرکی نیست.»

«دو تا؟ من تصور می‌کردم سه جنازه در پارک پیدا کرده‌ای.»

«خوب سه تا. راستی که تو مسکو را خوب می‌شناسی آقای اوزبورن، آیا از سفرهای خوردت لذت هم می‌بری؟»

دوباره قدم می‌زدند و از خود ردپایی تیره روی سنگ‌ها باقی می‌گذاشتند. با وجود روز بودن رانندگان چراغهای بالای اتومبیل‌های خود را روشن کرده بودند. مه زرد رنگ عبوسی در پیش روی آنان روی پل گسترده شده بود.

آرکادی تکرار کرد: «آیا در مسکو به خودت خوش می‌گذرانی؟»

اوزبورن گفت: «بازرس، در دوره سفرم به سیبری مورد استقبال شهردار

دهکده‌ای قرار گرفتم که مدرثرین ساختمان آنجا را به من نشان داد. آنجا شانزده توال، دو محل ادرار سرپایی و تنها یک دستشویی داشت. بله آنجا یک دستشویی عمومی بود. رهبران دهکده در حالی که شلواریشان را پایین کشیده بودند در آنجا گرد می‌آمدند و در حالی که تصمیم‌های مهم اتخاذ می‌کردند، قضای حاجت می‌کردند.»

اوزبورن مکثی کرد و افزود: «البته مسکو از آن دهکده بسیار بزرگتر است.»

آرکادی لحظه‌ای ایستاد، «آقای اوزبورن معذرت می‌خواهم، من حرفی زدم که شما را عصبانی کرد؟»

«تو نمی‌توانی مرا عصبانی کنی. فقط اینطور به نظرم رسید که ترا از تحقیقات منحرف می‌کنم.»

«تخیر ابدأ، خواهش می‌کنم...»

آرکادی آستین جیر اوزبورن را گرفت و حرکت خود را باز از سر گرفتند، و ادامه داد.

«... اگر هم تأثیری داشته باشد در جهت کمک به من است. اگر من هم می‌توانستم برای لحظه‌ای نه مثل یک روس بلکه مثل یک نابغه تجاری فکر کنم مشکلاتم حل می‌شدند.»

«منظورت چیست؟»

«آیا پی بردن به این راز که چه چیز گرانبهایی وجود دارد که ارزش کشتن یک روس را داشته باشد نبوغ لازم ندارد؟ این چاپلوسی نیست، تحسین است. به خاطر پوستهای خنز؟ نه. این تاجر می‌تواند آنها را بخرد. طلا؟ نه، چطور می‌تواند آن را به خارج حمل کند؟ او برای از بین بردن کیسه هم به اندازه کافی دردسر کشیده است.»

«چه کیسه‌ای؟»

«آرکادی دستهای خود را محکم به هم زد و گفت: «قتل به انجام رسیده، هر دو مرد و دخترک مرده‌اند. قاتل، غذا، بطریها و تفنگ را در یک کیسه»

چرمی که بر اثر تیراندازی پاره شده می‌ریزد، در میان پارک اسکیت می‌کند. برف می‌بارد و هوا دارد تاریک می‌شود. باید کفشهای اسکیت خود را در کیسه بگذارد. امیدوار است که دیده نشود و از شر آن‌ها خلاص شود. کیسه را نه در پارک و نه در سبدهای آشغال نمی‌اندازد چون در هر دو صورت کیسه پیدا خواهد شد. پس می‌ماند رودخانه.

«رودخانه که در تمام طول زمستان یخ بسته است.»

«کاملاً درست است. ولی حتی اگر کیسه به نحو معجزه‌آسایی غیب شود باز او باید به این سوی رودخانه برگردد.»

اوزبورن در حالی که به سمتی که می‌رفتند اشاره می‌کرد پرسید: «پل کریمسکی؟»

«البته بدون جلب توجه مادرزگرهای فضول یا مأموران میلشیا ممکن نیست. مردم خیلی کنجکاو هستند.»

«خوب، با تاقسی.»

«برای خارجی‌ها یک نوع قمار است. حتماً دوستی روی جاده بارانداز با اتومبیل منتظر بوده است. این حتی به نظر من هم بدیهی و امکان‌پذیر می‌آید.»

«پس چرا همدستش هنگام قتل همراه او نبوده؟»

آرکادی خندید و گفت: «همراه او؟ هرگز. ما داریم درباره‌ی جاذبه و اغواگری صحبت می‌کنیم. همدستش نمی‌توانسته مگسها را گرد شیرینی جمع کند...»

آرکادی دوباره جدی شد و افزود: «مرد اول، یعنی قاتل، درباره‌ی تمام این موضوعات به دقت فکر کرده بود.»

«آیا کسی او را با کیسه دیده؟»

امواج رودخانه در زیر بارانی ریز به کناره‌ها می‌خورد. پس اوزبورن از حضور شاهدهی احتمالی نگران بود. می‌شد دوباره به این مطلب بازگشت. آرکادی گفت: «مهم نیست. من فقط می‌خواهم دلیل این کار را بدانم. چرا؟»

منظور من از دلیل یک شیء نیست. مثلاً یک شمایل. منظورم این است که چرا باید یک مرد باهوش و موفق که احتمالاً ثروتمندتر از تمام افراد اتحاد شوروی است مرتکب قتل شود؟ اگر من می توانستم این مرد را درک کنم دلیل این جنایت را هم درک می کردم. به من بگو آیا می توانم او را درک کنم؟»

اوزبورن نفوذناپذیر بود. آرکادی احساس می کرد که میخ آهنین بر سنگ می کوبد. چشمهایش، پوستش، جیرکتش، سمور خز کلاهش همه بی تفاوت و یکنواخت بودند. همه مثل هم. همه... پول. این کلمه ای بود که بازرس پیش از آن هرگز در این موارد به کار نبرده بود. پول به طور مطلق، بله. در خیال پردازی در مورد دزدها، بله. ولی هرگز با پول تماس جسمانی پیدا نکرده بود. این اوزبورن بود که اینگونه بود. مردی که به طور سحرآمیزی از سر تا پا و تمام منافذ بدنش پول می چکید. آیا می شود چنین مردی را درک کرد؟

اوزبورن پاسخ داد: «تصور نمی کنم.»

آرکادی پرسید: «کلاهبرداری؟ مثلاً یک خارجی تنها با دختر زیبایی ملاقات می کند و او را به اتاقش در هتل می برد. زنان مأمور در هتل که مسئول طبقات هستند برای خارجی های حسابی چشمان خود را می بینند. آن مرد و دخترک به طور منظم یکدیگر را می بینند. ناگهان، در پایان، دخترک طلب پول می کند و شوهری خشن را هم وارد معرکه می کند. بله دخترک کلاهبرداری حرفه ای از آب در می آید.»

«نه.»

«نقصی در دادستان من بود؟»

«بله، از نظر ظاهری عیب دارد. نقصش این است که از نظر ما غریبها

روسها نژاد زشتی هستند.»

«آیا این موضوع واقعاً صحت دارد؟»

«روی هم رفته بله. جاذبه زنان اینجا در حد جاذبه یک گاو است. به همین دلیل است که نویسندگان روسی شما این همه درباره چشمان جادویی آنها و نگاههای دزدانه و اشارات اغواگرانه آنها هیاهو به راه می اندازند. چون هیچ

جاذبه جسمانی دیگر آن‌ها قابل توصیف نیست.»

اوزبورن باز هم توضیح داد، «این به خاطر زمستانهای طولانی شماست. مردهایتان باریکتر هستند، ولی آن‌ها حتی از زن‌هایتان هم زشت‌تر هستند، و به خاطر آن که نژاد سیمای زیبا از این سرزمین برافتاده تنها انگیزه‌هایی که باقی می‌ماند، گردن‌های کلفت و ابروهای پهن است، مثل گاوها.»

آرکادی به فکر فرو رفت. انگار داشت به خصوصیات غارنشینان گوش می‌داد. اوزبورن افزود: «از نام تو چنین برمی‌آید که اجداد تو اوکراینی بوده‌اند. اینطور نیست؟»

«بله هم‌ینطور است. بسیار خوب، پس این انگیزه را هم کنار می‌گذاریم...»
«کار بسیار عاقلانه‌ای می‌کنید.»

آرکادی دنباله سخنان خود را گرفت، «... و این جنایتی را در برابر ما باقی می‌گذارد که هیچ انگیزه‌ای ندارد.»

آرکادی اخم کرد. اوزبورن به آرامی یک در که بر روی پاشنه خود بچرخد، چرخید و او را نگرینست، «شگفت‌انگیز است. تو سراپا شگفتی هستی. جدی می‌گویی؟»

«اوه، بله.»

«سه نفر به خاطر هیچ و بوج کشته شده‌اند؟»

«بله.»

اوزبورن سرزنده و شاداب شد.

«باور نکردنی است. منظورم این است که غیر قابل قبول است. آن هم از

دهان بازرسی مثل تو. از دهان هر آدم دیگری بله ولی نه از جانب تو.»

اوزبورن نفس عمیقی کشید و افزود: «اگر بگوییم چنین اتفاقی رخ داده، یک قتل کاملاً تصادفی و بدون هیچ شاهی بوده است. پس تو برای یافتن قاتل چه فرصتی داری؟»

«هیچ.»

«تو فکر می‌کنی که این قتلها بدون دلیل اتفاق افتاده؟»

«نه، منظور من فقط این است که دلیل و انگیزه آن را پیدا نکرده‌ام. عوامل محرکه مختلف هستند، یا به قول تو نظریه‌ها مختلف است. فرض کن مردی گه‌گاه از یک جزیره بدوی دیدن می‌کند. از افراد عصر حجر. او به زبان آن‌ها صحبت می‌کند، در چاپلوسی خبره است. با رؤسای محلی رفیق می‌شود. در عین حال از برتری خود آگاه است. در حقیقت او بومیان را به نحو مسخره‌ای خوار و حقیر می‌شمارد.»

آرکادی آهسته صحبت می‌کرد، داستان مبهم کشته شدن سربازان آلمانی به دست اوزبورن و مندل را به یاد می‌آورد و خط‌مشی خود را برمی‌گزید و ادامه داد: «در یک مقطع زمانی دیگر، مدتها پیش، او در قتل یک بومی شرکت می‌کند. دوره، دوره، جنگهای قبیله‌ای بوده، بنابراین نه تنها تنبیه نمی‌شود بلکه جایزه هم می‌گیرد. به مرور از یادآوری این عمل همان احساس لذت‌بخشی به او دست می‌دهد که یک مرد با یادآوری جزئیات نخستین تجربه خود احساس می‌کند. در اجتماع بدوی نوعی جاذبه و وسوسه وجود دارد تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

«وسوسه؟»

«نوعی افشاگری و مکاشفه. او کشف می‌کند که چه چیزهایی محرک و انگیزه او هستند. همچنین مکانی را کشف کرده که در آن‌جا می‌تواند این انگیزه‌ها را مورد اجرا بگذارد. مکانی خارج از دنیای متمدن.»

«اگر حق با او باشد چه؟»

«از نظر زیبایی جسمانی ممکن است اینطور باشد. بومی‌ها بدوی هستند، در این مورد شکی نیست. ولی با وجود ظاهر متمدن او، من شک دارم که نسبت به همه یک چنین احساس بیزاری داشته باشد. فقط در این سرزمین ابتدایی است که دست او باز است.»

«با این همه، اگر او از روی هوا و هوس آدم کشته باشد تو نمی‌توانی او را دستگیر کنی.»

«ولی او از روی هوا و هوس نمی‌کشد. زیرا پیش از این که دوباره تسلیم

انگیره خشونت آمیزی بشود سال‌ها صبر می‌کند. او یک آماتور است، گیرم یک آماتور با استعداد. حقیقت شگفت‌انگیز این که یک آماتور وقتی که جنایتی را با موفقیت به انجام می‌رساند همیشه سعی می‌کند عمل خود را کپی و تکرار کند. انگار فقط اوست که راز چگونگی انجام یک جنایت دقیق و کامل را در اختیار دارد. بنابراین باید حتماً نقشه و الگویی وجود داشته باشد. و این نقشه به دقت طراحی شده است. یک فرد برتر و قاطع باید احساس کند که همه چیز را تحت کنترل دارد. حتی صفحه چاپکوفسکی را که صدای آن مانند توپ در پارک می‌پیچد، بله؟ او تفنگ خود را درون کیسه بلند می‌کند، با گلوله به حیوان شلیک می‌کند و او را بر زمین می‌اندازد، و سپس مرد دوم و دخترک را. آنگاه پوست چهره و بند انگشتان آن‌ها را می‌برد و فرار می‌کند. در هر حال نقشه فقط تا همین جا طراحی می‌شود. منصفانه نیست ولی همیشه عامل بخت را هم باید در نظر گرفت. مثلاً یک زن فروشنده که برای استراحت و رفع خستگی گاری دستی خود را میان بیشه گذاشته، پسرانی که در میان درختان پنهان شده‌اند، عشاقی که برای یافتن خلوتی به هر گوشه می‌روند. از خودت بپرس، آخر در زمستان عشاق کجا می‌توانند بروند؟

«پس شاهی هم وجود دارد؟»

«شاهد چه فایده دارد؟ پس از یک روز ذهنیات آنان مغشوش و مبهم می‌شود، و بی‌پرده بگویم پس از سه ماه می‌توانم آن‌ها را وادارشان کنم که هر کس را که دلم بخواهد به عنوان مجرم شناسایی کنند. حالا فقط قاتل می‌تواند به من کمک کند.»

«او کمک می‌کند؟»

«ممکن است من بتوانم مانند یک قورباغه در رودخانه پنهان شوم، او دنبال من خواهد آمد تا مرا بیرون بکشد.»

«چرا؟»

«چون قتل به تنهایی کافی نیست. حتی ابله‌ترین افراد هم وقتی نخستین برق ناشی از شلیک گلوله از بین می‌رود به صحت این موضوع پی می‌برند.

قتل تنها نیمی از حمل است. فکر نمی‌کنی که یک مرد برتر شخصاً احتیاج دارد که برای احساس رضایت واقعی به چشم خود ببیند که بازرسی مثل من احساس ضعف و زبونی و حتی شاید تحسین نسبت به قاتل پیدا کرده؟»

«این زیاده‌روی در مبارزه‌جویی نیست، بازرس؟»

آرکادی آخر راه توقف کرد.

«اگر همه چیز در نظر گرفته شده باشد چندان هم زیاده‌روی نیست.»

به پل نوو-آرباتسکی رسیده بودند. ستاره‌های صورتی‌رنگ هتل اوکراینا و وزارت خارجه مانند برجهای دیده‌بانی از دو سوی پل به یکدیگر چشمک می‌زدند. لیموزین اوزبورن کنار کشید. اوزبورن با لحنی که گرم و ملایم شده بود گفت: «تو مرد شریفی هستی، بازرس رنکو.»

گویی سفر سختی به انجام رسیده و او و آرکادی تشریفاتی خسته‌کننده ولی راحت و خودمانی را به پایان رسانده‌اند. لبخندی درست مانند لبخندی که در آخرین لحظه حضور در صحنه بر لب هنرپیشه اصلی ظاهر می‌شود بر لب آورد.

«حالا برای تو آرزوی سعادت می‌کنم چون فقط یک هفته دیگر در مسکو هستم و فکر نمی‌کنم دوباره یکدیگر را ببینیم، به هر حال، دلم نمی‌خواهد دست خالی رهایت کنم.»

اوزبورن کلاه پوست خز خود را از سر برداشت و بر سر آرکادی نهاد و گفت: «یک هدیه است. وقتی در حمام به من گفتی که همیشه دلت یک کلاه می‌خواسته فهمیدم که باید آن را به تو بدهم. مجبور بودم اندازه آن را حدس بزنم، ولی من همیشه دید خوبی در مورد سرها داشتم.»

آرکادی را از زوایای مختلف از نظر گذراند.

«عالی است.»

آرکادی کلاه را برداشت. به سیاهی مرکب بود به همراه ساتن.

«خیلی قشنگ است ولی...»

با تأسف کلاه را پس داد، «...نمی‌توانم آن را قبول کنم. مقرراتی در مورد

هدیه گرفتن وجود دارد.»

«اگر قبول نکنی خیلی به من برمی خورد.»

«بسیار خوب، چند روز به من فرصت بده تا درباره اش فکر کنم. به این ترتیب دلیلی پیدا می کنیم تا دوباره با هم صحبت کنیم.»
«هر دلیلی قابل قبول خواهد بود.»

اوزیورن دست آرکادی را محکم فشرد، سپس سوار لیموزین خود شد و در امتداد پل به راه افتاد.

آرکادی اتومبیل خود را از هتل اوکراینا برداشت و به سوی محوطه ایستگاه اوکیتابرسکی راند و در آنجا پرس و جو کرد که آیا در حدود زمان وقوع قتل ها کسی متوجه یک فرد خارجی که در آن حدود درون اتومبیلی منتظر باشد شده یا نه؟ هنگامی که آنجا را ترک می کرد خورشید نارنجی رنگ بیرون آمده بود و بین کابلهای پل کریمسکی می لغزید و ذرات نور آن همچون سکه بر شیشه های وزارتخانه برق می زد و دریای انوارش بر جاده بارانداز، همانجا که او و اوزیورن لحظاتی پیش بر آن قدم زده بودند، می تابید.

سربازرس ایلیا نیکیتین، که موهای کم پشتش را با آب به عقب سرگردش شانه زده بود، با حالتی شرقی زیر چشمی از میان دود سیگاری که بین دندان هایش نگاه داشته بود نظاره می کرد. او به تنهایی در خانه ای باریک در محله آریات زندگی می کرد که رنگ دیوارهای آن ورقه شده و پوشش سقف ها فرو می ریخت تا میان دسته های کتاب خاک آلوده که با تکه کاغذهای زرد رنگ برچسب خورده بودند و به ارتفاع دوسه متر روی هم چیده شده و به اندازه پنج جلد ضخامت داشتند، گم شود. آرکادی پنجره سه لنگه ای را به یاد می آورد که رو به سوی تپه های لنین و رودخانه داشت. ولی گویی این منظره فقط در خاطرات او زنده بود زیرا حالا بسته های کتاب در برابر پنجره ها، در میان آشپزخانه، بالای پله ها و درون اتاق های خواب طبقه دوم، در همه جا سبز شده بودند و منظره را کور می کردند. ایلیا نیکیتین در حالی که

می گفت: «کرویل، کرویل! سابقه خانواده کرویل را می خواهی؟» به دقت پرونده ها را کنار زد تا یک بطری تقریباً خالی آشکار شد. او همچنان که چشمک می زد و از آن می نوشید از پله ها بالا خزید و اضافه کرد: «... پس تو هنوز هم هر وقت احتیاج به کمک داری به سراغ ایلیا می آیی؟»

شکی وجود نداشت که نیکیتین سربازرس فوق العاده ای بود. با این که همیشه پرونده ها را آرکادی تشکیل می داد ولی همیشه این نیکیتین بود که با دو بطری به اتاق بازجویی می آمد و ساعتی بعد با قاتل شرمزده که نرم و تسلیم شده بود از در خارج می شد. نیکیتین توضیح داد: «اعتراف همه چیز است. اگر نمی خواهی از طریق مذهب یا روانشناسی به مردم کمک کنی، لااقل بگذار به جرمی اعتراف کنند. پروست گفته می توانی هر زنی را اغوا کنی به شرط آن که بنشین و تا ساعت چهار صبح به شکوه هایش گوش کنی. هر قاتل ذاتاً یک شاکی است.»

وقتی آرکادی پرسید چرا نیکیتین از شعبه جنایی به قست روابط دولتی منتقل شده او پاسخ داد: «به خاطر رشوه، پسر جون.»

نیکیتین به روی پرونده ای خم شده بود.

«کرویل ها، سرخ ها، دیه گوریویرا و نبرد اسکوایر.»

چرخید و به عقب نگریست و پرسید: «می دانی نیویورک سیتی کجاست؟»

پایش گیر کرد و کتابی را جا به جا کرد و دو کتاب دیگر را از پلکان پایین انداخت، و باز یک کتاب دیگر افتاد و پس از چند لحظه لغزیدن متوقف شد.

آرکادی پرسید: «برایم از کرویل بگو.»

نیکیتین سر خود را تکان داد: «اصلاح می کنم: کرویل ها. ستاره سرخ.»

تمام قدرت خود را جمع کرد تا از راهروی طبقه دوم از کنار دیواری از کتابها به جلو بخزد.

آرکادی پرسید: «کرویلها چه کسانی بودند؟»

بطری خالی را انداخت. تلوتلو خورد و افتاد و به پشت چرخید. بین دسته های کتاب افتاد و قادر به حرکت نبود.

«تو یک بطری از دفتر من دزدیده‌ای آرکاشا، تو دزدی برو به جهنم.»
 قطعه‌ای پنیر خشکیده و بطری نیمه‌خالی در برابر چشمان آرکادی روی
 کتابی با عنوان «ظلم و ستم و سرکوب‌سیاسی در ایالات متحد
 ۱۹۴۰-۱۹۴۱» قرار داشت. آرکادی در حالی که بطری را زیر یک بغل زده
 بود فهرست کتاب را ورق زد.

«می‌توانم این را امانت بگیرم؟»

نیکیتین گفت: «لطفی به من بکن.»

آرکادی بطری را به میان دستان نیکیتین انداخت.

«این نه. منظورم آن است که کتاب را بردار و دیگر برنگرد.»

دفتر بیلوف چون یادواره‌ای بود که به مناسبت جنگ ساخته شده باشد.
 سربازان کوچک در میان عکسهای روزنامه رژه می‌رفتند. تیرهای
 قاب گرفته شده با کاغذ مرغوب، چنین اعلام می‌کردند: «دفاع دلیرانه روی
 رودخانه ولگا.»

«مقاومت تلخ سرکوب شد.»

«قهرمانان، سرزمین مادری خود را ستایش می‌کنند.»

بیلوف خوابیده بود و دهانش بازمانده بود. خرده نان‌ها روی لب پایینی و
 پیش سینه‌اش ریخته شده بود. لیوانی در دست داشت.

آرکادی بر صندلی دیگر نشست و کتابی را که از نیکیتین گرفته بود، گشود
 و خواند.

«گردهمایی یونیون اسکویئر در سال ۱۹۳۰ بزرگترین اجتماعی بود که
 تا آن زمان توسط CPUSA انجام شده بود. کارگران بیکار، مشتاق
 شنیدن و شنیده شدن توسط طلایه‌دار عدالت اجتماعی، در
 گروههایی بزرگتر از آنچه رهبران برآورد می‌کردند در میدان ازدحام
 کرده بودند. با وجود آن که عضو عالی رتبه پلیس نیویورک که

گروور. ۱. والن نام داشت دستور داده بود که هیچ قطار زیرزمینی نباید در مجاورت میدان توقف کند تخمین زده می شد که جمعیت بالغ بر ۵۰۰۰۰ نفر باشد. پلیس و افرادش تمهیدات دیگری به کار بردند تا اراده افراد شرکت کننده را بشکنند و یا خرد و خفه کنند. هنگام خواندن سرود بین الملل افراد زیر پوشش به اصطلاح گروه رادیکال کم کم به داخل میدان نفوذ کردند. محرکان بدون کسب موفقیت کوشیدند تا مردم را به حمله بر ضد پلیس تحریک کنند. به دستور والن که بعداً با لحن تندی گفت: من هیچ دلیلی برای جاودانی کردن سخنان خائنانه نمی دیدم، و قصد ندارم درگیر کار سانسور شوم، به دوربین های فیلمبرداری اجازه ضبط این گردهمایی باشکوه داده نشد. سخنان او بیانگر نقش ضد و نقیض پلیس یک اجتماع سرمایه داری بود. نقش حافظ صلح با نقش عالتر او به عنوان سگ پاسبان طبقه استثمارگر مغایرت دارد.

آرکادی پیام استالین را که درباره مسئولیت مشترک برای جمعیت هیجانزده قرائت شده بود ورق زد و بقیه را خواند.

«ناطق ز، فوستر پیشنهاد کرد که یک راه پیمایی آرام به سوی تالار شهرداری انجام شود. به محض آن که جمعیت حرکت کرد، راه توسط کامیون های زره پوش پلیس بسته شد. این علامتی بود که والن به افراد پلیس که در خیابان جانبی گرد آمده بودند داد. پلیس، پیاده و سوار بر اسب به سبک قزاقها به جان مردان بی اسلحه، زنان و کودکان افتاد. بخصوص سیاهان هدف توهین و آزار بودند. یک افسر پلیس دختر سیاه پوستی را بر سر پا نگه داشته بود و در همان حال افراد گروهش بر سر و سینه او می کوبیدند. جیمز و ادنا کرویل ناشران «ستاره سرخ» ارگان کاتولیک چپ، به ضرب چماق روی زمین در خون خود افتاده

بودند. پلیس‌های سوار بر اسب می‌ناختند و اعضای حزب را که اعلامیه به دست داشتند و همین‌طور عابران معمولی را بر زمین می‌انداختند. رهبران حزب مورد حمله قرار گرفتند و دستگیر شدند و بر طبق اعلامیهٔ والن که گفته بود، دشمنان اجتماع بایستی بدون ملاحظه حقوق قانونی‌شان از نیویورک رانده شوند، در حالی که آنان را در سلول‌های زندان افکنده بودند، اجازه گرفتن وکیل یا ضامن به آنان داده نمی‌شد.»

بیلوف، سر بازرس امور صنعتی، چشمان اشکبار خود را گشود، لبان خود را لیسید و راست نشست و در حالی که لیوان خود را که ناگهان یک‌بر شد در چنگ می‌گرفت گفت: «من همین الان داشتم چند تا نظریهٔ صنعتی را بررسی می‌کردم.»

باقیمانده‌های یک ساندویچ را جمع کرد و آن را با چنان تلاشی در سبد کاغذ باطله انداخت که به سرفه افتاد. به آرکادی خیره شد.

«چه مدت است این جا هستی؟»

آرکادی گفت: «من داشتم نظری به یک کتاب می‌انداختم، عمو سوآ. این کتاب به من می‌گوید که دشمنان اجتماع باید بدون ملاحظه حقوق اساسی آنان طرد شوند!»

پیرمرد پس از چند لحظه تفکر پاسخ داد: «این که خیلی ساده است. به طور قطع و یقین باید گفت دشمنان اجتماع به راستی حقی ندارند.»

آرکادی بشکنی زد و گفت: «خوب گفتید.»

بیلوف با حرکت دست این تملق و چاپلوسی او را رد کرد.

«چرند نگو. خوب چه می‌خواهی؟ این روزها تو فقط وقتی به حرفهای من گوش می‌کنی که چیزی می‌خواهی.»

«من تلاش می‌کنم جسمی را که در ماه ژانویه به رودخانه افتاده پیدا کنم.»

«لابد منظور ت روی رودخانه است. چون رودخانه یخ بسته بوده است.»

«درست است، ولی شاید همه جای آن یخ نزده بوده. هنوز بعضی از کارخانه‌ها آب گرم خود را به درون رودخانه سرازیر می‌کنند. ممکن است در این جور جاها اصلاً یخ ایجاد نشود، شما که بهتر از هر کس دیگر این کارخانه‌ها را می‌شناسید.»

«آلودگی محیط‌زیست بسیار موجب نگرانی است، آرکاشا، دستورهای اکیدی در رابطه با محیط‌زیست وجود دارد. تو خودت یکی از کسانی بودی که سابقاً وقتی پسر جوانی بودی از دست کارخانه‌ها به من شکایت می‌کردی. تو همیشه مایه دردسر بوده‌ای.»

«منظورم آب گرم تمیز است که ممکن است در جریان یک عمل بخصوص در رودخانه سرازیر شود.»

«هر کسی فکر می‌کند عمل موردنظر خودش یک مورد بخصوص است. سرازیر کردن آب هرز در رودخانه مسکوا در محدوده شهر ممنوع است. آن هم از صدقه سر افرادی مانند تو.»

«ولی صنعت هم باید ترقی کند. یک کشور مانند یک بدن است. نخست عضله‌ها بعد لورسیون برای مو.»

«صحیح. پس تو به خیال خودت داری سر به سر من می‌گذاری آرکاشا. وقتی تو حرفی بزنی حتماً درست است. لابد ترجیح می‌دادی در یک شهر رویایی مانند پاریس بودی. ولی می‌دانی چرا آنان چنین بلوارهای بزرگی دارند؟ برای اینکه کمونیست‌ها را بهتر به گلوله بیندند. پس به بهانه آلودگی هوا یقه مرا نجسب. هان.»

بیلوف صورت خود را مالید و چهره‌اش مانند پودینگ تغییر حالت داد و افزود: «آنچه تو به دنبالش هستی کوره و دباغخانه گورکی است. در یک دوره زمانی بسیار مخصوص و محدود پس آب را در رودخانه سرازیر می‌کنند. تمام رنگ آن گرفته شده، می‌فهمی؟ من یک نقشه دارم که ...»

بیلوف گنجه‌های میز خود را جستجو کرد و نقشه‌ای صنعتی پیدا کرد. یک نقشه سیاه و نارنجی بود که آن را روی میز پهن کرد.

«دستکش، دفتر یادداشت، جلد طپانچه و از این جور چیزها می سازند. در اینجا...»

انگشتش روی بارانداز پارک گورکی پایین آمد.

«...یک لوله تخلیه قرار دارد. رودخانه در اینجا هم یخ بسته است، ولی یخ فقط یک ورقه نازک است. اگر یک جسم سنگین روی آن بیفتد می تواند از آن عبور کند و ورقه یخ در عرض یک ساعت دوباره تشکیل می شود. خوب، آرکاشا، فکر می کنی این که مردی بتواند تفنگی را در تنها قسمت رودخانه که قطر یخ آن کمتر از یک متر ضخامت دارد بیندازد، چقدر است.»

«عمو از کجا می دانی من دنبال یک تفنگ می گردم؟»

«آرکاشا، درست است که من پیر شده ام، ولی خرفت نشده ام و کر هم نیستم. خیلی چیزها را می شنوم.»

بیلوف به آرکادی و سپس به قهرمانان قاب شده روی دیوار نگاه کرد و افزود: «بله، خیلی چیزها. من دیگر از این چیزها سر در نمی آورم. پیش از این انسان می توانست به آینده امیدوار باشد. البته قبلاً هم دسته بندی ها، اشتباهاتی در قضاوت و پاکسازی هایی که شاید در آنها زیاده روی هایی می شد، وجود داشت. ولی هر چه که بود ما همگی به راستی با هم متحد بودیم. ولی امروزه...»

بیلوف چشمک زد. پیرمرد که پیش از آن هرگز مقابل آرکادی درد دل نکرده و اینطور خود را خالی و سبکبار نکرده بود افزود: «وزیر فرهنگ به دلیل رشوه خواری برکنار شده، زنک میلیونها پول به جیب زده و قصرها ساخته است. فکرش را بکن. آن هم یک وزیر! مگر قرار نبود ما همه این چیزها را تغییر بدهیم؟»

در مس فیلم فیلمبرداری روزانه در محوطه باز به پایان رسیده بود. آرکادی در جستجوی ایرینا آزانووا در اطراف یک رشته اتاقکهای چوبی و درختان غان که به وسیله بست های سیمی سرپا نگه داشته شده بودند، به راه افتاد.

کابل‌های برق را در زیر مربع‌های چمن مصنوعی احساس می‌کرد. با وجود این هشدار که نباید سیگار کشید دخترک یک سیگار پاپیروسی که ارزان‌قیمت‌ترین تنباکو و کاغذ را داشت با یک چوب سیگار قدیمی لاک‌الکل زده می‌کشید. جلوی کت افغانی شرم‌آور او باز بود و لباس کتانی نازک و خودنویسی را که به گردن آویخته بود نمایش می‌داد و این به نوعی زیبایی گردن او را بیشتر نمایان می‌ساخت. موهای بلند قهوه‌ایش روی شانه ریخته بودند و چشمانش جسورانه به چشمان آرکادی می‌نگریستند. جسور مانند نگاه خود آرکادی. علامت روی گونه‌اش جای خود را به درخشش سرخ رنگی داده بود که ربطی به خورشید که غروب می‌کرد نداشت. این همان درخششی بود که تولستوی چهره مردان توپچی در بورودینو را با آن توصیف کرده بود. برق شعف و مسرت از این که نبرد نزدیکتر می‌شود.

آرکادی گفت: «والریا داویووا و معشوقش کوستیا بورودین از ناحیه ایرکوتسک بوده‌اند. تو هم از ایرکوتسک آمده‌ای. تو در آن‌جا بهترین دوست والریا بوده‌ای. از این‌جا برایش نامه می‌نوشتی، و وقتی که او در اینجا مرد کفشهای اسکیت مفقود شده تو به پایش بود.»

ایرینا آرکادی را به مبارزه می‌طلبد.

«می‌خواهی مرا دستگیر کنی؟ من به دانشکده حقوق رفته‌ام، و به اندازه تو از قانون سر در می‌آورم، اگر بخواهی مرا توقیف کنی باید یک مأمور میلشیا هم حضور داشته باشد.»

«خوب شد که به من گفتی. مردی که با والریا و کوستیا پیدا شده یک امریکایی بوده به نام جیمز کرویل. تو جیمز کرویل را در دانشکده می‌شناختی. پس چرا مرتب به من دروغ می‌گویی؟»

دخترک به راه افتاد. از زیر بار سؤال‌های آرکادی طفره می‌رفت و آرکادی را در اطراف کاپین‌ها به دنبال خود می‌کشید. چنان جسورانه و با سر برافراشته راه می‌رفت که آرکادی احساس می‌کرد در کمین یک آهو نشسته است. دخترک به عقب نگریست، «به خودت نگیر. من معمولاً به همه افرادی که از

نوع تو هستند دروغ می‌گویم.»

«چرا؟»

«من با شماها همانطور روبه‌رو می‌شوم که با یک جذامی. شماها آلوده هستید. تو هم یکی از اعضای یک تشکیلات جذامی هستی. من دلم نمی‌خواهد آلوده شوم.»

«تو حقوق می‌خواندی که یک جذامی بشوی؟»

«نه، یک وکیل. به تعبیری یک پزشک برای دفاع از سلامت در برابر بیماری.»

آرکادی یکی از سیگارهای خود را روشن کرد.

«ولی ما داریم از قتل صحبت می‌کنیم نه بیماری. تو خیلی شجاع هستی. اگر انتظار داری یک بریا به اینجا بیاید و یک بچه را در برابر چشمان تو بخورد باید ناامیدت کنم. من به اینجا آمده‌ام تا شخصی را که دوستان ترا کشته پیدا کنم.»

«حالا تو داری به من دروغ می‌گویی. فقط اجساد مورد توجه تو هستند نه دوستان این و آن. تو نه به دوستان خودت اهمیت می‌دهی نه به دوستان من.» این اتهام در همان زمان و بی‌منظور از دهان او پرید، ولی بر آرکادی مؤثر افتاد. آرکادی فقط به خاطر پاشا به استودیو آمده بود پس موضوع را عوض کرد، «من پرونده میلیشیای ترا دیده‌ام... جریان این زبان‌درازی ضد شوروی تو چه بوده که باعث شده از دانشگاه اخراج شوی؟»

«نکند می‌خواهی بگویی تو نمی‌دانی.»

آرکادی گفت: «فکر کن نمی‌دانم.»

ایرینا آزانووا لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. مانند همان هنگامی که آرکادی برای نخستین بار به استودیو آمده بود. از خودراضی و متکی به نفس می‌نمود. دخترک گفت: «فکر می‌کنم جنبه امنیتی ترا ترجیح می‌دهم. حداقل در سبلی زدن به چهره یک زن شرافتی وجود دارد. ولی این گفتگوها و تماس‌های تو و توجه و نگرانی کاذب تو همگی نشانه ضعف شخصیت

است.»

«این همان حرفی نیست که در دانشکده گفتی؟»

«بگذار بگویم در دانشکده چه گفتم. داشتم در کافه‌تريا با دوستانم صحبت می‌کردم. به آنان گفتم که حاضرم هر کاری بکنم تا از اتحاد شوروی خارج بشوم. چند تا از حشرات کومسومول سر میز مجاور گوش می‌دادند، اسم مرا یادداشت کردند و از فهرست دانشجویان حذف شدم.»

«البته تو شوخی کرده بودی. باید این را توضیح می‌دادی.»

او قدمی به جلو نهاد.

«ولی من شوخی نمی‌کردم. کاملاً جدی می‌گفتم، بازرس. اگر همین حالا کسی یک تفنگ به من بدهد و بگوید اگر ترا بکشم می‌توانم از اتحاد شوروی خارج شوم من ترا در جا خواهم کشت.»

«راستی؟»

«من با خوشحالی این کار را انجام خواهم داد.»

سیگار خود را به تنه درخت غان که در کنار آرکادی بود فشرد. پوست سفید درخت در اطراف آتش سیگار دود کرد و میاه شد. تکه‌هایی از پوست آن شعله کشید و لوله شد. آرکادی درد عظیمی احساس کرد، انگار که سیگار گرم بر قلب او فشرده شده بود. حرف دخترک را باور کرد. حقیقت از وجود دخترک به درخت و به درون آرکادی منتقل شده بود.

دوباره سعی خود را کرد، «رفیق آزانووا، من نمی‌دانم چرا هنوز روی این پرونده کار می‌کنم. من این پرونده را نمی‌خواهم. نباید آن را قبول کنم. ولی سه انسان بیچاره کشته شده‌اند و تنها خواهشی که دارم این است که شما با من بیایید و اجساد را ببینید. شاید از روی لباسها یا...»

«نه.»

«فقط به خودت ثابت کن که آنان رفقای تو نیستند. نمی‌خواهی مطمئن

بشوی؟»

«می‌دانم که آنان نیستند.»

«پس دوستان کجا هستند؟»

ایرینا آزانووا چیزی نگفت. سیاهی ناشی از سوختگی بر درخت اثر گذاشته بود. دخترک چیزی نگفت اما راه حقیقت گشوده شده بود. آرکادی از حماقت خود بی‌اراده به خنده افتاد. که تمام این مدت از خود پرسیده بود اوزیورن از دو فرد روس چه چیزی می‌خواسته ولی هرگز از خود نپرسیده بود که آنان از او چه می‌خواسته‌اند؟

آرکادی دوباره پرسید: «فکر می‌کنی آنان کجا هستند؟»

احساس کرد دخترک نفس خود را حبس کرد. آرکادی به پرسش پاسخ داد: «کوستیا و والریا از سیبریا فرار کرده بودند. این برای راهزنی مثل کوستیا کار مشکلی نبود. آن‌هم با بلیت‌هایی که از اثر و فلوت دزدیده بود. اگر انسان امکان مالی داشته باشد این موقعیت وجود دارد که مدارک و اجازه اقامت در اینجا را از بازار سیاه بخرد. کوستیا امکان آن را داشت و از عهده این کار برمی‌آمد. ولی مسکو به اندازه کافی پرت و دور افتاده نبود. بنابراین کوستیا می‌خواست از این کشور خارج شود و چنین چیزی امکان ندارد، مگر این که او به همراه یک امریکایی که اجازه بازگشت به شوروی را نداشته، مرده باشد.»

ایرینا آزانووا قدمی به عقب و به درون آخرین شعاع خورشید نهاد. آرکادی ادامه داد: «در حقیقت فقط به همین دلیل است که تو تصدیق می‌کنی که همه آنان را می‌شناخته‌ای. من می‌دانم که آنان در پارک گورکی مرده‌اند، ولی تو فکر می‌کنی که زنده و در آن سوی مرز هستند. فکر می‌کنی آنان خارج شده‌اند.»

از چشمان دخترک اشعه درخشان پیروزی می‌درخشید.

غواصان در دایره‌ای تاریک در میان گل و لای دست و پا می‌زدند. نورافکنهایی با پوشش حفاظتی درون آب فرستاده شده بودند. افراد در زیر جریان لوله‌های دباغخانه ماکسیم گورکی که به رودخانه مسکوا سرازیر می‌شد جستجو می‌کردند.

روی جاده خاکریز، مأموران میلشیا فانوس به دست به کامیون‌هایی که گاه در نور سحرگاهی عبور می‌کردند، علامت می‌دادند. آرکادی وارد محوطه تاریکی شد که در آنجا ویلیام کرویل در تاریکی در صندلی عقب اتومبیل آرکادی فرو رفته بود. آرکادی گفت: «من هیچ قولی نمی‌دهم. اگر دلت بخواهد می‌توانی به هتلت برگردی یا به سفارتتان بروی.»

چشمان کرویل در تاریکی برق می‌زدند.

«من همین حول و حوش می‌مانم.»

همین که خواص دیگری پایین رفت مقداری آب روی خاکریز پاشیدن شد. نورافکن دیگری با زنجیر به پایین فرستاده شد. مأموران میلشیا تخته یخهای شکسته را با تیرک از دیواره ساحل عقب می‌زدند. آرکادی پاکت ضخیمی را نشان داد.

«این‌ها گزارش‌های پزشکی قانونی در مورد سه جسد پیدا شده در پارک

گورکی هستند.»

آرکادی روی چکمه‌های سنگین مأموران میلشیا، روی نور خیره‌کننده و مرموز چراغهای میلشیا، روی حضور حرفه‌ای و احاطه کامل بازرس‌ها در همه جا و روی حالت آشنا و عجیب و غریب این محیط حساب می‌کرد. پس از یک روز کامل استدلال و فلسفه بافی حالا باید کرویل به این نتیجه رسیده باشد که آرکادی از طرف کاگ ب نیست. هیچ کدام از مأموران کاگ ب نمی‌توانستند این طور احمق باشند.

کرویل دست دراز کرد، «بده ببینم.»
 آرکادی پرسید: «جیمز کرویل که بود؟»
 «برادر من.»

آرکادی پاکت را از پنجره اتومبیل به دست او داد. نخستین معامله انجام شده بود. در پاکت هیچ ذکری از اوزبورن نشده بود. اگر قصد ویلیام کرویل فقط این بود که به یک بازرس کمک کند همان روز نخست ورود به مسکو نمودار دندان‌پزشکی و عکس رادیوگرافی را تحویل داده بود. ولی او یک اسلحه همراه خود به مسکو آورده بود. پس فقط تا هنگامی مایل به معامله بود که نمی‌دانست به چه کسی باید حمله کند. گرچه او دیگر صاحب اسلحه خود نبود ولی این موضوع اهمیتی نداشت. دستانش که همراهش بودند.

یکی از افسران گشت رودخانه جلو آمد تا به آرکادی بگوید که خواص‌ها از سرما یخ زده‌اند و هنوز کیسه‌ای در کف رودخانه پیدا نشده است. در حالی که آرکادی از جاده عبور می‌کرد و به سوی دیواره رودخانه می‌رفت، گروه‌بانی او را به کناری کشید تا با یک مأمور جوان میلشیا از حوزه اوقیتابرسکی که مسیرش بارانداز بود، صحبت کند. پسرک یک اتومبیل سدان ژینگولی به یاد می‌آورد که در یک شب ژانویه کنار جاده خاکریز توقف کرده بود. شاید هم ماه فوریه بوده است. تنها چیزی که می‌توانست از راننده به خاطر بیاورد این بود که یارو یک آلمانی بود که علامت کلوب برلینی «توپ چرمی» را به سینه سنجاق کرده بود. «توپ چرمی» اصطلاح کومسومول بود که در مورد فوتبال جوانان به کار می‌رفت. مأمور میلشیا می‌دانست که راننده

آلمانی بوده زیرا از آنجایی که خود او کلکسیونر حریص سنجاق سینه بود به مردک پیشنهاد خرید سنجاق را داده بود که او با لهجه غلیظی پاسخ رد داده بود.

آرکادی به خواصان گفت: «نیم ساعت دیگر هم بگردید.» درست ده دقیقه بعد آنان در حالی که کیسه پوشیده از کثافت را که آب و کرم از آن می چکید همراه می کشیدند با نردبان طنابی که از دیواره خاکریز در آب آویزان بود، بالا آمدند. یک کیسه چرمی بود با یک بند طنابی. آرکادی در حالی که دستکش چرمی به دست داشت آن را در زیر نور نورافکنها باز کرد و مخلوطی از لجن، بطری‌ها و گیل‌اس‌ها را به هم زد تا آن که لوله یک تفنگ را که رو به بالا قرار داشت پیدا کرد. سپس تفنگ نیم اتوماتیک باریک و بلند را بیرون کشید.

«رفیق بازرس؟»

فت سررسیده بود. آرکادی پس از بازجویی از گولودکین تاکنون او را ندیده بود. کارآگاه خارج از دایره نورافکن‌ها ایستاد، در حالی که عینک خود را جا به جا می کرد چشمانش با حالت معیوب روی تفنگ ثابت شدند.

«کاری هست که من بتوانم انجام بدهم.»

آرکادی نمی دانست که فت چه نقشی در مرگ پاشا داشته، تنها چیزی که می دانست این بود که دلش می خواست او از سر راهش کنار برود، پاسخ داد: «بله. فهرستی از شمایل‌ها و تمثالهایی که در عرض شانزده ماه گذشته سرقت شده‌اند تهیه کن.»

«شمایلهایی که در مسکو دزدیده شده‌اند؟»

آرکادی گفت: «بله فهرستی از شمایلهای دزدیده شده در اطراف مسکو و در تمام نقاط مملکت که در این سوی اورال قرار دارند. و بعد هم، کارآگاه...» فت قدم به جلو نهاد، «بله؟»

آرکادی گفت: «فهرست هر شمایلی را که در سبیریا سرقت شده تهیه کن. می دانی که سبیریا کجاست؟»

آرکادی آنقدر نگاه کرد تا کارآگاه با افسردگی در تاریکی ناپدید شد. حالا او تا یک هفته گرفتار خواهد بود و تازه بعید بود که آن فهرست‌ها مفید واقع شوند.

بازرس تفنگ را به دقت در دستمالی قرار داد. هیچیک از مأموران میلیشیا، حتی متخصصان و سربازان پیرکهنه کار هم از ساخت آن سردر نیاورند. آرکادی به افسر گشت رودخانه پول داد تا برای غواصان نوشیدنی بخرد و کیسه و تفنگ را به درون اتومبیل خود برد.

آرکادی کرویل را با اتومبیل به یک گاراژ تاکسی در زیر پل کریمسکی برد. سحر از راه می‌رسید. بیرون گاراژ رانندگان پیراهن به تن، دل و روده اتومبیلها را بیرون آورده و مشغول تعمیر تاکسیهای بودند که در مرز اوراق شدن قرار داشتند. فروشندگان جنس در حالی که میان اتومبیلها سرگردان بودند قطعات سرقت شده را از درون کت‌های گل و گشاد خود بیرون آورده می‌فروختند.

کرویل طپانچه را امتحان کرد و گفت: «تفنگ خوبیست. آرژانتین. مان لیخر ۷۷/۶۵ میلی متری، با لوله بزرگ، دقیق، که هشت گلوله می‌خورد.»

همینکه خشاب را از قبضه خارج کرد گل روی پیراهنش لفزید. وقتی آرکادی او را از اتاق هتلش آورده بود توجه نکرده بود که او دوباره لباس روسی پوشیده است.

«سه تا فشنگ در آن باقی مانده است.»

کرویل خشاب را به جای خود لغزاند و تفنگ را پس داد و افزود: «پیش از این اینها اسلحه ارتش آرژانتین بودند. پس از آن آرژانتینی‌ها به سراغ اسلحه دیگری رفتند، سراغ براونینگ. مان لیخر در امریکا به دلالت اسلحه فروخته و به این دلیل است که من آن را می‌شناسم.»

آرکادی لباسهای روسی کرویل را از نظر گذراند و با شگفتی گفت: «بالشها، حالا می‌فهمم من درون بالشهای ترا بازرسی نکردم.»

کرویل لبخند ضعیفی زد، «درست است.»

پاکت را پس داد، انگشتانش را پاک کرد، سپس کارتی از جیب پیراهنش

بیرون کشید. بر روی کارت ده لکه آبی رنگ وجود داشت. کارت انگشت نگاری بود.

«تو این را هم ندیدی.»

سر خود را تکان داد و همین که آرکادی دست دراز کرد او کارت را کنار کشید.

«نخیر، من این را به تو نشان نمی‌دهم.»

کرویل بازوان خود را گشود، پهنای بازوانش شیشه عقب را می‌پوشاند. «... اما داشتم فکر می‌کردم. شاید توبه راستی همانی باشی که از ظاهر برمی‌آید، رنکو، شاید ما بتوانیم کاری انجام بدهیم. تو می‌گویی یکی از کارآگاهانت کشته شده و گولودکین را هم از دست داده‌ای. توبه هر کمکی که ارائه شود احتیاج داری.»

«خوب؟»

«پرونده تو در مورد جیمی...»

کرویل سربه‌سوی پرونده تکان داد. آرکادی گفت: «تو او را جیمی صدا می‌کردی؟»

کرویل شانه بالا انداخت، «آهان. کارهای قانونی شما بدک نیست. ولی پیگیری در کار نیست.»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که خودتان را تکان بدهید، پنجاه مرد هر کس را که زمستان در این پارک بوده سؤال پیچ کنند. یک‌بار، دوبار، سه‌بار. از آنان پرس و جو کنند. داستان در روزنامه‌ها چاپ شود، و یک شماره تلفن مخصوص پلیس هم در تلویزیون اعلام شود.»

آرکادی گفت: «چه نظریه جالبی! اگر روزی پایم به نیویورک برسد از آن استفاده خواهم کرد.»

چشمان آبی او سرد شدند.

«اگر من جنازه برادرم را شناسایی می‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد؟»

«پرونده به امنیت ملی ارجاع می‌شد.»

«به کاگ ب؟»

«درست است.»

«و چه به سر من می‌آمد؟»

«توقیف می‌شدی تا این که دلیلی ارائه بدهی. من می‌توانستم اطلاعات مربوط به ملاقاتمان در پارک را مخفی کنم و همچنین اطلاعات مربوط به اسلحه ترا. بازداشت تو چندان هم ناگوار از آب در نمی‌آمد.»
 کرویل پرسید: «تو می‌توانستی آن را خوش و مطبوع کنی؟»
 آرکادی از این سؤال غیرمنتظره به خنده افتاد.

«نه چندان خوش.»

«پس...»

کرویل سیگاری آتش زد و چوب کبریت را از پنجره بیرون انداخت،
 «... فکر می‌کنم این جور قرار و مدار را ترجیح می‌دهم. این فقط تو باشی و من.»

یکی از رانندگان تاکسی از خیابان رد شد و به سمت آنان آمد تا بپرسد آیا قصد خرید یا فروش قطعات اتومبیل را دارند؟ آرکادی او را از خود راند و از کرویل پرسید: «قرار و مدار؟»

خودش هم همین خیال را داشت ولی بیان همان نظریه که از دهان کرویل ادا شد او را ناراحت کرد.

کرویل گفت: «نوعی تفاهم. همکاری متقابل. خوب، این طور به نظر می‌رسد که نخست آن جوانک قلچماق، کوستیا درو شده، این طور نیست؟ جیمی دومی بوده. با آن پای لنگش من تعجب می‌کنم که چطور اسکیت بازی می‌کرده. دست آخر هم دخترک، داویدووا. چیزی که من اصلاً علت آنرا نمی‌فهمم شلیک به سر آنان است. مگر این که قاتل از پر شدن ریشه دندان جیمی خبر داشته و می‌دانسته که این کار با کار روسها تفاوت دارد. تو که به هیچ دندان پزشکی مظنون نیستی، هستی رنکو؟ یا...»

دوباره آن لبخند نیمه‌کاره خود را بر لب آورد، «یا به یک خارجی؟»
اگر چه آرکادی روزهای متمادی تلاش کرده بود که به معنای پُرشدگی
ریشه دندان پی ببرد و محل انجام آن را بداند با این همه با خونسردی گفت:
«دیگر چه؟»

«بسیار خوب. رنگ و روغن روی لباسها، مربوط به شمایلها است.
به همین دلیل تو آن مردک را به دنبال یک فهرست فرستادی. راستی این همان
آدمی است که من تا کاگ ب تعقیبش کردم. شاید تو خبرچین آنان نباشی ولی
او هست.»

«من و تو با هم توافق نظر داریم.»
«بسیار خوب حالا نشان مرا پس بده.»
«هنوز نه.»

«رنکو تو به من محتاج هستی.»
«آقای کرویل ما هر دو به یکدیگر محتاج هستیم. یادت باشد که ما فقط
یک قدم با دروغ و ریا فاصله داریم. از آنجا که هیچیک از ما نمی‌داند دیگری
چه وقت با او چپ می‌افتد، پس باید این کار را قدم به قدم انجام دهیم، نگران
نباش. پیش از رفتن به کشورت نشان پلیسی‌ات را پس خواهی گرفت.»
کرویل دوباره سخنان او را اصلاح کرد، «نشان کارآگاهی. خودت را هم
مسخره نکن، من به آن احتیاج ندارم. اگر خیالت راحت می‌شود آن را یکی دو
روزی نگه دار. در ضمن تو معنای بچه شیرخواره را می‌دانی؟ چون که
تاتی کردن در این پرونده همین معنا را تداعی می‌کند. حالا صرفنظر از این که
تابه حال در مورد شمایلها هیچ کاری انجام نداده‌ای، صفر. فکر می‌کنم اگر ما
دو نفر جداگانه کار کنیم و فقط برای تبادل اطلاعات ملاقات کنیم بهتر باشد.
یک شماره تلفن به من بده تا بتوانم با تو تماس بگیرم.»

آرکادی شماره‌های تلفنهای دفتر و اتاق خود را در هتل اوکراین نوشت.
کرویل آنها را در جیب خود چپاند.

«دخترک خوشگل بود، هان؟ همان که با جیمی کشته شد.»

«اینطور فکر می‌کنم. چرا می‌پرسی؟ آیا برادرت در رابطه با خانمها موفق بود؟»

«نه، جیمی یک ریاضت‌کش حرفه‌ای بود. به زنها کاری نداشت، ولی دوست داشت در مجاورت آنان باشد و بسیار هم خوش سلیقه بود.»
«توضیح بده.»

«مادوناها، تو که می‌دانی یعنی چه رنکو؟»

«فکر نمی‌کنم متوجه شده باشم.»

کرویل در طرف خود را گشود.

«خوب پس سعی نکن. کم‌کم باورم می‌شود که تو آدم صاف و ساده‌ای هستی.»

آرکادی کرویل را تماشا کرد که از وسط خیابان عبور کرد و در میان رانندگان تاکسی به حرکت در آمد. در حالی که با اعتماد به نفسی بی‌قیدانه راه خود را می‌گشود کنار سپر بالا زده یک تاکسی خم شد و اظهار نظری کرد. آرکادی با خود اندیشید که هم‌اکنون سیگاری به راننده تاکسی تعارف خواهد کرد. درست حدس زده بود، کرویل همین کار را کرد و رانندگان تاکسی به دورش جمع شدند.

آرکادی قصد داشت از کرویل استفاده کند، ولی مردک امریکایی به وضوح نقشه دیگری در سر داشت.

آرکادی پس از این که سر راه کیسه و تفنگ را به لیودین تحویل داد به دفتر مرکزی تلگراف و تلفن رفت تا برای نصب تلفن‌های عمومی در حول و حوش محل زندگی ایرینا آزانووا دستور بدهد. برای افرادی مانند این دختر نداشتن تلفن شخصی غیرعادی نبود. مردم برای کسب این امتیاز سال‌ها انتظار می‌کشیدند. آنچه توجه آرکادی را جلب می‌کرد سایر مظاهر تنگدستی او بود. چکمه‌ها و لباسهای دست دوم او، سیگارهای ارزان‌قیمت نامرغوب، مس‌فیلم پر از زنانی بود که به اندازه او دستمزد می‌گرفتند ولی هنگام حضور

در مهمانی‌هایی که اتحادیه فیلم‌سازان به خاطر مهمانان خارجی می‌داد لباس‌های شیک می‌پوشیدند. در این مهمانی‌ها نشان دادن قدردانی و حق‌شناسی به خاطر یک شیشه عطر فرانسوی یا یک دامن بشور و بپوش و سعی در جبران این محبتها کاری عادی و از نشانه‌های تمدن بود. بدون شک ایرینا آزانووا هم به این ضیافت‌ها دعوت می‌شد. ولی او با این که به خاطر یک کپک له له می‌زد مثل بقیه نبود. آرکادی او را تحسین می‌کرد.

کلنل لیودین مشغول ارائه آثار خشک شده و نتیجه آزمایش کیسه‌ای بود که در رودخانه پیدا شده بود که تلفن زنگ زد. یکی از دستیارانش گوشی را برداشت و آن را به آرکادی داد و گفت: «رفیق رنکو».

آرکادی به زویا گفت: «من بعداً با تو تماس می‌گیرم».

«ما باید همین الان صحبت کنیم».

صدایش گوش خراش بود. آرکادی به لیودین اشاره کرد که ادامه بدهد. توضیحات پزشکی قانونی شروع شد.

«کیسه چرمی ساخت لهستان است».

زویا گفت: «آرکادی؟»

«یک طناب چرمی از میان سوراخهای فلزکوبی شده کیسه عبور کرده و دور آن گره خورده بود ... لیودین طناب و حلقه را نشان داد... به طوری که می‌شود هم کیسه را با دست حمل کرد و هم آن را روی شانه انداخت. کیسه خیلی اسپرت است و فقط در فروشگاههای عام مسکو و لنینگراد دیده می‌شود. اینجا...»

او با مداد نوک‌تیزی به ته کیسه اشاره کرد.

«... سوراخی در گوشه انتهایی کیسه دیده می‌شود. سوراخ به دلیل شلیک‌های مکرر گشاد شده است، در اطراف سوراخ اثر باروت بود و جنس چرم کیسه با قطعات چرمی که در روی گلوله جی. پی. ۱ به دست آمده تطبیق می‌کند».

این همان گلوله‌ای بود که کوستیا بورودین را کشته بود. آرکادی سر را به علامت تأیید و تشویق تکان می‌داد.

زویا گفت: «من الان در دادگاه عرض حال طلاق را پر می‌کنم. مخارج آن صد روبل می‌شود. من انتظار دارم تو نصف آن را پردازی. هرچه باشد من آپارتمان را برای تو گذاشتم.»

زویا در انتظار پاسخ مکث کرد.

آرکادی کجکی در تلفن پاسخ داد: «بله.»

لیودین اشیاء روی میز را صورت برداری می‌کرد.

«سه تا جاکلیدی که در هریک کلیدی مشابه وجود دارد. یک فندک، یک شیشه خالی نوشیدنی، دو جفت کفش اسکیت اسپار تاک با سایز بسیار بزرگ که باید اضافه کنم وارداتی نیستند. یعنی ما از این‌ها وارد نمی‌کنیم پس باید از خارج خریداری شده باشند.»

«از پنیر، نان و سوسیس خبری نبود؟»

«دست بردار بازرس، کرم‌ها و ماهیها ماهها به درون این کیسه وارد و یا از آن خارج شده‌اند. آثاری از چربی حیوانی وجود دارد که نشانگر غذاهای دیگری است. همچنین آثاری از پوست بدن انسان.»

زویا داشت می‌گفت: «آرکادی تو باید همین حالا بیایی. اینطور ظاهر بهتری خواهد داشت و ما می‌توانیم با خانم قاضی جلسه‌ای خودمانی داشته باشیم. پیش از این با زنک صحبت کرده‌ام.»

آرکادی در گوشی تلفن گفت: «من گرفتار هستم.»

از لیودین پرسید: «اثر انگشت در کار نیست؟»

«تو که به راستی چنین انتظاری نداری، بازرس؟»

زویا اصرار می‌کرد، «همین حالا وگرنه پشیمان خواهی شد.»

آرکادی دست خود را روی گوشی تلفن گذاشت، «عذر می‌خواهم کلنل یک دقیقه به من فرصت بدهید.»

ساعت خود را با تظاهر به محاسبه دقیق بالا گرفت.

لیودین به اتفاق گروه دستیاران آزمایشگاهی خود از میز دور شدند. آرکادی پشت به آنان کرد و با زمزمه گفت: «به چه دلیل تقاضای طلاق کرده‌ای؟ من زیادی می‌نوشم یا تراکتک می‌زنم؟»

«اولاً باید بگویم که...»

آرکادی متوجه شد که گلوی زویا گرفت، «... به دلیل ناسازگاری و عدم توافق. من شاهد دارم. ناتاشا و دکتر اشمیت.»

«موقعیت ...»

آرکادی نمی‌توانست افکار خود را منسجم کند، «... موقعیت حزبی‌ات چه می‌شود؟»

«ایوان ...»

«ایوان؟»

«دکتر اشمیت می‌گوید من لطمه‌ای جدی نخواهم خورد.»

«خدا را شکر. خوب قرار است این ناسازگاری و عدم توافق ما در چه زمینه‌ای باشد؟»

«این بستگی دارد. اگر مجبور شویم به دادگاه عمومی برویم تو متأسف خواهی شد.»

«من همین الان هم متأسف هستم. دیگر تأسف برای چه؟»

زویا به نرمی گفت: «برای اظهارنظرهایت.»

«چه نظراتی؟»

«نظراتت. تمام رفتار و کردارت. هرچه درباره‌ی حزب می‌گویی.»

آرکادی در حالی که می‌کوشید تصویر زویا را در نظر مجسم کند به گوشی خیره شد. همان تصویر پیش‌تاز با موهای طلایی مثل خوشه‌ی گندم. سپس دیوار خالی و سفید و آن آپارتمان غارت شده. صحنه‌های مرگ. انگار ازدواج آنان نیز مثل آن مجموعه توسط حیوان‌هایی نامرئی و حریص خورده و پاک شده بود. ولی چرا مثل لیودین فکر می‌کند؟ در حقیقت چیزی وجود نداشت که به آن متوسل شود. او با هم مخلوط می‌شدند و او داشت با یک خلاء

صحبت می‌کرد. تجزیه تحلیلهای سیاسی، طبایع شوخ یا احساساتش همگی در آن خلاء می‌مردند و او داشت با کسی که بزودی همسر سابقش می‌شد صحبت می‌کرد.

آرکادی گفت: «من مطمئن هستم که به آینده تو لطمه جدی وارد نخواهد شد. من فقط تا ماه می فرصت می‌خواهم، تا چند روز دیگر.»
گوشی را گذاشت.

لیودین دست‌هایش را به هم زد و گفت: «برگردیم سر کار. برای آن که متخصصان اسلحه بتوانند آن تفنگ را یک دور آتش کنند باید در یک حمام اسید قرار بگیرد. به هر حال بازرس، من در حال حاضر فقط همین اندازه می‌توانم به شما بگویم. متخصصان اسلحه‌شناسی ما قویاً بر این باور هستند که این تفنگ یک مان لیخر است و با کالیبر تفنگی که گلوله‌های مرگبار را در پارک گورکی شلیک کرده تطبیق می‌کند. تا فردا می‌توانم دقیقاً مدل آن را به شما بگویم. در ضمن ما حداکثر تلاش خود را خواهیم کرد. بازرس رنکو، به حرف‌هایم گوش می‌کنی یا نه؟»

آرکادی سری به نوکوزتسکایا زد تا بداند آیا کروبل تلفنی کرده یا نه، ولی در یک گردهمایی سیاسی گیر افتاد. این جور برنامه‌ها به ندرت اتفاق می‌افتاد و به طور معمول مردی از روی صفحه نخست پراودا به صدای بلند می‌خواند و دیگران در همان زمان مجله‌های ورزشی را ورق می‌زدند. ولی این بار جریان جدی بود. اتاق بازجویی طبقه نخست پر از بازرسان محلی بود که روبروی چاچین و پزشکی از مؤسسه سربسکی قرار گرفته بودند.

دکتر چنین می‌گفت: «روانپزشکی شوروی در آستانه تحولی عظیم قرار گرفته. نظریه عمده‌ای که پایه تمامی بیماریهای فکری را زیر و رو خواهد کرد. مدتهای مدیدی بود که ارگانهای بهداشتی و قضایی به طور جداگانه و به طرزی ناهماهنگ کار می‌کردند. امروز، خوشحالم که بگویم این وضعیت تقریباً به پایان رسیده است.»

مکشی کرد تا یک قرص در دهان بگذارد و کاغذهایش را روی میز جابه‌جا کند.

«مؤسسه به این موضوع پی برده که جنایتکاران از یک عدم تعادل و ناراحتی روحی رنج می‌برند که ما آن را پاتوهیترو دکسی یا بی‌اعتقادی می‌نامیم. برای این کشف هم پشتوانه تئوری و هم کلینیکی وجود دارد. این امکان وجود دارد که انسان در یک اجتماع خالی از عدالت به دلایل اقتصادی یا اجتماعی حاکم بر آن جامعه قانون‌شکنی کند. ولی در اجتماعی که عدل و انصاف بر آن حاکم است هیچ دلیلی برای قانون‌شکنی وجود ندارد مگر بیماری روانی. درک و شناخت این حقیقت باعث می‌شود تا قانون‌شکن نیز مانند اجتماعی که او به قوانین آن حمله کرده مورد حمایت قرار گیرد و به قانون‌شکن فرصت می‌دهد که تا زمانی که بیماریش با حذاقت معالجه شود، قرنطینه گردد. به این جهت شما درک می‌کنید که چقدر ضروری است که بازرسان وجدان و آگاهی جسمانی خود را چنان پرورش دهند که بتوانند آن نکات و علایم دقیق و ظریف بی‌اعتقادی را پیش از آن که آن فرد منحرف بتواند قانون را زیر پا بگذارد کشف کنند. این وظیفه ماست که اجتماع را از گزند و لطمه دیدن، و یک انسان بیمار را از نتایج اعمال خویش حفظ کنیم.»

دکتر از هر دو دست خود برای ورق زدن استفاده می‌کرد.

«آزمایش‌هایی که هم‌اکنون در مؤسسه سرپسکی در جریان است خیره‌کننده است. ما دلایلی داریم مبنی بر این که سیستم عصبی یک جنایتکار با یک انسان طبیعی تفاوت دارد. هنگامی که آنان برای نخستین بار به کلینیک آورده می‌شوند، افراد مختلف رفتاری به شدت متفاوت از خود نشان می‌دهند، گاه سخنان نامربوط بر زبان می‌رانند، گاه مانند من و شما به نظر می‌رسند با این همه، همگی پس از چند روز بسر بردن در سلول قرنطینه، به حالت بی‌تفاوتی و عدم آگاهی دچار می‌شوند. من شخصاً سوزنی را تا عمق دو سانتیمتر به پوست یک چنین شخصیت بی‌اعتقاد و مرتدی فرو کرده‌ام و فقدان مطلق درد را مشاهده کرده‌ام.»

آرکادی پرسید: «شما سوزن را در کجا فرو کردید؟»
تلفن دفتر آرکادی زنگ زد و وی بیرون خزید و به سوی پلکان رفت.
چاچین در گوش دکتر نجوا کرد و دکتر مطلبی را یادداشت نمود.

ناتاشا میگویان پتوی موهری را که ساق‌هایش را می‌پوشاند صاف کرد و گفت: «وقتی که یک دختر بچه بودم گریه‌ای داشتم. خیلی نرم و سبک مثل گلونه کاموا، آدم به سختی می‌توانست دنده‌های کوچکش را احساس کند. هن هم باید یک گریه می‌شدم.»

خود را در گوشه کاناپه جمع کرد، پتو را تا یقه چین‌دار لباس خوابش بالا کشید و پنجه پاهای کوچکش روی کوسن‌های کاناپه قرار داشتند. پرده‌های آپارتمان کشیده شده بودند. چراغی روشن نبود. موهایش رها بودند و هر دسته سایه‌ای تیره بر گردنش انداخته بود. از یک فنجان میناکاری شده می‌نوشید.

آرکادی گفت: «تو گفתי می‌خواهی درباره یک قتل صحبت کنی. چه قتلی؟»

او با حالتی مسلط پاسخ داد: «قتل خودم.»

«فکر می‌کنی چه کسی می‌خواهد ترا بکشد؟»

ناتاشا خنده نخودی خود را سرکوب کرد، انگار آرکادی چیز مسخره‌ای پرسیده بود.

«خوب، معلوم است، میشا.»

با وجود نور ملایم اتاق، آرکادی نسبت به هفته پیش، زمانی که برای مهمانی شام به اینجا آمده بود، تغییراتی می‌دید. تغییراتی نه چندان عمده. یک قاب عکس کج شده، زیر سیگاری پر از ته سیگار، گرد و خاک در هوا، بویی مانند بوی گل‌های گندیده به مشام می‌رسید. یک کیف پول روی میز بین کاناپه و صندلی آرکادی قرار داشت. آینه و ماتیکی در کنار آن بود. وقتی ناتاشا جابه‌جا شد و زانوش به میز خورد ماتیک به جلو و عقب غلتید.

«نخستین بار چه موقع مظنون شدی که میشا می خواهد ترا بکشد؟»

«اوه، سال هاست.»

ناتاشا انگار فکرهايش را کرده باشد افزود، «تو می توانی سیگار بکشی.

می دانم هر وقت عصبی هستی چقدر دلت یک سیگار می خواهد.»

آرکادی حرف او را تصدیق کرد، «مدتهاست که ما یکدیگر را

می شناسیم.»

در جستجوی سیگار دست به جیب برد و افزود، «فکر می کنی او چطور

ترا خواهد کشت؟»

«من خودم خودم را خواهم کشت.»

«اسم این قتل نیست، ناتاشا. این خودکشی است.»

«می دانستم این حرف را خواهی زد. ولی در این مورد اینطور نیست، من

فقط یک وسیله هستم، قاتل اوست. او یک وکیل است. خودش اینکار را

نخواهد کرد.»

«می خواهی بگویی او می کوشد ترا دیوانه کند؟ موضوع همین است؟»

«اگر من دیوانه بودم نمی توانستم به تو بگویم که او چکار می کند. بعلاوه او

تقریباً جان مرا گرفته است. حالا ما داریم فقط درباره من صحبت می کنیم.»

«آه.»

او دیوانه به نظر نمی رسید. در حقیقت صدایش ته رنگی از خیالبافی و

ظاهر تسلیم و رضا داشت. حالا که آرکادی خوب فکر می کرد می دید که او و

ناتاشا همیشه دوستان خوبی بوده اند ولی هرگز صمیمی نبوده اند. پرسید:

«خوب، می خواهی من برای تو چکار کنم؟ من حتماً با میشا صحبت خواهم

کرد...»

«با او صحبت کنی؟ من دلم می خواهد تو او را توقیف کنی.»

آرکادی کوشید لبخند بزند.

«به اتهام قتل؟ تو خودت را نکش، قتلی در کار نخواهد بود.»

ناتاشا سر خود را تکان داد.

«نه. من نمی توانم ریسک کنم. باید تا وقتی که هنوز قدرت دارم کاری کنم که او را دستگیر کنند.»

تحمل آرکادی به پایان رسید، «منطقی باش. من نمی توانم کسی را به خاطر قتلی که هنوز مرتکب نشده دستگیر کنم. آن هم به حرف یک قربانی که خودش می خواهد جان خودش را بگیرد.»

«پس تو بازرس چندان خوبی نیستی. هستی؟»

«چرا به من تلفن کردی؟ چرا با من حرف می زنی؟ به شوهرت تلفن کن.» او سر خود را خم کرد. «از آهنگ این کلمه خوشم می آید. شوهرت، طنین قاطع و زیبایی دارد.» دست هایش را به گرمی دور خود پیچید و افزود، «من، تو و میشا را به یک چشم می بینم. مانند دو فرد همسان. او هم همینطور. او همیشه ترا جنبه خوب خود می نامد. تو تمام آن کارهایی را که او آرزوی انجامشان را دارد انجام می دهی به همین دلیل است که او ترا تحسین می کند. اگر من نتوانم به جنبه خوب او بگویم که او سعی دارد مرا بکشد، به هیچکس دیگر هم نمی توانم بگویم. همیشه تعجب می کردم که چرا وقتی ما دانشکده می رفتیم تو از من خوشتر نیامدی؟ من آنوقت ها خیلی جذاب بودم.»

«هنوز هم هستی.»

«حالا هم از من خوشتر می آید؟ شرافتمند باش. تو همیشه شرافتمند هستی. جذابیت هم به همین دلیل است. نه؟ عذرخواهی نکن. خواهش می کنم. باید به تو بگویم که من هم مشتاق نیستم. چه بلایی به سر ما آمده؟» خندید.

«... که حتی دیگر مشتاق هم نیستیم.»

آرکادی بی اراده دست دراز کرد، کیف او را دمر کرد و محتویات آن را بیرون ریخت که بیشتر بسته های کاغذی پتالگیوم، مسکنی دارای کودئین و فنوباریتال بود که همه جا بدون نسخه فروخته می شد. اعتیاد زنان خانه دار.

«تو روزی چند تا از این ها را می خوری؟»

او با سبک باری گفت: «شیوه و طرز کار، این ها هستند که چشم ترا

می گیرند. تو خیلی حرفه‌ای هستی. همه مردها حرفه‌ای هستند. خیلی اهل دل هستند. ولی من حوصله ترا سر می برم، و یک مرده هم روی دست افتاده که باید به او بررسی. من فقط می خواستم چشم ترا باز کنم. تو تنها مردی هستی که من می شناسم که ممکن است این موضوع برایش اهمیت داشته باشد. حالا می توانی به سر کارت برگردی.»

«تو چکار می کنی.»

«اوه، من فقط همینجا می نشینم، مثل یک گربه.»

آرکادی ایستاد. دو قدم به سوی او برداشت و گفت: «شنیده‌ام تو می خواهی در دادگاه بر ضد من شهادت بدهی.»

ناتاشا به ملایمت گفت: «بر ضد تو نه، به نفع ناتاشا. بی رودربایستی من هرگز به شما دو نفر به چشم یک زوج نگاه نکرده‌ام، هرگز.»

«حالت خوب نشد؟ من باید بروم.»

«حالم عالیست.»

ناتاشا با شرم و وقاری ساختگی فنجان را به لبان خود نزدیک کرد. آرکادی کنار در آسانسور با میشا که تازه از راه رسیده بود و از دستپاچگی و نگرانی سرخ شده بود، روبرو شد.

«متشکرم که به من تلفن کردی. توانستم زودتر از این خود را برسانم.»

میشا کوشید او را کنار بزند و عبور کند. آرکادی گفت: «صبر کن. بهتر است او را پیش یک دکتر ببری. آن قرصها را هم از دسترسش دور کن.»

میشا پشت به او کرد و به سوی آپارتمانش به راه افتاد.

«حالتش خوب می شود. پیش از این هم این کار را کرده، حالتش خوب می شود، نگران کارهای خودت باش.»

آرکادی بعد از ظهر را با بررسی اوراق و اسناد سپری کرد. بررسی ورقه ثبت سند مالکیت یک اتومبیل اسپرت سدان متعلق به هانس اونمن و همچنین ریزهای اوزبورن که دوباره آنها را از نظر می گذرانند. مردک امریکایی با قطار

از پاریس به لنینگراد سفر کرده بود و دوم ژانویه رسیده بود. چنین سفری از فرانسه و آلمان و لهستان حتی اگر با قطارهای درجه یک انجام شود باز باید یکنواخت و کسل‌کننده باشد. مخصوصاً برای تاجر قدرتمندی مانند اوزبورن. آبهای لنینگراد در ماههای زمستان یخزده و برای کشتیرانی نامناسب است، و البته بازرسی در فرودگاه ممکن بود باعث کشف تفنگ‌مان لیخر شود.

آرکادی دیروقت در مراسم سوزاندن جسد پاشا پاولوویچ حضور یافت. عاقبت جسد او را تحویل داده بودند، بنابراین می‌شد آن را در جعبه‌ای از چوب کاج قرار داد و به میان شعله شمع‌های گاز غلتاند.

اراذل و اوباش همه کلمه‌های شعار سرخ‌رنگ را با لگد از دیوار پایین انداخته بودند به جز یک کلمه: امید.

دودکشهای کارخانه‌های لیخاچوف در میان تاریکی شب ناپدید شده بودند، در خیابان‌ها مغازه‌ها بسته بود و مغازه‌ای هم که نوشیدنی می‌فروخت با یک در نرده‌ای آهنی محافظت می‌شد. مشتریان آخر شب به دنبال یک مأمور میلیشیا فریاد زدند: «ای کثافت فلان فلان شده هرزه».

مأمور میلیشیا هم به امید یافتن یک اتومبیل گشت از پیاده‌رو به خیابان رفت.

آرکادی وارد کافه تریایی شد که پیش از آن سوان را در آنجا ملاقات کرده بود. مشتری‌ها دور میزهای گرد قوز کرده بودند. دستان شرافتمندشان بر بطری‌ها، کتھای سفت و خشکیده از عرقشان بر پستی صندلی‌هایشان، پیازهای خام و چاقوها در بشقاب‌هایشان قرار داشت. به پیشخان کافه یک وسیله سرگرمی غیرقانونی و یک دستگاه تلویزیون قرار داشت. بازی دینامووی اس و اودسا بخش می‌شد. آرکادی مستقیم به دستشویی رفت. کرویل آن‌جا در سوراخی که تعبیه شده بود مشغول ادرار کردن بود. او کت چرمی به تن و کلاه پارچه‌ای به سر داشت. با وجود نور کم آرکادی می‌توانست در چهره کرویل خشونت و آماده‌باش همیشگی او برای مقابله با

خطر همچنین طراوت و شادابی نیز ببیند.

آرکادی پرسید: «خوش می‌گذرد؟»

او زیپ شلوار خود را بالا کشید، «وقتی میان ادرار دیگران ایستاده‌ام؟ البته، دیر کردی.»
«متأسفم.»

آرکادی به نوبه خود سر لگن رفت. دو پا عقب‌تر ایستاده و خود را از کثافت دور نگه داشته بود. نمی‌دانست کرویل تا به حال چقدر نوشیده است.
«تفنگ مان لیخر امتحان شد؟»
«ظاهراً خواهد شد.»

«پس تا امروز چه غلطی می‌کردی؟ هدف‌ت را میزان می‌کردی؟»

«اگر تو به جای من بودی بدتر می‌کردی.»

سر میزی رفتند که کرویل در انتهای بار رزرو کرده بود. یک بطری نیمه خالی در میان میز قرار داشت.

«رنکو، تو اهل نوشیدنی هستی؟»

از فکر آرکادی گذشت که آنجا را ترک کند. کرویل به نحو غیرمنتظره‌ای عبوس شده بود و آرکادی همیشه شنیده بود که امریکاییها نمی‌توانند شادابی خود را حفظ کنند. ولی سوان می‌آمد و آرکادی می‌خواست او را ببیند.

«راستی رنکو، میایی مسابقه شاشیدن بدهیم؟ فاصله، زمان‌گیری هدف و استیل. من به تو یک امتیاز هم می‌دهم، با یک پا می‌ایستم، کافی نیست؟ بدون دست چطور؟»

«تو راستی یک افسر پلیس هستی؟»

«تنها افسر پلیسی که این دوروبرها می‌بینم خودم هستم. دست‌بردار رنکو، پول نوشیدنی را می‌دهم.»

«تو خوب زخم زبان می‌زنی، اینطور نیست؟»

«هر وقت موقعیت ایجاب کند. شاید ترجیح می‌دهی مثل دفعه پیش ترا با

مشت بکوبم؟»

کرویل به عقب تکیه داد. دستها را روی سینه صلیب کرد و با رضایت تحسین آمیزی به اطراف خیره شد.

«جای قشنگی است.»

دوباره چشمانش متوجه آرکادی شدند و با حالتی ناآرام ادای کودکی رنجیده خاطری را درآورد، «گفتم اینجا جای قشنگی است.»

آرکادی سراغ پیشخان رفت و با یک بطری و گیلان برای خود بازگشت. دو چوب کبریت را روی میز بین بطری خود و کرویل قرار داد. یکی از آنها را به دو نیم کرد و روی هر دو را پوشاند بطوریکه فقط سر چوب کبریتها از زیر دستش بیرون زده بودند و گفت: «کبریت کوتاهتر از بطری خود نوشیدنی می ریزد.»

کرویل با اخم یکی از کبریتها را بیرون کشید. کبریت کوتاه بود.

«کثافت.»

آرکادی نوشیدنی ریختن کرویل را نظاره کرد.

«تو باید اطراف موهایت را کوتاهتر کنی. پایت را روی صندلی نگذار، فقط امریکاییها پایشان را بالا می گذارند.»

«اوه، می بینم ما به خوبی با هم کنار خواهیم آمد.»

کرویل با یک جرعه گیلان خود را خالی کرد. سرش مانند آرکادی به عقب خم شده بود. دوباره کبریت کشیدند. باز هم کرویل بازنده شد.

«گور پدر آداب معاشرت و تشریفات پرولتاریایی عقب افتاده! رنکو، چرا برایم نمی گویی که غیر از خوردن و خوابیدن چه کار دیگری انجام می دادی.»

آرکادی نمی خواست در مورد اوزبورن حرفی به او بزند، و دلش هم نمی خواست کرویل دنبال ایرینا آزانووا بیفتد. بنابراین حرف را به بازسازی مجموعه دخترک مرده کشید. وقتی سخنانش به پایان رسید کرویل گفت: «فوق العاده است. من با یک آدم ناتوی نابکار وارد معامله شده ام. ساختن چهره از یک مجموعه؟ خدای من، خیره کننده است. درست مثل تماشای طرز کار پلیس در روم قدیم. دیگر چه کار می کنید؟ دل و جگر پرونده ها را

بیرون می‌ریزید یا تو تاس می‌ریزی؟ بازسازی شمایل‌ها، این بود کاری که جیمی می‌کرد. یادداشتهای خود تو هم اشاره به یک قفسه مذهبی دارد.»

«که دزدیده شده یا خریداری شده، نه اینکه بازسازی شده.»

کرویل چانه و سینه خود را خاراند. دست به درون جیب نیمتنه‌اش برد و کارت پستالی را در برابر آرکادی گرفت. در قسمت خالی و سفید کارت پستال شرح کوتاهی از یک قفسه مذهبی، محراب آخانگل در کرم‌لین نوشته شده بود. طرف دیگر عکس رنگین قفسه‌ای مطلا را نشان می‌داد که جامه‌هایی از طلا و کریستال برای مراسم مذهبی درون آن جای داشت. بر اطراف قفسه نقشیهای درون پانلها قرار داشتند که صحنه نبرد بین فرشتگان سیاه و سفید را نمایش می‌دادند.

«بازرس، شما می‌توانید بگویید این چند سال قدمت دارد؟»

آرکادی تخمین زد، «چهارصد یا پانصد سال.»

«سال ۱۹۲۰ را به خاطر بیاور. در این زمان بود که کلیسا و تمام اشیاء درون آن نوسازی شد، رفیق. چه کسی می‌گوید لنین بی سلیقه بود؟ من دارم فقط از چهارچوب و قاب قفسه صحبت می‌کنم. پانلها اصل هستند. ممکن است آنها، به عنوان یک مجموعه برای فروش در ازای صدهزار دلار به نیویورک فرستاده شوند و می‌شوند. پانل‌ها اغلب از این جا خارج می‌شوند. ولی بعضی مواقع به صورت شمایل و آثار مذهبی رد نمی‌شوند. شاید، یک دلال و واسطه قفسه‌ای معمولی را صادر کند که به دور تمثالها ساخته شده و آنرا چنان جا زده که خام و خشن به نظر برسد. بنابراین من یک روز را به دنبال این نظریه زیرکانه خود صرف مراجعه به تمامی سفارت‌خانه‌های لعنتی این شهر کردم و کوشیدم بفهمم چه کسی در شش ماه گذشته آثار مذهبی یا یک صندلی یا قفسه صادر کرده، به جایی نرسیدم. باز هم به سفارت امریکا برگشتم. نزد وابسته سیاسی رفتم که رئیس منطقه سی. آی. ۱ است و مردیست که موش از ماتحتش بلغور می‌کشد. او به طور محرمانه به من گفت که قاچاق محرمانه آثار تر و تمیز مذهبی راه خوبی برای مبارزه بر ضد تورم

است، و بعضی مواقع کیسه‌های پستی دیپلماتیک چنان سنگین می‌شود که آدم برای برداشتن آنها باد فتن می‌گیرد. البته این را هم فهمیدم که کسی بدون طلا نمی‌تواند آثار مذهبی را بازسازی کند، و در این کشور کسی نمی‌تواند طلا را بخرد یا بدزدد. بنابراین تمام این نظریه به درد سطل آشغال می‌خورد، پس در حالی که کمی تشنه بودم، تلو تلو خوران به درون این دستشویی که تو با موزیگری به عنوان محل ملاقات انتخاب کرده بودی آمدم.»

آرکادی گفت: «کوستیا بورودین می‌توانست.»

«که در این جا طلا بخرد؟»

«که در سیبری یا طلا بدزدد. اما ساختن یک قفسه نو به دور شمایل‌های قدیمی خیلی مشخص و تردیدبرانگیز نبود.»

«آنان قفسه را به صورت آنتیک در می‌آوردند. کمی از طلا را می‌سایند تا چوب سرخ از زیر آن خود را نشان بدهد و به آن اندکی گل اخرا می‌مالند. کارآگاهی را به تمام مغازه‌های آثار هنری شهر بفرست تا سروگوشی آب بدهد و زاغ کسانی را چوب بزند که خریدار چوب امریکایی، رنگ روغن، ژلاتین شکری، گل سفید، سریشم نجاری، سمباده بسیار ظریف و شوکا هستند.»

آرکادی فهرستی نوشت، «به نظرم تو خیلی تجربه داری.»

تمام پلیس‌های امریکایی این را می‌دانند. در ضمن کتان، الکل، منگنه، و سنگ سمباده گرد یادت نرود.»

در حالی که آرکادی می‌نوشت کرویل گیلان دیگری برای خود ریخت و افزود: «تعجب می‌کنم که چطور روی لباس‌های جیمی موی سمور خز پیدا نکردی.»

«سمور خز؟ چطور مگر؟»

«چون تنها بُرسی که به درد ورقه طلا می‌خورد همین است. یک برس.»

یک برس سرخ سمور خز، این جهنمی دیگر کیست؟»

سوان با یک کولی از راه رسیده بود. پیرمردی با چهره یک میمون کهنسال.

چروکیده و گوش به زنگ، کلاه از شکل افتاده‌ای بر حلقه زلفان و دستمال کثیفی به دور گردن داشت. در آمارهای تخمینی که در اتحاد شوروی منتشر می‌شود، هیچ آدم بی‌کاری وجود ندارد البته به غیر از کولی‌ها. با وجود تمام تلاشها برای ترقی دادن و تربیت یا تنبیه و یا اخراج آنان، هر یکشنبه سروکله‌اشان در حال فروش طلسم در بازار دهقانان پیدا می‌شود. و هر بهار، درحالی که کودکان قهوه‌ای به پستان‌های لخت آنان چسبیده‌اند، در پارک‌های شهر مثل قارچ از زمین سبز می‌شوند و برای چند سکه گدایی می‌کنند. آرکادی برای کرویل توضیح داد.

«مردم آثار هنری را از مغازه‌های هنری نمی‌خرند، آنها را در گوشه و کنار خیابان‌ها از بازار وسایل دست دوم یا از آپارتمان‌های اشخاص تهیه می‌کنند.»
سوان سری به سوی کولی تکان داد، «او می‌گوید درباره یک سیبریایی که خاک طلا برای فروش داشته چیزهایی شنیده است.»
«شنیده‌ام که پوست سمور خز هم می‌فروخته. پانصد روبل فقط برای یک پوست.»

کولی صدای خشنی داشت.
آرکادی در حالی که نگاهش به کولی بود خطاب به کرویل گفت:
«می‌توانی هر چیزی را که دلت می‌خواهد در گوشه و کنار بعضی از خیابان‌ها بخری.»

کولی حرف او را تأیید کرد، «هر چیزی را.»
آرکادی گفت: «حتی مردم را.»
«مثل آن قاضی که از سرطان بطلی خواهد مرد، همان که پسر مرا به اردوگاه فرستاد. چرا آن قاضی به فکر بچه‌های پسر من نبود؟»
آرکادی پرسید: «پسرت چند تا بچه داشت؟»
«بچه‌های شیرخوار.»

گلوی کولی به وضوح از شدت احساسات گرفت. در صندلی خود چرخید تا بر زمین تف کند. با آستین دهان خود را پاک کرد و افزود: «ده تا.»

مشتربانی که بر سر نزدیکترین میز نشسته بودند ناله کنان آواز عاشقانه‌ای می‌خواندند. دست‌هایشان را بر شانه یکدیگر نهاده و سرشان خم و راست می‌شد. کولی ماتحت خود را جابه‌جا کرد و به نحوی اغواکننده، انگار پیشنهادی می‌دهد لبان خود را لیسید. به سمت آرکادی زمزمه کرد، «مادرشان خیلی قشنگ است.»

«قیمت، چهار تا.»

«آخرش هشت تا.»

«شش تا.»

آرکادی شش روبل روی میز گذاشت.

«ده برابر این برای اینکه بفهمی سبیریایی‌ها کجا زندگی می‌کردند.» خطاب به سوان افزود: «یک جوانک استخوانی سرخ مو با آنان بوده و همگی در حدود اوایل فوریه ناپدید شده‌اند. از فهرست مواد و لوازم هنری یک کپی تهیه کن و یک صورت به کولی بده، بالاخره آنها حتماً مواد خود را از جایی یا کسی تهیه می‌کرده‌اند. احتمالاً در اطراف شهر زندگی می‌کرده‌اند نه در مرکز آن، چون دلشان نمی‌خواست دور و بر لانه‌شان همسایه زیادی وجود داشته باشد.»

کولی پول را در جیب چپاند.

«تو مرد خوشبختی خواهی شد. مثل پدرت، ژنرال خیلی دست و دل‌باز بود. می‌دانستی که ما در سراسر خاک آلمان گروه‌های سربازان او را تعقیب می‌کردیم؟ او همیشه تکه‌های خربی پشت سر خود به جا می‌گذاشت. مثل بعضی‌ها نبود.»

درست همان لحظه که اودسا در تلویزیون روی پیشخان گل زد سوان و کولی آن‌جا را ترک کردند. پیلگوی گلر دینامو دست به کمر ایستاده بود. مثل این که یک مزرعه خالی را مساحی می‌کند.

آرکادی گفت: «کولی‌ها می‌توانند از خیلی چیزها سر در بیاورند.»

کرویل گفت: «نگران نباش من هم با خبرچین‌هایم از همین برنامه‌ها دارم.»

یک کبریت بردار.»

آرکادی باخت و لیوان‌ها را پر کرد. کرویل گلاس خود را برداشت. «می‌دانی سال‌ها پیش یک مورد شبیه به این هم در پارک تاکسیدو اتفاق افتاد. در آن‌جا هم قطعاتی از چهرهٔ یک دختر را برای تعیین هویت به هم چسبانده‌اند. جوانکی در دفتر ممتحنین پزشکی نیویورک است که کار بازسازی چهره‌ها را انجام می‌دهد. اغلب این چهره‌ها در اثر سانحه سقوط هواپیما از بین رفته‌اند. او استخوان‌ها را جابه‌جا و تکمیل و پوست را دوباره روی آن شکل می‌دهد. به گمان من شما می‌توانید برعکس عمل کنید. هی، به افتخار کارآگاه مردهٔ تو، آها؟»

«بسیار خوب به افتخار پاشا.»

نوشیدند، کبریت کشیدند و باز هم نوشیدند. آرکادی احساس می‌کرد که نوشیدنی راه خود را از معده به سوی دست و پا و اعضای بدنش باز می‌کند. کرویل از تماشای این منظره خوشحال بود و هیچگونه علامتی ناشی از تأثیر الکل از خود نشان نمی‌داد. در حقیقت — در حالی که به راحتی در صندلی خود افتاده و گلاس را در دست خود تکان می‌داد — مانند یک حرفه‌ای رفتار می‌کرد. او آرکادی را به یاد یک دهنده دوی استقامت می‌انداخت که تازه نخستین قدم را برداشته، یا یک کرجی که با سستی و تنبلی از روی امواج سرکش می‌گذرد. بوی گند آن محل هر مسکویی با فرهنگی را فراری می‌داد. بهتر است آدم روی پله‌های تئاتر بالشوی بمیرد تا در یک بار کارگری زنده بماند. ولی این‌طور به نظر می‌رسید که کرویل به راستی احساس راحتی می‌کند.

کرویل پرسید: «این موضوع ژنرال رنکو حقیقت دارد؟ قصاب اوکراین پدر تو بوده؟ این موضوع، به قول ما، از روز روشن‌تر است. چطور من متوجه آن نشده بودم؟»

آرکادی در جستجوی نشانه‌ای از توهین به آن چهرهٔ پهن و شیطنت‌آمیز نگریست. چهرهٔ کرویل تنها نشانگر کنجکاوی صرف بود و حتی نوعی توجه

دوستانه در آن دیده می‌شد. آرکادی گفت: «برای تو ساده است ولی برای من خیلی سخت است.»

«اوهم. چطور شد که تو به دنبال کار ارتشی رفتی؟ پسر قصاب اوکراین، تو باید تا به حال برای خودت صاحب یک ستاره شده باشی. تو چه جور فرزندی هستی؟ یک ناخلف؟»

«منظورت این است که علاوه بر بی‌عرضه، ناخلف هم هستم؟»

کرویل خندید: «آهان، علاوه بر آن.»

آرکادی فکر کرد این یک شوخ‌طبعی ذاتی بود که او با آن آشنایی نداشت. دلش می‌خواست پاسخ دندان‌شکنی بدهد.

«بی‌عرضگی من فقط ناشی از تربیت است، ولی ناخلف بودن به قول تو، ناشی از هوش و استعداد خود من و امری بدیهی است و باز هم تکرار می‌کنم که به نظر من بسیار سخت و دردناک است. ژنرال در اوکراین تانک‌ها را فرماندهی می‌کرد. نیمی از شخصیت‌های برجسته امروزی زمانی در اوکراین فرماندهی تانک‌ها را به عهده داشتند. کمیسر سیاسی آن نبرد خروشچف بود. آنان گروهی برجسته و از نخبگان بودند. یک گروه جالب. دبیرکل‌ها و مارشال‌های آینده حزب. بنابراین من به مدارس حسابی و مخصوص گوناگونی فرستاده شدم که مریان و معلمان شایسته‌ای داشتند، و در خود حزب نیز سرپرستان و ضامن‌های مناسب و معتبری داشتم. اگر به ژنرال درجه مارشالی داده بودند دیگر راه‌گزینی برای من وجود نداشت و حالا من هم باید برای خودم یک پایگاه موشکی در مولداویا داشتم.»

«نظرت درباره نیروی دریایی چیست؟»

«یکی از آن آدم‌های جلف خودنما با واکسیل و سردوشی بشوم؟ نه، متشکرم. به هر حال آنان پدرم را مارشال نکردند چون او بازوی استالین بود! وقتی استالین مرد دیگر کسی نمی‌توانست به او اعتماد کند چه برسد به این که مارشال ارتش بشود، هرگز.»

«او را کشتند؟»

«بازنشسته‌اش کردند. و من اجازه یافتم تبدیل به همین بازرسی بشوم که تو امروز می‌بینی. یک کبریت بکش.»

کرویل کبریت کوچکتر را کشید، و گفت: «چیز مضحکی است که مردم همیشه از من می‌پرسند که تو چطور یک پلیس شدی؟ مشاغلی هستند که همیشه این سؤال را برمی‌انگیزند. کشیشها، فواحش و پلیس‌ها ضروری‌ترین مشاغل دنیا. ولی مردم همیشه سؤال می‌کنند. مگر این که آدم ایرلندی باشد.»
«چطور؟»

«اگر ایرلندی باشی در یک اجتماع «مادر مقدس» متولد شده‌ای و فقط به یکی از این دوشاخه ملحق خواهی شد، یا پلیس یا کلیسا.»
«مادر مقدس؟ این دیگر چیست؟»
«یعنی زندگی صاف و ساده.»
«چقدر ساده؟»

«اجتماعی که در آن زنان یا قدیس هستند یا هر جایی، کمونیست‌ها جهودها هستند. کشیشهای ایرلندی زیاد می‌نوشند و سایرین هم خرحمالی می‌کنند. سیاه‌ها جنون دارند، و اگر سؤال کنید راه‌ها به شما می‌گویند بهترین کتابی که تاکنون نوشته شده کتاب سیزدهم، بزرگترین قرن نوشته جان. وی. والش است. هوور زن صفت بود و هیتلر نیت خیر داشت. یک وکیل محلی کسی است که بر سر تو بشاشد و بگوید این باران است که می‌بارد. این‌ها حقایق و قانون‌های زندگی هستند، بقیه‌اش حرف مفت است. لابد فکر می‌کنی من یک احمق هستم، اینطور نیست؟»

در تحقیقی که بر چهره کرویل دیده می‌شد جای هیچ تردیدی نبود. آن خوش مشربی و ملایمتی که لحظه‌ای پیش در آن چهره وجود داشت — و در آن زمان واقعی می‌نمود — محو شده بود. آرکادی کاری نکرده بود که باعث شود چنین حالتی به او دست دهد و یا چنان حالتی ناپدید گردد. تأثیری که او بر کرویل داشت بیش از تأثیری نبود که می‌توانست بر تغییرهای ناگهانی حرکت یک کشتی یا تغییرات جوی داشته باشد.

کرویل روی میز خم شد و آن را با دستان خود پوشاند. چشمان درخشانش نزدیک چهره آرکادی بودند.

«من آنقدرها هم احمق و ملعون نیستم. من روسها را خوب می‌شناسم. روس‌ها مرا بزرگ کرده‌اند. هر روس بخت برگشته‌ای که استالین از این کشور کثافت فراری داد در خانه من زندگی کرده است.»

آرکادی گفت: «شنیده‌ام پدر و مادر تو رادیکال بوده‌اند.»

«رادیکال؟ آنان جزء سرخ‌های فلان‌فلان شده بودند. آن هم سرخ‌های کاتولیک ابرلندی. توی ملعون حق داری. انگار راستی‌راستی چیزهایی در موردشان شنیده‌ای.»

آرکادی نظری به اطراف انداخت، حواس دیگران با حالتی گیج به تلویزیون معطوف بود. اودسا دوباره گل زد. آنهایی که حالش را داشتند سوت کشیدند. فشار دردناکی بر میچ دست آرکادی وارد شد که سر او را به سوی کرویل چرخاند.

«پدر و مادر، جیم بزرگ و ادنا. قلبهای خونبار دنیای روس‌ها بودند. به قول شما آنارشپیست یا منشویک یا هر کسی که روس بود و دیوانه هم بود خانه‌ای در نیویورک سیتی داشت - خانه ما - آن هم وقتی که هیچکس دیگر آنان را راه نمی‌داد. مکانی که همیشه برای سرخ‌های رانده‌شده قابل استفاده بود. به تو بگویم، آنارشپیست‌ها بهترین مکانیکهای اتومبیل بودند. مغزهایی کاملاً مکانیکی داشتند، آنارشپیست‌ها...»

آرکادی شروع کرد: «چپی‌های امریکا ظاهراً تاریخ جالبی دارند.»

«نمی‌خواهد از چپی‌های امریکا برای من بگویی، من برای تو از چپ فلان‌فلان شده امریکایی می‌گویم. از حرکت ما فنگی کاتولیک مارکسیستی، با همه آن مجله‌های مسخره‌شان با نام‌هایی مثل کار، پرستش، اندیشه. جوری رفتار می‌کنند که انگار هریک از آنان در طول عمرشان کار مفیدی انجام داده! کاری مهمتر از بلند کردن یک لیوان یا باد در کردن یا سینه زدن زیر علم اسامی مانند اوریت فرائتز یا جرجین ریویو. من می‌میرم برای جرجین

ریویو. راهب آواره کوچکی که خود را به برادر مارکس می‌چسباند. هولی موضوع فقط اینجاست که هر وقت کلمه‌ها داغان می‌شد آنان هرگز آن دور و برها پیدایشان نمی‌شد و پلیس‌ها کلمه‌ها را داغان می‌کردند و وارد کلیسا می‌شدند تا خود را تطهیر کنند... کشیش‌ها از پلیس‌ها بدتر بودند، جهنمی‌ها. خود پاپ فاشیست بود. در امریکا برای این که شاهزاده کلیسا بشوی باید شریر، احمق، و ایرلندی باشی، همین. بر سر ادنا کرویل بکوب تا پسر ت در مدرسه سنت پاتریک ابقا شود. چرا؟ چون ستاره سرخ مدت بیست سال تنها روزنامه کاتولیکی بود که جگر آن را داشت که خود را کمونیست بنامد. آن هم درست کنار علامت روزنامه. بله جیم بزرگه اینطوری کار می‌کرد. او از یک خانواده قدیمی I.R.A برخاسته بود. هیکلش مانند یک بشکه بود. دو دستش می‌توانست این میز را بپوشاند - کرویل دستهای خود را که آنها نیز بسیار بزرگ بودند، گشود - و آنقدر تحصیلات نکستی داشت که به ضرر خودش تمام شود. همسرش ادنا از یک خانواده ایرلندی بود. خویشاوندانش نوشابه‌سازی داشتند و او می‌خواست لله بچه‌های فامیل شود. می‌دانی چرا ادنا و جیم هرگز طرد نشدند؟ چون مرد او مرتب برای کلیسا عبادتگاه می‌خرید. سه تا در هودسن و یکی در ایرلند. البته ما عبادتگاه خودمان را داشتیم - جوهیل هاوس، مری فارم - سخنان پرمغز روشنفکرانه کنار آتش بخاری. آیا دوشاردن یک کاپیتالیست منزوی و بسته بود؟ بله یا خیر؟ آیا باید خودسری و افراد تک‌رو را تحریم کرد؟ آه، ما راهبان آخر هفته بودیم. ما نکبت‌ها، بوی گند برادری می‌دادیم تا اینکه محاکمه روز بزرگ آغاز شد. آنوقت همه این راهبان باشلق‌های خود را بر سروته خود کشیدند و به دنبال پناهگاه فرار کردند. همه به جز جیم و ادنا و روسهای بیچاره‌ای که ما با آنان شروع کرده بودیم. با وجود مک‌کارتی و حضور اف. بی. آی که دم در خانه ما پارک کرده بودند آنان هیچ نفعی به حال ما نداشتند. زمانی که جیمی به دنیا آمد من مشغول کشتن چینپها در کره بودم و این یک شوخی فامیلی بود که می‌گفتند هوور چنان ادنا و جیم بزرگه را در خانه به تله افکنده بود که آنان

دوباره سر خود را با هم گرم کردند.»

عاقبت دینامو گل زد و در سراسر کافه احساسات مبهمی ابراز شد.

کرویل ادامه داد: «... عاقبت من مجبور شدم که این رنج را بر خود هموار کنم که به خانه برگردم چون آنان مرده بودند. یک خودکشی دو نفری با مورفین. این تنها راه شرافتمندانه برای رفتن بود. دهم مارچ ۱۹۵۳، پنج روز پس از استالین. در همان زمان که اتحاد شوروی در حال سربرآوردن از پریشانی و گيجی و گشودن راه خود به سوی بیت‌المقدس سومیالیست بود، ولی هرگز موفق نشد. چون شوروی همان کشتی پر قصابی بود که همان طشت قدیمی پر از خون را هدایت می‌کرد، و جیم بزرگه و ادنا به وضوح از شدت ناامیدی مردند. با این همه ما تشییع جنازه جالبی داشتیم. سومیالیست‌ها نیامدند چون جیم و ادنا کمونیست بودند. کمونیست‌ها نیامدند چون جیم بزرگه و ادنا برای عمو جو دست نزده بودند. کاتولیک‌ها نیامدند چون خودکشی یک گناه است، بنابراین فقط اف. بی. آی بود و من و جیمی. حدود پنج سال بعد سر و کله شخصی از طرف سفارت شوروی پیدا شد که می‌پرسید آیا دلمان می‌خواهد جنازه جیم و ادنا را به روسیه ببریم؟ آنان را در دیوار کرملین جا نمی‌دادند - از این خبرها نبود - ولی در مسکو یک زمین خوب می‌دادند. بله، وقتی به گذشته برگردیم می‌بینیم خیلی جالب است. منظورم از تمام این حرف‌ها که من در این طرف می‌بینم و تو هم آن طرف انگار گِل در دهانت گرفته‌ای و گوش می‌دهی، این است که من ترا و مردم ترا می‌شناسم. یک نفر در این شهر برادر کوچک مرا کشته است، حالا تو پابه‌پای من فعالیت می‌کنی ولی در ته قلبت می‌خواهی به تعقیب آدمی بروی که کارآگاه ترا از بین برده است یا شاید چون رئیسست به تو دستور داده و یا شاید هم چون دست خود توی نکبت در پشت همه این چیزهاست می‌کوشی بی‌ملاحظه طنابی به دور گردنم بیندازی و رهایم کنی. فقط می‌خواهم بدانی اگر چنین کاری بکنی من اول حساب ترا خواهم رسید. فقط می‌خواهم همین را بدانی.»

آرکادی بی هدف می راند. گیج نبود. نشستن در برابر کرویل مانند نشستن در برابر یک کوره باز بود که با یاوه سرایی نوشیدنیها را می سوزاند و بخار می کرد و انرژی بی فایده ای ایجاد می کرد. پرچمهای سرخ یک در میان در بلوک ها در زیر نور چراغها برافراشته شده بودند. کامیونهای حلزون مانند زیاله در میان گنداب رودها می چرخیدند. مسکو در خواب به سوی روز می. دی می رفت.

عاقبت گرسنه، برای لقمه ای غذا، در پتروفکا توقف کرد. کافه تریای میلشیا خالی بود. فقط بر سر میزی دو دختر از کارمندان اتاق اختصاصی اعلام خطر نشسته بودند. بعضی افراد ماهیانه مقدار معتابهی روبل برای آژیر خطر مخصوص سارقان می پرداختند. دخترها در حالی که سر را روی ساعدها نهاده بودند به خواب عمیقی فرو رفته بودند. آرکادی برای خرید چند گرده نان خشک شده و جای در محفظه ای پول خرد انداخت. یک گرده نان را خورد و بقیه را باقی گذاشت.

احساس می کرد حادثه ای در شرف وقوع است ولی چه حادثه ای و در کجا؟ در راهروها صدای قدمهایش پیشاپیش خود او منعکس می شد. انگار صدای پای شخص دیگری بود. اغلب افسران کشیک شب در خیابان ها بودند تا مثل هر سال پیش از برآمدن روز می. دی مرکز شهر را از وجود او باش پاک کنند. از سوی دیگر زیاد نوشیدن در روز می. دی نشانه وطن پرستی بود. زمان بندی از اهمیت والایی برخوردار بود. کرویل های رادیکال، ارواحی مربوط به یک دوران گنگ و مبهم شور و هیجان و آرزوهای برباد رفته بودند که آرکادی شک داشت حتی خود امریکاییها هم درباره آن چیزی شنیده باشند، یا برایشان اهمیت داشته باشد - چطور آنها می توانستند با قتل در مسکو ارتباط داشته باشند؟

در اتاق ارتباطات، دو گروه بان با یقه های باز پیامهای رادیویی را که از خارج به صورت تکه پاره و پراکنده می رسیدند تایپ می کردند، خرده ریزه هایی نامرئی از دنیای خارج. با این که در روی نقشه شهر نقطه

روشنی وجود نداشت آرکادی به آن خیره شد.

آرکادی به اتاق گروه کارآگاهها رفت. مردی تک و تنها مشغول تایپ کردن نوشته‌های دادگاه بود. جریان محاکمه‌ها با دست نوشته می‌شد، ولی برای ضبط در پرونده باید تایپ می‌شد، بولتن‌های روی دیوار خواننده را یا تشویق به بیدارباش به خاطر یک هفته باشکوه می‌کرد و یا تبلیغ می‌کردند و تورهای اسکی مردم را به کاکادوس دعوت می‌کردند. آرکادی کنار یک میز نشست و شماره تلفن مرکزی و تلگراف را گرفت. وقتی پس از بیستمین زنگ یک نفر گوشی را برداشت آرکادی از او راجع به تلفن‌هایی که از تلفن‌های عمومی واقع در حول و حوش آپارتمان ایرینا آزانووا شده بود سؤال کرد.

صدایی که از شدت خواب گرفته بود به او پاسخ داد: «بازرس من فردا صبح فهرستی برایتان خواهم فرستاد. الان که نمی‌توانم صد تا تلفن را برایتان بخوانم.»

آرکادی پرسید: «آیا از تلفن عمومی به هتل راشیا تلفن نشده؟»

«نه.»

«گوشی را نگه دار.»

یک دفتر راهنمای تلفن در اتاق قرار داشت. آرکادی صفحات حرف «ر» را به هم زد تا به راشیا رسید.

«آیا تلفنی به شماره ۰۲-۷۷-۴۵ نشده؟»

در آن سوی خط نوعی کسالت و بی میلی احساس می‌کرد. سکوتی برقرار شد و سپس صدای طرف به گوش رسید.

«در ساعت بیست و ده دقیقه، تلفنی از یک تلفن عمومی به شماره

۰۲-۷۷-۴۵ شده.»

«مدت؟»

«یک دقیقه.»

آرکادی گوشی را گذاشت. شماره هتل راشیا را گرفت و اوزبورن را خواست. تلفنچی گفت که آقای اوزبورن از اتاقش بیرون رفته است. پس

اوزبورن به ملاقات ایرینا آزانووا رفته بود.

در پارکینگ آرکادی دواندوان به سوی اتومبیل خود رفت و به خیابان یک طرفه پتروفکا که به سوی جنوب می‌رفت پیچید. با در نظر گرفتن این که دخترک به اوزبورن تلفن زده بود، پس باید گفت که ایرینا خودش برای این ملاقات پیشقدم شده یا حتی اصرار ورزیده است. برای تعیین یک محل ملاقات یک دقیقه هم زیاد بود. حتماً دخترک محلی را پیشنهاد کرده بود، اما کجا را؟ اتاق اوزبورن که نبوده، حتماً جایی هم نبود که حضور اوزبورن در آنجا نامناسب و انگشت‌نما باشد. درون اتومبیل هم نبوده. این کار توجه افراد میلشیا را به آنان معطوف می‌کرد، خوب اگر درون اتومبیل هم نباشند، پس اوزبورن دخترک را با اتومبیل به خانه نخواهد رساند. سرویس حمل‌ونقل عمومی مترو در ساعت دوازده و سی دقیقه متوقف می‌شد. ساعت آرکادی دوازده و ده دقیقه را نشان می‌داد. حقیقت این بود که آیا آنان به راستی با هم ملاقاتی دارند یا نه؟ و اگر دارند در کجا و چه زمان؟ او فقط قادر بود واقعیت‌ها و مشهودات خود را بررسی کند و نتیجه‌گیری نماید.

به سوی میدان انقلاب پیچید. دور زد و در سایه‌روشن چراغهای خیابان توقف کرد. موتور اتومبیل خود را خاموش کرد اینجا نزدیک‌ترین ایستگاه مترو به هتل راشیا بود و در عین حال یک خط مستقیم مترو از خانه دخترک به آنجا منتهی می‌شد. یک اتومبیل اورژانس میلشیا به سرعت از کنارش گذشت. چراغهای آبی بر بالای آن خاموش و روشن می‌شدند ولی آژیر نمی‌کشید. آرکادی برای نخستین بار از این که یک گیرنده و فرستنده رادیویی در اتومبیل خود نداشت متأسف شد. ضربان قلب خود را احساس می‌کرد. آهسته به فرمان اتومبیل ضربه می‌زد. احساس هیجانی که داشت به او می‌گفت که اشتباه نمی‌کند.

میدان انقلاب از شمال به میدان اسوردلوف و از جنوب به میدان سرخ راه داشت. آرکادی هیکلهایی را که از میان روشنی و انوار میدان سرخ ظاهر می‌شدند به دقت زیرنظر داشت. نور درخشان مانند کریستالهای برف از

مدخل غول آسای جی. یو. اس.^۱ عبور می‌کرد. صدای قدم‌ها از هر جهت به گوش می‌رسید و چشمان او را از سویی به سوی دیگر می‌کشید. صدای پاهایی که بعضی راه می‌رفتند و بعضی به دنبال قطار شهری می‌دویدند. آرکادی صدای قدم برداشتن دخترک را تشخیص داد. ایرینا آنانووا از پشت زاویه فروشگاه دولتی ظاهر شد. دست‌ها را در جیب ژاکت فرو برده و موهای بلندش مانند پرچمی در عقب سرش آویخته بود. مستقیم از مقابل اتومبیل آرکادی گذشت و از در شیشه‌ای ایستگاه مترو داخل شد. آرکادی متوجه شد که دو مرد که هر کدام در یک سوی در ورودی ایستاده بودند به دنبال دخترک به راه افتادند.

در داخل ایستگاه، ایرینا پنج کپک خود را در دست داشت، ولی وقتی آرکادی وارد شد مجبور شد از یک ماشین پول خرد کنی پول خرد بگیرد. تا او به پایین پلکان برقی برسد دخترک و دو مردی که ایرینا هنوز متوجه آنان نشده بود، خیلی جلو افتاده بودند. مردها اوورکت و کلاه داشتند، شکل و شمایل معمولی و یکنواختی که می‌توان بر روی هر سه چهار پله برقی که به دویست متری عمق شهر می‌رود — عمقی که پناهگاه مناسبی برای بمباران است — یکی از آنان را دید. دو مردی که اوورکت به تن داشتند پشت سر او به سرعت به جلو می‌تاختند. آرکادی نیز از فاصله دورتری همان کار را می‌کرد. هنگامی که حرکت رو به پایین پلکان در برابر راهروی سفید زیرین به پایان رسید، ایرینا قدم بر زمین نهاد و ناپدید شد. دو مرد اوورکت پوش به دنبالش رفتند. راهروهای ایستگاه تحتانی کف پوش مرمر، چلچراغهای کریستال، دیوارهای پوشیده از موزاییک با مناظر انقلابی، از گوشت، تفنگ، سنگهای آتشین رنگی که صدای هیس حرکت و لرزش قطارهای ناپیدا را در خود نگه می‌داشت. آرکادی دوان‌دوان از کنار دو سرباز مغولی گذشت که چمدان سنگین خود را از برابر موزاییکهایی که نقش لنین به هنگام سخنرانی برای

1. Government Universal Store

بلشویک‌ها بر آنها نقش بسته بود می‌کشیدند. زوجهای خسته در کنار نقشی از لنین که روی یک بیانیه قوز کرده بود، وقت‌گذرانی می‌کردند. آرکادی نمی‌توانست ایرینا آزانووا را ببیند و نمی‌توانست در میان صدای دویدن خود صدای قدمهای او را نیز تشخیص دهد. او به آسانی ناپدید شده بود. در انتهای راهرو، تاقهای ضربی کوتاه به سکوی مسافران منتهی می‌شد. هم‌اکنون یک قطار در حال خروج بود. غریبه‌هایی در پشت شیشه و فولاد، افراد مسن و از کار افتاده‌ای که به درون صندلی‌هایی که برای آنان تعبیه شده بود می‌خزیدند، و همگی با حرکتی برق‌آسا تبدیل به لکه‌ای تیره و مبهم و سپس نوری قرمز رنگ در داخل تونل شدند. آرکادی تصور نمی‌کرد دخترک در ترن باشد، ولی مطمئن هم نبود.

بر فراز خط آهن اعداد یک ساعت بزرگ دیجیتالی از ۲/۵۶ به ۰:۰۰ تغییر کرد و دوباره شروع به شمردن از صفر به بالا کرد. در ساعت‌های پُر ازدحام فاصله قطارها هرگز بیش از یک دقیقه نبود. به طوری که همیشه در تونل‌ها صدای خفه و مداوم لرزش به گوش می‌رسید و شبها، حتی در اواخر وقت کاری هیچ ترنی بیشتر از سه دقیقه با ترن پیشین فاصله نداشت. مأموران سکو، پیرزنهایی تنومند با اونیفورم آبی که پرچمهای فلزی به دست داشتند، در اطراف نیمکت‌ها دور می‌زدند و خطاب به مردم بی‌اعتنا اعلام می‌کردند: آخرین قطار می‌رسد... آخرین قطار می‌رسد. آرکادی از آنان پرسید آیا یکی از زن جوان، بلند قد و خوش قیافه را ندیده‌اند؟ زنی با موهای قهوه‌ای؟ یکی از مأموران سکو که دچار سوء تفاهم شده بود با همدردی سر خود را به علامت نفی تکان می‌داد. آرکادی برای دیدن مسافران ترنی که از جهت مقابل می‌آمد مانند تیر از میان راهرو به سوی سکوی مقابل رفت. مسافران آن قسمت هم نسخه دوم مسافرانی بودند که او پشت سر گذاشته بود، به غیر سربازان مغولی که - مانند یک جفت عروسک، در انتظار کسی بودند که بیاید و آنان را تحویل بگیرد - روی چمدانشان نشسته بودند.

آرکادی سکو را ترک کرد و دوباره به میان درخشش موزاییکهای انقلابی

برگشت و در حالی که آخرین کسانی را که به دنبال ترن می‌دویدند کنار می‌زد، به ابتدای راهرو بازگشت. اطمینان داشت که از کنار ایرینا رد نشده است. یک زن نظافتچی کنار یک ظرف آمونیاک زانو زده و کف مرمرین را می‌سایید. لنین گفته بود که از طلا برای لوله‌کشی استفاده خواهد کرد. به کار بردن مرمر در مترو به این هدف نزدیک بود. سر زن نظافتچی از حرکات دست او پیروی می‌کرد. در تمامی طول راهرو لنین از میان تصاویر سنگی الهام می‌بخشید، سرزنش می‌کرد و غور و تفحص می‌نمود. در میان موزاییک‌ها در یک سمت دیوار سه در قرار داشت. چلچراغ‌ها چشمک می‌زدند، این نشانه آن بود که ترن بعدی آخرین ترن آن شب خواهد بود. لنین‌ها در آن نور متناوب روشن یا محو می‌شدند. آرکادی دری را که علامت صلیب سرخ بر آن نقش بسته بود، گشود. محفظه‌ای بود پر از تانکهای اکسیژن، کپسول‌های ضد حریق، نوار باندپیچی، برانکاردهای تاشو و وسایل فوریت‌های پزشکی. درِ دوم که علامت ورود ممنوع بر آن بود قفل بود، اما درِ سوم که بر آن هم علامت ورود ممنوع نقش بسته بود به آسانی چرخید و باز شد.

آرکادی خود را در فضایی به اندازه یک کابین لکوموتیو یافت. نور یک چراغ قرمز روی کنتورها منعکس می‌شد. دیوار دیگر با سیم‌پیچ و مدار پوشیده و با خطوط گچی هاشور خورده بود. از روی زمین چیزی را برداشت که در نظر اول یک پرچم به نظر می‌رسید. ولی یک شال‌گردن بود که در زیر نور چراغ سیاه‌رنگ به نظر می‌آمد.

روی یک در آهنی علامت خطر وجود داشت. آرکادی آن را فشار داد و باز کرد و خود را درون یک تونل و بر روی یک راه گریه‌روی فلزی به ارتفاع سینه یک انسان یافت. هوا پُرطین و مرتعش و از نوری که از سکوی دور دست به آن جا می‌رسید، خاکستری‌رنگ بود. ایرینا آزانووا روی ریلی که مستقیم پایین پای او قرار داشت دراز کشیده بود. چشم‌ها و دهانش باز بودند. در همان حال یکی از مردانی که اوورکت به تن داشت پاهای او را جفت می‌کرد. مرد دیگر که او هم روی گریه‌رو قرار داشت مشتی حواله آرکادی

کرد.

دو ضربه به بازوی آرکادی اصابت کرد و از آرنج به پایین کرختی گرمی احساس کرد. او در پارک گورکی درس خوبی از کرویل گرفته بود. بنابراین همینکه مرد دوم کنار کشید تا مستقیم ضربه‌ای به قسمت ملاج آرکادی وارد کند. آرکادی وحشیانه پای خود را به قصد ساق او بالا آورد. مردک مانند شمع تا شد و اسلحه خود را انداخت. آرکادی آن را برداشت و با یک حرکت چرخید و به پشت سر آن مرد کوبید. مرد روی لبه گریه‌رو نشست و در حالی که یک دستش بیخ رانش بود با دست دیگر جلوی فشار خون سیاهی را که از بینی‌اش می‌ریخت گرفت. آرکادی از درون تونل به بیرون و به ساعت سکو که در دوردست قرار داشت نگرست و از این که با این وضوح می‌توانست آن را ببیند شگفتزده شد. ۲۷: ۲.

مردی که روی ریل بود نزاع بالای سر خود را با نگرانی ملایم مدیری که معاونش توسط یک ارباب رجوع مغرور زورگو کنار زده شده باشد، ملاحظه می‌کرد. چهره‌اش مانند برف خیابان بیرنگ بود، یک چهره حرفه‌ای. با چشمان کوچکش از فراز بینی پت و پهن و اسلحه جیبی کاگ ب که به سمت سینه آرکادی هدف گرفته بود، به او می‌نگریست. ایرینا حرکت نمی‌کرد. آیا زنده بود؟ آرکادی نمی‌توانست بفهمد.

آرکادی گفت: «نه.»

به سوی سکوی مسافران نگرست و گفت: «مردم صدایش را می‌شنوند.» مردی که روی ریل بود به نحوی منطقی سر تکان داد و اسلحه را به درون کت خود انداخت سپس به سوی ساعت ایستگاه نظر انداخت و رو به سوی آرکادی کرد و یک پیشنهاد منطقی ارائه داد.

«خیلی دیر شده، به خانه‌ات برگرد.»

«نه.»

آرکادی بر این تصور بود که حداقل می‌تواند از جدا شدن آن مرد از ریل و آمدن او به بالای راه گریه‌روی باریک جلوگیری کند. ولی مردک با یک حرکت

دست‌هایش را به لبه راه گریه‌رو گرفت و با حرکت بعدی با حالتی ورزشکارانه پیچ‌وتابی خورد و هم سطح آرکادی قرار گرفت. آرکادی با یک شن‌کش، اسلحه‌ای که تازه به چنگ آورده بود، ضربه‌ای زد که به چیزی جز اوورکت و نرده‌ها اصابت نکرد. مردک با لگدی او را کنار زد، خود را جمع و جور کرد و با قدمهایی محکم مثل موتوری پیش آمد. در همان حال آرکادی عقب‌نشینی می‌کرد. لگد دیگری به شکم آرکادی خورد و در حالی که او سینه حساس خود را محافظت می‌کرد لگد دیگری فرود آمد که باعث شد خرخر عمیقی از گلویش درآید. آن چهره حرفه‌ای مانند پزشکی که در جستجوی رگی باشد، تفحص می‌کرد. اینجا؟ آن‌جا؟ دست و پای او قدرت و استحکام دست و پای کرویل را نداشتند و با مهارت از دسترس آرکادی به عقب کشیده نمی‌شدند. آرکادی شن‌کش را انداخت، لگد بعدی را دفع کرد، پای او را گرفت و کشید. مرد برای حفظ تعادل لبه گریه‌رو را گرفت و آرکادی فرصت یافت تا یک مشت حواله کند. مشت بعدی آرکادی به سوی قلب او هدف‌گیری شد و تقریباً مردک را از پای درآورد. او بدون هیچ شکایتی برخاست. نخست سعی کرد در حالی که به آرکادی چسبیده بود با سر حمله کند و سپس کوشید چنگ بزند. آرکادی چرخید، روی نرده‌ها لغزیدند و روی ریلها افتادند. آرکادی روی او فرود آمد ولی احساس کرد چیزی به شکمش خورد. همچنان که خود را بالا می‌کشید تیغه چاقویی را دید که از جیب اوورکت مردک بیرون زده بود. مردک چرخید و خود را آزاد کرد و یک چاقوی ضامن‌دار را با تیغه پهن گشوده بیرون کشید. او حالا بدون کلاه در حالی که خط موی V مانندش در معرض دید قرار داشت برای نخستین بار چنین نشان می‌داد که در کار خود نوعی تمایل شخصی را دخالت می‌دهد. تیغه چاقو چرخید و ضربه زد. نخست زخمی کنار چشم‌ها و سپس سوراخی در بدن. تیغه چاقو دوباره برق زد و آنگاه برای تأکید به ریل‌ها کشیده شد. آرکادی تلو تلو خوران عقب رفت و روی ایرینا افتاد. در حالی که مردک به راه افتاد چشمانش همچون چشمان درخشان پروانه‌ها به صورت دو دانه نارنجی‌رنگ

می درخشیدند. انگار از درون روشن شده بود.

ریلها در زیر بدن آرکادی به لرزه درآمدند. مردک ماهرانه چاقوی خود را بست.

کلاهش را از زمین برداشت و خود را بالای راه گریه روکشاند. آرکادی دید که اعداد در دوردست از ۲/۴۹ به ۲/۵۰ تبدیل شدند. روی خود را به سوی درخشش دو رشته نور بالاگرداند. هاله‌های نور بر دیوارهای تونل پخش شدند. وزش باد را احساس کرد. هوا پیشاپیش ترن به درون تونل رانده می‌شد و ریل‌ها می‌نالیدند.

دستهای ایرینا در برابر دست او داغ بودند. آرکادی به ناچار بدن سست و کرخ او را بلند کرد و پشت به ریل ترن کرد تا از کور شدن خود جلوگیری کند. هرگز چنان نور قوی و درخشانی ندیده بود. ذرات گرد و خاک در هوا روشن و معلق ایستاده بودند. دستان خواب‌آلود دخترک آویزان شدند و آرکادی تلوتلو خورد. فریاد سایش ترمزهای قفل شده بر فلز به اوج سرسام‌آوری رسید و سپس همین که ترن به سرعت دور شد، از بین رفت. آرکادی ایرینا را به روی پیش‌آمدگی باریک گریه‌رو هل داد و خود را به دیوار فشرده بود.

به محض این که لوین در آپارتمان خود را گشود آرکادی ایرینا را به سوی یک نیمکت با روکش پلاستیکی برد و گفت: «یا ضربه‌ای به سرش زده‌اند یا آمپولی چیزی به او زده‌اند، من فرصت نداشتم نگاهی به او بیندازم، خیلی داغ است.»

لوین پیراهن به تن و سرپایی به پا داشت. پاچه‌های شلوار پیژامه‌اش مانند بینی‌اش باریک و تیز بودند. کاملاً روشن بود که در این فکر است که آیا به آرکادی بگوید برود یا نه.

آرکادی گفت: «هیچکس مرا تعقیب نکرد.»

لوین تصمیم خود را گرفت: «به من توهین نکن.»

دامن روبندوشامبر خود را جمع کرد و نشست و درجه تب ایرینا را گرفت.

صورت دخترک برافروخته و بی‌روح بود. ژاکت افغانی او عاقبت وصله‌پینه‌های خود را نشان می‌داد. آرکادی به خاطر او دستپاچه و نگران بود. هنوز متوجه نبود که خودش چه حال و روزی دارد. لوین ساعد دخترک را بلند کرد تا زخمی را که در اثر نیش سوزن ایجاد شده بود به او نشان دهد.

«تزریق. احتمالاً سولفازین. از درجه تب او اینطور حدس می‌زنم که سولفازین به او تزریق شده. عجولانه کار کرده‌اند.»

«پس احتمالاً با آنان مبارزه هم کرده.»

«بله.»

لحن صدای لوین نشان می‌داد که این تذکر آرکادی توضیح واضح‌تر است. لوین در حالی که نخست یک چشم و سپس چشم دیگر دخترک را می‌گشود کبریت روشنی را به آرامی از برابر چشمان او عبور داد. آرکادی هنوز وحشت آن مرگ قریب‌الوقوع را احساس می‌کرد. ترن زیرزمینی در نزدیکی سکو ایستاده بود و تا مهندسان به آن برسند و مسئولان میلشیا را خبر کنند آرکادی ایرینا را از ایستگاه به اتومبیل خود برده بود و یا به عبارت بهتر فرار کرده بود. این کلمه بی‌اراده در سرش می‌پیچید. چرا باید یک سربازرس از دست میلشیا بگریزد؟ چرا یک دختر بیهوش اینقدر به نظر لوین خطرناک می‌رسید. این‌جا کشور شگفت‌انگیزی بود که در آن هر کس علایم سری را به خوبی می‌فهمید.

مدتی طول کشید تا آرکادی توانست آپارتمان لوین را به وضوح ببیند. او پیش از آن به اینجا نیامده بود. روی قفسه‌ها و میزها، به جای تزئینات ظاهر فریب و راحت، صفحات شطرنج‌هایی از عاج، شیشه رنگی و چوب ساج با مهره‌های لاک‌الکل خورده قرار داشتند. هر صفحه آماده ادامه یک بازی نیمه‌کاره بود. بر روی دیوارها به جای برودری دوزی‌های معمول مادر بزرگها، عکسهایی از لاسکر، تال و باتونیک که همه قهرمان شطرنج و همگی جهود بودند، نصب شده بود.

لوین گفت: «اگر کمی مغز در کله‌ات باشد باید او را به همان جایی که از آن

آورده‌ای برگردانی.»

آرکادی سر خود را تکان داد.

لوین گفت: «پس باید به من کمک کنی.»

آنان دخترک را به تخت‌خواب لوین بردند. یک تخت سفری آهنی ساده. آرکادی چکمه‌های او را بیرون کشید و به لوین کمک کرد تا لباسهای زیر او را بیرون بیاورد. هر قطعه لباس از عرق خیس بود. آرکادی فکر می‌کرد که چه بسیار اوقاتی که او و لوین بالای سر اجسادى که سفید، سرد و منجمد بودند ایستاده بودند. ولی اینک لوین بر بالین ایرینا به نحو عجیبی خام، دستپاچه و معذب بود و می‌کوشید این حقیقت را پرده‌پوشی کند. برای نخستین بار بود که آرکادی جنبه انسانی او را می‌دید. لوین بسیار عصبی و بی‌قرار بود زیرا ایرینا آزانووا بسیار زنده و جاندار می‌نمود، در این جا هیچگونه شک و تردید نبود. او در حال اغما بود ولی اصلاً سرد نبود. از شدت تب صورتی رنگ شده بود. لاغرتر از آنی بود که آرکادی انتظار داشت. در حالی که او را با حوله‌های مرطوب می‌پوشاندند تا تب او را پایین بیاورند، لوین به علامت آبی‌رنگ که روی گونه راست او بود اشاره کرد و گفت: «این را می‌بینی؟»

«فکر می‌کنم نتیجه یک تصادف قدیمی باشد.»

لوین با تمسخر لبخندی زد، «تصادف؟ برو خودت را تمیز کن. خودت

می‌توانی حمام را پیدا کنی. اینجا که کاخ زمستانی نیست.»

آرکادی در آینه حمام دید که سراپا از کثافت پوشیده شده است. یک ابرویش پاره شده بود، مانند آن که تیغ ریش‌تراشی آن را بریده باشد. او پس از شستشو به اتاق نشیمن بازگشت. لوین در آن جا مشغول گرم کردن چای روی یک اجاق برقی داغ بود. یک قفسه کوچک قوطی‌های سبزیجات و ماهی را به معرض نمایش می‌گذاشت.

«آنان به من پیشنهاد کردند یا آپارتمانی با آشپزخانه انتخاب کنم یا

آپارتمانی با حمام. برای من حمام بسیار مهمتر است.»

سپس با لحن مهمان‌نوازانه‌ای که از او بعید بود افزود: «می‌خواهی چیزی

بخوری؟»

«کمی شکر با چای، همین. او حالش خوب می شود؟»
 «نگران نباش. او جوان است. یکی دو روزی احساس بیماری خواهد کرد،
 نه بیشتر. بیا.»

یک فنجان نیم گرم به آرکادی داد.
 «پس تو فکر می کنی سولفازین بوده؟»
 لوین گفت: «اگر می خواهی مطمئن بشوی می توانی او را به یک بیمارستان
 ببری.»

«نه.»

سولفازین یکی از داروهای بیهوش کننده مورد علاقه کاگ ب بود. هنوز او
 را به بیمارستان نرسانده، یکی از پزشکان گزارش می داد. لوین این را خوب
 می دانست.

«متشکرم.»

لوین جمله او را قطع کرد، «نگران نباش. تو هر چه کمتر حرف بزنی برای
 من بهتر است. من مطمئن هستم که حدسم درست است، فقط نمی دانم
 حدس تو هم درست است یا نه؟»
 «منظورت چیست؟»

«آرکادی، این دخترک تو زیاد هم معصوم نیست.»

«نمی دانم از چه حرف می زنی؟»

«از علامت روی صورتش. آنان پیش از این هم او را در اختیار داشته اند.
 سالها پیش به او آمینازین تزریق کرده اند.»

«فکر می کردم که دیگر از آمینازین استفاده نمی کنند چون خطرناک
 است.»

«نکته همین جاست. آنان آن را مخصوصاً بدجوری به عضله تزریق
 می کنند تا جذب نشود. اگر جذب نشود غده ناچوری ایجاد خواهد کرد،
 همان بلایی که به سر این دختر آمده. حواست را جمع کن، یک چشم دخترک

کور است. هرکس که غده را برداشته عصب بینایی را هم قطع کرده است و این علامت را به جا گذاشته. این مهر آنان است.»

«داری موضوع را خیلی بزرگش می‌کنی، این طور نیست؟»

«از خودش پیرس، از کوری صحبت کن.»

«دیگر داری غلو می‌کنی. به یک شاهد حمله شده و من از او دفاع

کرده‌ام.»

«پس چرا به مفر میلشیا نرفتی؟»

آرکادی به اتاق خواب رفت. حوله‌های روی ایرینا خیس بودند. آنها را با حوله‌های تازه عوض کرد. دست و پای دخترک در خواب به حالت تشنج تکان می‌خوردند که نشانه عکس‌العمل بدن او در مقابل تغییر درجه حرارت بود. آرکادی پیشانی او را نوازش کرد. دسته‌های موی پریشان را عقب زد. علامت روی گونه‌اش بر اثر فشار خون در زیر پوست، به رنگ بنفش کمرنگ درآمده بود. آنان چه می‌خواستند؟ آرکادی نمی‌دانست. از اول ماجرا آنان حضور داشتند، ماژور پریبلادا برای جستجوی اجساد، کارآگاه فت که در هنگام بازجویی گولودکین حضور داشت، قاتلان آپارتمان و قاتلان تونل مترو، توپهای لاستیکی، تزریق‌ها، تیغه‌های چاقو، همگی آثار و علایم و امضای پریبلادا و دار و دسته‌اش بودند، دار و دسته‌ای که آنان را تشکیل می‌دادند. به هر حال آنان در اطراف اقامتگاه دخترک مستقر خواهند شد و حتماً تا به حال فهرستی از دوستان او را تهیه کرده‌اند. آنان از تحت نظر گرفتن بیمارستان‌ها خسته خواهند شد و طولی نخواهد کشید که فکر لوین پاتولوژیست به مغز پریبلادا خطور می‌کند. لوین شجاع بود، با این همه وقتی دخترک به هوش بیاید باید بروند.

وقتی آرکادی به اتاق نشیمن بازگشت با نگرستن به صفحات شطرنج می‌کوشید آرامش و وقار خود را به دست آورد. آرکادی گزارش داد:

«ظاهراً حالش بهتر است. حداقل به خواب رفته است.»

لوین به بالا نگاه کرد، «به تو حسادت می‌کنم.»

«می خواهی بازی کنیم؟»

«سر چی»

«نمی دانم.»

«اگر چیزی داشتی می دانستی. نه متشکرم.»

لوین دوباره به یاد مهمان نوازی و زنی که در رختخوابش خوابیده بود و به دنبالش می گشتند افتاد. لبخندی دروغین بر لب آورد، «اینجا یک حالت جالبی است. این بازی توسط بوگولیا بوف و پرک در سال ۳۱ بازی شده است، سیاه حرکت می کند.»

آرکادی فقط زمانی که در ارتش بود آنقدر بی حوصله شده بود که شطرنج را به طور جدی بازی کند و پس از آن تمام نبوغ خود را در دفاع به کار می برد. در این بازی هر دو طرف به قلعه رفته بودند. سفید کنترل مرکز را به عهده داشت. درست همانطور که لوین می گفت. از طرف دیگر آرکادی متوجه شد که در آپارتمان ساعت مخصوص برای گرفتن وقت بازی وجود ندارد. این خود نشانگر روحی بود که تجزیه و تحلیل کاهلانه را به بز و بهادر بودن ترجیح می داد. لوین بازی می کرد چون از دورنمای یک شب دراز و اعصاب خردکن در پیچ و تاب بود. آرکادی دست به سوی مهره های سیاه برد. «اشکالی که ندارد؟ فیل پیاده را می زند.»

لوین شانه بالا انداخت: «کیش، کیش! اسب سیاه فیل و رخ سفید را زد.»
لوین زمزمه کرد، «چرا پیش از این که حرکت کنی به خود فرصت فکر کردن نمی دهی؟ باید از بازی لذت برد.»

لوین فکر کرد آیا اسب را با رخ بزند یا با شاه؟ در هر دو صورت اسب محکوم به فنا بود، آنوقت سیاه، وزیر، فیل و اسب را در برابر وزیر، رخ، و دو اسب از دست می داد. نتیجه بستگی به قدرت سفید برای بازآوردن فیل به بازی داشت پیش از آن که سیاه بتواند اکثریت سربازان خود را به هم بپیوندد و رخ هایش را دو برابر کند.

لوین گفت: «تو برای خودت خیلی دردسر درست کرده ای.»

در حالی که لوین در مورد حرکت بعدی خود فکر می کرد آرکادی در یک قفسه کتاب غرق شد و با یک مجموعه از اشعار پرو، بازگشت. لوین به زودی در صندلی خود به خواب رفت. ساعت چهار نیمه شب آرکادی پایین رفت، سوار اتومبیل خود شد، بلوک را دور زد تا ببیند آیا تحت نظر است یا نه؟ و به آپارتمان لوین بازگشت. دیگر تاب صبر کردن نداشت. لباس های مرطوب ایرینا را به تنش کرد و او را در پتویی پیچید و پایین برد. در هنگام رانندگی تنها افرادی را که می دید جمعیتی بودند که برای روز می دی هیاهو و داد و بیداد می کردند. یک مرد از روی یک غلطک جاده صاف کن چهار زن را که قبر داغ می ریختند هدایت می کرد. هنگامی که آرکادی از رودخانه گذشت و هنوز دو بلوک تا تاگانسکایا فاصله داشت، از اتومبیل پیاده شد و بقیه راه را تا آپارتمان خود پیاده رفت و به تمام اتاقها سر کشید تا اطمینان حاصل کند که خالی هستند. به اتومبیل بازگشت و به سوی آپارتمان راند و همین که به داخل حیاط پیچید موتور و چراغ های اتومبیل را خاموش کرد. ایرینا را از پلکان بالا برد، او را در بستر خواباند، لباس هایش را عوض کرد و او را با پتوی لوین و اوورکت خودش پوشاند.

آرکادی می خواست بیرون برود و دوباره اتومبیل خود را جابه جا کند که متوجه شد چشمان دخترک باز هستند. مردمک چشم ها منبسط بودند و سفیدی آنها به رنگ سرخ بود. قدرت نداشت سر خود را حرکت بدهد فقط گفت: «ای احمق.»

باران می‌بارید. کف چوبین اتاق به سستی قژقژ می‌کرد. آرکادی از آپارتمان‌های بالا و پایین صدای گام‌هایی که خانه‌ها را نظافت می‌کردند می‌شنید. در راهرو صدای پای زن پیری را می‌شنید که از کنار پله‌ها به زحمت بالا می‌رفت. کسی در نمی‌زد. هیچکس تلفن نمی‌کرد.

ایرینا آزانووا در برابر او دراز کشیده بود. حالا که تبش قطع شده بود پوستش مانند عاج رنگپریده بود. آرکادی هنوز لباس به تن داشت. نخست کوشیده بود جایی پیدا کند که بتواند در آن بیتوته کند. ولی نه صندلی پیدا کرد و نه کاناپه‌ای و نه حتی یک زیرانداز، و عاقبت او هم در گوشه تخت‌خواب خوابید. دخترک اصلاً نفهمید و این موضوع برایش اهمیتی نداشت. آرکادی ساعت خود را برداشت، ساعت نه صبح بود. به آرامی، بطوری که او را بیدار نکند از جا برخاست و در حالی که جوراب به پا داشت کنار پنجره رفت و به حیاط نگریست. کسی سر بلند نکرد تا به پنجره او بنگرد. باید دخترک را از آن‌جا منتقل می‌کرد، ولی به کجا؟ نمی‌دانست. به خانه خود دخترک نمی‌شد. هتل‌ها هم اصلاً قابل بحث نبودند. چون هتل گرفتن در شهری که انسان خود در آن زندگی می‌کرد غیرقانونی بود. یک هم‌شهری چه دلیل قابل قبولی برای عدم اقامت در خانه خود می‌تواند داشته باشد؟ خوب، عاقبت یک طوری می‌شد. این تحقیقات او را از همه چیز دیگر غافل کرده بود، ولی اینک درون

لباس‌های مچاله شده خود احساس اشتیاق می‌کرد. دختر در خواب پتویش را در چنگ گرفته به گونه می‌فشرد. آرکادی حدس می‌زد که تا چهار ساعت دیگر هم در خواب خواهد بود. آرکادی تا آن هنگام باز می‌گشت. اینک وقت دیدن ژنرال بود.

جاده مشتاقان، که زندانیان از آن‌جا سفر خود را پای پیاده به سیبری آغاز می‌کردند از کنار کارخانه تراکتورسازی داس و چکش می‌گذشت و به سوی جاده ۸۹ می‌رفت. از جاده باریک و دشت گل‌آلود و کلبه‌های یک دست کوتاه که مانند سیب‌زمینی به زمین چسبیده بودند به سوی شرق تا اورال می‌رفتند. آرکادی چهل کیلومتر راند و سپس به سوی شمال پیچید و از یک جاده سنگفرش به سوی دهکده‌ای به نام لاوباوانف راند. از کنار افرادی که در مزارع بامیه و غلات کار می‌کردند و همچنین از برابر مزارعی که گاوهای یک شکل قهوه‌ای رنگ در آن می‌چریدند گذشت. وارد یک جاده خاکی در میان بیشه‌ای چنان انبوه و متراکم شد که توده‌های برفی که در اثر بوران به آن‌جا رانده شده بودند و نور خورشید به آنها نمی‌رسید مانند پتویی زمین را پوشانده بودند. رودخانه کلیازما در میان درختان دیده می‌شد.

در برابر یک دروازه آهنی پیاده شد و بقیه راه را پیاده طی کرد. معلوم بود که مدت‌هاست اتومبیلی به آنجا وارد نشده است زیرا در میان جاده حلقه‌های سال گذشته، بلند و خشک، سر برافراشته بودند. روباهی تقریباً از زیر پای او پرید و او بی‌اراده منتظر سگ‌های ژنرال به اطراف نگریست، ولی بیشه ساکت بود و فقط صدای ریزش باران می‌آمد.

پس از ده دقیقه راه‌پیمایی به خانه دو طبقه‌ای رسید که سقف شیروانی داشت. به خاطر داشت که در سمت دیگر حیاط دایره شکل پله‌هایی وجود دارند که به ساحل رودخانه منتهی می‌شوند و در آن‌جا یک لنگرگاه و یک کرجی قرار دارد — یا حداقل زمانی قرار داشته — که به خوبی در میان رودخانه لنگر انداخته، یک کلک که بر روی بشکه‌های نفتی نارنجی رنگ استوار شده است. بعلاوه گل‌های رنگارنگ نیز در امتداد اسکله درون سبدهای چوبی قرار

داشتند، و یک لگن یخ که توسط دو گماشته باکت‌ها و دستکش‌های سپید آماده تعارف بودند. هر وقت ضیافتی برپا بود فانوس‌های چینی در طول اسکله آویخته می‌شدند و بالای پلکان ادامه می‌یافتند، مانند یک ردیف ماه که مستقیم به سوی آسمان بالا می‌روند. انعکاس آنها در آب مانند موجودات دریایی که مجذوب موسیقی شده باشند تکان می‌خورد.

آرکادی سربلند کرد و به خانه نگریست. اکنون لکه‌های زنگ‌زدگی از شیروانی تا زمین کشیده شده بود. یکی از پایه‌های نرده‌ها از روی پلکان خم شده بود. در حیاط، فقط علفهای هرز و وحشی در اطراف میز تابستانی باغ و قفس خرگوش‌ها سبز شده بودند. در اطراف خانه و گوشه و کنار چمن‌ها درختان کاج و نارون باریک و در حال پوسیدگی به حالت وحشی در آمده و به آن جو که نشانگر اوج ویرانی و فساد بود جلوه‌های پایانی بیشتری می‌بخشیدند. تنها نشانه حیات یک رشته خرگوش مرده پوست‌کنده شده آبی و کبود رنگ بودند.

پیرزنی به در زدن او پاسخ داد و گیجی و حیرت او از دیدن آرکادی جای خود را به نگاهی تند و زهرآگین داد و لکه ماتیکی که دهان پیرزن را تشکیل می‌داد جمع شد. او دستان خود را به پیش‌بند چربش مالید و با لحنی که بر اثر نوشیدن زیاد سنگین بود گفت: «چه غیر منتظره.»

آرکادی قدم به درون نهاد. مبلمان را با ملحفه پوشانده بودند. پرده‌ها مانند کفن، خاکستری رنگ شده بودند. یک تصویر بزرگ رنگ و روغن از استالین بر فراز بخاری دیواری قرار داشت که بر اثر نشستن خاکسترهای مرطوب بر روی آن دود گرفته بود. همه جا شاخه‌های خشکیده قرار داشت، بطری‌هایی با گلهای کاغذی رنگ‌پریده و یک پایه که اسلحه‌های مختلف بر روی آن قرار داشت.

آرکادی پرسید: «او کجاست؟»

زنک با سر به سوی کتابخانه اشاره کرد و به صدای بلند گفت: «به او بگو که من به پول بیشتر و یک زن خدمتکار که در کارها کمکم کند احتیاج دارم.

ولی اول پول.»

آرکادی دست خود را از میان انگشتان او بیرون کشید و از دری که در زیر راه پلکان طبقه دوم قرار داشت به درون رفت.

ژنرال درون یک صندلی حصیری کنار پنجره نشسته بود. او هم مانند آرکادی چهره باریک و زیبایی داشت ولی پوستش سفت، بی‌رنگ و مات شده بود. ابروهایش سفید و نامرتب و موها کرک سفیدی بودند در اطراف یک پیشانی بلند که رگ‌هایش در قسمت شقیقه‌ها برجسته شده بودند. بدنش درون یک پیراهن دهقانی گل و گشاد و شلوار و چکمه‌هایی بزرگ گم شده بود. دستانش که مانند شیر سفید بودند، یک چوب سیگار چوبی را که سیگاری بر سر آن نبود می‌مالیدند.

آرکادی نشست. در کتابخانه دو مجسمه نیمتنه قرار داشت یکی از استالین و دیگری از ژنرال، و هر دو مجسمه روکشی فلزی داشتند. مربعی از نمد سرخ‌رنگ که قاب گرفته شده بود چند ردیف مدال را به معرض نمایش می‌گذاشت، دو مدال فرمان‌لین از آن جمله بودند. نمد خاک گرفته بود، عکس‌های روی دیوار زیر غباری از گرد و خاک محو و مات بودند. روی چینهای پرچم لشکر ژنرال که به دیوار می‌خکوب شده بود خاک جمع شده بود.

ژنرال گفت: «پس این تو هستی.»

روی زمین تف کرد که از کنار یک کاسه سرامیک که تقریباً تا لبه از کفی قهوه‌ای رنگ پر شده بود، به خطا رفت. چوب سیگار خود را تکان داد. «به آن کثافت بگو اگر پول بیشتر می‌خواهد برود شهر و خودش پول در بیاورد.»

«من آمده‌ام راجع به مندل از شما سؤال کنم. چیزهایی هست که من باید در مورد آنها مطمئن بشوم.»

«او مرده. از این یکی مطمئن باش.»

«او به خاطر کشتن چند مهاجم آلمانی در نزدیکی لنینگراد نشان فرمان

لنین را گرفت. او دوست صمیمی شما بود.»

«او یک پارچه کثافت بود. به همین دلیل بود که وارد وزارت خارجه شد. آنان فقط دزدها و کثافت‌ها را استخدام می‌کنند. تمام آنانی را هم که تا به حال استخدام کرده‌اند همین‌طور هستند. او هم یک ترسوی دیگر بود مثل تو. نه، بهتر از تو. حداقل پاک باخته نبود. حالا دنیای جدیدی شده، و پشگلها رو نمی‌آیند. برو خانه و به دنبال آن لگوری لوسی که با او ازدواج کرده‌ای دم بجنبان. هنوز زنت است؟»

آرکادی چوب سیگار ژنرال را گرفت و سیگاری بر سر آن نهاد، یک سیگار هم به لب خود گذاشت، هر دو را روشن کرد و چوب سیگار را پس داد. ژنرال سرفه کرد.

«من به خاطر مراسم اکبر به مسکو آمدم. در آن موقع تو اقلای می‌توانستی بیایی و مرا ببینی. بیلوف آمد.»

آرکادی یکی از عکسهای غبار گرفته را از نظر می‌گذرانید. آیا عکس مردانی بود که می‌رقصیدند یا به دار آویخته شده بودند؟ و آن عکس دیگر؟ آیا عکس یک باغچه تازه بیل خورده بود یا یک گور دسته‌جمعی؟ چنان زمان درازی گذشته بود که آرکادی فراموش کرده بود.

«تو آن جا هستی؟»

«من این جا هستم.»

ژنرال برای نخستین بار روی خود را به سوی آرکادی برگردانید. در این چهره چیز زیادی باقی نمانده بود. عضلات همچون سیم مستقیماً بین پوست و استخوان کار می‌کردند. آن چشمان سیاه کور بودند و بر اثر آب مروارید شیری‌رنگ شده بودند.

ژنرال گفت: «تو حیوان ضعیف و بزدلی هستی. حال مرا به هم می‌زنی.» آرکادی به ساعت خود نگریست. دخترک تا چند لحظه دیگر بیدار می‌شد و آرکادی می‌خواست پیش از برگشتن به مسکو کمی خوراکی دست و پا کند. «از تانکهای جدید چیزی شنیده‌ای؟ می‌خواستند آنها را به رخ ما بکشند،

لیموزین‌های کثافت. این از همان دسته گل‌هایی بود که کاسیگین کثافت شما به آب می‌دهد. مدیران کارخانه طراحی کرده‌اند! هه، مدیران کارخانه! تا جایی یک راکتور اتمی را اداره می‌کنند، فوری سر و کله اینها پیدا می‌شود و می‌گویند بگذارید بمب‌های اتمی هم در آنجا بسازیم. یکی لیموناد می‌سازد، یک دفعه به سرشان می‌زند که چطور است در آنجا برای جنگ شیمیایی اسپری بسازیم. دیگری دستگاه تهویه مطبوع می‌سازد، بگذارید ما آن را تهویه کنیم. توالی می‌سازی؟ ما کاسه‌های توالی را کار خواهیم گذاشت. همه این کثافت‌کاری‌ها هم بی‌فایده است. بی‌فایده‌تر از یک رزمناو مجلل. فکر می‌کردند ما تحت تأثیر قرار می‌گیریم؟ نه اینطور نیست. یک آدم حسابی یک تانک می‌سازد با حداقل امکان خطا. و اگر هم خطا کند می‌تواند در حال حرکت تعمیرش کند. درست مثل هواپیماهایی که میکویان ساخت. گروه خوبی که یک متز در رأس آنها بود. ولی آنها مرتب کثافت‌ها را بر سر ما مسلط کردند، مانند میوه‌هایی که در یک گودال سرازیر کنند، حالا همه نرم شده‌اند. تو که هنوز همان نگاه ابلهانه را داری.»

«آهان.»

پیرمرد بدون آن که لباس‌هایی که به بدنش آویزان بودند تغییری بکنند، جابه‌جا شد.

«تو می‌توانستی تا به حال یک ژنرال شده باشی. پسر گوروف تمام ناحیه نظامی مسکو را تحت فرماندهی خود دارد. تو می‌توانستی با استفاده از اسم من زودتر از این‌ها ترقی کنی. خوب من می‌دانم که تو جگر فرماندهی نیروهای مسلح را نداری، ولی حداقل می‌توانستی جزء یکی از آن کثافت‌های سرویس محرمانه باشی.»

«موضوع مندل چطور شد؟»

«تو استعداد نداری. علتش شاید اسپرم ضعیف یا یک همچو چیزهایی بوده است. من که نمی‌دانم.»

«آیا مندل آلمان‌ها را با تیر زد؟»

«تو ده سال به این جا نیامدی و حالا که آمده‌ای درباره‌ی یک ترسوی کثیف که توی قبر است پرس و جو می‌کنی؟»

خاکستر سیگار بر روی پیراهن ژنرال ریخت. آرکادی به جلو خم شد و یک جرعه را برداشت.

ژنرال خشمگین گفت: «سگهای من مرده‌اند. آنها در مزرعه بودند و به یک کثافت که سوار بولدوزر بود حمله کردند! آن مادر به خطاها به سگ‌ها شلیک کردند. کشاورزهای مادر به خطا! آخر بولدوزرها اینجا چه کار دارند؟ خوب، همه دنیا...»

مشت خود را گره کرد. گره سفیدی بیش نبود.

آنان ساکت نشستند. گوش ژنرال به سوی باران کج شده بود. یک زنبور بین قاب دوم و سوم پنجره گیر کرده بود، به پشت قرار گرفته و باز کله شقی می‌کرد.

«مندل مرده، در رختخواب مرده است. او همیشه می‌گفت که در رختخواب خواهد مرد. درست هم می‌گفت. حالا راجع به سگ‌های من.»
لبان خود را به حالت لبخند کشید.

«آنان می‌خواهند مرا به یک کلینیک ببرند. پسر، کلینیکی در ریگا هست که خیلی مکش مرگ ماست. برای قهرمانان از هیچ خرجی دریغ نمی‌شود. من فکر می‌کردم تو برای همین به اینجا آمده‌ای. من سرطان دارم. در تمام بدنم ریشه دوانده، سرطان تنها چیزی است که اجزای مرا بسته به یکدیگر نگاه داشته، می‌دانی که. آنان چنین کلینیکی را با اشعه و برق‌گذاری در اختیار دارند و مرا دعوت کرده‌اند. من به آن جا نخواهم رفت چون می‌دانم هرگز باز نخواهم گشت. من با پزشکان دیدار کرده‌ام. من نخواهم رفت. به این کثافت نگفتم. او دلش می‌خواهد من بروم چون فکر می‌کند حقوق تقاعد مرا خواهد گرفت. تو هم همینطور، درسته؟ من می‌توانم بوی تراکه مثل راهبان با شلوار کثیف می‌آیی احساس کنم.»

آرکادی گفت: «من اهمیتی نمی‌دهم که تو در کجا بمیری.»

«درست است، ولی موضوع این است که من ترا فریب خواهم داد. می فهمی، من همیشه می دانستم که چرا تو به دفتر دادستانی ملحق شده ای. همیشه دلت می خواست که مرا به زانو دریاوری، با تمام کارآگاهانت به اینجا بیایی و دوباره همه ماجرا را از نو زنده کنی، همه چیز را رو بیاوری. آیا زن ژنرال در یک حادثه قایقرانی مرده یا او را کشته اند؟ این موضوع دلیل این را که چرا تو تمام عمر خود را در این شغل می گذرانی توجیه می کند. می خواهی من مرا بگیری. و من پیش از آن که تو این کار را بکنی خواهم مرد، آنوقت تو هرگز نخواهی فهمید.»

«ولی من می دانم. سال هاست که می دانم.»

«سعی نکن مرا خر کنی. تو دروغگوی بدی هستی. همیشه بوده ای.»

«هنوز هم هستم، ولی می دانم که تو آن کار را نکردی. تصادفی هم نبود. او خودش را کشت. همسر این قهرمان خودکشی کرد.»

«بیلوف...»

«او به من نگفت، خودم فهمیدم.»

«پس اگر می دانستی که من اینکار را نکرده ام چرا اینهمه سال به دیدن من نیامدی؟»

«اگر می توانستی بفهمی چرا او خودکشی کرد، می توانستی بفهمی که چرا من هرگز به اینجا نمی آمدم، این موضوع دیگر یک راز نیست، این یک قصه کهنه است.»

ژنرال در صندلی خود فرو رفت و تکیه داد. چهره اش آماده اعتراضی توهین آمیز بود ولی لحظه ای بعد چنین به نظر می رسید که او در افکاری ماورای خودش، ماورای صندلی و ماورای آرکادی غرق شده است. چهره اش بی روح شد و تحلیل رفت. ارواح به درون او بازگشته بودند. پیراهن و شلوار او با تکان خوردنش، و یا نفس کشیدنش هیچ حرکتی نمی کردند، مانند دستها و سر او که تکان نمی خوردند. انگار فقط لباس هایش روی صندلی به جا مانده بودند.

آرکادی، بدون آن که بخواهد به یاد آن قصه عامیانه آسیایی درباره زندگی افتاد. چرا؟ خودش هم نمی دانست. شاید به خاطر آرامش مفرط آن هیکلی بود که درون صندلی قرار داشت. قصه در مورد این بود که تمام زندگی نوعی آمادگی و تجهیز برای مرگ است و مرگ معبری است که همچون تولد طبیعی می باشد و بدترین عملی که یک انسان در عمرش می تواند انجام دهد آن است که برای احتراز از مرگ تقلا کند. قبیله ای افسانه ای وجود داشت که در آنجا تمام تولدها بدون گریستن و تمام مرگ ها بدون رنج و وحشت اتفاق می افتاد. آرکادی فراموش کرده بود که این آدم های افسانه ای فکر می کردند پس از مرگ به کدام خراب شده ای خواهند رفت. به هر حال آنان بر روس هایی که در طول زندگی چنان تلاش می کردند که گویی در رودخانه ای که به سوی آبشار می رود گیر افتاده اند، برتری داشتند. می دید که پدرش لحظه به لحظه بی حالتر می شود. نیروی درون او در آخرین سنگر قدرت رنگ می باخت. آنگاه به وضوح دید که آن نیرو به نحو دردناکی دوباره برانگیخته شد. نفس کشیدن عمیق شد، خون مانند نیروهای کمکی منظم فرمان جنبش را به عضله ها و اعضا فرستاد. این تصویر انسانی بود که به نیروی مطلق اراده ای که در درون خود حفظ کرده بود قوه و قدرت خود را باز به دست می آورد. عاقبت رنگ پریدگی چهره از بین رفت و چشمان شیری رنگ به روبرو خیره شدند. مبارز و جسور.

«مندل در آکادمی نظامی فرانز همکلاس من بود. وقتی استالین گفت: یک قدم هم به عقب برندارید، هر دوی ما فرماندهان مسلح خط مقدم بودیم. من؟ من می دانستم که آلمان ها پراکنده خواهند شد، آماده برای نفوذ و تصرف. اثر گزارش های رادیویی من از پشت خطوط آنان تکان دهنده بود. استالین هر شب در پناهگاه ضد بمب خود گوش می داد. روزنامه ها گزارش می دادند: ژنرال رنکو، در نقطه ای پشت خط دشمن. آلمان ها می پرسیدند: رنکو؟ این رنکو کیست؟ چون من فقط یک سرهنگ بودم. استالین به من ترفیع داده بود و من حتی خبر هم نداشتم. آلمان ها فهرستی از نام تمامی

افسران ما داشتند و این نام جدید آنان را گنج کرده بود و اطمینانشان را متزلزل می کرد. نام من بر هر لیبی روان بود، نخستین نام پس از استالین. در نتیجه وقتی که من با جنگ راه خود را به سوی مسکو گشودم توسط شخص استالین مورد استقبال قرار گرفتم و در حالی که هنوز درگیر جنگ بودیم به دنبالش او به ایستگاه مایاکوفسکی رفتم و در کنارش ایستادم تا به بزرگترین سخنرانی او گوش کنم، کلماتی که سیر فاشیست را حتی در همان زمانی که شهر را در بالای سر ما زیر آتش بمباران گرفته بود، برگرداند... چهار روز پس از آن من یک گروهان مسلح تحت فرماندهی خود داشتم. همان لشکرگارد سرخ که پیش از همه وارد برلین شد. به نام استالین...»

دست او به جلو پرتاب شد تا آرکادی را از برخاستن و رفتن ممانعت کند. «من یک چنین نامی را به تو ارث داده ام، و تو به این جا می آیی، در هیئت یک کارآگاه حقیر، تا در مورد یک آدم ترسو سؤالاتی بکنی. آدمی که تمام مدت جنگ را با جیم شدن سپری کرد؟ یک آدم فضول پیش پا افتاده. تو اینطور هستی. این هم شد زندگی؟ پرس و جو درباره مندل؟»

«من در مورد تو همه چیز را می دانم.»

«و من هم در مورد تو. فراموش نکن. یک جوجه اصلاح طلب...»

دست ژنرال افتاد و سر خود را کج کرد.

«من کجا بودم؟»

«مندل.»

آرکادی توقع حشو و زوائد بیشتری را داشت ولی ژنرال صاف بر سر اصل مطلب رفت.

«داستان سرگرم کننده ای است. آنان در لنینگراد چند افسر آلمانی را دستگیر کردند و برای بازجویی تحویل مندل دادند. زبان آلمانی مندل...»
صاف توی کاسه تف کرد.

«بنابراین یک امریکایی داوطلب انجام این کار شد... اسم او یادم رفته. او، به عنوان یک امریکایی آدم خوبی بود. مهربان، جذاب. آلمان ها همه چیز را

به او گفتند. در پایان، آن امریکایی آلمانی‌ها را با نوشیدنی و شکلات به عنوان پیک‌نیک به بیشه‌زاری برد و به آنان شلیک کرد، برای تفریح. جالب این‌جاست که قرار نبود آنان اعدام شوند؛ بنابراین مندل ناگزیر شد یک گزارش غیرواقعی دربارهٔ آنان به عنوان مهاجم تهیه کند. آن امریکایی سیل بازرسان نظامی را چرب کرد و مندل هم در ازای آن عمل یک نشان فرمان‌لین گرفت. او مرا سوگند داد که ساکت بمانم، ولی از آن جایی که تو پسر من هستی...»

آرکادی برخاست. بیش از حد تصور خسته بود. در حالی که به سوی در کتابخانه می‌رفت سکندری خورد. ژنرال پرسید: «دوباره به این جا می‌آیی؟ خیلی خوب است که با هم صحبت کنیم.»

جعبه مقوایی محتوی شیر، تخم‌مرغ، نان، شکر، چای، بشقاب و فنجان، یک ماهیتابه، سوپ، شامپو، خمیر دندان و مسواک بود، که همگی را در راه برگشتن خارج از شهر مسکو خریداری کرده بود. پیش از آن که ته جعبه پاره شود به سوی یخچال حمله برد. زانو زده بود و غذاها را خارج می‌کرد که صدای ایرینا را از پشت سر خود شنید.

«نگاه نکن.»

صابون و شامپو را برداشت و رفت. آرکادی صدای ریزش آب را در وان شنید.

آرکادی در اتاق نشیمن باقی ماند. بر لب پنجره نشسته بود و از این که با وجود آن که هیچ جای درست و حسابی برای نشستن وجود نداشت از رفتن و نشستن بر لب تخت اکراه داشت، احساس حماقت می‌کرد. باران بند آمده بود با این همه کسی که او ورکت به تن داشته باشد در خیابان ظاهر نشده بود. او تعجب می‌کرد. از این که پریلادا موشکافی نمی‌کرد غرق شگفتی بود. این افکار او را به عقب برمی‌گرداندند و به یاد گفتگو با پدرش می‌افتاد. پس

اوزبورن بود که سه نفر آلمانی را کشته بود. اوزبورن در نوار گفته بود که: «من پیش از این هم در لنینگراد بوده‌ام. قبلاً با آلمان‌ها در آن‌جا بوده‌ام. و دقیقاً با همان روش سه قربانی را در پارک گورکی کشته بود. توجه آرکادی به بازرسانی معطوف بود که توسط اوزبورن و مندل خریداری شده بودند، آنان چه کسانی بودند؟ و چه بسا قهرمانان و شخصیت‌های درخشان جنگی بودند که مورد تمجید هم واقع شده بودند!

پیش از آن‌که ایرینا را ببیند حضور او را در برابر در حمام احساس کرد. او ملحفه‌ای به خود پیچیده بود که در آن سوراخ‌هایی برای دست‌هایش تعبیه کرده بود، یک کمر بند آرکادی را به کمر خود بسته بود. موهای مرطوبش را در یک حوله پیچیده و پاهایش برهنه بودند. بدون شک پیش از یک ثانیه نبود که آن‌جا ایستاده بود، ولی آرکادی احساس می‌کرد چشمان او از مدت‌ها پیش بر سرپایش خیره شده است. درست مانند نخستین باری که او را دیده بود. گویی چیز عجیبی را در میدان دید خود بررسی می‌کرد. باز هم پوشش عجیب و غریبی که بر تن داشت بر بدن او معمولی و عادی به نظر می‌رسید. مثل این که ملحفه طبیعی‌ترین لباس مد سال بود. آرکادی متوجه شد که چگونه صورت او به یک سو خم شده بود. سخنان لوین را درباره آن چشم‌کور به یاد آورد و به علامت افشاگری، چشم به گونه او دوخت.

«چه احساسی داری؟»

«احساس نظافت.»

از شدت استفراغ صدایش گرفته بود. سولفازین چنین اثری دارد. رنگ به چهره‌اش بازگشته بود، بسیار خوش‌رنگ‌تر از بسیاری از اهالی مسکو بود. نظری به اطراف اتاق افکند. آرکادی نگاه او را تعقیب کرد و با نکته‌سنجی گفت: «من از وضع این آپارتمان معذرت می‌خواهم. همسرم خانه تکانی کرده، خانه تکانی بهاره. چند چیز را برده است.»

«انگار خودش هم رفته است.»

«همین کار را کرده است.»

ایرینا دست به سینه به سوی اجاق و تنها ماهیتابه و فنجان‌ها و بشقاب‌های روی آن رفت و پرسید: «چرا دیشب جان مرا نجات دادی؟»

«تو برای تحقیقات من اهمیت داری.»

«فقط همین؟»

«چه چیز دیگری می‌تواند در میان باشد؟»

«دخترک نگاهی به داخل یک قفسه خالی انداخت و گفت: «نمی‌خواهم ترا نگران کنم ولی ظاهراً زنت قصد برگشتن ندارد.»

«حرف حساب جواب ندارد.»

دخترک کنار اجاق آنسوی اتاق و دور از آرکادی ایستاد.

«خوب، حالا چی؟»

«وقتی لباس‌هایت خشک شد از این جا می‌روی.»

«به کجا؟»

«بسته به نظر خودت است. به خانه...»

«آنان منتظر من هستند. از صدفه سر تو من دیگر حتی به استودیو هم نمی‌توانم بروم.»

آرکادی گفت: «برو پیش دوستان. البته بیشترشان تحت نظر خواهند بود، ولی باید یک نفر باشد که تو بتوانی پیش او بمانی.»

«خوب می‌دانی که ممکن است آنان هم توی دردسر بیفتند. من با دوستانم اینطور رفتار نمی‌کنم.»

«خوب اینجا هم نمی‌توانی بمانی.»

دخترک شانه بالا انداخت، «چرا نه؟ کس دیگری که این جا نیست. آپارتمان سربازرس به نظر من عالی است. بی‌مصرف گذاشتن آن کفران نعمت است.»

«رفیق‌آزانووا...»

«بگو ایرینا. تو به اندازه کافی مرا می‌شناسی، فکر می‌کنم حالا بتوانی مرا به اسم کوچکم صدا کنی.»

«ایرینا، ممکن است درک این موضوع مشکل باشد، ولی اینجا برای ماندن تو بدترین مکان است. آنان دیشب مرا دیده‌اند و اینجا نخستین جایی است که خواهند آمد. تو در اینجا به تله خواهی افتاد.»
«منظورت این است که ما اینجا به تله خواهیم افتاد.»

هرچه بیشتر صحبت می‌کردند ملحفه بیشتر به بدن خیس او می‌چسبید و نقاط مرطوب از زیر آن خود را نشان می‌دادند. آرکادی روی خود را برگردانید.

«من آنقدرها در این حول و حوش نخواهم بود.»

ایرینا گفت: «من دوشقاب و دو فتجان می‌بینم. از دو حال خارج نیست. یا تو با آنان هستی که در آن صورت مهم نیست که من به کجا فرار می‌کنم چون تو مرا دنبال خواهی کرد. یا با آنان نیستی که در آن صورت من باید یا یکی از دوستانم را با خود پایین بکشم یا ترا با خودم بکشانم، من فکرهايم را کرده‌ام. می‌خواهم ترا با خودم بکشانم.»

تلفن زنگ زد. دستگاه تلفن در گوشه‌ای روی کف اتاق قرار داشت، سیاه و سمج. پس از زنگ بیستم آرکادی گوشی را برداشت.
سوان بود که می‌گفت مرد کولی مکانی را که کوستیا بورودین در آن‌جا شمایل‌ها را می‌ساخته یافته است.

محلّی که کولی یافته بود گاراژی بود واقع در جنوب رودخانه نزدیک یک جادهٔ اراهه‌رو. شایع بود که یک نفر مکانیک به نام سبیریایی از چند ماه پیش مفقود شده است. خاک اژه و روغن زمین را پوشانده بود. ابزار و قطعه‌های اتومبیل در گوشه‌ای و آشغال و خرده‌های چوب در گوشه‌ای دیگر تلنبار شده بود. یک تخته اره شده نیمه‌کاره روی میزی بسته شده بود. قاهی برای نگه‌داشتن بوم به دیوار آویخته شده بود. قوطی‌های روغن جلا، روغن بذرک و تربانتین وجود داشت. یک کمد با دری شکسته پوششی چنان کثیف داشت که به درد دزدیده شدن نمی‌خورد. در آن‌جا از قفسه طلاکوبی شده خبری

نبود. هیچ چیز ارزشمند یا قابل حملی به چشم نمی خورد. از جاده بیرون گاراژ سروصدای رفت و آمد و گاز و ترمز می آمد.

آرکادی از کرویل پرسید: «حتماً می دانی چطور انگشت نگاری می کنند.»
«من دو سال در قسمت انگشت نگاری گذرانده ام. سعی می کنم کار را درست انجام دهم.»

سوان و کولی در گوشه ای ایستاده بودند، کولی از جیب خود به عنوان زیرسیگاری استفاده می کرد. آرکادی جعبه ابزار خود را به زمین نهاد. یک چراغ قوه، دستکش های نازک لاستیکی، کارت های سیاه و سفید، انبر، پودر سیاه، سفید و خون سیاووشان، برس های موی شتر و یک اسپری بیرون کشید. کرویل یک جفت دستکش به دست کرد. لامپ شصت واتی را باز کرد و آن را با یک لامپ صد و پنجاه واتی عوض کرد. آرکادی از پنجره ها شروع کرد. نور چراغ قوه خود را بر چهارچوب پنجره های کثیف می لغزاند و پودر سفید را با برس بر آنها پخش می کرد. سپس به سراغ لیوان ها و بطری هایی که روی قفسه بود رفت. پودر به کار می برد. پودر سفید را بر آنها می ریخت و کارت سیاه را درون گیلان ها می انداخت تا اثر انگشت را بر آنها بیاورد.

کرویل در حالی که از سمت در گاراژ، در جهت عکس عقربه ساعت حرکت می کرد و به جلو می رفت با یک اسپری نین هدرین روی سطوح متخلخل کار می کرد. گرد پاشیدن از آن نوع کارهایی است که اگر خوب کار کنید در عرض یک روز تمام می شود و اگر بد کار کنید یک هفته طول می کشد. عاقبت تمام نقاط مشهودی که در معرض دید بودند، محل های ورودی، دستگیره ها، لیوان ها، از گرد پوشیده شدند. یک بازرس باید تمام نقاطی را که ممکن است انگشت یک بشر به آن برسد در نظر بگیرد مثل تایر اتومبیل ها، پشت عکس ها، ته قوطی های رنگ و غیره، آرکادی به طور معمول از انگشت نگاری طفره می رفت. ولی این بار از آن استقبال می کرد. این کار پیش پا افتاده و معمولی فکر او را مشغول نگه می داشت. کارآگاه امریکایی با انرژی، صحیح و با نوعی وقار و شایستگی کار می کرد. کوچکترین تلاش او با

تمرکز حواس و تسلط عضلانی همراه بود. حرف نمی زدند تا حواسشان پرت نشود. آرکادی دستگیره در، کارت اتومبیل، پیش بخاری و گلگیرها را گرد پاشید. در همان حال کرویل به نیمکت اسپری می پاشید، از زیر و رو. کولی به توده ای کهنه پاره اشاره کرد. آرکادی و کرویل نگاهی حاکی از تفاهم متقابل به یکدیگر افکندند و او را بیرون کردند. آخر روی پارچه که اثر انگشت به صورت به درد بخوری باقی نمی ماند. آرکادی به حاشیه عکسی که به روی دیوار بود پودر سیاه پاشید. هنرپیشه ای که در آن عکس بود لبخندی بر لب داشت که حکایت از شادی و نشاط بر فراز صخره های پیرامون دریا می کرد. آرکادی از حداقل پودر استفاده می کرد.

باید خصوصیات ویژه گاراژ را نیز در نظر می گرفتند. محوطه اطراف اتومبیل و جاده باریک از اثر انگشتان چرب سرشار بود. آدم زیر ظرف نفت نمی رود مگر آن که دنبال کمی نفت باشد. عوامل متعددی را باید در نظر می گرفتند. مظنون می توانست مردی عصبی باشد با ظاهری روغنی که به موهایش لوسیون می مالیده است. ولی یک مرد خشک و خونسرد هم می توانست با آن مردک چرب و چیلی دست داده باشد یا در بطری نوشیدنی او سهمیم شده باشد. به علاوه زمستان هم خود یک عامل بود. سرما منافذ و مسامات انسان را می بندد و گرد نرم می تواند مانند یک اسفنج اثرات پنهانی باقیمانده را به خود جذب کند.

هنگامی که آرکادی وسایل خود را دوباره یکی یکی به درون کوله بار خود می ریخت تا یک شیشه عدسی و یک کارت اثر انگشت کوستیا بورودین را از میان وسایل خود پیدا کند، کرویل دوشاخه سیم بلند نورا فکن را به برق زد و آن را روشن کرد و شروع به برگشتن از روی جاپاهای خود کرد و در همان حال نور داغ لامپ را بر مکان هایی که پیش از آن آنها را اسپری پاشیده بود می تاباند. آرکادی متوجه شد که کارت اثر انگشت بورودین نشان می دهد که در دو انگشت اول او حلقه های مضاعف غیر معمول وجود داشته همچنین حلقه زخمی را روی شصت دست راست نشان می دهد. اگر او قصد داشت

مدارک را برای دادگاه گردآوری کند، می‌توانست روش آرامتری را برگزیند. از اثر انگشت‌ها عکس بگیرد، آنها را بر روی نوار منتقل کند، و بکوشد تا حتی‌المقدور نقاط مشابه بیشتری بین کارت و اثرات انگشت که بر آنها گرد پاشیده بود پیدا کند. ولی در عوض اینکار او عجزولانه عمل می‌کرد و کرویل نیز مانند او به سرعت حرکت می‌کرد. اسپری نین‌هدرین که با ته‌نشین امینو اسید بر روی تماس‌های ناشی از دست‌مالی‌های بی‌قیدانه که از سر بی‌توجهی انجام شده بود، ترکیب شده بود و زیر درخشش لامپ به رنگ ارغوانی درآمده، خشک شدند. سپس کرویل برای بار دوم ردپای خود را تعقیب کرد و بدون ذره بین و بدون نور اثرات انگشت آغشته به نین‌هدرین را که آشکار شده بودند با کاردستی که خود از اثر انگشت جیمز کرویل به همراه آورده بود مقایسه کرد. آنها نتیجه کارهای خود را رد و بدل نکردند، ولی وقتی کار آرکادی روی اثر انگشت‌های گردپاشی شده به پایان رسید به سراغ اثر انگشت‌هایی رفت که کرویل بر آنها اسپری پاشیده بود. کرویل هم متقابلاً به سوی کارهای آرکادی رفت.

پس از سه ساعت آرکادی جعبه خود را جمع و جور کرد. کرویل به یک گلگیر اتومبیل تکیه داد و سیگاری روشن کرد. ساعتی پیش مردک کولی برای یک سیگار می‌مرد و آنان را ذله کرده بود. آرکادی یک سیگار برای خودش روشن کرد. حالا گاراژ چنان ظاهری پیدا کرده بود که انگار آدم دیوانه‌ای در همه جا بالهای پروانه چسبانده است. هزاران پروانه سیاه و سفید و ارغوانی. هر جا که دستش رسیده بود. آرکادی و کرویل ساکت بودند و هر دو در احساس رضایت ناشی از کار مفید و مثبتی که انجام داده بودند سهیم بودند.

کولی متوجه شد، «پس شما اثر انگشت آنان را پیدا کردید.»

آرکادی گفت: «نه آنها هیچوقت اینجا نبوده‌اند.»

سوان پرسید: «پس چرا هر دوی شما خوشحال به نظر می‌رسید؟»

کرویل پاسخ داد: «برای اینکه عاقبت یک کاری انجام داده‌ایم.»

کولی گفت: «آخر شما فقط به من گفتید که دنبال یک مرد سبیریایی

می‌گردید که با چوب و رنگ سروکار داشته است.»

کرویل گفت: «درست است ما به تو اطلاعات کافی ندادیم تا بتوانی موفقیتی در پی داشته باشی.»

آرکادی فکر می‌کرد که دیگر چه پیشرفتی می‌توانند داشته باشند؟ جیمز کرویل موی خود را رنگ می‌کرد، ولی حتماً دخترک را می‌فرستاده تا برایش رنگ بخرد.

کرویل پرسید: «دوباره بگو بینم در گزارش پزشکی قانونی چه آمده بود؟»

آرکادی گفت: «رنگ و روغن، خاک اره، همان چیزهایی که ما الان دنبالش بودیم.»

«دیگر چیزی نبود؟»

«خون. آخر به آنان تیراندازی شده بود...»

«من یادم می‌آید که چیز دیگری هم روی لباسهای آنان بود.»

آرکادی پاسخ داد: «لکه‌هایی از خون حیوانات. خون ماهی و مرغ. بله ماهی و مرغ.»

آرکادی در حالتی که جمله خود را تکرار می‌کرد به سوان خیره شد.

کرویل گفت: «من همه مغازه‌های فروش مواد غذایی شما را دیده‌ام. در این مغازه‌ها حتی اگر گوشت را فشار هم بدهید یک قطره خون پس نمی‌دهد. این دوروبرها از کجا می‌شود گوشت تازه تهیه کرد؟»

در فروشگاهها به‌طور معمول فقط یک نوع مرغ بدون خون که با آب سنگینش می‌کردند و همچنین ماهی به صورت یخزده در دسترس مشتریان بود، ولی ماهی زنده یا مرغ تازه کشتار شده بیش از حد گران بود و - صرف‌نظر از مغازه‌های ممنوعه که مخصوص افراد ممتاز یا خارجی‌ها بود - فقط از مدیران مجتمع‌های خصوصی پرورش ماهی، ماهیگیرها و یا زنان محلی‌ای که یک مرغدانی در حیاط خلوت داشتند قابل‌ابتیاع بود. آرکادی از خود خشمگین بود که چرا پیش از این به این فکر نیفتاده است.

سوان به سوی کرویل سر تکان داد، «او آدم خوبی است.»
 آرکادی به او دستور داد: «بین آنان از کجا گوشت تازه و ماهی گیر
 می آورده اند.»

سوان و کولی آنجا را ترک کردند. دو مرد دیگر باقی ماندند. کرویل یک
 گلگیر را سبک و سنگین می کرد و آرکادی روی میز نشسته بود. آرکادی کارت
 کارآگاهی او را بیرون آورد و آن را روی میز پرت کرد.

کرویل گفت: «شاید عیب از من است. من می توانستم در این دور و بر ادای
 یک سوپرمن نکبت را در بیاورم.»

آرکادی کوشید تا با وقار رفتار کند،

«نظر خوبیست. و اما راجع به آن لکه های خون دیگر...»

«آن بریدگی از کجا روی چشمت پیدا شد؟ دیشب وقتی از کافه خارج
 شدیم کجا رفتی؟»

«دوباره رفتم دستشویی، افتادم توی سوراخ.»

«می توانم با لگد جواب را از دهانت بیرون بکشم.»

«اگر انگشت پایت بشکند چی؟ تا خوب بشود چند هفته در بیمارستان

شوروی نگهت می دارند - حداقل شش هفته. البته ارزشش را ندارد.»

«که چی؟ قاتل این جاست و من فرصت بسیار دارم.»

آرکادی از میز پایین آمد.

کرویل ادامه داد: «دست بردار. تو یک چیزهایی گیر آورده ای.»

در فروشگاه مرکزی یونیورسال دپارتمنت، موزیک یک حرفه جدی به شمار
 می رفت. در آنجا جوئی معنوی برقرار بود و باعث می شد جوانان با دیدن
 قیمت بیست روبل برای یک ویلن یا آرشه - که قیمت بسیار مناسبی بود - و یا
 قیمت سرسام آور و تکان دهنده یک ساکسیفون برنجی که چهارصد و هشتاد
 روبل بود، تحت تأثیر این نرخ گذاری دولتی قرار گیرند و مبهوت بمانند. مردی
 با چهره آبله رو که کلاه به سر و اوورکوت به تن داشت ساکسیفونی را برداشت،

آن را تحسین کرد، به دکمه‌های آن دست کشید و به طور مبهم، مانند کسی که از کنار رفیق خود بگذرد، سری به سوی آرکادی تکان داد. آرکادی خیلی زود چهره‌ای را که در تونل قطار دیده بود تشخیص داد. در حالی که به اطراف می‌نگریست مأمور دیگر کاگ ب را هم که لباس شخصی به تن داشت شناخت. او مشغول قیمت کردن یک آکوردئون بود. همین که آرکادی کرویل را به سوی سرگرمی‌های خانگی هدایت کرد آن دو نفر آقای موسیقی دوست و سائل خود را بر زمین نهادند و با حفظ فاصله‌ای احتیاط‌آمیز، با علاقه ولی نه با کنجکاوی و فضولی، به دنبال آنان به راه افتادند.

کرویل صفحه یک استریو را چرخاند و پرسید: «آن جوانک کجاست، رنکو؟ این جا کار می‌کند؟»

«تو که به راستی فکر نمی‌کردی من دست تو را توی دست او بگذارم، فکر می‌کردی؟»

آرکادی نوازی از جیب بیرون کشید و آن را روی دستگاه ضبط فروشگاه گذاشت. دستگاه ضبط شبیه همان دستگاهی بود که در هتل اوکراین وجود داشت و دوگوشی داشت به طوری که انسان می‌توانست در آپارتمان‌های پُرجمعیت بدون آن که مزاحم دیگران شود از موسیقی لذت ببرد. کرویل به تبعیت از آرکادی یکی از گوشی‌ها را روی گوش خود نهاد. مرد آبله‌رو از انتهای معبری که دو طرف آن تلویزیون‌ها را قرار داده بودند آنان را زیر نظر داشت. مرد دیگر رفته بود تا شاید مشخصات کرویل را گزارش دهد. آرکادی دکمه پخش را زد. این همان نوار مکالمه تلفنی دوم فوریه بین اوزبورن و اونمن بود.

— هواپیما تأخیر دارد.

— تأخیر دارد؟

— همه چیز خوب پیش می‌رود. تو خیلی نگران هستی.

— تو هیچوقت نیستی؟

- هانس آرام باش.
- من از این موضوع خوشم نمی آید.
- دیگر برای خوش آمدن یا نیامدن کمی دیر شده است.
- همه از جریان این توپولفهای جدید خبر دارند.
- سقوط؟ تو فکر می کنی فقط آلمان ها بلند چیز بسازند؟
- حتی اگر تأخیر هم باشد وقتی تو به لنینگراد برسی...
- من پیش از این هم در لنینگراد بوده ام. با آلمان ها در آن جا بوده ام، همه چیز رو به راه خواهد شد.

پس از این که صدای تق قطع تلفن، که آن هم ضبط شده بود شنیده شد و سکوت برقرار گردید کرویل دکمه ضبط را فشرد، نوار را برگردانید و پیش از آن که آرکادی نوار را دریاورد، دوبار دیگر آن را گوش داد. گوشی را از گوش خود برداشت.

«یک امریکایی و یک آلمانی. اسم آلمانی هانس است، آن امریکایی کیست؟»

«فکر می کنم هم اوست که برادر ترا کشته است.»

یک دستگاه تلویزیون رنگی پادوگا که ششصد و پنجاه روبل قیمت داشت زنی را نشان می داد که در مقابل نقشه دنیا صحبت می کرد. صدای آن قطع بود. آرکادی کارخانه سازنده آنرا خواند. بین کارخانه ها تفاوت بسیار وجود داشت.

کرویل گفت: «من که چیزی از این ها سر در نمی آورم. تو بیخود مرا به دنبال خود ریشه کرده ای.»

«شاید بعدها از من تشکر کنی.»

آرکادی رو به سوی کانالی کرد که هنرمندان محلی با لباس های رنگی بی صدا به جلو و عقب می لغزیدند و دستها را به زانو و پاشنه هایشان می زدند. تلویزیون را خاموش کرد. همین که تلویزیون خاموش و صفحه آن تاریک شد

تصویر آن دو مردی که اوورکت به تن داشتند و در انتهای راهرو تلویزیون‌ها قرار داشتند در شیشه تلویزیون بهتر منعکس شد. اینک مرد دوم هم بازگشته بود.

«آن دو مرد...»

آرکادی با سر به آنان اشاره کرد و افزود: «... شک دارم کاری به یک توریست داشته باشند. ولی شاید ندانند که تو یک امریکایی هستی.»
کرویل به صفحه تلویزیون نگاه کرد.

«آنان با اتومبیل از گاراژ ما را تعقیب می‌کردند. من فکر می‌کردم آنها از افراد تو هستند.»

«نه.»

«مثل این که تو چندان طرفداری نداری، داری رنکو؟»

زمانی که آرکادی و کرویل وارد خیابان پتروفکا شدند از یکدیگر جدا شدند. آرکادی به سوی مقر فرماندهی میلشیا رفت و کرویل به هتل مترویل. نیم بلوک بعد آرکادی ایستاد تا سیگاری روشن کند. خیابان مملو از خریداران بود که از سرکار بازمی‌گشتند و چون نظامیان صبور با قدم‌های آهسته از برابر مغازه‌ها می‌گذشتند. آرکادی در دوردست هیکل کرویل را تشخیص داد که در میان جمعیت مانند تزاری، متکبرانه دور می‌شد و تعقیب‌کنندگان که اوورکت به تن داشتند او را دنبال می‌کردند. آرکادی به جستجوی کولی رفت.

کامیون به رنگ سبز و نارنجی رنگ شده بود و ستاره‌ها و علائمی به رنگ آبی داشت. کودک برهنه‌ای از پله‌های عقب کامیون پایین آمد و به سوی دامن مادرش که پاچین‌های رنگی به پا داشت تاتی می‌کرد. نیم دوجین پیرزن و دختر کوچک با مردی دور آتش نشسته بودند. مردان دیگر که همگی افرادیک فامیل بودند روی اتومبیل نشسته بودند. همگی لباس‌های کثیف، کلاه و سبیل داشتند، حتی جوانترین آنان نیز کرک فرمی بالای لب داشت. خورشید پشت میدان سواری غروب کرد. در تمام زمین‌های اطراف میدان

مسابقات اسب سواری اردوهای کولی ها قرار داشت. نسلی خودرو مانند مگس. کولی او از آن جا رفته بود و همچنان که آرکادی خود نیز انتظار داشت ناپدید شده بود. با این همه بی هیچ دلیلی احساس می کرد که این سوان نبوده که به او خیانت کرده و مردان اوورکت پوشیده را به سوی او رهبری کرده است.

آپارتمان چنان آرام بود که وقتی آرکادی وارد آن شد تصور کرد دخترک رفته است. ولی وقتی وارد اتاق خواب شد دخترک را دید که روی تختخواب نشسته و پاها را روی هم انداخته بود. او اکنون لباس های خودش را پوشیده بود و به خاطر آن که آرکادی آنها را با عدم مهارت شسته بود لباسها برایش تنگ و کوتاه شده بودند.

«مثل این که حالت بهتر شده است.»

«البته که بهترم.»

«گرسنه ای؟»

«اگر تو غذا می خوری من هم یک چیزی می خورم.»

دخترک از گرسنگی در حال مردن بود. شامی را که عبارت از سوپ کلم بود بلعید و قطعه ای شکلات را به عنوان دسر خورد.

«چرا تو دیشب با اوزبورن ملاقات کردی؟»

دخترک بی تعارف سیگاری از دست او گرفت و گفت: «ملاقاتش نکردم.»

«فکر می کنی به چه دلیل اوزبورن آن افراد را مجبور کرد به تو حمله کنند؟»

«من که نمی دانم تو از چه حرف می زنی.»

«از ایستگاه مترو. من آن جا بودم.»

«پس از خودت بازجویی کن.»

«فکر می کنی دارم از تو بازجویی می کنم؟»

دخترک در حالی که دود سیگار خود را بیرون می داد و از میان آن نگاه

می‌کرد گفت: «بله و فکر می‌کنم افرادی هم در آپارتمان پایین هستند که این بازجوییها را ضبط می‌کنند. این جا خانه خبرچین‌های کاگ ب است و در طبقه تحتانی هم سلولهای شکنجه قرار دارد.»

«اگر به راستی به این موضوع اعتقاد داری باید اینجا را ترک می‌کردی.»

«این مملکت را هم می‌توانم ترک کنم؟»

«شک دارم.»

«پس چه فرقی می‌کند که در این آپارتمان بخصوص باشم یا یک جای

دیگر؟»

دخترک چانه خود را روی دستش نهاد و با چشمان تیره خود که یکی از آنها کور بود آرکادی را از نظر گذرانید و گفت: «آیا به راستی فکر می‌کنی اهمیتی دارد که من کجا هستم و یا چه می‌گویم؟»

آپارتمان تاریک بود. آرکادی فراموش کرده بود لامپ بخرد. هنگامی که ایرینا به دیوار تکیه داد به نظر می‌رسید که به یک سایه پشت داده است. او پا به پای آرکادی سیگار می‌کشید. موهایش خشک شده و در اطراف چهره به صورت حلقه‌های ریز و در پشت سر تاب‌های درشت داشتند. هنوز پابرهنه بود و لباس آب‌رفته‌اش کشیده می‌شد.

همچنان که راه می‌رفت، سیگار می‌کشید و دروغ می‌یافت. چشمان آرکادی به دنبال او می‌چرخید. در نور ضعیفی که از لامپ‌های حیاط به بالا می‌رسید، آرکادی طرحی از هیکل او را می‌دید. انحناهای گونه و لبانش که مانند مجسمه‌ای محکم و به هم فشرده بود. بدن خوش ترکیبی داشت. انگشتان بلند، گردن بلند، ساقهای کشیده. وقتی نگاهش به نگاه آرکادی افتاد برقی ایجاد شد، مانند نوری که بر آب بتابد.

آرکادی می‌دانست که دخترک از تأثیری که بر او می‌گذارد آگاه است و در ضمن خوب می‌دانست که هر پیشروی اندک او به معنای تسلیم به دخترک خواهد بود، در آن صورت دختر دیگر حتی زحمت دروغ گفتن را هم به خود نخواهد داد.

«تو خوب می‌دانی که اوزبورن دوست تو والریا، کوستیا بورودین و آن
پسرک امریکایی، کرویل را کشته است و با اینهمه باز این فرصت را به او
می‌دهی که همان کار را با تو هم بکند. در واقع او را تشویق می‌کنی.»
«این اسامی به نظر من ناآشنا هستند.»

«تو خودت هم به او مظنون هستی، به همین دلیل به محض آن‌که شنیدی
به مسکو بازگشته به هتل او رفتی. تو از همان لحظه که من به مس‌فیلم آمدم
به او مظنون بودی.»

«آقای اوزبورن توجه خاصی به فیلم‌سازی در شوروی دارد.»
«حتماً او به تو گفته که آنان به سلامت از کشور خارج شده‌اند. نمی‌دانم
به تو گفته که چطور آنان را خارج کرد. درست است که او جیمز کرویل را وارد
کشور کرده بود، با این همه آیا هرگز به ذهن تو خطور نکرد که خارج شدن از
اتحاد شوروی بخصوص برای سه انسان، کار بسیار مشکلت‌تری است؟»
«اوه اغلب به ذهنم می‌رسد.»

«و این که کشتن آنان آسانتر است؟ آیا او به تو نگفت که کجا هستند؟
اورشلیم؟ نیویورک؟ یا هالیوود؟»
«مگر چه اهمیتی دارد؟ تو که می‌گویی آنها مرده‌اند. در هر صورت تو
دیگر نمی‌توانی آنان را دستگیر کنی...»
«درون آن تاریکی که با نور سیگار روشن شده بود، دخترک که با برتری
معنوی می‌درخشید سخن می‌گفت.»

«سولژنیتسین و آمالریک تبعید شدند. پالاش به خودکشی سوق داده شد.
دندان‌های فین‌برگ را در میدان سرخ با لگد بیرون ریختند. گریگورنکو و
گرشانی را آسایشگاه روانی انداختند تا دیوانه‌اشان کنند. بله، کسانی هم
بودند که شما آنان را تک‌تک به زندان انداختید، شارانسکی، اورلوف، مورو،
بایف. عده‌ای را هم دسته‌دسته گیر انداختید مثل افسران ناوگان بالتیک.
عده‌ای را هزارهزار گیر انداختید مانند تاتارهای کریمه...»

دخترک گفت و گفت و گفت. آرکادی می‌دانست که او از فرصت استفاده

می‌کند. در این‌جا یک بازرس وجود داشت و دختر کلمه‌ها را چنان خارج می‌کرد که گویی گلوله‌هایی بودند که به سوی ارتشی از بازرسان هدف‌گیری شده بودند.

«شما از ما می‌ترسید. می‌دانید که نمی‌توانید برای همیشه ما را متوقف کنید. این حرکت گسترش خواهد یافت.»

«حرکتی وجود ندارد. صحیح یا غلط آن اهمیتی ندارد، بلکه در اصل وجود ندارد.»

«تو آنقدر می‌ترسی که حتی نمی‌خواهی درباره‌ آن صحبت کنی.»
«درست مثل این است که بر سر رنگی جر و بحث کنیم که هیچکدام از ما آن را ندیده است.»

آرکادی اعتقاد داشت که بیش از حد مؤدب بوده است. دخترک چنان فاصله سردی بینشان به وجود می‌آورد که به زودی خارج از دسترس قرار می‌گرفت.

آرکادی شروع کرد، «خوب، پس تو پیش از این که در دانشکده رد بشوی برای والریا نامه می‌نوشتی.»

او گفت: «خودت خوب می‌دانی که من در هیچ دوره‌ای رد نشدم. من از دانشکده اخراج شدم.»

«رد شدن یا اخراج، چه اهمیتی دارد؟ ترا به خاطر این که گفتی از کشور خودت نفرت داری از دانشکده بیرون انداختند؟ کشوری که به تو تحصیلات ارزانی داشته؟ این کار کثیف و احمقانه‌ای است.»

«تو هر چه دلت می‌خواهد فکر کن.»

«بعد هم برای یک خارجی که بهترین دوستت را کشته خوش‌رقصی می‌کنی. آه، و این کارها به نظر تو سیاست است. تو دروغهای شاخدار یک امریکایی با دست‌های خون‌آلود را به شنیدن حقیقت از زبان یکی از هموعان خودت ترجیح می‌دهی.»

«تو ممنوع من نیستی.»

دخترک پک محکمی به سیگار زد و آتش سیگار حرارتی را که ناگهان چهره او را فرا گرفته بود به نمایش گذاشت.

آرکادی گفت: «تو سفسطه گر و دروغگو هستی. حداقل کوستیا اگر می خواسته از کشور خارج شود یک دلیل واقعی داشته، او در حال فرار از دست قانون بوده است. این دلیل محکمی است که هر کس می تواند به آن احترام بگذارد. اگر این طور نبود او در این کشور باقی ماند. برایم بگو نظر کوستیا درباره تمایلات ضد شوروی تو چه بود؟ چند بار به والریا گفته بود که دوست او، ایرینا آزانووا، چقدر زیبارو و حيله گر است؟ اگر الان هم زنده بود همین را می گفت.»

دخترک گفت: «تو نفرت انگیز هستی.»

«دست بردار. وقتی تو به کوستیای راهزن گفتی یک مخالف سیاسی هستی او چه گفت؟»

«پس تو از این می ترسی؟ از نگه داشتن یک مخالف زیر سقف خانه ات.»
«مگر تو تا به حال توانسته ای کسی را هم بترسانی؟ بیا و روراست باش. چه کسی به اصطلاح روشنفکرانی که به خاطر شاشیدن به پرچم از مدرسه بیرونشان انداخته اند، اهمیتی می دهد؟ حقشان همین است.»

«تو تا به حال از سولژنیتسین چیزی نشنیده ای؟»

آرکادی به طعنه گفت: «از حساب بانکی او در سوئیس خیلی چیزها شنیده ام.»

حالا که دخترک دلش می خواست در این معامله به چشم یک هیولا به او نگاه کند آرکادی هم می خواست حسابی خدمتش برسد.

ایرینا دوباره پرسید: «و یا درباره جهدهای شوروی؟»

«منظورت صهیونیست ها هستند؟ آنان جمهوری شورایی خودشان را

دارند. بیش از این دیگر چه می خواهند؟»

«در مورد چکسلواکیا چه؟»

«منظورت وقتی است که دویچه سربازان فاشیست آلمانی را به عنوان

توریست وارد آن کشور کرد و مردم چک از ما تقاضای کمک کردند؟ بیدار شو تو هرگز چیزی در مورد ویتنام، شیلی یا افریقای جنوبی نشنیده‌ای؟ ایرینا شاید تو دید و سیمی از دنیا نداری. تو فکر می‌کنی اتحاد شوروی یعنی یک فتنه‌گر بزرگ که می‌خواهد ترا غمگین و بدبخت نگه دارد.»

«خود تو هم به آنچه می‌گویی اعتقاد نداری.»

آرکادی نمی‌خواست دست بردارد، «حالا به تو می‌گویم که کوستیا بورودین چه فکر می‌کرد. او فکر می‌کرد تو از این که مورد شکنجه و آزار قرار بگیری لذت می‌بری ولی جگر شکستن قانون را نداری.»

دخترک پاسخ داد: «این بهتر از آن است که یک سادیسمی باشی ولی جرأت استفاده از مشت‌هایت را نداشته باشی.»

چشمان او از غضب مرطوب شده بودند. آرکادی گیج و حیرت‌زده بود. می‌توانست طعم نمک را در آن چشمان احساس کند. دخترک درگیر نبرد شده بود، چه می‌خواست و چه نمی‌خواست، بهتر بگویم اندک خونی نیز بر زمین ریخته شده بود، و همچنان که معمول همه جنگ‌ها است، این جنگ نیز به میدان جدیدی منتهی می‌شد، آن‌ها در دو سوی تخت‌خواب نشستند و سیگارهای خود را در یک بشقاب له کردند. دخترک در حالی که سر خود را شجاعانه بالا نگه داشته بود و بازوها را مانند دروازه‌ای قفل شده روی سینه صلیب کرده بود، آماده حمله بعدی بود.

آرکادی آهی کشید و گفت: «تو کاگ ب را می‌خواهی. تو شکنجه شدن، قاتلان و میمون‌ها را می‌خواهی.»

«تو می‌خواستی مرا به آنان تحویل بدهی، اینطور نیست؟»

آرکادی سخن او را تصدیق کرد، «بله، می‌خواستم. حداقل فکر می‌کردم که می‌خواهم.»

دخترک او را که در میان تاریکی به سوی پنجره می‌رفت و باز می‌گشت تماشا می‌کرد.

آرکادی از او پرسید: «من برایت گفتم که اوزبورن چطور این کار را انجام

داده؟ آنان دسته‌جمعی برای بازی اسکیت رفته بودند. او، والریا، کوستیا و کرویل - همان دانشجوی امریکایی - البته تو این قسمت را خوب می‌دانی، خودت کفشهای اسکیت را به والریا دادی، و همچنین می‌دانی که حرفه اوزبورن خرید پوست‌های روسی است، با اینهمه شاید اطلاع نداشته باشی او به موازات این کار، یکی از خبرچینان کاگ ب هم هست. خسته‌ات که نمی‌کنم؟ به هر حال بعد از کمی اسکی بازی در پارک گورکی خسته می‌شوند، به محوطه‌ای می‌روند تا تجدیدقوا کنند. اوزبورن، آن مردک ثروتمند، همه چیز با خود آورده بود.»

«تو داری بی‌تأمل دروغ می‌بافی.»

«ما کیسه‌ای را که اوزبورن با آن خوراکی‌ها را آورده بود در اختیار داریم. آن را از رودخانه بیرون کشیدیم، بنابراین موقعی که همگی مشغول خوردن بودند، اوزبورن کیسه خود را به سوی کوستیا بلند می‌کند. او تفنگی در کیسه داشته است. نخست به کوستیا شلیک می‌کند، به وسط قلبش، سپس به کرویل، باز هم میان قلب. یک، دو، درست به همین سادگی. خیلی ماهرانه است نه؟»

«جوری حرف می‌زنی که انگار خودت آنجا بوده‌ای.»

«تنها چیزی که نتوانستم از آن سر در بیاورم و این همان جایی است که تو می‌توانی به من کمک کنی این است که چرا والریا پس از این که آن دو نفر مردند فریاد زنان تقاضای کمک نکرد. گیرم بلندگوهای پارک سروصدای زیادی به پا کرده بودند. ولی دخترک حتی سعی هم نکرده فریاد بزند. او آرام ایستاده، رو در روی اوزبورن، آن قدر نزدیک به او که وقتی اوزبورن تفنگ را روی قلبش گذاشته می‌توانسته او را لمس کند. ایرینا بگو، چرا والریا این کار را کرده؟ تو بهترین دوست او بودی. تو بگو.»

ایرینا گفت: «تو مرتب فراموش می‌کنی که من از قانون اطلاع دارم. یکی از مواد قانون جنایی می‌گوید کلیه ناراضیان جنایتکار سیاسی هستند. شما هر حرفی می‌زنید و دست به هر عملی می‌زنید تا آنان یا کسی را که به آنان کمک

کرده به دام بیندازید. من از کجا بدانم که آن حمله در مترو صحنه سازی نبود؟ که تو خودت نقشه آن را نکشیده بودی؟ یا تو با کاگ ب ؟ مثل آن اجساد که می گویی در اختیار داری. آنها از کجا آمده اند؟ تو می گویی اوزبورن به چند نفر شلیک کرده؟ تو می خواهی هر توریست بیگناهی را دستگیر کنی و به زندان لوبیانکا بیندازی.»

«اوزبورن در زندان لوبیانکا نیست، او در لوبیانکا رفقای دارد و از او حمایت می کنند. آنان برای حمایت از او ترا خواهند کشت.»
«برای حمایت از یک امریکایی؟»

«مدت سی سال است که او به روسیه وارد و از آن خارج می شود. او میلیونها دلار پول وارد این کشور می کند. او درباره هنریشان و هنرمندان شوروی خبر چینی می کند. او دوستانش را با افراد لوس و کوچکی مثل تو و والریا تغذیه می کند.»

دخترک دست روی گوش هایش نهاد و گفت: «دوستان تو، دوستان تو. ما داشتیم درباره تو صحبت می کردیم. تو فقط می خواهی از من حرف بکشی و بدانی آدم کسهايت را باید کجا بفرستی.»

«یعنی دنبال والریا بفرستم؟ هر وقت بخواهم می توانم او را درون یک یخچال در زیرزمین پتروفکا پیدا کنم. من تفنگی را که اوزبورن او را با آن کشته دارم. من می دانم پس از واقعه چه کسی منتظر اوزبورن بوده و حتی با چه اتومبیلی. من عکسهایی از اوزبورن با والریا و کوستیا در ایرکوتسک دارم. من از آن قفسه کلیسا که آنان برای او می ساخته اند اطلاع دارم.»

ایرینا به هیچ وجه عقب نشینی نمی کرد، «یک امریکایی مثل اوزبورن می تواند بیست قفسه مختلف را از بیست منبع مختلف بخرد. تو خودت نام گولودکین را آوردی. گولودکین می تواند یک قفسه به او بدهد. و احتیاج هم نداشت از کشور خارج شود. اوزبورن به اندازه کافی پول داشته است. تو خودت می گویی که او میلیونها دلار پول داشته، بنابراین چرا باید والریا و کوستیا بورودین را از ایرکوتسک بیاورد؟ چرا آنان را؟»

آرکادی می‌توانست چشمان او را در عمق صورت بیضی شکلش تشخیص دهد. دست او روی کمرش قرار داشت. در تاریکی خستگی او را احساس می‌کرد.

«در زمان جنگ اوزبورن سه زندانی را به همین نحو کشته بود. او آنان را به میان بیشه‌زاری در لنینگراد برده به آنها شکلات و نوشابه داده و به سوشان شلیک کرده است. او به خاطر این کار مدال هم گرفته، دروغ نمی‌گویم، این موضوع در کتاب‌ها هم نوشته شده می‌توانی بخوانی.»
ایرینا عکس‌المعلی نشان نداد.

آرکادی پرسید: «اگر از این ماجرا جان سالم در ببری می‌خواهی چکار کنی؟ لابد تبدیل به یک ناراضی بزرگ می‌شوی و بازرس‌ها را تحریم می‌کنی. این کار را خوب بلدی. یا می‌خواهی دوباره در دانشکده ثبت‌نام کنی؟ در این صورت من یک توصیه‌نامه برایت می‌نویسم.»

«منظورت این است که یک وکیل شوم؟»

«بله.»

«فکر می‌کنی خیلی عاقبت به‌خیر می‌شوم؟»

آرکادی به یاد می‌شافتاد.

«نه.»

دخترک زمزمه کرد، «آن کارگردان، همان که به من پیشنهاد یک جفت چکمه ایتالیایی داد! از من تقاضای ازدواج کرده، تو که می‌دانی چندان بدترکیب نیستم. نه؟»

«نه.»

«پس شاید تصمیم بگیرم چنین کاری بکنم. با یک نفر ازدواج کنم، در خانه‌ای زندگی کنم و ناپدید شوم.»

پس از آن همه جروبحث صدایش چنان نرم و آرام بود که انگار از اتاق دیگری می‌آمد.

آرکادی پرسید: «به این نتیجه می‌رسیم که آنچه من به تو گفته‌ام یا یک

دروغ استادانه شاخدار است یا یک حقیقت صرف.»
صدای تنفس منظم او را احساس کرد. دریافت که به خواب رفته است.
روی او را با پتو پوشاند. لحظه‌ای به کنار پنجره رفت و به دنبال نشانی از
فعالیتی غیرعادی در آپارتمان آنسوی حیاط یا بلوار تاگانسکایا می‌گشت.
عاقبت به سوی تختخواب بازگشت و در سوی دیگر آن خوابید.

خطوط سرخی بر دیوارهای خیابانهایی که به میدان سرخ منتهی می شد، کشیده شده بود. افسران ارتش حاشیه گنداب روها را گز می کردند. برجهای تلویزیونی برپا می شد.

دوره ده ساله ازدواج او با زویا به صورت اندوخته ای با بهره دو درصد در سال در حساب پس اندازی به مبلغ ۱,۲۰۰ روبل گرد آمده بود که زویا تمامی آن را به جز صد روبل برداشت کرده بود. یک مرد می تواند حریف جنایتکاران و قاتلان بشود، ولی هرگز حریف همسر خود نمی شود، البته همسر سابق خود.

در راه بازگشت از بانک صفی را در پیاده رو دید و با دست و دلبازی بیست روبل از آن پول را بالای یک شال گردن سرخ رنگ که با تخم مرغهای عید پاک تزئین شده بود پرداخت.

کار آندریف تمام شده بود.

والریا داویدووا، که در پارک گورکی کشته شده بود دوباره زنده بود. چشمانش می درخشیدند، خون زیر پوستش دویده بود. لباسش سرخ بودند و با نگرانی از یکدیگر جدا مانده بودند، گویی می خواست صحبت کنند. او گنگ و صامت بود ولی انسان باید به عقل خود مراجعه می کرد تا باور کند آن

خمیر پلاستیکی گوشت نرم و لطیف نیست و آن برافروختگی که روی گونه‌هایش بود به کمک رنگ و روغن ایجاد شده و طبیعی نیست و آن شیشه که در کاسه چشم جا گرفته نمی‌تواند ببیند. آنچه باور نکردنی به نظر می‌رسید این بود که این سر به ظاهر زنده، بدنی نداشت. گردنش روی یک چرخ کوزه‌گری قرار داشت. آرکادی هرگز تصور نمی‌کرد که آدمی خرافاتی باشد ولی احساس می‌کرد که بدنش مورمور می‌شود.

آندریف گفت: «من رنگ چشمان او را با قهوه‌ای تیره‌تری عوض کردم که رنگ گونه‌هایش را بهتر نشان دهد. این هم یک کلاه‌گیس ایتالیایی از موی طبیعی است.»

آرکادی قدم‌زنان دور سرگشت، «شاهکار کرده‌ای.»

آندریف مغرورانه گفت: «بله.»

«قسم می‌خورم که انگار او می‌خواسته چیزی بگوید.»

«البته که او دارد حرف می‌زند، بازرس، او می‌گوید: من حاضرم. او را ببر

بازرس.»

والری از روی چرخ به بالا می‌نگریست. زیبایی گیج‌کننده ابرینا را نداشت، ولی بسیار زیبا بود. با دماغی کوتاه‌تر، چهره‌ای پهن‌تر و ساده‌تر. از آن چهره‌هایی که آدم انتظار دارد در حین گردش در یک روز برفی، در حالی که دانه‌های برف موج‌زنان از آسمان فرود می‌آیند، آن را در زیر یک کلاه‌پوست رویاه لب‌خند بر لب ببیند. اسکیت‌بازی خوب، لبریز از خوشی، سرشار از زندگی.

آرکادی گفت: «حالا نه.»

آرکادی یک روز را به همراه سوان به صحبت با قصابها، زارعان و هر منبع احتمالی دیگری که گوشت تازه داشتند گذراند. ساعت از چهار بعدازظهر گذشته بود که به نووکوزتسکایا رسید و به دفتر دادستانی فراخوانده شد.

یامسکوی پشت میز خود انتظار می‌کشید، انگشتان بچگانه صورتی‌رنگش

بر لبه میز قرار داشتند، سر تراشیده‌اش فکوران می‌درخشید.
 «من نگران عدم پیشرفت منظم تو در تحقیقات ماجرای پارک گورکی هستم. من مایل نیستم در کار بازرسی‌ها فضولی کنم، ولی وظیفه من نظارت بر کار کسی است که کنترل بر خود یا بر تحقیقات خود را از دست می‌دهد. آیا فکر می‌کنی در مورد تو چنین مسئله‌ای پیش آمده؟ خواهش می‌کنم روراست باش.»

آرکادی پاسخ داد: «من همین حالا از بازدید یکی از کارهای ترمیمی که توسط آندریف روی یکی از قربانیان انجام شده باز می‌گردم.»
 «می‌دانی، این نخستین باری است که من حرفی از چنین بازسازی ترمیمی می‌شنوم. این هم خود نمونه‌ای از فقدان نظم و ترتیب است.»
 «من کنترل تحقیقات را از دست نداده‌ام.»

«همین عدم تأیید تو خود می‌تواند یک دلیل باشد. امروزه بیشتر از هفت میلیون جمعیت در این شهر است. در بین آنان یک دیوانه هم وجود دارد که سه نفر قربانی را کشته است. من از تو انتظار ندارم که قاتل را از میان کلاه جادو بیرون بکشی، ولی انتظار دارم که یک کارآگاه از تفکر صحیح و تلاشهای هماهنگ و مناسب پیروی کند. تو از همکاری و هماهنگی خوش نمی‌آید، این را می‌دانم. تو خودت را یک فردگرا و تک‌رو می‌دانی. یک فرد تک‌روی فردگرا هر قدر هم که برجسته باشد در معرض ذهن‌گرایی، بیماری و یا مشکلات و مسائل شخصی قرار می‌گیرد، و تو سخت‌گرفتار کار بوده‌ای...»
 یامسکوی دست‌های خود را به دو طرف کشید و دوباره آنها را به سوی یکدیگر آورد.

«... شنیده‌ام که با همسرت مشکلاتی داشته‌ای.»

آرکادی پاسخی نداد. این یک سؤال نبود.

یامسکوی گفت: «بازرسان من تصویر خود من هستند. هر کدام به نوعی تو که از همه درخشانتر هستی باید این را بدانی.»
 لحن مصممی به صدای خود داد، «تو در شرایط سخت و تحت فشار کار

می کرده‌ای. تعطیلات نزدیک است. حالا نمی‌توان کاری انجام داد. آنچه از تو می‌خواهم این است که به محض این که این دفتر را ترک کردی یک خلاصه موجز و مختصر از تمام جنبه‌های گوناگون تحقیقات خود که تاکنون انجام داده‌ای تهیه کنی.»

آرکادی گفت: «حتی اگر کار دیگری هم نداشته باشم تهیه چنین خلاصه‌ای روزها طول می‌کشد.»

«پس هیچ کار نکن. تمام وقت خود را صرف این کار کن و بطور کامل بنویس. طبیعتاً من مایل نیستم به افراد ملل خارجی یا افسران امنیت ملی کوچکترین اشاره‌ای بشود. نظریه‌ها و اندیشه‌های تو در این زمینه‌ها ترا به جایی نخواهد رساند. اشاره‌ی تو به آنان نه تنها باعث نگرانی و دردسر برای خودت، بلکه برای این دفتر هم خواهد شد. متشکرم.»

آرکادی به روی خود نیاورد که عذرش را خواسته است و پرسید: «آقای دادستان، من مایل هستم بدانم که آیا این گزارش خلاصه برای استفاده بازرس دیگری است که جای مرا خواهد گرفت؟»

یامسکوی با لحن محکمی گفت: «آنچه ما از شما می‌خواهیم همکاری است. در جایی که همکاری قلبی وجود داشته باشد این موضوع که چه کسی چه کاری را انجام می‌دهد به راستی چه اهمیتی دارد؟»

آرکادی در مقابل ماشین تایپی که کاغذی درون آن نبود، نشست. در عکسی که روی دیوار بود لنین به راحتی روی یک صندلی حصیری لم داده بود، کلاه سفیدی به سر داشت و فتجانی را در دست گرفته بود. از زیر لبه کلاه، زیر چشمی و دزدانه نگاه می‌کرد. خلاصه‌نویسی؟ پس از حذف اوزبورن و شناسایی آن پسرک، کرویل، که خارجی بودند، دیگر خلاصه‌ای باقی نمی‌ماند که بنویسد. و به نظر بازرسی که به جای او می‌آمد چنین می‌رسید که اصلاً تحقیقاتی در کار نبوده است. بازرس جدید می‌توانست با کارآگاهانی تازه دوباره از نخست شروع کند. تنها مشکل، بازرس پیشین بود.

نیکیتین با یک بطری و دو گیللاس در را گشود. سربازرس مدیران دولتی حالت همدردی ترحم آمیزی به خود گرفته بود.

«من همین حالا جریان را شنیدم، چه بدبیاری. تو باید پیش من می آمدی.»
نوشابه را درون گیللاسها ریخت و ادامه داد: «تو همه چیز را مخفی می کنی. من همیشه این را به تو می گفتم. ولی نگران نباش، عاقبت راهی پیدا می کنیم. من بعضی ها را می شناسم، کاری برایت گیر می آوریم. البته نه در همان حد، ولی دوباره در کارت ترقی خواهی کرد. من یک فکری برایت خواهم کرد. من هرگز باور نداشتم که تو ذاتاً یک بازرس باشی.»

برای آرکادی روشن بود که همه سرنخهای خود را از دست داده است: آن پیام هایی که برای یک بازرس زیرک تر گویای این بود که از کدام راه برود و از کدام اجتناب کند. لوین، یامسکوی، حتی ایرینا کوشیده بودند به او هشدار بدهند. حالا فواید در پیش گرفتن مسیر صحیح مثل روز برایش روشن بود، چنان روشن که تمام تناقضات ظاهری را مناسب و موجه جلوه می داد.

نیکیتین گفت: «به یاد ندارم که پیش از این هیچ بازرسی اخراج شده باشد. تمام شکوه و افتخار این سیستم در آن است که هیچکس نمی تواند این شغل را از دست بدهد. فقط تو موفق به این کار شده ای.»

نیکیتین چشمک زد و آرکادی چشمان خود را بست. سربازرس به جلو خم شد و پرسید: «فکر می کنی زویا با این موضوع چگونه برخورد می کند؟»
آرکادی چشمان خود را گشود و دید که نیکیتین با حالتی انتظار آمیز بر لبه یک صندلی قرار گرفته است. نمی دانست چطور نیکیتین در آنجا حضور دارد و به حرف های او هم گوش نمی داد. ولی چنین به نظرش رسید که مشاور سابقش، این آدم فرصت طلب با چهره گرد و حالت پُر جنب و جوش خود، همیشه در همه جا حاضر است. بعضی افراد می مردند، بعضی اخراج می شدند و نیکیتین، مانند یک کفن دزد، همه آنان را همراهی می کرد.

تلفن زنگ زد و آرکادی به آن پاسخ داد. تلفن از وزارت خارجه بود که

می‌گفت گرچه هیچ فردی شمایل یا اثری مذهبی یا خرافی را در طول ماه ژانویه یا فوریه خارج نکرده است ولی یک اجازه مخصوص برای قفسه‌ای مذهبی صادر شده که به عنوان هدیه‌ای از طرف کلوب لدریال، مجمع جوانان کمونیست آلمانی، برای شورای هنرهای حزبی هلسینکی فرستاده شده است. قفسه با هواپیما از مسکو به لنینگراد فرستاده شده تا از آنجا به قطاری که از لنینگراد از طریق ویبورگ عازم فنلاند بوده منتقل شود. این سفر از مسکو به فنلاند، در سوم فوریه انجام شده و نامی که روی بارنامه بوده نام اچ. اونمن است.

بنابراین قفسه‌ای وجود داشته، و اونمن آن را فرستاده بوده است. آرکادی به مرکز فرماندهی حزب کمونیست فنلاندیها در هلسینکی تلفن کرد. مشکلی پیش نیامد چون تلفن‌های بین‌المللی بیشتر از تلفن‌های محلی قابل اعتماد بودند. از هلسینکی به او گفته شد که بیشتر از یک سال است که شورای هنری حزب منحل شده است و آنان هیچوقت در انتظار دریافت چیزی به اسم یک قفسه مذهبی نبوده‌اند.

نیکیتین پیشنهاد کرد: «کاری از دست من بر نمی‌آید؟»

آرکادی کشوی میز خود را کشید. یک اسلحه ماکاروف نیمه اتوماتیک را که هنگامی که سربازرس شده بود به او تحویل داده بودند و وی هرگز از آن استفاده نکرده بود، با یک جعبه فشنگ نه میلیمتری بیرون کشید، هشت گلوله از جعبه بیرون کشید، تفنگ را پر کرد و خشاب را به جای خود کوید. نیکیتین تماشا می‌کرد، «داری چکار می‌کنی؟»

آرکادی تفنگ را برداشت. ضامن آن را زد و صورت نیکیتین را هدف گرفت. نیکیتین دهان خود را گشود و آه از نهادش برآمد.

آرکادی گفت: «من ترسیده‌ام، فکر کردم شاید تو هم دلت بخواهد با من

بترسی.»

نیکیتین در میان در ناپدید شد. آرکادی اوورکت خود را پوشید، تفنگ را در جیبش گذاشت و قدم‌زنان بیرون رفت.

وقتی آرکادی وارد آپارتمان شد ایرینا به پشت سر او نگاه کرد، مثل این که فکر می کرد افراد دیگری را نیز به همراه خود آورده است و گفت: «فکر می کردم حالا دیگر مرا دستگیر خواهی کرد.»

آرکادی به طرف پنجره رفت تا باز بتواند خیابان را زیر نظر داشته باشد.

«چرا فکر می کنی من می خواهم ترا دستگیر کنم؟»

«دیر یا زود این کار را خواهی کرد.»

«من مانع شدم که آنان ترا به قتل برسانند.»

«این که کار ساده ای بود. تو هنوز هم فکر می کنی کشتن و توقیف کردن دو

چیز جداگانه هستند. تو هنوز هم یک سربازرس هستی.»

از بس که لباس هایش را شب و روز پوشیده بود حالا قالب بدنش شده بودند. با پای برهنه به نرمی به راه افتاد. آرکادی خود نیز در این فکر بود که آیا پربلادا آپارتمان زیرین را در اختیار گرفته و آیا او و ایرینا روی شبکه ای از میکروفن های مخفی ایستاده اند؟

دخترک با وسواس زمین را جارو کرده بود، تمیز و خالی. آپارتمان کیفیتی بیرنگ و بی هوا داشت. و این دختر در درون آن مانند آتشی بود در خلاء.

ایرینا گفت: «ممکن است تو امروز مرا پنهان کنی. این فقط یک روز از

روزهای عمر توست. به محض این که در بزنند مرا تحویل خواهی داد.»

آرکادی نپرسید اگر این طور فکر می کند پس چرا نمی رود، زیرا از آن

می ترسید که او به راستی برود. سخنان دخترک رک و صریح و سرشار از اهانت بود.

«بازرس، تو چطور می توانی مرگ ما را بازرسی کنی در حالی که چیزی از

زندگی ما نمی دانی؟ او، تو کم و بیش مقاله هایی درباره سبیریا می خوانی و

میلیشیای ایرکوتسک چیزهایی در مورد کوستیا بورودین به تو گفته است. از

من می پرسی چطور دختری جهود مثل والریا می تواند عاشق یک جنایتکار

مانند کوستیا بشود؟ چطور ممکن است آدم زرنگی مثل کوستیا گول

وعده‌های اوزبورن را بخورد؟ خیال می‌کنی اگر آن وعده‌ها را به من هم می‌داد گولش را نمی‌خوردم؟»

همچنان که صحبت می‌کردند دست‌هایش را به بازوها می‌مالید و قدم می‌زد.

«نخستین سیبریایی در فامیل ما پدر بزرگ من بود. نخست در لنینگراد سر مهندس لوله‌کشی بود. او مرتکب جنایتی نشده بود. ولی به طور حتم شعار آن زمان یادت می‌آید، تمام مهندسان چپا ولگر هستند. بنابراین او را سوار قطار شرق کردند. تا پیش از آن که آزاد شود و به صورت یک تبعیدی ابدی درآید، در پنج اردوگاه مختلف سیبری به کار با اعمال شاقه بپردازد. معنای دیگر تبعید ابدی این بود که او مجبور است همیشه در سیبری زندگی کند. به پسر او یعنی پدر من، حتی اجازه داده نشد که در جنگ بر ضد آلمانها داوطلب شود، زیرا که او فرزند یک تبعیدی بود. پاسپورت داخلی او را هم گرفتند تا هرگز نتواند سیبری را ترک کند. مادر من یک موسیقیدان بود و در تئاتر کریوف شغلی به او پیشنهاد شد ولی نمی‌توانست قبول کند. چون همسر پسر یک تبعیدی بود.

«والریا چی؟»

«خانواده داویدووا از اهالی مینسک بودند. مأمور کمیته مستقر در مجتمع ساختمانی آنان، طبق سهمیه‌ای که برایش تعیین شده بود باید تعدادی از جهودان حيله گر زبان باز را دستگیر می‌کرد. بنابراین خاخام و خانواده‌اش به سیبری رفتند.»

«وکوستیا؟»

«او بیش از همه ما سیبریایی بود. پدر پدر بزرگ او به جرم قتل توسط یکی از تزارها تبعید شده بود. پس از آن بورودین‌ها برای اردوگاهها کار می‌کردند. فراری‌ها را دستگیر می‌کردند. آنان با گله‌داران گوزن زندگی می‌کردند. چون گله‌داران پیش از همه می‌فهمیدند که زندانیان چه موقع سعی می‌کنند از تونل‌ها عبور کنند. بورودین‌ها وقتی که مردی را دستگیر می‌کردند رفتاری

دوستانه در پیش می گرفتند. وانمود می کردند که می خواهند به او کمک کنند تا فرار کنند. به او این فرصت را می دادند تا تمام شب را در مورد این که زمانی که آزاد بشود چه نقشه هایی دارد صحبت کند. سپس وقتی که به خواب می رفت او را می کشتند. به این ترتیب او حداقل یکی دو ساعت طعم آزادی را می چشید. تو حتی این کار را هم نمی کنی.»

آرکادی گفت: «به نظر من این کار بی رحمانه است.»

«تو اهل سبیریا نیستی. اوزبورن بهتر از تو ما را می شناسد.»

دخترک حتی در اوج توهین هایش او را زیر نظر داشت و به دقت مراقبش بود. انگار هر لحظه ممکن بود او حالت متفاوتی به خود بگیرد.

آرکادی گفت: «خانواده بورودینها نمی توانسته اند فقط از راه دستگیری زندانیان زندگی خود را بچرخانند.»

«آنان با گله داران تجارت می کردند. معاملات غیرقانونی طلا می کردند، زمین شناسان را راهنمایی می کردند. کوستیا تله هم می گذاشت.»

«چه می گرفت؟»

«سمور خز و روباه.»

«او یک راهزن بود. پس چطور می توانست خزهای سمور را برای فروش به جایی ببرد؟»

«او به ایرکوتسک می آمد و پوستهایش را برای فروش به یک نفر دیگر می داد. هر تخته پوست یکصد روبل ارزش داشت. بنابراین او نودتا می گرفت، هیچکس هم سؤالی نمی کرد.»

«حالا دیگر برای پرورش سمورخز مزارعی به وجود آمده است. دیگر چه احتیاجی به تله هست؟»

«این مزارع، نمونه بارز و روشن تمام مجتمع های معمولی هستند. یعنی سمبل شکست مطلق. سمورهای خز گوشت تازه لازم دارند. مخارج توزیع و پخش گوشت به مزارع در سبیریا بالاست. و وقتی که توزیع با شکست روبه رو می شود که اغلب هم می شود، مزارع باید از فروشگاههای گوشت و

قصابی ها خرید کنند. بنابراین پرورش سمور خز برای دولت دو برابر خرید سمور وحشی خرج برمی دارد. ولی سهمیه ها را دائم بالا می برند و اضافه می کنند چون سمورها ارز خارجی وارد می کنند.»

«پس باید تله گذاران زیادی وجود داشته باشند.»

«تو می دانی از فاصله پنجاه متری باید به کجای سمور شلیک کنی؟ به چشمانش. در غیر این صورت پوست ضایع می شود. تعداد انگشت شماری می توانند از عهده این کار برآیند و هیچکدام مثل کوستیا نبودند.»

ایرینا و آرکادی سوسیس سرخ کرده و نان و قهوه خوردند. آرکادی احساس یک شکارچی را داشت باید بسیار آرام باشد و در همین حال سؤالات را مانند طعمه ای به جلو براند تا حیوان وحشی را به حیطه تیررس بکشانند.

ایرینا پرسید: «ما غیر از مسکو به کجا می توانستیم فرار کنیم؟ به قطب شمال؟ یا به چین؟ ترک سبیریا تنها جنایت واقعی است که یک سبیریایی می تواند مرتکب آن بشود. تمام تحقیقات تو هم در همین مورد است. در این باره که چطور این سبیریایی های وحشی به این جا رسیده اند؟ چطور از کشور خارج شده اند؟ به من نگو که فقط به این دلیل این همه خود را به دردسر انداخته ای که یک زوج سبیریایی مرده اند. ما مرده به دنیا می آییم.»

«این مزخرفات را از کجا شنیده ای؟»

«تو می دانی که ناگزیری یا جبر و اختیار سبیریایی یعنی چه؟»

«نه.»

«یعنی انتخاب بین دو نوع یخ زدن. روزی ما برای ماهیگیری از میان یخ به دریاچه ای رفته بودیم. ناگهان یکی از آموزگارانمان به درون آب افتاد. خیلی فرو نرفت، فقط تا گردن، ولی خوب می دانست که چه اتفاقی در شرف وقوع است. اگر در آب می ماند در عرض سی تا چهل ثانیه تا سرحد مرگ یخ می زد. و اگر بیرون می آمد بی درنگ یخ می بست و از پای در می آمد. او عملاً مبدل به یخ می شد. یادم می آید که او یک معلم ژیمناستیک بود از اهالی اونکی. در

میان کارمندان، او تنها فرد محلی بود. جوان بود و همه او را دوست داشتند. همه ما، ماهی به دست با چوب ماهیگیری، دور سوراخی که او در آن افتاده بود، حلقه زده بودیم. برودت حدود چهل درجه زیر صفر بود ولی هوا درخشان و آفتابی بود. او زن داشت، زنش دندانپزشک بود. همسرش با ما نیامده بود. آموزگار سر بلند کرد و به ما نگریست. من هرگز آن نگاه را فراموش نخواهم کرد. نتوانست بیش از پنج ثانیه در آب بماند و خود را بالا کشید.»

«و بعد؟»

«پیش از آن که سر پا بایستد مرده بود. او بیرون آمد. نکته اصلی همین جاست. او منتظر نماند تا بمیرد.»

خورشید چشمان ایرینا خاموش شد. شب او را رنگپریده تر و چشمانش را تیره تر می کرد.

آرکادی گفت: «حالا بگذار من برای تو از یک ناگزیری و جبر سبیریایی سخن بگویم. همانطور که خودت گفتی، اوزبورن می تواند صندلی ها و قفسه و تمثالهای مذهبی را از بیست منبع مختلف در مسکو تهیه کند.

«پیش از آن گولودکین برای او تهیه کرده بود. بنابراین چرا می خواست خطر معامله با دو فرد ناامید را که از قانون فرار می کردند استقبال کند؟ چرا به خود زحمت می داد که آن دروغهای فریبده را در مورد فرار برای آنان سرهم کند؟ والریا و کوستیا چه چیزی به او تقدیم می کردند که هیچکس دیگر نمی توانست بکند؟»

دخترک شانه بالا انداخت.

«چرا از من می پرسی؟ تو می گویی یک دانشجوی امریکایی به نام کرویل هم بوده که او را به طور غیرقانونی به داخل روسیه آورده بود. چرا باید اوزبورن چنین خطری بکند؟ این دیوانگی است.»

«این کار لازم بوده است. کوستیا یک دلیل زنده و قابل لمس می خواسته که ثابت کند اوزبورن می تواند شخصی را به روسیه وارد یا خارج کند. جیمز

کرویل همان دلیل زنده بود. بعلاوه کرویل یک نمونه کامل بود، چون امریکایی بود. کوستیا و والریا فکر نمی کردند که ممکن است اوزبورن به یک امریکایی دیگر خیانت کند.»

«چرا باید کرویل به اینجا بیاید؟ او به اینجا نمی آمد مگر این که مطمئن باشد می تواند دوباره خارج شود.»

آرکادی گفت: «امریکاییها فکر می کنند می توانند همه کاری بکنند. اوزبورن هم فکر می کند می تواند همه کار بکند. آیا او با والریا سرو سرتی هم داشت؟»

«والریا از آن جور...»

«او زیبا بود. اوزبورن می گوید زنان روسی زشت هستند ولی او بی اراده به والریا نظر داشته است. حتی در مرکز پوست ایرکوتسک به او توجه داشته، نظر کوستیا در این مورد چه بود؟ آیا معتقد بود که او و والریا می توانند به این ترتیب این مرد ثروتمند امریکایی را بدوشند؟»

«تو جویری حرف می زنی که انگار...»

«آیا این چیزی بود که آنان می خواستند به اوزبورن تقدیم کنند؟ آیا کوستیا دخترک را ترغیب نمی کرد؟ لابد می گفته، نترس، پیش برو، کمی خوش گذرانی به من یا تو ضرری نمی رساند. بگذار به خاطر ارزشی که این توریست دارد سرگرمش کنیم. موضوع همین نبود؟ سه نفر کشته شدند چون اوزبورن متوجه شده چه کلاهی سرش رفته است؟»

«تو هیچ چیز نمی دانی.»

«من می دانم که وقتی کوستیا و جیمز کرویل آنقدر نزدیک به اوزبورن ایستاده بودند که می توانسته اند او را لمس کنند و یا هنگامی که روی برفها در حال جان کندن بوده اند، دوست تو والریا زنده بود و فرار نکرده، و یا در طلب کمک فریاد نکشیده. این است گریز ناپذیری واقعی و جبر و اختیار سبیریایی. و این فقط یک حقیقت را بازگو می کند، این که او می دانسته قرار است کرویل و کوستیا کشته شوند، که او در این کار با اوزبورن همدست بوده

است. شاید به خاطر خلاص شدن از دست راهزن سیبریاییش بوده؟ آخر چطور می‌شود یک راهزن سیبریایی را با یک تاجر نیویورکی مقایسه کرد؟ شاید اوزبورن به او گفته بوده فقط می‌تواند یک نفر را خارج کند. دخترک باید انتخاب می‌کرد و او دختر باهوش و زیرکی بود. راستی چرا برای کمک فریاد بکشد در حالی که برای قتل آنان با اوزبورن همدست بوده؟ او خیال داشته بازو به بازوی امریکایی خود از روی نعش آنان بگذرد.»

«بس کن.»

«حالا در نظر مجسم کن که وقتی اوزبورن به او شلیک کرده چقدر تعجب کرده، دیگر برای استمداد طلبیدن از دیگران خیلی دیر شده بوده. باور نمی‌کرد که هدف مگسک تفنگ قرار گرفته باشد. کاملاً آشکار است که آن امریکایی قاتلی خونسرد است. چقدر وعده و وعیدهایش پوچ و توخالی بوده‌اند. چقدر بی‌رحمانه است که این دختر زیبای سبک مغز را از سیبریا تا این جا بکشاند تا بتواند او را در این جا بکشد. با این همه باید تصدیق کنی که وقتی به رفیق دخترک و یک خارجی بی‌گناه در برابر چشمان او شلیک شده و کشته شدند، اگر او در جستجوی کمک فرار نکرده پس به راستی احمق بوده و واقعاً سزاوار بوده که، همانطور که بر سرش آمد، کشته شود.»

ایرینا به او سیلی زد. آرکادی طعم خون را در دهان خود احساس کرد.
«حالا دیگر می‌دانی که او مرده است. مرا می‌زنی چون حرفم را باور می‌کنی، بله؟»

ضربه‌ای به در خورد و صدایی از درون هال گفت: «بازرس رنکو.»
ایرینا سر خود را به علامت عدم شناسایی صدا تکان داد. صدا برای آرکادی هم ناشناخته بود. صدا گفت: «بازرس ما می‌دانیم شما آن‌جا هستید و جریان دخترک را هم می‌دانیم.»

آرکادی با اشاره ایرینا را به درون اتاق خواب فرستاد. به سوی او حرکت خود که کنار جاذرفی افتاده بود و مجاله شده بود رفت و تفنگ خود را بیرون آورد. متوجه بود که چشمان دخترک به اسلحه خیره شده است. آرکادی از

به دست گرفتن اسلحه لذت نمی برد، دلش نمی خواست کسی را بکشد ولی مایل هم نبود در آپارتمان خودش هدف قرار بگیرد، بخصوص زمانی که حتی یک صندلی هم برای نشستن وجود نداشته باشد. در حالی که افکار گوناگون در مغزش می چرخیدند به آرامی عمل می کرد. آیا باید از پشت در بسته شلیک کند؟ این که کار جاسوس ها بود. آیا باید تفنگ به دست به درون راهرو بدود؟ او در عوض همه این کارها به سوی دیوار کنار در خزید، با دست آزاد خود به آرامی قفل در را گشود و دستگیره را به دست گرفت و گفت: «بیا تو.» به محض این که دستی را روی دستگیره طرف مقابل احساس کرد در را به شدت کشید و گشود. هیکلی که تعادل خود را از دست داده بود به درون اتاق سکندری رفت. فقط یک نفر بود. آرکادی یک بازوی خود را به دور گردن آن مرد انداخت و او را گرفت و در حالی که کلاه پشمی او را به سویی پرت می کرد، لوله تفنگ را کنار سرش قرار داد. در را با لگد بست و مهمان ناخوانده را برگرداند. او حدود بیست و دو سال داشت، درشت هیکل و کک مکی بود و مستانه لبخند می زد. انگار با هم شوخی داشتند.

او یوری ویسکوف بود. همان ویسکوف ماجرای «استیناف ویسکوف» که دادستان یامسکوی در برابر دادگاه عالی از او دفاع کرده بود. پسر ویسکوف های صاحب کافه تریا.

«من فردا به سیبری می روم...»

یک بطری از جیب بغل خود بیرون کشید، «... و دلم می خواست یک گیللاس با تو بزنم.»

در حالی که ویسکوف آرکادی را در آغوش گرفته بود آرکادی به زحمت اسلحه را در جیب خود نهاد. ایرینا با حالتی معذب از اتاق خواب بیرون آمد. ویسکوف بی نهایت از خودش ممنون بود. با قدرت و استحکامی سنجیده و حساب شده بطری خود را به سوی دو گیللاسی که کنار ظرفشویی قرار داشت برد.

آرکادی گفت: «از زمانی که آزاد شدی دیگر ترا ندیده بودم.»

وسکوف با گیلای‌هایی که لبریز بودند بازگشت، «خودت که می‌دانی اوضاع چطور است؟ وقتی آدم از زندان بیرون می‌آید هزار کار دارد.» او فقط دو گیلای آورده بود، در حالی که دو گیلای دیگر هم در آشپزخانه بود. آرکادی احساس می‌کرد نادیده گرفتن ایرینا عمدی بوده و دید که چگونه دخترک به در اتاق خواب تکیه داد. همین که گیلای‌های خود را بلند کردند آرکادی از وسکوف پرسید: «شما یکدیگر را می‌شناسید؟»

وسکوف گفت: «نه خیلی خوب. امروز او به یک نفر تلفن کرد تا درباره‌ی تو تحقیق کند، و آن یک نفر مرا وادار کرد که از پشت تلفن با او صحبت کنم، خیلی ساده. نخستین چیزی که به او گفتم این بود که چطور تو گردن مرا از طناب دار نجات دادی. من بالاترین القاب را به تو دادم. ترا قهرمان عدالت شوروی خواندم نه کمتر نه بیشتر، و هرچه که گفتم درست گفتم.»

ایرینا گفت: «ولی من از تو نخواستم به اینجا بیایی.»

«من که نیامده‌ام ترا ببینم. من یک کارگر راه آهن هستم، نه یک ناراضی.» وسکوف پشت خود را به او کرد. شوخ طبعی او از بین رفته بود و همین که دست خود را بر آرنج آرکادی نهاد شوخ طبعی بی‌اراده جای خود را به احساس صمیمیت داد و گفت: «خودت را از شر او خلاص کن. آدم‌هایی مثل او سم هستند. او کیست که درباره‌ی تو تحقیق کند؟ تو تنها کسی هستی که تا به حال به من کمک کرده‌ای. به تو بگویم اگر ناراضیهایی مثل او وجود نداشتند بسیاری از آدم‌های خوب زجر نمی‌کشیدند، همانطور که پدر و مادر من زجر کشیدند. فقط چند نفر در دسر درست می‌کنند و بسیاری از افراد شریف توقیف می‌شوند. این فقط برای افرادی مثل من اتفاق نمی‌افتد همه به دنبال گیر آوردن آدمی مثل تو هستند.»

او دوباره به ایرینا نگریست و این بار آرکادی به طور کامل متوجه جریان از دید وسکوف شد: ایرینا، در ورودی و تختخواب.

وسکوف ادامه داد: «بهترین سمها شیرین‌ترین آنها هستند. درست است بازرس؟ ما همه بشر هستیم، ولی وقتی کارت تمام شد خودت را از شر او

خلاص کن.»

هر دوی آنان گیلای را که هنوز بالا گرفته بودند فراموش کرده بودند. آرکادی پیشنهاد کرد: «برای سیریا.»

ویسکوف همچنان به ایرینا زل زده بود.

آرکادی با لحن محکمتری گفت: «بنوش.»

خود را از چنگ ویسکوف رها کرد. ویسکوف شانه بالا انداخت.

نوشیدنی را به یک جرعه نوشیدند. نوشیدنی بریدگی داخل دهان آرکادی را

سوزاند و پرسید: «محض رضای خدا بگو چرا داری به آنجا می‌روی؟»

ویسکوف نخست با بی‌میلی به سوژه جدید توجه نشان داد.

«آنان برای راه‌آهن جدید احتیاج به مهندسان خط دارند. دستمزدش

دو برابر و تعطیلاتش سه برابر است با یک آپارتمان و یخچالی پر از غذا،

همه چیز. البته خبرچین‌های حزبی در آنجا هم هستند ولی نه به فراوانی

این‌جا. من زندگی تازه‌ای را شروع خواهم کرد. کلبه‌ای در میان بیشه‌ها

می‌سازیم، شکار و ماهیگیری می‌کنم. می‌توانی مجسم کنی؟ یک متهم به قتل

سابق صاحب تفنگ می‌شود. آینده من در آن جاست، آنجا. خواهی دید.

وقتی بچه‌دار بشوم آنان جور دیگری بار خواهند آمد. شاید زمانی، در عرض

صد سال آینده، ما بتوانیم به مسکو بگوییم گورش را گم کند و آنوقت کشور

مستقلی برای خودمان داشته باشیم. نظرت در این مورد چیست.»

«موفق باشی.»

دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده بود. لحظه‌ای بعد آرکادی به حیاط

پایین نگریست که ویسکوف به زحمت، در حالی که شانه خود را در برابر باد

گرفته بود، از آن عبور می‌کرد و به سوی چراغهای تاگانسکایا می‌رفت. شب

چنان فرود آمده بود که ابرهای بارانی را به پشت‌بام‌ها می‌فشارد. شیشه‌های

پنجره زمزمه‌کنان می‌لرزیدند. آرکادی آنقدر ویسکوف را پایید تا در اطراف

دروازه از نظر ناپدید شد.

«من به تو گفتم از تلفن استفاده نکن. نباید به او تلفن می‌کردی.»

گرچه چهارچوب در را با دست محکم گرفته بود، هنوز می توانست ارتعاش را روی پوست خود احساس کند. ایرینا تصویر سفیدی بود درون پنجره. اگر شخص دیگری به جای ویسکوف بود احتمالاً دخترک تا به حال مرده بود. آرکادی متوجه شد که این بازوی اوست که می لرزد، نه پنجره. به عکس خود در شیشه خیره شد. این مرد که بود؟ می دید که به ویسکوف، که او جانش را فقط چند ماه پیش نجات داده بود ذره ای اهمیت نمی دهد. او فقط یک چیز می خواست. ایرینا آزانووا را. این وسوسه چنان ساده و آشکار بود که حتی ویسکوف نیز با وجود مستی آن را دید. آرکادی پیش از این هرگز چیزی را نخواستنه بود. پیش از آن چیزی که ارزش خواستن داشته باشد، وجود نداشت. تمنا کلمه بیرنگی بود. زندگی چنان کسل کننده و بی شور و حال بود که چیزی جز جریان یکنواخت و روزمره سایه ها نبود. در برابر این تاریکی ایرینا با چنان درخششی شعله می کشید که حتی آرکادی را نیز روشن می کرد.

آرکادی گفت: «او متوجه شد و حق هم داشت.»

«منظورت چیست؟»

«راجع به خودم می گویم. من توجهی به دوست تو والریا ندارم. اهمیتی نمی دهم که اوزبورن تا کمر در خون فرو رفته است. هیچ بازرسی ای در کار نیست. تنها تلاش من این است که ترا در کنار خود نگه دارم.»

هر کلامی که ادا می کرد برای خودش تعجب انگیز بود. حتی لحن صدایش نیز به لحن همیشگی او شباهت نداشت.

«... من شک ندارم که از همان نخستین لحظه ای که ترا ملاقات کردم هر کاری که انجام می دادم برای این بود که ترا به این جا بکشم. من آن بازرسی نیستم که تو تصور می کنی، و آن بازرسی هم که خودم تصور می کردم، نیستم. من نمی توانم از تو حمایت کنم. اگر پیش از این آنان نمی دانستند که تو این جا هستی، حتماً به تلفن من گوش داده اند و حالا می دانند. دلت می خواهد کجا بروی؟»

به سوی ایرینا چرخید، لحظه‌ای طول کشید تا درخشش تیره اسلحه را در دستان او ببیند. ایرینا بدون هیچ توضیحی اسلحه را بر جای خود گذاشت و پرسید: «اگر نخواهم بروم چه؟»

به میان اتاق آمد و گفت: «می‌خواهم بمانم. این یک کشش فیزیکی است. از همان نخستین باری که ترا در استودیو دیدم آن را احساس کردم. ولی هنوز از تو متنفرم.»

باران بر شیشه‌ها می‌کوبید، ایرینا گفت: «من هنوز از کاری که تو می‌کنی نفرت دارم. من هیچ عقب‌نشینی نمی‌کنم. گرچه وقتی که با من هستی دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد. به عبارتی فکر می‌کنم سالهاست که تو با من هستی.» شاید کسی در طبقه بالا یا پایین استراق‌سمع می‌کرد. وحشت از این موضوع فقط احساسش را عمیق‌تر می‌کرد.

دخترک گفت: «تو در مورد والریا اشتباه می‌کنی. والریا جایی نداشت که به آن فرار کند و اوزبورن این را می‌دانست.»

موهای خود را مرتب کرد و ادامه داد: «حرف مرا باور می‌کنی؟»

«فقط قسمت مربوط به والریا را، بقیه‌اش را نه.»

«چه چیز را باور نمی‌کنی؟»

«تو میدانی که والریا و کوستیا برای اوزبورن چکار می‌کردند؟»

«بله.»

ایرینا دوباره گفت: «ما هنوز هم با هم دشمن هستیم.»

نگاهش به درون آرکادی نفوذ می‌کرد و او را همچون سطح آرام آبی که سنگی بر آن بیفتد می‌شکست. آرکادی شال‌گردن را روی او انداخت.

«این را برای تو خریدم.»

«چرا؟»

«به جای آنکه در مترو گم کردی.»

دخترک خندید، «من به لباس نو و چکمه احتیاج دارم، نه شال‌گردن.»

«من فقط از عهده خرید شال گردن برمی آمدم.»
 او به شال گردن نگاه کرد و کوشید تا در تاریکی رنگهای آن را ببیند و گفت:
 «باید شال گردن فوق العاده ای باشد.»
 ایرینا ساکت ماند، سپس ادامه داد، «اگر دروغ تنها فرصت آدمی برای فرار
 باشد دیگر مهم نیست که آن دروغ مسخره و احمقانه باشد یا نه. و اگر واقعیت
 این باشد که انسان هرگز قادر به گریختن نیست، باید آن را نادیده گرفت حتی
 اگر مثل روز روشن باشد.»

صدای میشا در تلفن وحشتزده بود. آرکادی لباس هایش را به تن کشید. ابرینا هنوز در خواب بود. بازویش را به سمتی که آرکادی خوابیده بود دراز کرده بود.

میشا می خواست آرکادی را ببیند.

همین که کرویل سوار اتومبیل شد آرکادی گفت: «من باید یک دوست را ببینم. بنابراین سر راه خود جای دیگری هم توقف خواهیم کرد.»
کرویل گفت: «من فقط چهار روز دیگر در این جا هستم، و دیروز را در انتظار این که سر و کله تو پیدا شود به هدر دادم. امروز یا به من می گویی چه کسی جیمی را کشته یا من ترا خواهم کشت.»

آرکادی در حالی که از هتل متروپل دور می شد و میدان اسوردلوف را دور می زد خندید، «برای کشتن من باید توی صف بایستی و نوبت بگیری.»

به سرافیموف ۲ رسیدند و از راه پلکان به طبقه دوم رفتند. بر درِ موردنظرشان هیچیک از آن قفلها و اخطارهایی که آرکادی انتظارش را داشت نچسبیده بود. در زدند، پیرزنی که کودک بی مویی را که رگهای ظریف سرش پیدا بود، در آغوش داشت در را گشود. زنک چپ چپ به کارت شناسایی آرکادی نگاه کرد.

آرکادی گفت: «من فکر می‌کردم این آپارتمان مهر و موم خواهد شد. هفته پیش دو نفر در این جا مرده‌اند. یک نفر آنان از ساکنان این جا بوده و دیگری یک کارآگاه میلشیا.»

پیرزن نگاه خود را از آرکادی به کرویل برگرداند، «من فقط یک مادر بزرگ هستم. از این جریان چیزی نمی‌دانم. به هر حال چرا یک آپارتمان خوب باید خالی بماند؟ مردم به آپارتمان‌ها احتیاج دارند.»

چیزی از اثاثیه بوریس گولودکین باقی نمانده بود که بتوان آن را از کنار در دید. قالی‌های بازار سیاه، ضبط صوت و لباسهای خارجی همه غیب شده بودند، و به جای آنها کاناپه‌ای که هنوز به صورت تخت‌خواب باز بود، یک جعبه مقوایی ترک خورده پراز ظرف و یک سماور قدیمی قرار داشتند. انگار پاشا و گولودکین هر دو در آپارتمان دیگری مرده بودند.

آرکادی سؤال کرد، «شما در این جا قفسه‌ای پیدا نکردید؟ شاید در محوطه انبار در زیرزمین بوده؟ چیزی مثل یک قفسه کلیسا.»

«قفسه کلیسا به چه درد ما می‌خورد؟ با آن چکار می‌توانیم بکنیم؟»

زنک از سر راه کنار رفت، «... بیایید خودتان نگاه کنید. اینجا افراد شرافتمندی زندگی می‌کنند. ما چیزی نداریم که مخفی کنیم.»

بچه که ترسیده بود مانند کرمی که در پله فرو رود در میان بازوی مادر بزرگ پنهان شد. چشمانش تهدید به باریدن می‌کردند. آرکادی لبخند زد و بچه چنان یکه خورد که او هم با دهان آب چکان بی دندان خود غان و غون‌کنان لبخند زد.

آرکادی گفت: «شما کاملاً حق دارید. چرا باید یک آپارتمان خوب حرام شود.»

آرکادی می‌شمارا در کلیسای کوچکی در انتهای سرافیموف ملاقات کرد. کلیسا به نام یکی از قدیسان بود. از مدت‌ها پیش از اکثر کلیساها توسط سازمان احیاء فرهنگی سلب حرمت و تقدس شده و فرشته مرگ را در آغوش گرفته بودند و

بر آنها نام موزه نهاده شده بود.

یک داریست چوبی به دور دیوارهای ترک خورده کلیسا، پوشیده بود. آرکادی در را با افشار گشود و قدم به درون تاریکی نهاد. پیش از این که در بسته شود با یک نظر گل و لای و فضله پرنندگان را بر روی کف سنگی کلیسا دید. کبریتی شعله کشید و شمعی را روشن کرد و چهره میشا را نمایان ساخت. آرکادی توانست چهار ستون مرکزی کلیسا، میله‌های شکسته اطراف محراب و نور ضعیفی را که از گنبد سقف می‌تایید تشخیص بدهد. آب باران می‌چکید و از ستونها به پایین سرازیر می‌شد. سطح داخلی کلیسا روزگاری با شمایل‌های مسیح، فرشتگان و حوری‌ها پوشانده شده بود. ولی گچ ترک خورده بود و نقشها رنگ باخته بودند.

تنها چیزی که باقی مانده بود اشکالی بودند که در نور شمع می‌لرزیدند. کبوترها در دریچه‌ها و منافذ گنبد سرو صدا می‌کردند.

میسا گفت: «زود آمدی.»

«اتفاقی برای ناتاشا افتاده؟ چرا نمی‌توانیم در آپارتمان تو صحبت کنیم؟»

«تو نیم ساعت زود آمده‌ای.»

«پس حالا که هر دو زود آمده‌ایم بیا صحبت کنیم.»

میسا حالت عجیبی داشت. موهای انبوهش شانه نکرده بود. انگار با لباس خوابیده بود. آرکادی از این که کرویل را مجبور کرده بود بیرون توی اتومبیل بماند خوشحال بود.

آرکادی پرسید: «موضوع ناتاشا است؟»

«نه، موضوع زویا است. وکیل او یکی از دوستان من است و من عرض حالی را که او می‌خواهد به دادگاه بدهد شنیده‌ام. تو می‌دانی محکمه طلاق شما فردا تشکیل می‌شود؟ نمی‌دانی!»

«نه.»

آرکادی تعجب نکرد. در مورد این خبر کوچکترین احساسی نداشت. «دربارۀ حزب همه مثل تو حرف می‌زنند و با تو هم عقیده هستند ولی

نباید این حرف‌ها را در دادگاه تکرار کنی. آنهم تو، یک سربازرس، و اما در مورد من؟ تو راجع به من هزار حرف زده‌ای. من، یک وکیل! این هم توی عرض حال او آمده است. من کارت حزبی خود را از دست خواهم داد، نمی‌توانم به حزب برگردم.»

«متأسفم.»

«خوب، تو هیچوقت یک عضو خوب حزب نبوده‌ای. من از هر طریق که می‌توانستم کوشیدم به موقعیت شغلی تو کمک کنم و تو توی ذوق من زدی. حالا نوبت توست که به من کمک کنی، وکیل زویا برای دیدن ما به اینجا می‌آید و تو به او خواهی گفت که هرگز در حضور من هیچگونه عقیده ضد حزبی ابراز نکرده‌ای و هرگونه ادعایی را در این مورد تکذیب خواهی کرد. در حضور زویا شاید، ولی نه در حضور من. یا او یا من. تو باید به یکی از ما دو نفر کمک کنی.»

«یا تو یا زویا؟»

«خواهش می‌کنم به خاطر یک دوست قدیمی.»

«من اگر جای تو بودم می‌گفتم بهترین دوست. به هر حال در محکمه طلاق همه جور چیزی گفته می‌شود و هیچکس هم آن را جدی نمی‌گیرد. خیلی دیر شده.»

«آیا این کار را به خاطر من می‌کنی؟»

«بسیار خوب اسم وکیل او را به من بگو، من به او تلفن خواهم کرد.»

«نه لازم نیست، او خودش به اینجا می‌آید. ما را در اینجا ملاقات خواهد کرد.»

«مگر دفتر یا تلفن ندارد؟»

«حالا دیگر نمی‌توانیم به او دسترسی پیدا کنیم. او در راه است و به این جا می‌آید.»

«ما در این جا صحبت خواهیم کرد؟ در یک کلیسا؟»

«کلیسا نه، موزه. خوب، او برای صحبت کردن با شوهر مشتریش و اینطور

چیزها، خواستار یک محیط خلوت بود. او با این کار می‌خواهد لطفی در حق من کرده باشد.»

«من نیم ساعت بیشتر صبر نخواهم کرد.»

«زود می‌آید. قسم می‌خورم. اگر مجبور نبودم از تو تقاضا نمی‌کردم.»

میشا آستین آرکادی را چسبید، «می‌مانی؟»

«بسیار خوب، چند لحظه صبر می‌کنم.»

«الان می‌رسد.»

آرکادی آنقدر به یک ستون تکیه داد تا این که گردنش از آبی که از ستون به پایین می‌چکید مرطوب شد. با شمع میشا سیگاری آتش زد و دور ستون به قدم زدن پرداخت. هر چه بیشتر در کلیسا می‌ماند بیشتر می‌توانست ببیند. با خود فکر می‌کرد شاید نقاشیهای قدیمی در نور بد بهتر به نظر برسند. بسیاری از تصاویر روی دیوار بال داشتند. او نمی‌توانست فرشتگان را از حوری‌ها تمیز دهد. بالهایشان نازک و ظریف و خود فرشتگان پرنده‌مانند بودند، چشم‌ها و شمشیرهایشان برق می‌زدند. محراب از بین رفته بود. مقابر نبش شده بودند و حفره‌هایی همچو گور بر جا مانده بود. چشم و گوش آرکادی به محیط عادت کردند. صدای عبور وحشزده موشی را شنید. نه تنها صدای چکیدن قطره‌های آب را که بر زمین اصابت می‌کرد می‌شنید بلکه لحظه‌ای را هم که آن قطره از گنبد رها می‌شد احساس می‌کرد. گرچه کلیسا سرد بود با این همه او در زیر نور شمع می‌توانست ببیند که میشا عرق کرده است. آنگاه متوجه شد که میشا مراقب سایه روشن آبی کمرنگی است که از زیر در بسته دیده می‌شد.

آرکادی به تندی پرسید: «یادت می‌آید؟»

و متوجه شد که میشا از جا پرید.

«... یادت می‌آید وقتی که بچه بودیم... بیشتر از ده سال نداشتیم... به یک

کلیسا رفتیم؟»

«نه یادم نمی‌آید.»

«به کلیسا رفتیم چون تو می خواستی به من ثابت کنی که خدایی وجود ندارد. آن جا یک کلیسای دایر بود. در گرماگرم انجام یک مراسم مذهبی بودند. تمام افراد کهنسال دور و بر ایستاده بودند و کشیش ریشی انبوه داشت. تو صاف پشت سر آنان رفتی و فریاد زدی، خدایی وجود ندارد. همه عصبانی شدند و به نظر من کمی هم ترسیدند. من که ترسیده بودم. بعد هم تو فریاد زدی اگر خدایی وجود دارد مرا در جا بکشد. آرکادی را هم بکشد. من خیلی ترسیده بودم. ولی ما در جاکشته نشدیم و من فکر می کردم تو شجاع ترین فرد دنیا هستی. ما با قدم های محکم از آن جا خارج شدیم، نشدیم؟»

میشا سر خود را تکان داد، «من هنوز هم یادم نمی آید.»

ولی آرکادی می دانست که خوب یادش می آید.

«شاید هم همین کلیسا بود.»

«نه این نبود.»

آرکادی، روی دیوار هیکلی را که نشسته و یک دست خود را بالا برده بود به زحمت تشخیص داد. به نظر می رسید که فرشتگان از او می جوشند. در زیر او دو هیکل لخت، شاید یک مرد و یک زن سوار بر چیزی که مثل یک سگ دوسر به نظر می رسید قرار داشتند. شاید هم خوک بود یا شاید یک لکه بود. در یک سو مردگان رژه می رفتند و در سوی دیگر مردی الاغی را هدایت می کرد. همه جا رازی پر جنب و جوش وجود داشت.

آرکادی گفت: «وکیل که نیامد.»

«در راه است...»

«وکیلی در کار نیست.»

با آتش سیگار خود سیگار دیگری روشن کرد. میشا شمع را خاموش کرد، ولی آرکادی هنوز می توانست او را ببیند. هر دو مراقب بودند.

آرکادی گفت: «هیچوقت فکر نمی کردم دست تو در کار باشد. به همه شک می بردم به جز تو.»

چند دقیقه گذشت، میشا چیزی نگفت. آرکادی آهی کشید، «میشا، میشا.»

سقوط قطره‌های آب را احساس می‌کرد، دایره‌ها پخش می‌شدند، گسترش می‌یافتند. فکر کرد بیرون باید باران شدیدتر شده باشد. انوار ضعیف نور برگنبد تابیدند و پیش از آن که به دیوار برسند رنگ باختند. می‌شا با نگاهی التماس‌آمیز به آرکادی خیره شد. حلقه‌های زلف سیاه‌رنگش آشفته و مسخره بودند. اشک از چشمانش فرو غلتید و خطوط آن بر چهره‌اش نقش بست. زمزمه کرد، «فرار کن.»

آرکادی پرسید: «چه کسی می‌آید؟»

«عجله کن. آنان سر بازسازی شده را می‌برند.»

«آنها از کجا جریان را فهمیده‌اند؟»

به نظر آرکادی چنین رسید که صدای قدمی را شنیده است. سیگار خود را خاموش کرد، پشت به دیوار داد و تفنگ خود را بیرون کشید. می‌شا همانجا که بود باقی ماند. با ضعف لبخند می‌زد. کبوتری که در یک ظرف شکسته آب مقدس خود را می‌شست، آب را از پرهایش تکان داد و به هوا بلند شد. بال‌زنان از میان ستون‌ها به سوی گنبد پرواز کرد.

آرکادی گفت: «تو حالت خوب است؟ به تو تلفن خواهم کرد.»

می‌شا سر تکان داد. آرکادی طول دیوار را طی کرد، در را کشید و آن را گشود. رگبار بهاری در جریان بود و مردم را در زیر روزنامه‌ها و چترهایشان دنبال می‌کرد. کرویل بی‌صبرانه در اتومبیل انتظار می‌کشید.

می‌شا گفت: «آرکاشا، من اغلب به آن کلیسا فکر می‌کنم.»

آرکادی دوید.

جاده کنار رودخانه سیلابی بود. او مجبور شد پارک گورکی را دور بزند. همین که به مؤسسه نژادشناسی رسیدند، یک ولگای سیاه‌رنگ چراغهایش را به خاطر باران روشن کرد و به راه افتاد. آرکادی راننده را شناخت. در دل گفت متشکرم می‌شا. از کنار مؤسسه راه افتاد. در آندریسک پروسپکت یک دور کامل زد و در امتداد پارک بازگشت. اتومبیلش یک بلوک عقب‌تر از اتومبیل

ولگا بود.

کرویل پرسید: «ما داریم چکار می‌کنیم؟»

«داریم یک اتومبیل را تعقیب می‌کنیم و تو پشت چراغ قرمز بعدی پیاده خواهی شد.»

«من هم هستم.»

«یک افسر کاگ ب در اتومبیل نشسته، او سری را دزدیده که برای من بازسازی شده بود.»

«پس او را متوقف کن و سر را پس بگیر.»

«می‌خواهم ببینم آن را برای چه کسی می‌برد.»

«آنوقت می‌خواهی چکار کنی؟»

«آن وقت با یک جفت مأمور میلشیا وارد عمل خواهیم شد و آنان را به جرم دزدیدن یکی از اموال دولتی و کارشکنی در کار دفتر دادستانی توقیف خواهیم کرد.»

«خودت گفتی او افسر کاگ ب است. تو نمی‌توانی آنان را توقیف کنی.»
«تصور نمی‌کنم در این عملیات دست خود کاگ ب در کار باشد. به طور معمول کاگ ب هر وقت پرونده‌ای را در اختیار بگیرد، اعلام می‌کند. به طور مثال آن آپارتمانی که دیدیم باید برای یک سال مهر و موم می‌شد. کاگ ب این طور عمل می‌کند. اجساد توی پارک باید در عرض یک روز کشف می‌شدند، بله کاگ ب این طور عمل می‌کند. آنان نمی‌گذارند درسی که باید بدهند سرد شود و از شور و حرارت بیفتند. من تصور می‌کنم یک سرگرد کاگ ب و چند تن از افسران او دست به یک رشته عملیات خصوصی به نفع خود زده‌اند، و از یک نفر حمایت می‌کنند. فقط به خاطر پول. کاگ ب از وجود زدوبندچی‌ها در میان مقام‌های خود خوشش نمی‌آید به هر حال دادستانی شهر مسکو یک قدرت قانونی خارج از حیطه کاگ ب است و من سربازرس او هستم. تو می‌توانی همینجا پیاده بشوی.»

آنان در سادو وایارینگ، در برابر یک چراغ قرمز به فاصله سه اتومبیل

پشت اتومبیل ولگا ایستاده بودند. راننده ولگا - همان مردک آبله‌رویی که ایرینا را در ایستگاه مترو تعقیب کرده بود - نگاهی به چیزی که در کنارش روی صندلی کنار راننده قرار داشت افکند. او در آینه جلو پشت سر خود را کنترل نمی‌کرد. آرکادی فکر کرد این جور افراد هرگز باور نمی‌کنند که خودشان هم مورد تعقیب قرار گیرند. کرویل کش و قوس رفت، «من هم با تو می‌آیم.»

«بسیار خوب.»

چراغ سبز شد. آرکادی انتظار داشت که ولگا به طرف چپ و به سوی مرکز شهر بچرخد و به سوی دفتر پریلادا برود. ولی برخلاف انتظار او، اتومبیل به راست پیچید، به سوی شرق، به جاده اشتیاق. از هم‌اکنون چند پرچم برافراشته شده بود. روی یکی از آنها نوشته شده بود: هیچ‌کس درنگ نخواهد کرد! آرکادی سه اتومبیل عقب‌تر ایستاد. کرویل سؤال کرد: «از کجا می‌توانی مطمئن باشی که او سر را به همراه دارد؟»

«احتمالاً این تنها چیزی است که از آن اطمینان دارم. ولی دلم می‌خواهد بدانم او از کجا جریان سر را فهمیده.»

هرچه از مرکز شهر دورتر می‌شدند و ازدحام اتومبیلها کمتر می‌شد، آرکادی بین خودش و اتومبیل سیاه فاصله بیشتری ایجاد می‌کرد. کارخانه‌های داس و چکش پشت سر آنان قرار گرفت. به همین ترتیب پارک اسماعیلوف. بنابراین اتومبیل سیاه مسکو را ترک می‌کرد.

اتومبیل ولگا به شمال و داخل اوتررینگ، حدفاصل بین شهر و حومه پیچید. ناگهان هوای تیره و ابری با انوار چراغهای قوی و آبشاری از نور روشن شد. در کنار شاهراه، نفربرها، کامیونهای سنگین که سوراخی مخصوص لوله تفنگ داشتند، تانکهای به بزرگی کامیون، واگنهای مهمات، تریلرهای باریک و کشیده با روکشهای کرباسی را دیدند که در حال عبور بودند. سربازانی که در کامیونها بودند به میان انوار چراغهای اتومبیل‌های پشت سر خیره شده بودند.

آرکادی برای کرویل توضیح داد، «برای رژه ماه می است.»
 آرکادی در جایی که شاهراه به جاده میتروف روود می رسید، سرعت را کم کرد. از میان اتومبیل های جلویی فقط اتومبیل ولگا به جاده خروجی سراشیب وارد شد. آرکادی پیش از آن که وارد سرازیری شود چراغهای اتومبیل خود را خاموش کرد. مأموران میلشیا که سر پست خود بودند کارت اتومبیل دولتی مسکوویچ آرکادی را بررسی کردند و با دست اشاره کردند که برود. اتومبیل ولگا تقریباً دویست متر جلوتر بود.
 شاهراه و شهر را پشت سر نهادند. بیشه ها اطراف جاده را تیره و تار کرده بودند. زمین سرازیرتر و پست و بلندتر شده بود. چراغ عقب اتومبیل جلویی از نظر ناپدید شد سپس، همینکه جاده صاف شد، دوباره ظاهر گشت. کلاغها پروازکنان از بالای سرشان گذشتند.

کرویل پرسید: «اسم این مکان چیست؟»
 «سیلورلیک.»
 «و این آدم به راستی یک سرگرد است؟»
 «بله.»

«پس من فکر نمی کنم او همان کسی باشد که ما می خواهیم برای دیدنش برویم.»

منظره آب رودخانه از پس پرده ای از درختان زبان گنجشک و سماق کوهی نمایان شد. جاده های اطراف و جاده فرعی گل آلود، همه به کلبه های تابستانی منتهی می شدند. همین که از پلی چوبی عبور کردند، سیلورلیک را در سمت چپ خود دیدند. یخ های دریاچه در همه جا، به جز جزیره ای یخی که مرغابیها در آن اجتماع کرده بودند، ذوب شده بود. جاده تا پشت درختان ادامه داشت. چرخ های اتومبیل ولگا انتهای هر پیچ را به صورت چاله های پر از آب علامت گذاری کرده بود. میزهای چتردار که دمر شده بودند، آلاچیقهای شکسته، و میدانی مخصوص تیراندازی با تیر و کمان، در طول مسیر از کنار اتومبیل لغزیدند و دور شدند.

آرکادی موتور خود را خاموش کرد و با دنده خلاص به یک جاده فرعی پیچید که با شیارها و پستی و بلندی به کنار ویلایی با کرکره‌های بسته منتهی می‌شد. چمنزار مقابل آن به سوی یک مزرعه هرس‌نشده سیب که وحشی و جنگلی شده بود و سپس به حاشیه یک جگن‌زار و اندکی پایین‌تر، به ساحل منتهی می‌شد.

کرویل پرسید: «چرا این جا ایستادیم.»

آرکادی انگشت بر لب نهاد، آهسته در طرف خود را گشود. کرویل هم از او پیروی کرد. صدای باز و بسته شدن در یک اتومبیل دیگر را در فاصله نزدیکی شنیدند.

کرویل پرسید: «تو می‌دانی کجا هستند؟»

«بله، حالا دیگر خوب می‌دانم.»

زمین زیر قدم‌های آرکادی خیس و سنگین بود. همچنان که از میان چمن می‌گذشت از لابلای درختان صدای گفتگویی به گوش می‌رسید که کلمات آن مفهوم نبودند. در حالی که شاخه‌ها را چنگ می‌زد از میان مزرعه سیب حرکت می‌کرد، و می‌کوشید از میان برگهای مرطوب و خرده‌ریزهای زمستانی راهی برگزیند.

در حالی که از درختی به سوی درخت دیگر می‌رفت صداها قوی‌تر می‌شدند، گویا روی مسئله‌ای توافق می‌کردند. همین که صداها متوقف شدند او نیز در حال قدم برداشتن متوقف شد. آنان دوباره گفتگو را شروع کردند، این بار از فاصله‌ای نزدیکتر. آرکادی خود را بر روی شکم انداخت و به سوی یک رشته بوته‌های کوتاه خزید. حدود سی متر دورتر، در گوشه ویلای مجاور، همان ولگای سیاه، یک لیموزین چایکا، آن مردک آبله‌رو و آندره‌بی یامسکوی، دادستان شهر مسکو را دید. مردک آبله‌رو یک جعبه مقوایی به دست گرفته بود. یامسکوی همان کت با حاشیه پوست روباه و چکمه‌هایی را به تن داشت که دفعه گذشته که آرکادی از ویلا دیدن کرده بود، بر تن داشت و بعلاوه یک کلاه پوست بره که بر سر بی موی خود نهاده بود. در

حال صحبت یک جفت دستکش چرم را به دست می‌کرد. آرکادی نمی‌توانست هیچیک از کلمه‌های آنان را تشخیص دهد، زیرا دادستان با لحن آهسته صحبت می‌کرد، ولی متوجه حالت قدرتمند آن صدای آشنا و احتیاط و استحکام موجود در آن شد. یامسکوی دست دور شانه مرد دیگر انداخت و او را به سوی جاده ساحلی هدایت کرد که زمانی آرکادی در آنجا برای غازه‌های وحشی شیپور نواخته بود. آرکادی در میان بوته‌ها و جگن‌ها پنهان شد و فاصله خود را با آنان حفظ می‌کرد. نخستین بار که به ویلای یامسکوی آمده بود به نیمکت‌های چوبی که در میان درختان آن ملک پراکنده بود، تسوچه‌ی نکرده بود. مردک آبله‌رو در کنار یکی از آنها منتظر ماند و در همان حال یامسکوی داخل آلونک رفت. آرکادی به یاد شیپور، جعبه‌های غذای ماهی و غازه‌های فاسد شده درون آلونک افتاد. یامسکوی در حالی که تبری به دست داشت، بیرون آمد. مرد دیگر جعبه خود را گشود و سر والریا داویدووا را از آن بیرون آورد، به عبارت بهتر، آن سر تقریباً جاندار و بی‌نظیری که توسط آندریف بازسازی شده بود. آنان سر را روی گونه خوابانند. سر اعدام‌شده‌ای که خیره در انتظار آن بود که دوباره روی کنده همزم‌شکنی اعدام گردد.

یامسکوی تبر را پایین آورد و سر را به دو قسمت کرد و با مهارت مردی که از انجام کارهای دهقانان و فعالیت‌های روستایی لذت می‌برد، دو نیمه سر را روی چوب گذاشت و آنها را نیز به دو تکه تقسیم کرد و دوباره آن قطعات کوچک را نیز خرد کرد. آنگاه با تلاش مردی که از عرق جبین و کدیمین لذت می‌برد، آن قطعه‌های خرد را باز ریزتر کرد. آنگاه تبر را به سمت پهن آن برگرداند و قسمت‌های خردشده را با آن پودر کرد و آن پودر را به درون جعبه جارو کرد. مردک آبله‌رو جعبه را به ساحل برد و آن پودر را در آب ریخت. یامسکوی دو قطعه مرمری را که چشمان والریا را تشکیل می‌دادند از زمین برداشت و آنها را در جیب خود گذاشت. وقتی مردک آبله‌رو برگشت یامسکوی کلاه گیس را هم برداشت. جعبه خالی را با چوب پر کرد، و هر دو با

هم از جاده رو به بالا و به سوی ویلا رفتند.

کرویل که در سکوت آرکادی را تعقیب کرده بود گفت: «بیا برویم.»
کرویل فهمیده بود. لبخند او حاکی از سرگرمی ژرفی بود. ادامه داد،
«یادت می‌آید گفتم که دفتر تو را تحت نظر داشتم؟ من پیش از این هم
دادستان را دیده بودم. بهتر است جانت را برداری و فرار کنی.»
«به کجا فرار کنم؟»

تا به مزرعه سیب برسند دود از بخاری یامسکوی در ویلا به هوا برخاسته
بود. آرکادی از میان پنجره درخشش آتش را دید. فکر کرد اگر می‌توانست
سرپا برخیزد شاید می‌توانست بوی موی سوخته را هم استشمام کند.
کرویل گفت: «به من بگو چه کسی جیمی را هدف قرار داده؟ تو هرگز او را
دستگیر نخواهی کرد، هیچ مدرکی نداری، شاهی هم نداری و با این وضعی
که من می‌بینم، دیگر دست کمی از یک مرده نداری. پس بگذار من او را
گیر بیاورم.»

آرکادی به یک گنده پشت داد و نشست و به این پیشنهاد فکر کرد.
سیگاری روشن کرد و دست خود را در برابر باران حایل آن کرد و پرسید: «اگر
کسی که برادر ترا کشته در نیویورک زندگی می‌کرد و تو او را می‌کشتی، فکر
می‌کنی می‌توانستی از زیر بار آن فرار کنی؟»

«من یک پلیس هستم، می‌توانم از زیر بار همه چیز فرار کنم. بین من سعی
کردم به تو کمک کنم.»

آرکادی تکیه داد، «نه، نه سعی نکردی.»

«منظورت چیست؟ من جریان نقص ساق پای او را برایت گفتم.»

«او ساق ناجوری داشت و حالا هم مرده است. من غیر از این چیزی از او
نمی‌دانم. خوب برایم بگو. او زرنگ و باهوش بود یا احمق؟ شجاع بود یا
ترسو؟ شوخ طبع یا جدی؟ چطور می‌توانی از برادرت اینقدر کم صحبت
کنی؟»

کرویل بالای سر آرکادی ایستاده بود و از درخت بزرگتر به نظر می‌رسید.

آیا این ناشی از خطای دید بود؟ درختان کوچک در اطراف یک مرد بزرگ! باران روی شانه‌های او می‌لغزید.

«رنکو تسلیم شو. تو دیگر کاره‌ای نیستی. دادستان خودش در این موضوع ذینفع است. من هم همینطور. بگو اسم قاتل چیست؟»

«تو برادرت را دوست نداشتی؟»

«این را به تو نخواهم گفت.»

«پس چه چیز را خواهی گفت؟»

کرویل سر بلند کرد و به باران نگریست. سپس به پایین و به آرکادی نظر انداخت. دست‌های خود را از جیب بیرون کشید، دو مشت بزرگ خود را گره کرد و سپس آنها را به آرامی گشود. انگار به خود اطمینان می‌بخشید، نظری به خانه انداخت. آرکادی نمی‌دانست اگر اینقدر به ویلا نزدیک نبودند کرویل چه عکس‌العملی نشان می‌داد.

«من از جیمی نفرت داشتم. تعجب می‌کنی؟»

آرکادی گفت: «ولی اگر من از برادرم نفرت داشتم نیمی از دنیا را نمی‌گشتم تا ببینم آیا مرده است یا زنده؟ من آدم کنجکاوی هستم، وقتی ما به دنبال اثر انگشت در آن توقفگاه گردپاشی می‌کردیم، تو یک کارت با اثر انگشتان او را با خود داشتی — یک کارت پلیس. مگر تو پیش از این هم برادرت را توقیف کرده بودی؟»

کرویل لبخند زد. دوباره دستانش را به پشت زد و گفت: «توی اتومبیل منتظرت می‌مانم، رنکو.»

لابلای درختان فرو رفت و ناپدید شد. با وجود هیکل بزرگی که داشت کوچکترین سروصدایی به پا نکرد. آرکادی از این که آخرین متحد نیمه‌وقت خود را دست‌به‌سر کرده بود به خود تبریک گفت.
یامسکوی!!! حالا همه چیز با هم جور درمی‌آید.

بله، یامسکوی که قبول نمی‌کرد هیچکس به جز آرکادی رنکو اجساد پارک

گورکی را بررسی کند. یامسکوی که آرکادی را به سوی اوزبورن راهنمایی کرد. نه، پریلادا پاشا و گلودکین را تا آپارتمان گلودکین تعقیب نکرده بود، آنجا هرگز فرصت تیراندازی به آن دو نفر و دزدیدن قفسه و حمل آن وجود نداشته است. چاچین به یامسکوی گفته بود که گلودکین تحت بازجویی قرار گرفته و یامسکوی ساعت‌ها فرصت داشته تا قفسه را جابه‌جا کند و قاتل را به سروقت آنان به آپارتمان بفرستد. حالا می‌ماند این موضوع که چه کسی راجع به بازسازی سر والریا به یامسکوی اطلاع داده بود؟ هیچکس، هیچکس به جز خود آرکادی رنکو. او عاقبت رازی را کشف کرده بود. کشفی نه درباره یامسکوی، بلکه درباره خودش. کشف این که چه بازرس احمق و عاجزی بوده است. کور، کر و احمق. یک ابله، درست همانطور که ایرینا گفته بود.

در ویلا باز شد و یامسکوی و مردک آبله‌رو ظاهر شدند. دادستان تغییرلباس داده و انیفورم قهوه‌ای رنگ معمولی خود را پوشیده بود. یامسکوی در را قفل می‌کرد و مرد دیگر دوده را از لباس خود پاک می‌کرد. آتش را همانطور روشن به حال خود رها کرده بودند.

یامسکوی نفس عمیق و روحبخشی کشید و گفت: «پس تو امشب به من خبر خواهی داد.»

مردک آبله‌رو سلام نظامی داد، سوار اتومبیل ولگا شد و داخل جاده شد. یامسکوی هم با اتومبیل لیموزین شایکای خود به دنبال او رفت. به نظر می‌رسید که اتومبیل لیموزین شایکای او در حالی که از روی برگها عبور می‌کند و وارد جاده می‌شود از فرط رضایت از کار که به خوبی به پایان رسیده، آه می‌کشد.

به محض آن که اتومبیلها رفتند، آرکادی ویلا را دور زد. آنجا یک کلبه چهار اتاق خوابه بود که با وسایلی به سبک روستاهای فنلاندی مبله شده بود. درهای جلو و عقب قفل مضاعف داشتند. پنجره‌ها سیم‌کشی شده بودند، زیرا برای تمام ساکنان اطراف دریاچه سیلوریک سیستم دزدگیر تعبیه شده بود که

مستقیم به ایستگاه محلی کاگ ب و گشت‌های منظم پلیس، مربوط می‌شد. آرکادی به ساحل رفت. روی کنده هیزم‌شکنی یک دستکش افتاده بود و مقداری گرد و گچ صورتی‌رنگ و یکی دو رشته مو در میان چوب‌ها باقی مانده بود. روی زمین هم مقدار بیشتری گچ صورتی در میان فضله‌ها به چشم می‌خورد. باد مقدار زیادی از گچ‌ها را پراکنده کرد. گنده را با ناخن خراشید در آن‌جا ذرات ریز طلا نیز وجود داشت.

پس قفسه گولودکین به اینجا حمل شده بود. احتمالاً دفعه پیش که آرکادی به این‌جا آمده بود قفسه درون ویلا بوده است. حالا می‌فهمید که چرا یامسکوی برای غذا دادن به غازها آنهمه عجله می‌کرد. پس قفسه هم روی این‌کنده قطعه قطعه شده بود. آیا ممکن بود که یک قفسه بزرگ را یک‌جا آتش بزنند؟

در حالی که به توده چوب نگاه می‌کرد نمی‌توانست اثری از قفسه پیدا کند. با لگد تمام چوب‌ها را فرو ریخت، در ته آن باریکه‌های چوبی قرار داشت که از نظر یامسکوی پنهان مانده بود. باریکه‌هایی از چوب و طلا. آرکادی خطاب به صدای پایی که از پشت سرش شنید گفت: «ببین کرویل، قفسه گولودکین. بهتر بگویم باقیمانده‌های قفسه او.» صدایی متفاوت گفت: «که اینطور.»

آرکادی سر بلند کرد و مرد آبله‌رو را که با اتومبیل ولگا رفته بود دید. او در حالی که همان تفنگ T.K. لوله کوتاه را که در مترو همراه داشت به سوی آرکادی نشانه رفته بود، توضیح داد: «دستکشم را فراموش کرده بودم.» دستی از پشت سر مردک آبله‌رو پیش آمد و با یک تکان تفنگ را از دست او انداخت. دست دیگری گلوی او را گرفت. کرویل در حالی که دست و گردن مردک آبله‌رو را گرفته بود او را به سوی نزدیکترین درخت، تنها درخت موجود در ساحل، کشید. در حالی که گلوی او را به درخت می‌فشارد او را سرپا نگه داشت و شروع به مشت زدن به او کرد. مردک آبله‌رو هم کوشید تا لگد بزند. مشت کرویل در هوا مانند ضربه ساطور صدا می‌کرد.

آرکادی گفت: «باید با او حرف بزنیم.»

خونی روشن از دهان مرد آبله‌رو جریان پیدا کرد، چشمانش ورم کرد. ضربه‌های مشت کرویل تندتر شد. آرکادی سعی کرد کرویل را کنار بکشد، «بگذار برود.»

کرویل با پشت دست آرکادی را بر زمین انداخت. او پای کرویل را گرفت، «نه.»

کرویل به زخم روی لب او که هنوز التیام نیافته بود لگد زد. آرکادی، در حالی که نفسش بند آمده بود تا شد. کرویل همچنان به زدن مردی که در برابر درخت نگه داشته بود ادامه داد. خونی که از دهان مرد بیرون می‌آمد فواره‌زنان و کف‌آلود شد و پاهایش بی‌اراده از زمین بلند می‌شدند و می‌پریدند. تنها صحنه‌ای شبیه به این که آرکادی تاکنون دیده بود منظره‌سگی بود که پرنده‌ای وحشی را می‌درید. صورت مرد آبله‌رو از سویی به سوی دیگری می‌چرخید. خون مانند آب از دهان و از میان لبانش سرازیر بود. پاشنه پاهایش به درخت کوبیده می‌شدند. هر ضربه از ضربه پیشین محکم‌تر نواخته می‌شد. مشت کرویل بر چیزی فرود می‌آمد که به نحوی فزاینده نرم و سست بود. آرکادی فکر می‌کرد که کرویل حتماً با همان ضربه اول دنده‌مردک را شکسته است در حالی که صورت مرد خاکستری و باز هم خاکستری‌تر می‌شد کرویل به مشت زدن ادامه می‌داد. آرکادی روی پا بلند شد و کرویل را کنار کشید.

«او مرده. او دیگر مرده است.»

کرویل تلو تلو خوران کنار رفت. مردک آبله‌رو به زانو درآمد و روی صورت بی‌رنگ خود به زمین افتاد و سپس به پهلو چرخید. کرویل نیز افتاد و به خود پیچید. دستانش از لکه‌های سرخ خون پوشیده بود.

آرکادی گفت: «ما او را لازم داشتیم. باید از او پرسشهایی می‌کردیم.»

کرویل کوشید دستهایش را با شن پاک کند. آرکادی گردن و یقه او را مانند حیوانی چنگ زد و او را تا کنار ساحل و به سوی آب برد، سپس به کنار

درخت بلوط بازگشت و به سراغ جیبهای مرده رفت. یک کیف پول ارزاقیمت با مقدار کمی پول، یک چاقوی ضامن دار و دفتر عضویت کاگ ب را در آن یافت. نام درون دفترچه ایوانف بود. او دفتر و اسلحه را نگه داشت. آرکادی مردک مرده را به سوی آلونک کشید. وقتی در را کشید و گشود، گرما به همراه صدای وزوز بیرون زد. قوهای شمالی ردیف به ردیف به سقف آویخته بودند. پاهایشان به هم بسته و سرهایشان بر دسته‌های کثیف پرهایشان تکیه داشت. مگسها وزوزکنان به میان پرها می‌رفتند و از آنها خارج می‌شدند. بوی ماهی گندیده به مشام می‌رسید. آرکادی مردک مرده را به درون انداخت و در را بست.

به همراه باد دوباره به مسکو بازگشتند.

کرویل بی مقدمه شروع به درد دل کرد.

«نخست می‌خواست کشیش شود. یکی از آن پسرهای رنگ‌پریده‌ای بود که به خاطر چیده شدن یک گل، خون‌گریه می‌کرد. از آن دسته‌ای که به رم می‌روند و از هر چه ایتالیایی است بدشان می‌آید و جذب ژوئیت‌های فرانسوی می‌شوند، شاید نفرت‌انگیز باشد ولی اشکالی نداشت. او می‌توانست کشیش کارگران باشد. یک کشیش معمولی و درد آشنا. ولی بعد دید خود را وسعت داد، حالا می‌خواست یک مسیح باشد. باهوش نبود، قوی هم نبود، ولی می‌خواست یک مسیح باشد.»

«چطور می‌توانست چنین کاری بکند؟»

«یک کاتولیک نمی‌تواند. اگر آدم خودش را یک جوکی شرقی یا یک رهبر یوگایی یا گورو بداند، چرند بگوید، کله مرغ بخورد و هیچوقت شلوارش را عوض نکند، می‌تواند هر قدر دلش بخواهد مرید به دست آورد. ولی یک کاتولیک، نه.»

«نه؟»

«آدم اگر کاتولیک باشد بهترین چیزی که در انتظارش است تکفیر است. در هر حال در امریکا تعداد زیادی مسیح وجود دارد. آنجا مسیح بازار است.»

لابد نمی فهمی این مزخرفات که من دارم سر هم می کنم یعنی چه؟»
 «نه.»

در اوترهای وی به محوطه پارک نمایشگاه رسیدند. تاریکی ستون یادبود را احاطه کرده بود.

کرویل گفت: «روسیه سرزمین بکر مسیح است. در این جا کرویل می توانست بارز و مشخص باشد. در این جا کم و بیش فرصت و موقعیت داشت. او در وطن خودش کمایش توسری خورده بود. پس لازم بود در این جا دست به کار خطیری بزند. از پاریس به من نوشت که به این جا می آید. نوشت که دفعه بعدی که او را می بینم در فرودگاه کنندی خواهد بود، نوشت که می رود تا نمایشنامه ای به یادبود سنت کریستوفر اجرا کند. می دانی یعنی چه؟»

آرکادی به علامت نفی سر تکان داد.

«معنای آن این بود که او می رفت تا یک نفر را به طور قاجاق از روسیه خارج کند و یک همایش خبری در فرودگاه کنندی برپا کند. بله رنکو، او می رفت تا یک ناجی باشد، حداقل شهرتی مذهبی کسب می کرد. من می دانم او چگونه به اینجا وارد شد. نخستین باری که از اینجا بازگشت به من گفت که به آسانی می تواند یک دانشجوی لهستانی یا یک چک را پیدا کند که شبیه به او باشد. آنان پاسپورت هایشان را عوض می کردند و جیمی تحت نام آن جوانک به این جا باز می گشت. می گفت کلیسا هم به همین ترتیب تعداد زیادی انجیل را مخفیانه از طریق لهستان به اینجا وارد می کند. جیمی به غیر از زبان روسی به زبان های لهستانی، چک، و آلمانی نیز صحبت می کرد. این کار برایش مشکل نبود، آن چه مشکل بود این بود که در این جا دستگیر نشود، و البته خارج شدن از اینجا هم مطرح بود.»

«تو گفتی که او در امریکا توسری خورده بود. چطوری؟»

«او با آن بچه جهودها که روس ها را در نیویورک عاجز کرده بودند قاطی شده بود. نخست فقط رنگ پاشیدن به اتومبیلها و اعتراض کردن بود. سپس

بمبهای پاکتی. پس از آن بمبهای لوله‌ای در ایروفلوت و تیراندازی به مأموران شوروی از میان پنجره‌ها. در دفتر پلیس بخشی وجود دارد به نام دسته سرخ که رادیکال‌ها را تحت نظر دارد. آنان در قضیه دخالت کردند و جهودها را تحت نظر گرفتند. در حقیقت این ما بودیم که یک سری ضامن کلاهکهای انفجاری به آنان فروختیم. در همین ضمن جیمی به جورجیا رفت و تعداد بیشتری تفنگ و مهمات برایشان آورد. او دو بار سفر کرد.»

آرکادی پرسید: «کلاهک‌های انفجاری چه اشکالی داشتند؟»

«آنها ناقص بودند. من جان او را نجات دادم. قرار بود او در ساختن بمبها به جهودها کمک کند. آن روز صبح من به آپارتمان او رفتم و به او گفتم نرود. او نخواست به حرف من گوش کند. من هم او را روی تخت انداختم و پایش را با میله تخت شکستم و او نرفت. جهودها ضامن کلاهک‌های انفجاری را بستند و بمب‌ها منفجر شدند، همه کشته شدند. نکته این است که من جان جیمی را نجات دادم.»

«بعد چه شد؟»

«منظورت چیست؟ بعد چه شد؟»

«جهودهایی که باقی مانده بودند؟ آیا آنها فکر نکردند که برادر تو یک خبرچین بوده؟»

«البته. اما من او را به خارج از شهر فرستادم.»

«او هرگز این فرصت را پیدا نکرد که جریان را برای دوستانش توضیح دهد؟»

«من به او گفتم اگر برگردد گردنش را هم می‌شکنم.»

در خیابان صلح بارانی از روزنامه‌ها بر زمین پراکنده بود. کرویل سیگاری را که آرکادی تعارف کرد قبول کرد و ادامه داد، «جنایتکاری بود که در نیویورک پرونده داشت، یک چاقوکش بود. آدم ساده‌لوحی که به روی مردم چاقو می‌کشید. پس از این که آنچه را می‌خواست بدست می‌آورد آنان را با چاقو می‌کشت، فقط برای سرگرمی. ما می‌دانستیم که او کیست. یک جوانک

سیاهپوست بود که به طور عمد در کار جواهر بود. من می‌خواستم او را از توی خیابانها جمع کنم، بنابراین لکه‌ای به او چسباندم. می‌دانی چطور؟ حلقه یکی از قربانیان را داشتم. آن را پشت این فرد سیاهپوست انداختم و او را گرفتم. عوضی احمق هفت تیر کشید و شلیک کرد، به خطا رفت ولی من خطا نکردم. این اتفاق در هارلم روی داد. جمعیت جمع شد. یک نفر تفنگ آن پست فطرت را برداشت و فرار کرد. همین باعث شد که از او یک شهید ساخته شود، یک همشهری بدون اسلحه که در راه کلیسا مورد هدف قرار گرفته بود. راهپیمایی‌هایی در سراسر هر صد و بیست و پنج خیابان نیویورک برگزار شد. هر وزیر سیاهپوستی که می‌توانست از جای خودش جم بخورد راه افتاد بعلاوه تمامی سفیدپوستان ضد جنگ هم جمع شدند، همینطور جیمی و یاران مسیحی او. یاران مسیحی دسته‌جمعی آوازهایی می‌خواندند با این مفهوم: گروهان قاتل، تحت تعقیب به خاطر قتل. من می‌دانستم چه کسی به جای کرویل کلمه قاتل را در این شعر گذاشته، البته خود جیمی هرگز به من نگفت، ولی من فهمیدم.»

رودخانه بالا آمده بود، جریان کف‌آلود آب سیاه‌رنگ آخرین تخته‌های یخ را می‌راند.

کرویل گفت: «می‌دانی او دیگر چه لقبهایی به من داده بود؟ او دوست داشت مرا عیسو بنامد.»

آرکادی در مؤسسه نژادشناسی به تنهایی بالا رفت تا به آندریف بگوید که چه اتفاقی برای آن سر روی داده است. از کارگاه آندریف به آپارتمان می‌شا و به دفتر اداره زنگ زد که هیچ‌کس پاسخ نداد. آنگاه به سوان زنگ زد که گفت خانه‌ای را که کوستیا بورودین، والریا داویدووا و جیمز کرویل از آن استفاده می‌کردند یافته است. زنی سوان را به آن خانه برده و گفته بود که آنان روزی یک مرغ تازه و ماهی از من می‌خریده‌اند.

آرکادی کرویل را نیز با خود به دیدن آن خانه برد. معلوم شد کلبه‌ای است

بین کارخانه‌های ناحیه لیابلینسکی و حلقه دوم شاهراه آتررینگ. تقریباً همه چیز آن مکان برای آرکادی آشنا بود. انگار وارد دنیایی شده که پیش از آن در تخیلات خود آنرا ساخته بود.

کرویل در سکوت در میان کلبه حرکت می‌کرد، با حالت جذبه. سپس هر دو مرد به کافه‌ای کارگری رفتند. کرویل یک بطر ودکا سفارش داد و دنباله داستان برادرش را از جایی که قطع کرده بود گرفت، این بار رفتار متفاوتی داشت. انگار درباره شخص متفاوتی صحبت می‌کرد. برای آرکادی گفت که چگونه به جیمی اسکی روی یخ و رانندگی یاد داده است. چطور به او یاد داده بود که ورقه طلا را روی قاب بچسباند، چطور با راهبه‌ها کنار بیاید. چطور هر تابستان به رودخانه آلاگاش می‌رفتند. چطور هر دو با هم آن بابوشکای روس پیری را که آنان را بزرگ کرده بود، دفن کرده بودند. داستان ادامه داشت و آرکادی بعضی قسمت‌های آن را می‌فهمید و بعضی را نمی‌فهمید.

کرویل گفت: «بگذار برایت بگویم چه موقع متوجه شدم که تو راست می‌گویی. همانوقت که در اتاقم در هتل به من شلیک کردی. تو لوله تفنگ را برگرداندی، ولی نه زیاد. می‌توانستی به من بزنی. نه تو اهمیت می‌دادی نه من. ما هر دو مثل هم بودیم.»

آرکادی گفت: «ولی حالا من اهمیت می‌دهم.»

نیمه شب بود که آرکادی کرویل را نزدیک هتل مترویل پیاده کرد. مردک تنومند با پاهایی که از شدت خستگی خم می‌شدند، قدم‌زنان دور شد. ایرینا منتظر او بود. گویی با زبان بی‌زبانی به او می‌گفت: «تو می‌توانی به من اعتماد کنی و زندگیت را به من بسپاری.»

آخرین فکر روشن و آگاهانه‌ای که او پیش از به خواب رفتن داشت چیزهایی بود که کرویل در کافه تریا گفته بود. در پاسخ این سؤال که آرکادی از او پرسیده بود آیا او و برادرش جیمی هرگز سمورخز شکار کرده‌اند یا نه، گفته بود: «نه، در مین و کانادا راسوهای کاج وجود دارند و به پوست

راسوهای کاج، خز می‌گویند. ولی آنها بسیار نادر هستند. آنها را با سوراخ مته به دام می‌انداختند. اگر تله گذار به راستی از آن نابکارها باشد، از مته برای حفر کردن سوراخی به عمق هشت اینچ در تنه درخت استفاده می‌کند. سپس مقداری گوشت تازه را تا ته سوراخ فرو می‌کند. بعد دو میخ نعل اسب را به صورت یک زاویه در تنه درخت جا می‌دهد به طوری که نوک دو میخ تا حدود شش اینچی داخل سوراخ می‌رسند. بقیه کار را خود سوراخ انجام می‌دهد. راسوی کاج در بالا رفتن از درخت مهارت بسیار دارد. باریک و زرنگ است. بوی گوشت را احساس می‌کند، صاف از تنه درخت بالا می‌رود و داخل تله می‌شود. او فقط می‌تواند سر خود را از میان میخها که رو به سوی گوشت دارند رد کند. گوشت را به چنگ می‌آورد - همیشه گوشت را به چنگ می‌آورد - ولی در این موقع میخها او را گرفته‌اند. او تلاش می‌کند از مقابل زاویه میخها به عقب بکشد ولی هر چه بیشتر برای بیرون کشیدن سر خود تلاش می‌کند، میخها بیشتر فرو می‌روند، عاقبت، یا تا سر حد مرگ خونریزی می‌کند یا این که سرش شکافته می‌شود. حالا دیگر از راسوهای کاج بیش از تعداد اندکی باقی نمانده است. سوراخ‌های مته‌ای آنها را شکار کرده‌اند.»

آرکادی ساعت چهار صبح به اوست کوت زنگ زد.

«من کارآگاه یا کوتسکی هستم.»

«من سربازرس رنکو از مسکو هستم.»

یا کوتسکی گفت: «آه، عاقبت در وقت مناسبی تلفن کردید.»

آرکادی چشمان خود را بر پنجره تاریک و شب مسکو بست و پرسید:

«سمورهای خز چه می‌خورند؟»

«تلفن کردید که فقط همین را بپرسید؟ مگر نمی‌توانستید یک نسخه

دایرةالمعارف گیر بیاورید؟»

«روی لباس بورودین اثراتی از خون جوجه و ماهی وجود داشته، او هر

روز ماهی و جوجه می‌خریده است.»

«مینک و سمورخز مرغ و ماهی می‌خورند و اگر خوب به خاطرم مانده

باشد، انسان‌ها هم از همین چیزها می‌خورند.»

آرکادی گفت: «نه هر روز. آیا در محدوده شما سرقت سمورخز انجام

نشده؟»

«اصلاً. حتی یک مورد هم نبوده است.»

«آیا حادثه‌ای غیر معمول در هیچیک از کلکسیونهای پوست اتفاق نیفتاده

است؟»

«هیچ چیز غیر معمولی پیش نیامده است. در ماه نوامبر یک آتش سوزی در کلکسیون در بارگوزین روی داده، و پنج یا شش سمور خز کشته شده‌اند. بازجویی انجام شده ولی نتوانستند هیچگونه غفلت و مسامحه‌ای را ثابت کنند.»

«آیا روی آن حیوان کالبدشکافی انجام شده تا نشان دهد آنها حتماً سمورهای بارگوزین بوده‌اند و بر اثر آتش سوزی مرده‌اند، و یا این که به طور دقیق چه وقت مرده‌اند؟»

«بازرس من به شما اطمینان می‌دهم که فقط یک نفر در مسکو هست که می‌تواند چنین فکری را در مخیله خود پرورش دهد.»

آرکادی گوشی را گذاشت، به آرامی لباس پوشید و آپارتمان را ترک کرد. پیاده به میدان تاگانسکایا رفت تا از تلفن عمومی استفاده کند. تلفن آپارتمان می‌شا هنوز هم پاسخ نمی‌داد. به سوان و به آندریف تلفن زد و بیدارشان کرد. آنگاه به آپارتمان خود بازگشت و کنار دیوار اتاق خواب به تماشای ایرینا ایستاد.

آیا می‌توانست نزد دادستان کل برود و بگوید که دادستان شهر مسکو یک قاتل است؟ آن هم دو روز پیش از روز جشنهای ماه می؟ بدون هیچ شاهدی؟ آنان خواهند گفت که او یا مست است یا دیوانه. و او را نگه می‌دارند تا یامسکوی برسد. آیا می‌تواند به کاگ ب‌برود؟ نه چون خود اوزبورن یکی از خبرچینهای کاگ ب‌است. به علاوه از صدقه سر کرویل دست آرکادی هم به خون یک مأمور کاگ ب‌آلوده بود.

نور سحرگاه بر بدن ایرینا خزید. هیکل او، آبی رنگ‌پریده، زیر ملحفه‌های آبی‌رنگ قرار داشت. آرکادی گرمای سست و خواب‌آلوده او را احساس می‌کرد. با چنان نگاهی به او می‌نگریست که گویی با تمرکز حواس کافی می‌تواند تصویر او را برای همیشه در چشمان خود ثبت کند. گیسوان او که با برآمدن خورشید به رنگ طلایی زیبایی درمی‌آمدند بر پیشانیش سایه افکنده بودند. دنیا ذره‌ای بود که با نفس‌های او به گونه‌ای هیجان‌انگیز جان می‌گرفت.

و به جنبش درمی آمد. دنیا توطئه ناجوانمردانه‌ای برای کشتن او بود. آرکادی می‌توانست جان او را نجات دهد. او را از دست می‌داد ولی با این همه می‌توانست جان او را نجات بخشد.

هنگامی که ایرینا بیدار شد، آرکادی قهوه درست کرده بود و لباس او را پای تختخواب گذاشته بود.

ایرینا پرسید: «موضوع چیست؟ فکر می‌کردم تو دلت می‌خواهد من اینجا بمانم.»

«از اوزبورن برایم بگو.»

ایرینا در تختخواب نشست.

«ما این بحث را تمام کردیم، آرکاشا. شاید حرف‌های ترا در مورد اوزبورن باور کرده باشم، ولی شاید در این مورد هم اشتباه کرده باشم. آنوقت چه؟ اگر والریا صحیح و سالم در گوشه‌ای باشد آنوقت من مردی را که به او کمک کرده گرفتار در دسر کرده‌ام. و اگر هم مرده، که مرده، هیچ چیز نمی‌تواند او را دوباره زنده کند.»

آرکادی لباسهای او را به سویس پرتاب کرد.

«حالا که اینطور شد بیا برویم. تو خیلی راحت از مرگ صحبت می‌کنی. من ترا با مرگ آشنا خواهم کرد.»

در تمام طول راه تا آزمایشگاه، ایرینا زیرچشمی به او نظر می‌انداخت. آرکادی احساس می‌کرد که او در جستجوی توضیحی است که چرا او ناگهان دوباره حالت کارآگاهی خشک و رسمی را به خود گرفته است. آرکادی او را با خود به لابراتوار پزشکی قانونی برد تا کیفی لاک و مهر شده و پراز مدارک و کیفی خالی متعلق به کلنل لیودین را با خود بردارد. لیودین ایرینا را با نگاهی تحسین‌آمیز نگرست، یک دستکاری ماهرانه و شال‌گردن تازه‌اش باعث شده بود کت افغانی او دوباره شیک به نظر برسد.

آزمایشگاه را ترک کردند و دوباره سوار اتومبیل شدند. دخترک

اوقات تلخی و دلخوری خود را از خشونت و تندى آرکادی با پشت کردن به او و خیره شدن به پنجره سمت خود نشان می داد. رفتار او نشان می داد که این تندى آرکادی را به حساب یک کدورت معمولی عاشقانه می گذارد. اندک اندک رایحه ای به داخل اتومبیل نفوذ کرد.

دخترک به کیف مهر و موم شده مدارک در کنار خود نگریست. بو چنان محو و مبهم بود که به زحمت قابل توجه بود، ولی سنگینی ای داشت که روی دهان و گلو می ماسید. تا به رودخانه برسند دخترک پنجره طرف خود را به روی سرما گشوده بود.

در مؤسسه نژادشناسی، آرکادی ایرینا را از پله ها بالا برد و به دفتر آندریف هدایت کرد. دختر که از خارج شدن از اتومبیل احساس آسودگی خاطر می کرد، در برابر قفسه هایی که محتوی سرهای تامرلین و ایوان مخوف بودند کنجکاوی نشان می داد. در همان حال آرکادی به دنبال آندریف می گشت ولی آنتروپولژیست رفته بود، همچنان که سوگند خورده بود که خواهد رفت.

آرکادی ایرینا را که در آن سوی سالن سرها بود زیر نظر داشت. ایرینا با دست به قفسه ایوان مخوف زد، «مرا برای دیدن این آورده ای؟»
 «نه، امیدوار بودم بتوانیم پروفیسور آندریف را ملاقات کنیم. متأسفانه مثل این که اینجا نیست. مرد جذابی است. باید اسمش را شنیده باشی.»
 «نه.»

آرکادی گفت: «در دانشکده حقوق درباره کارهایش سخنرانی می کنند. این را که تو باید شنیده باشی و به یاد بیاوری.»

ایرینا شانه بالا انداخت و از سمت قفسه به سوی آثار متخصص نژادشناسی آمد. چهره هایی که با ابروهای پُریشت ضخیم و چشمان شیشه ای خیره شده بودند، نزدیک آمد. کار آندریف سحرآمیز بود. آرکادی متوجه شد که ایرینا از یکی از چهره های میمون نما که به نحو مضحکی چین خورده و نیز از چهره ای دیگر که با ترش رویی اخم کرده بود خوشش آمده است. در انتهای

میز چرخ کوزه‌گری و چهارپایه بلندی قرار داشت. و بر فراز چرخ یک جمجمهٔ نئاندرتال وجود داشت که نیمی از آن با باریکه‌هایی از گچ صورتی پوشیده شده بود.

ایرینا قسمت لخت مجسمه را لمس کرد، «حالا فهمیدم. آندریف آنها را مرمت و بازسازی می‌کند.» و در حالی که کلمات بر لبش بودند دست خود را عقب کشید.

آرکادی به او نزدیک شد. «اشکالی ندارد، آندریف این را برای ما این جا گذاشته است.»

بندی به دست آرکادی بود که یک جعبهٔ کلاه گرد از مقوای صورتی رنگ به آن آویخته بود. از آن نوع جعبه‌ها که شصت سال پیش از مد افتاده بود. ایرینا انگشت خود را پاک کرد و گفت: «بله من اسم آندریف را شنیده‌ام.» وقتی آرکادی به سوی او به راه افتاد، جعبه کلاه که انگار سنگینی می‌کرد در دستش لنگر می‌خورد.

هر دانشجوی دانشکده حقوق آندریف را می‌شناخت و از جریان بازسازی و مرمت قربانیان جنایت‌ها آگاهی داشت. در حالی که در امتداد پارک گورکی می‌راندند، دانشجوی ممتاز سابق، ایرینا آزانووا، به زحمت هوای آلوده داخل اتومبیل را تنفس می‌کرد. گویی مرگ از درون کیسه مهر و موم شده تراوش می‌کرد و از جعبه کلاه که در صندلی عقب بود، سروصدا به راه می‌انداخت.

ایرینا پرسید: «کجا می‌رویم؟»

آرکادی سردترین و خشن‌ترین کلمات را برگزید. پاسخی به یک زندانی، «خواهی دید.»

هیچ توضیحی نداد. لطف و شفقتی ابراز نداشت تا حواس او به جهت دیگری معطوف شود. دست او را در دست نگرفت. همدردی و محبتی نشان نداد.

دسته‌ای سرباز از سمت چپ جاده عبور می‌کردند، رد شدند و ایرینا که

مستقیم به روبه رو خیره شده بود حتی چشم خود را نیز برنگرداند تا تماشا کند، آرکادی دریافت که او از آن می‌ترسد که کوچکترین لغزش چشم، نگاه او را بر آن جعبه رنگین چندانش آور معطوف کند. در سربالایی جاده‌ای کوچک و ناهموار جعبه تکان می‌خورد. گویی با ایرینا گفتگو می‌کرد. به نظر او آن جعبه سرگذشت چنان مفصلی را در خود داشت که ممکن بود هر لحظه فوران کند و از جعبه بیرون بزنند.

آرکادی در حالی که اتومبیل را کنار می‌زد گفت: «فقط صبر کن.»

جعبه را جا به جا کرد. دست‌های ایرینا مانند دست عروسکی که به نخ بند باشد، می‌پریدند. پرچم‌های سرخ روز می‌دی در امتداد یک کارخانه بولبرینگ، یک کارخانه تراکتورسازی، کارخانه الکتریسته و بافندگی کشیده شده بودند. روی پرچم‌ها نیمرخ‌های طلایی، برگهای غان و شعارهای طلایی وجود داشت. از دودکشها دودهای کبود به هوا برمی‌خاست. آرکادی فکر کرد حالا دیگر باید ایرینا فهمیده باشد که به کجا می‌روند.

از میان ناحیه لیبولینسکی به سوی جنوب شرقی می‌رانند. هیچ کلامی بینشان رد و بدل نمی‌شد. یک ساعت از سفر میان کارخانه‌های بزرگ که به کارخانه‌های کوچکتر تبدیل می‌شدند گذشت. از کنار آپارتمانهای پیش ساخته خاکستری رنگ کارگران گذشته سپس این آپارتمانها جای خود را به خانه‌های قدیمی دادند که به خاطر توسعه خراب شده بودند. بعد مزرعه‌ای در حومه که نخهای نقشه‌برداران که در آن پیچ و تاب خورده بود و سپس بالا و پایین پریدن از روی پشته‌های گل. پایانه خط اتوبوس را پشت سر گذاشتند و هنوز در محدوده گستره شهر بودند. از آنجا نیز گذشتند و به دنیای دیگری از خانه‌های پست و کوچک که فقط اندکی از یک کلبه بزرگتر بودند رسیدند. سپس پرچین‌های چوبی و بزهایی که بسته شده بودند، زنان رختشوی که بلوز و چکمه به تن داشتند، یک کلیسای گچی، مرد یک پایبی که کلاه خود را برای آنان برداشت، گاوهای قهوه‌ای که از جاده عبور می‌کردند، حیاطی خلوت با کنده چوب‌بری و تبر. عاقبت به خانه‌ای رسیدند که

به تنهایی در یک حیاط پر از ساقه‌های شکسته آفتاب‌گردان قرار داشت. دو پنجره کثیف در جلوی خانه پرده‌های کثیفی را به معرض تماشا می‌گذاشتند. رنگ نمای خانه لوله‌شده بود. در پشت خانه یک حیاط خلوت و یک آلونک فلزی قرار داشت.

آرکادی ایرینا را از اتومبیل پیاده کرد و کیسه و جعبه کلاه را از روی صندلی عقب برداشت. در مقابل در خانه سه جاکلیدی حلقه‌ای را از یکی از کیسه‌ها بیرون کشید. همان سه جاکلیدی که از درون کیسه چرمی که در رودخانه افتاده بود، پیدا کرده بودند. در هر جاکلیدی یک کلید مشابه وجود داشت.

از ایرینا پرسید: «منطقی به نظر می‌رسد، اینطور نیست؟»

کلید به قفل می‌خورد. در باز شد. آرکادی باسن خود را به در زد و آن را گشود. در چرخید و باز شد و رایحه کپک‌زدگی و بوی نا بیرون زد. او پیش از وارد شدن یک جفت دستکش لاستیکی به دست کرد و کلید چراغ را زد. هنوز جریان برق قطع نشده بود. تنها جابایی که بالای میز گردی قرار داشت روشن شد.

ایرینا وسط اتاق ایستاده بود و می‌لرزید. خانه فقط یک اتاق داشت، با چهار پنجره که همگی بسته و قفل بودند. لحاف‌هایی از موی اسب در دو جای خواب مجزا قرار داشت. یک بخاری ذغالی که در اطرافش خاکستر ریخته شده بود. سه صندلی با مدل‌های مختلف دور میز. یک قفسه حاوی پنیر کپک‌زده و یک شیشه شیر که از مدت‌ها پیش یخزده و ترکیده بود. روی دیوارها تصویری از براندو و شمایل‌های بسیاری که از میان کتابها بریده شده بودند دیده می‌شد. زیر پارچه‌ای که در گوشه‌ای افتاده بود قوطی‌های رنگ، بطری‌های روغن جلا، کهنه پاره، برسهای مسطح و چند برس دیگر قرار داشتند. آرکادی ملافه‌ای را از مقابل گنج‌های کنار کشید و در نور چراغ لباس‌های دو مرد آشکار شدند. یکی سایز متوسط داشت و سایز دیگری بزرگ بود. لباسهایی که سایز متوسط داشتند سه لباس ارزان‌قیمت بودند. روی زمین تعدادی کفش قرار داشت. آرکادی افکار ایرینا را از چهره او

می خوانند.

«بله، درست مثل این است که آدم داخل قبر یک نفر شده باشد، همیشه همینطور است.»

سه کمد کوتاه کشویی مدل قدیمی در مقابل دیوار قرار داشتند. در هر حلقه جا کلیدی، کلید مخصوص یک کمد قرار داشت که به کمدهای دیگر نمی خورد. آرکادی هر کمد را با کلید مخصوص یکی از حلقه ها گشود.

نخستین کمد زیر جامه، جوراب، کتابهای انجیل، و دیگر کالاهای قاچاق مذهبی قرار داشت. در دومی، زیر جامه، یک شیشه کوچک در بسته گرد طلا، یک رولور ناگانت قدیمی و فشنگ بود و در سومی لباسهای زیر زنانه، جواهرات بدلی شیشه‌ای، یک عطر خارجی، قیچی، چند برس، ماتیک، سنجاق سر، یک عروسک تقریباً از شکل افتاده، یک ظرف مربا، عکسهایی از والریا داویدووا که بیشتر با کوستیا بورودین بود و یک عکس از او با پیرمردی ریشو، قرار داشت.

آرکادی عکس را بالا گرفت تا ایرینا آن را ببیند.

«پدرش است؟ درست است؟»

او هیچ نگفت، آرکادی کمدها را بست.

«کوستیا وقتی که این جا بوده حسابی همسایگانش را ترسانده، چون اینهمه وقت آنان جرأت نکرده اند در را بشکنند و وارد شوند.»

خوابگاه‌های مجزا نظر او را جلب کردند.

«حتماً کوستیا مرد سختی بوده و این که آدم مجبور باشد با مرد دیگری زندگی کند هم کار ساده‌ای نیست. گرچه همه ما همینطور زندگی می کنیم. بنابراین... چرا جلوی مرا نمی گیری ایرینا؟ به من بگو آنان در این جا چه می کردند.»

دخترک با لحنی نجوا مانند گفت: «فکر می کنم خودت همه چیز را خوب می دانی.»

«آنچه من می دانم فقط یک نظریه است. باید شاهی هم وجود داشته

باشد. یک نفر باید شهادت بدهد.»

«من نمی توانم.»

«ولی خواهی گفت.»

آرکادی جعبه کلاه و کیسه مدارک را روی میز گذاشت.

«ما به یکدیگر کمک خواهیم کرد و یکی دو تا مشکل را حل خواهیم کرد. من می خواهم بدانم والریا و بورودین اینجا برای اوزبورن چه می کرده اند؟ تو هم می خواهی بدانی والریا همین الان کجاست؟ خوب همه چیز به زودی روشن خواهد شد.»

یک صندلی را کنار کشید و دو تای دیگر را کنار میز باقی گذاشت. به اطراف اتاق نگرست. اتاق چنان محقر بود که دل انسان می گرفت. چندان بزرگتر از یک قوطی که دمر کرده باشند نبود. قوطی که سه زندگی را در خود جای داده بود، و برای حفظ خلوت خود ملحفه ای آویخته بودند. این بود زندگی این مقاطعه کاران! مقاطعه کارانی که برای گرم کردن دستان خود به آنها، ها می کردند.

چراغ کم نور رنگ ایرینا را زرد و گونه هایش را گودافتاده نشان می داد. آرکادی خود را از چشم ایرینا می دید. یک مرد لاغر بدترکیب با موهای سیاه، چهره ای خشن که با موشکافی تب آلودی بر فراز یک جعبه صورتی رنگ خیمه زده بود. دقیقتر به تصویر این مرد مسخره نگرست. او عروسک یامسکوی بود، بله به همان شکل که ایرینا از آغاز دیده بود. با این همه هنوز آرکادی قادر بود او را از چنگ یامسکوی و اوزبورن برهاند - حتی از چنگ خود ایرینا - البته اگر اعصاب آرکادی تاب می آورد.

آرکادی دست های خود را به هم زد و شروع کرد: «بسیار خوب، این جا پارک گورکی در غرب است. برف می بارد. والریای زیبا، متخصص طبقه بندی پوست و کوستیای راهزن و آن پسرک امریکایی کرویل، با تاجر پوست اوزبورن، مشغول بازی اسکیت هستند. از زمین بازی خارج می شوند و به محوطه ای پنجاه متر دورتر، می روند تا چیزی بخورند و بیاشامند. آنان

به این ترتیب ایستاده‌اند کوستیا این جا...»

آرکادی به صندلی که در یک طرف میز قرار داشت اشاره کرد، «... آن
پسرک، کرویل، این جا...»

به صندلی دیگر اشاره کرد، «... والریا در وسط.»
دست خود را کنار جعبه نهاد.

«تو، ایرینا، این جا بایست...»

ایرینا را نزدیک میز آورد.

«مثلاً تو هم اوزیورن هستی...»

ایرینا التماس کرد، «نه، خواهش می‌کنم.»

آرکادی گفت: «منظورم فقط توصیف آن صحنه است. من نمی‌توانم در
اینجا برف یا نوشیدنی را هم تهیه کنم. باید مرا ببخشی. سعی کن خودت
آن جو را در ذهن خود مجسم کنی. شاد و سرزنده. سه نفر از این افراد معتقد
بودند که در شرف آغاز یک زندگی کاملاً نوین هستند. آزادی برای دو نفر از
آنان و شهرت برای سومی. این فقط یک مهمانی و بازی اسکیت نبود. یک
جشن بود. آیا در همین زمان بود که تو - یعنی اوزیورن - می‌رفتی تا به آنان
تعلیماتی در مورد چگونگی فرارشان بدهی؟ به احتمال زیاد بله. اما فقط تو
می‌دانی که آنها تا چند ثانیه دیگر خواهند مرد.»

«من...»

«قفسه‌های مذهبی برای تو اهمیتی ندارند. هر کسی می‌تواند از آنها تهیه
کند، مثلاً گلودکین. پس اگر ساختن آثار مذهبی قلبی و قاجاق تنها کاری بود
که این سه نفر برایت انجام داده بودند تو می‌توانستی اجازه بدهی زنده
بمانند. اجازه بدهی که حتی حرف بزنند، حتی می‌توانستی اجازه بدهی با
اتهامات و عکس‌هایی که آن اتهامات را ثابت می‌کنند صاف به اداره کاگ ب
بروند. چون دوستانی که تو در آن جا داشتی خنده‌کنان آنان را توی کوچه
می‌انداختند. ولی موضوع دیگری در میان بود، نه قفسه، بلکه کاری که در
واقع برای تو انجام می‌دادند، و آن کاری بود که این سه نفر نمی‌بایست هرگز

در مورد آن با کسی صحبت می کردند. نه در مسکو و نه در هیچ جای دیگر دنیا.»

ایرینا گفت: «تو نباید با من اینطور رفتار کنی.»

آرکادی ادامه داد، «برف می بارد. چهره آنان بر اثر نوشیدن کمی سرخ شده، به تو اعتماد دارند. آخر تو پیش از این کرویل، این امریکایی ساده لوح را وارد این کشور کرده ای، نه؟ هنوز نخستین بطری تمام نشده که شیفته تو می شوند. تو ناجی آنان هستی که از غرب آمده ای. لبخند زنان به سلامتی تو می نوشند. صدای موسیقی را از زمین اسکیت می شنوی؟ چایکوفسکی! آه حالا یک بطر دیگر لازم داریم. آقای اوزیورن تو مرد دست و دلبازی هستی، تو یک کیسه چرمی پر از نوشیدنی و همه جور خوراکی آورده ای. تو کیسه چرمی را بالا میبری، انگار با دست درون آن مشغول کاوش هستی، و دستت را بیرون می آوری... باز هم یک بطری دیگر است. اول خودت بخور، تظاهر کن که جرعه ای حسابی از آن می نوشی. کوستیا نفر بعدی است و اگر او را درست شناخته باشم باید بگویم که او به خوبی از پس تو برمی آید حالا والریا کمی گیج شده و در حالی که در یک دست پنیر و در دست دیگر نان دارد، گرفتن بطری برایش آسان نیست. به علاوه او در این فکر است که در یکی دو هفته آینده کجا خواهد بود. چه نوع لباسهایی خواهد پوشید. آنها تا چه حد گرم خواهند بود. در آن جا دیگر سبیریایی در کار نخواهد بود. به جای سبیریا بهشت وجود دارد. کرویل روی اسکیت های خود نامتعادل و لرزان است، آن هم با آن پای معیوب و ضعیفی که دارد. ولی او هم روی بازگشت به کشورش فکر می کند. بازگشتی که تأییدی بر همه تلاش های مقدس مآبانه و روحانی او خواهد بود. جای شگفتی نیست که نوشیدنی به این سرعت تمام می شود. یک بطری دیگر؟ چرا که نه؟ برف سریعتر می بارد. صدای موزیک بلندتر شده. تو کیسه ات را برمی داری و بالا میبری و درون آن جستجو می کنی. بطری را لمس می کنی، دسته اسلحه را لمس می کنی، ضامن را می زنی. کوستیا از همه تشنه تر است، به سری او بر می گردی و لبخندی به راهزن

مشهور تحویل می‌دهی.»

آرکادی لگدی به صندلی زد و صندلی از عقب به زمین افتاد. ایرینا مژه زد و از تعجب تکان خورد.

آرکادی ادامه داد: «بسیار خوب. اسلحه اتوماتیک مانند رولور سروصدای زیادی به راه نمی‌اندازد. و صدا توسط کیسه چرمی، برف و موزیکی که از بلندگوها پخش می‌شود تحت‌الشعاع قرار گرفته، و احتمالاً در ابتدا نشان آشکاری از خون هم در میان نیست. والریا و کرویل سر در نمی‌آورند که چرا کوستیا روی زمین افتاده. شما که همه با هم دوست هستید. تو برای نجات آنان آمده‌ای، نه برای آزار رساندن به آنان. حالا به سوی پسرک امریکایی برگرد، کیسه را در برابر سینه او نگه دار.»

قطره‌ای اشک از روی لکه‌ای که بر گونه ایرینا قرار داشت رد شد.

آرکادی ادامه داد، «حالا بدون هیچ حرفی...»

صندلی دوم را نیز با لگد بر زمین انداخت.

«به همین سادگی. حالا فقط والریا باقی مانده است. او به کوستیای مرده در روی زمین نگاه می‌کند، به امریکایی مرده نگاه می‌کند، ولی کوچکترین اقدامی برای فرار یا فریاد کشیدن یا اعتراض کردن انجام نمی‌دهد. تو او را خوب می‌شناسی. بدون کوستیا او مرده‌ای بیش نیست. تو می‌خواهی او را از بدبختی نجات بدهی و زندگی کردن او نقض غرض است، تو در حق او لطف می‌کنی.»

آرکادی در کیسه محتوی مدارک را پاره کرد و آن را گشود. به محض آن که لباس تیره و ارزاقیمتی را که لک کثافت و خون بر آن بود و بر روی سینه چپ آن سوراخی قرار داشت، بیرون کشید، بوی چربی تندی هوا را پر کرد. ایرینا به کمندی که باز بود و دوباره به پیراهن نگریست. آرکادی متوجه شد که او لباس را شناخته است.

«هر قدر دلت می‌خواهد تفنگ را نزدیک تربیاور، والریا صبر خواهد کرد. او گلوله را با آغوش باز می‌پذیرد. تفنگ را به قلب او نزدیکتر کن. لابد فکر

می‌کنی حیف از این همه زیبایی...»

آرکادی لباس والریا را روی میز انداخت.

«...حیف از این همه زیبایی، مردند، هر سه نفر، هیچکس نمی‌آید. موزیک

همچنان می‌نوازد، به زودی برف این اجساد را خواهد پوشاند.»

ایرینا می‌لرزید.

«شاید مرده باشند ولی تو هنوز کار داری، تمام غذاهای وارداتی را جمع کن. بطریها را، مدارک شناسایی اجساد را، از فرصت استفاده کن و دوبار دیگر شلیک کن، چون آن مردک امریکایی چند کار دندان پزشکی خارجی در دهان خود دارد. در همان نقطه به سر کوستیا هم شلیک کن. به طوری که میلشیای گیج و گنگ فکر کند این‌ها تیر خلاص بوده‌اند، با این همه جنازه‌ها هنوز قابل شناسایی هستند. آنها اثر انگشت دارند، ساده است، یک قیچی محکم بردار، از آنها که برای قطعه‌قطعه کردن جوجه مورد استفاده قرار می‌گیرند، و بچین، یک یک بند انگشتان را بچین، ولی با صورت‌ها چه باید کرد؟ باید به این امید نشست که فاسد بشوند؟ ولی نه آنها یخ خواهند زد، سفیدتر از برف خواهند شد، و به جز این‌ها، دقیقاً بدون تغییر باقی خواهند ماند. شاید بهتر باشد رویشان مربا بمالی تا حیوانات کوچک پارک آنها را بخورند! نه، سنجاب‌ها در زمستان در لانه‌شان خوابیده‌اند و در مسکو سگ به اندازه کافی وجود ندارد. ولی این پوست‌فروش برای این معما هم پاسخی دارد چون حرفه و هنر مخصوصی دارد. او صورت‌ها را پوست می‌کند. پوست صورت‌ها را درست مثل یک تخته پوست صورتی کوچک از روی هر سر برمی‌دارد و آخرین و ظریفترین آنها پوست صورت والریا است. چه لحظه مخصوصی است! چند نفر پوست‌فروش تاکنون به چنین کاری دست زده‌اند. او چشمان آنان را هم بیرون می‌آورد. دیگر کارش تمام شده است. تکه‌پاره‌ها به درون کیسه منتقل می‌شوند. سه زندگی نابود شده، حسابی هم نابود شده، به طور مضاعف، کافیت! به هتل برگرد، به هواپیمایت، به آن دنیای متمایزی که از آن آمده‌ای. همه چیز کامل و عالی به نظر می‌رسد.

اوضاع روبه‌راه است.»

آرکادی لباس را روی میز پهن کرد. یک آستین را روی آستین دیگر برگرداند. دامن لباس را از لبه میز آویزان کرد.

«... حالا فقط یک نفر وجود دارد که می‌تواند ترا به سه جسدی که در پارک گورکی افتاده‌اند ارتباط دهد. گرچه او چیزی نخواهد گفت، چون او صمیمی‌ترین دوست والریا است و دلش می‌خواهد او در نیویورک یا رم یا کالیفرنیا باشد، و این خیالبافی در زندگی او از همه چیز مهمتر است. اگر او فقط بتواند متقاعد شود که والریا فرار کرده می‌تواند با زندگی روزمره احمقانه و خطرناک این جاکه به نحو ظالمانه‌ای کسل‌کننده است، کنار بیاید و سرکند. این تصور که والریا در جای دیگر آزادانه نفس می‌کشد، تنها چیزی است که دوست او را از وحشت در تنگنا بودن حفظ می‌کند. حتی اگر سعی کنی او را هم بکشی او باز حرفی نخواهد زد. به‌راستی که این روس‌ها را خوب می‌شناسی.»

ایرینا روی پای خود تلوتلو می‌خورد، آرکادی ترسید او بیفتد. با این همه ادامه داد، «خوب حالا سؤال اصلی این است. والریا کجاست؟»

ایرینا پرسید: «چطور دلت می‌آید این کار را بکنی؟»

آرکادی به اطراف خود نگریست و با لحن متفاوتی شروع به صحبت کرد. «ما افراد عقب‌مانده نادانی هستیم. در ظاهر همیشه هم همینطور بوده‌ایم. ما نوابغ عجیبی داریم ایرینا، تو در دانشکده حقوق دانشگاه سخنرانیهایی در مورد پزشکی قانونی شنیده‌ای. با کار پروفسور آندریف آشنا شده‌ای. شاید عکسهایی هم به تو نشان داده باشند. این روش ساده اما پر دردسری است، روش بازسازی و مرمت چهره از روی مجسمه. این یک صورت مبهم برای این نیست که بی ببریم چهره به چه شکل بوده یا برای آن نیست که یک شباهت تقریبی به دست آوریم، بلکه به طور دقیق خود چهره است. هیچ کشور دیگری این روش را استفاده نکرده‌اند. این کار موضوع ظریف بازسازی هر عضله بر روی مجسمه و سپس گوشت گذاشتن برای آن و

پوست کشیدن و چشم گذاشتن است. همانطور که می‌دانی آندریف یک استاد است و تو باید از شهرت او به دلیل صحت و دقتی که در کار خود دارد آگاه باشی.»

سرپوش جعبه کلاه را برداشت.

«تو می‌خواستی بدانی والریا کجاست؟»

ایرینا گفت: «من می‌دانم، آرکاشا، تو این کار را نخواهی کرد.»

«والریا این جاست.»

آرکادی شروع به بالا کشیدن سر از درون جعبه کرد. این کار را به آرامی انجام می‌داد، به طوری که ایرینا نخست در لبه جعبه دسته‌ای از حلقه‌های موی سیاه را ببیند که در میان انگشت‌های او پیچیده شده بودند و سپس یک پیشانی با پوست شاداب و تازه. ایرینا چشمان خود را بست و آنها را با دست پوشاند.

«آرکاشا!»

«یک نگاهی ببنداز.»

او دستان خود را از روی چشم‌ها برنداشت.

«آرکاشا! بله، بله، والریا همین جا زندگی می‌کرد. آن را توی جعبه بگذار.»

«والریا کی؟»

«والریا داویدووا...»

«با...»

«با کوستیا بورودین و آن پسرک کرویل.»

«یک امریکایی به نام جیمز کرویل؟»

«بله.»

«تو آنان را در این جا می‌دید؟»

«کرویل همیشه در اینجا مخفی بود. والریا این جا بود. من این جا نمی‌آمدم

مگر این که والریا هم باشد.»

«تو با کوستیا سر و سری نداشتی؟»

«نه.»

«در این خانه چه می کردند؟»

«یک قفسه می ساختند. تو جریان قفسه را می دانی.»

«برای کی؟»

ایرینا تردید کرد و نفس در سینه آرکادی حبس شد. عاقبت ایرینا گفت:

«اوزبورن.»

«اوزبورن کی؟»

«جان اوزبورن.»

«یک پوست فروش امریکایی به نام جان اوزبورن؟»

«بله.»

«خودشان به تو گفتند که برای جان اوزبورن قفسه می سازند؟»

«بله.»

«این تنها کاری بود که برای اوزبورن می کردند؟»

«نه.»

«آیا تو هرگز به آلونکی که در پشت این خانه قرار دارد رفته ای؟»

«بله، یک بار.»

«تو آنچه را آنان از سبیریا برای اوزبورن آورده بودند دیدی؟»

«بله.»

«خواهش می کنم پاسخت را تکرار کن. تو آنچه را آنان از سبیریا برای

اوزبورن آورده بودند دیدی؟»

«ایرینا گفت: «من از تو متنفرم.»

آرکادی دکمه ضبط کوچکی را که در ته جعبه کلاه قرار داشت چرخاند.

سر را رها کرد تا درون جعبه بیفتد.

ایرینا دستان خود را از مقابل چشمانش انداخت.

«حالا به راستی از تو متنفرم.»

سوان که پشت در پنهان شده و انتظار می کشید، وارد شد. آرکادی ایرینا را

مرخص کرد.

«این مرد ترا به شهر برمی گرداند، پیش او بمان. به آپارتمان من ترو. آنجا امن نیست. از کمک تو در این بازپرسی متشکرم. حالا بهتر است بروی.»
آرکادی امیدوار بود ایرینا او را درک کند و اصرار کند که می خواهد بماند. اگر او اینکار را می کرد آرکادی او را با خود می برد.

ایرینا در کنار در ایستاد و گفت: «در مورد ژنرال، پدر تو، داستانی وجود دارد. مردم او را هیولا خطاب می کنند. چون او در زمان جنگ گوش آلمانی ها را به عنوان غنیمت جنگی می برید. ولی تا به حال کسی نگفته بود که او یک سر کامل را به نمایش گذاشته است. او در مقایسه با تو هیچ است.»
ایرینا از در خارج شد. آخرین تصویری که از او در ذهن آرکادی باقی ماند این بود که در اتومبیل سوان، یک سدان زایس کهنه، نشسته بود و از جاده کثیف به سوی بالا می رفتند.

آرکادی به قسمت عقب خانه و به درون یک آلونک فلزی رفت و در آن را با یکی از کلیدهای مردان مرده گشود. همین که داخل شد چیزی به صورتش مالید. بندی بود از یک رف که از مرکز سقف آویزان بود. زمانی که بند را کشید یک ردیف حباب پُر نور درون آلونک را مثل روز روشن کردند. یک زمان سنج را روی دیوار یافت. وقتی آن را کوک کرد صدای تیک تاک ضعیفی به گوشش خورد و متوجه حرکتی جزئی و نامحسوس در ردیف چراغها شد. زمان سنج در طول دوازده ساعت آن رف را تقریباً ۱۸۰ درجه می چرخاند تا طلوع و غروب خورشید را تقلید کند. یک بند دیگر به دو لامپ ماوراء بنفش وصل بود. در آنجا پنجره ای وجود نداشت.

باقیمانده یک کوره آهنگری که از آجر گرد ساخته شده بود، داستان آلونک را بازگو می کرد. توده ای خمیر و گل و قراضه های آهن، درهم و زنگزده، به صورت گره های فلزی درآمده بودند. تمام فضای قابل استفاده توسط دو قفس که در تمام طول آلونک امتداد داشت اشغال شده بود. هر قفس با دیوارهای چوبی به سه قسمت تقسیم شده بود، و هر قسمت یک

مرغدانی چوبی داشت. دیواره‌ها و سقف را با سیم پوشانده بودند. در سطح زمین سیم با سنگ و سمنت محکم شده بود، به طوری که حتی باریکترین و راسخترین حیوانات هم نمی‌توانستند فرار کنند.

در فضای بین دو قفس نیمکتی آغشته به خون و فلس ماهی قرار داشت. آرکادی زیر نیمکت کتاب دعایی یافت. در نظر مجسم می‌کرد که چگونه یک زوج نامتناسب و نا متشابه، جیمز کرویل و کوستیا بورودین، از راز مشترک خود محافظت می‌کرده‌اند و به آنان غذا می‌داده‌اند، کرویل به درگاه خدا دعا می‌کرده و در همان حال کوستیا به دنبال دغلیکاری و قانون‌شکنی بوده است. آرکادی قلمی را داخل یک قفس کرد و با آن از سیم‌ها پشم‌های نازک و ظریف، واز کف قفس مقداری فضولات جمع‌آوری کرد. به کلبه برگشت و کیف یدکی‌ای را که برای شواهد و مدارک همراه آورده بود، با اشیایی که از درون گنج‌ها برداشت پر کرد و کیسه را روی میز گذاشت. دستش به جعبه کلاه خورد و جعبه افتاد. سری که درون آن بود به خارج غلتید. یک سرگچی بدون چشم، پیشانی، ابرو و حتی دهان، بدون هیچ چهره مشخص. فقط شکل ناهمواری بود از یک سر، یک کلاه‌گیس و رنگ. این همان دامی بود که آندریف هنگام تدریس از آن استفاده می‌کرد. همین که آرکادی آن را در جای خود نهاد، دو نیمه چهره از هم گشوده شدند و جدار باریک داخل جمجمه نمایان شد.

آنچه آندریف از سر والریا ساخته بود اینک چیزی جز مشتی گرد به رنگ صورتی و بوی موی سوخته در داخل ویلای یامسکوی نبود. آرکادی مطمئن بود که خود یامسکوی شخصاً تلفن کرده و مردک آبله‌رو را برای گرفتن آن سر فرستاده بوده است. تخریب شاهکار آندریف آرکادی را به نحوی آزاد کرده بود. فقط پس از رفتن آن بود که آرکادی به فکر استفاده از یک نمونه افتاد. او هرگز قادر نبود سر حقیقی والریا را به ایرینا نشان دهد، همانطور که خوب می‌دانست که ایرینا قدرت ندارد به آن سر نگاه کند. آرکادی زمانی که ناامید شد این نظریه درخشان به ذهنش رسید. او ایرینا را فریب داده بود. او را

نجات داده بود و او را از دست داده بود.

آرکادی، هنگام وارد شدن به ورودی هتل اوکراین، هانس اونمن را دید که از آسانسور خارج می‌شد. آرکادی در یکی از صندلی‌های سالن ورودی نشست و روزنامه کهنه‌ای را برداشت. تا آن روز همدست سابق اوزبورن را ندیده بود. مردک آلمانی یک مترسک بود، دهانی باریک و هیکلی استخوانی داشت. موهای بلوند او کوتاه زده شده و زیر کلاه قرار داشت. از آن نوع افرادی بود که به طور غریزی به افرادی که بر سر راهش ظاهر می‌شدند خیره می‌شد. او خونخوارتر از آن بود که مثل یامسکوی یا اوزبورن باشد. همینکه وارد شد، آرکادی به داخل آسانسور چپید.

آرکادی انتظار داشت که دفتر هواپیمایی را خالی بیابد، بنابراین از دیدن کارآگاه فت که پشت میزی نشسته و تفنگی را به سوی او نشانه گرفته بود یکه خورد.

آرکادی خندید، «متأسفم، فت، من ترا کاملاً فراموش کرده بودم.»

فت گفت: «فکر کردم که دوباره برگشته.»

فت چنان می‌لرزید که مجبور شد تفنگش را با هر دو دست زمین بگذارد. عینک دور فلزش بر چهره‌ای که از وحشت سفید شده بود نشسته بود. «او منتظر تو بود. تلفنی به او شد و او بیرون دوید و تفنگ مرا پس داد که چیزی نمانده بود از آن استفاده کنم.»

دست نوشته‌ها و نوارها در اطراف صندلی‌های واژگون شده و کمد‌های گشوده پرتاب شده بودند. آرکادی از خود می‌پرسید که چند وقت پیش بود که او و فت مثل بچه‌ها در این دفتر خوش می‌گذراندند؟ این یامسکوی بود که آنان را به اینجا آورده بود آیا در اینجا میکروفونی کار گذاشته بودند؟ آیا هم‌اکنون کسی مشغول استراق‌سمع بود؟ مهم نبود، او قصد نداشت مدت زیادی آنجا بماند. آنقدر در میان آت و آشغالهای کف زمین جستجو کرد تا مطمئن شد که تمامی نسخه‌برداری‌ها و نوارهای ضبط شده از اوزبورن و اونمن گم شده‌اند. همه به جز نواری که آرکادی از مکالمه تلفنی دوم فوریه

اوزبورن و اونمن پیش خودش نگه داشته بود. رنگ و روی فت برگشت.
 «او ناگهان به اینجا پرید و بر همه چیز مسلط شد. نمی گذاشت من تکان
 بخورم، فکر می کرد تو را خبر می کنم.»
 «ولی تو این کار را نمی کردی.»

آرکادی در میان خرت و پرت ها یکی از کتابهای آبی مخصوص مسیرهای
 هوایی را که یکی از ساکنان پیشین دفتر جا گذاشته بود، پیدا کرد. کتاب جدید
 بود. تمام پروازهای بین المللی مسکو را از طریق فرودگاه شرمتیوف ترک کرده
 بودند و تنها هواپیمایی که در روز می دی ایو آنجا را ترک می کرد، پرواز
 شبانه ای توسط پان امریکن بود. پس اوزبورن و کرویل در یک هواپیما خواهند
 بود.

پاکت گشوده شده ای هم که از وزارت خارجه از طرف یوگنی مندل رسیده
 بود بر زمین افتاده بود. درون آن یک فتوکپی از تقدیرنامه ای بود که به پدر
 ترسوی مندل داده شده بود، و برای رفع هرگونه شبهه گزارش کامل و
 کسل کننده ای نیز از شرح قهرمانی های سابق مندل با امضاء و تاریخ ۴ ژوئن
 ۱۹۴۳ در جوف پاکت قرار داشت. جای تعجب نبود که اونمن فقط سر پاکت
 را پاره کرده بود، نظری به داخل آن افکنده و آن را به یک سوانداخته بود.
 آرکادی هم می خواست همان کار را بکند. ولی در آخرین صفحه، با وجود
 لکه هایی در روی تاریخ و واضح نبودن و نامشخص بودن ماشین کپی برداری
 وزارتخانه، متوجه امضای طلایی افسر بازرس، ستوان جی. ج. آ. او،
 یامسکوی، شد. صحیح، پس این طور. پس نشان فرمان لنین در دخمه
 استخوان های پوسیده خرید و فروش می شده، در پایتخت جهانی دخمه های
 استخوان، که در زمان جنگ همانا لنینگراد بود! ستوان جزء و جوان ارتش
 شمالی، آندرهئی یامسکوی - که در آن زمان نمی توانسته بیش از بیست سال
 داشته باشد. در حدود بیش از سی سال پیش، افسر جوان سرویس خارجی
 امریکایی، جان اوزبورن را می شناخته است و حتی در همان زمان هم از او
 حمایت می کرده است.

فت با حالتی کنجکاوانه پرسید: «مگر تو نشنیده‌ای؟»

«چه چیز را؟»

«ساعتی پیش دفتر دادستانی یک آماده باش کامل برای دستگیری تو در سراسر شهر اعلام کرده است.»

«به چه جرمی؟»

«به دلیل قتل، یک جسد در موزه‌ای در محله سرافیموف پیدا شده. جسد وکیلی به نام میکویان، روی سیگارهایی که در آنجا پیدا شده اثر انگشت تو را یافته‌اند.»

فت گوشی را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد.

«شاید بخواهی با سرگرد پریلادا صحبت کنی.»

آرکادی گوشی را گرفت و آن را در جای خود قرار داد.

«حالا نه. از حالا به بعد تو مرد فراموش شده‌ای هستی و اغلب مردان فراموش شده هستند که قهرمان می‌شوند. به هر حال مرد فراموش شده است که زنده می‌ماند تا داستان را بازگو کند.»

«منظورت چیست؟»

«می‌خواهم دوباره شروع کنم.»

ایستگاه قطار سیولوفسکی به طور معمول مخصوص مسافرانی بود که بلیت قطار را آبنه بودند - منشی‌های راضی و قانع و آدمهای خوب روزگار - ولی این قطار مخصوص بود و با بقیه فرق داشت و مشترکان معمولی از آبنه مسافران آن قطار مثل نجسهای هندی اجتناب می‌کردند. آخر مسافران این قطار کارگر بودند و همگی قراردادهای سه ساله برای کار در معادن شمالی و بعضی برای کار در مدار قطب شمال امضاء کرده بودند. آنان می‌رفتند تا در میان دود و یخ کار کنند. می‌رفتند تا وقتی که ازابه‌ها از سرما می‌ترکند و از هم می‌پاشند سنگهای معدن را بر پشت خود حمل کنند و بر اثر انفجار سنگ و ریزش معدن و یا از سرما بمیرند، یا یک نفر دیگر را به خاطر یک جفت

چکمه و یا دستکش بکشند. وقتی به معدن برسند پاسپورت بین‌المللی آنان ضبط خواهد شد. و دیگر جایی برای پشیمانی و تغییر عقیده باقی نخواهد ماند. آنان مدت سه سال از انظار پنهان خواهند شد و برای بسیاری این نقطه پایان خواهد بود.

آرکادی در حالی که کیسه مدارک خود را با یک دست محکم گرفته و دست دیگرش در جیب و روی اسلحه‌اش قرار داشت، خود را در میان کارگران جا زد و در راهرو بُر خورد. داخل قطار با فشار و جریان حرکت جمعیت به یک کوپه رسید که از هم‌اکنون از مردان بسیار بوی زننده عرق و پیاز آکنده شده بود. یک دوجین چهره او را برانداز کردند. این چهره‌ها همانان چهره‌های زشت، ساده، و خشنی بودند که در دفتر مرکزی حزب نیز دیده می‌شدند، تنها تفاوتشان در این بود که اینها در خیابان‌ها ولگردی و گردن‌کلفتی کرده بودند. بر چهره‌شان اثرات ضربه و کبودی و داغ زخم‌های غیرمعمول نقش بسته بود. مفاصل انگشتان و یقه‌هایشان چرک گرفته بود. تمام مایملک خود را در یک بقچه حمل می‌کردند. اینها در اصل جنایتکار بودند. مردانی که به جرم قتل یا دزدی فقط در یک شهر تحت تعقیب بودند، نه در سراسر کشور. ماهی‌های کوچکی بودند که به خیال خود از میان سوراخ‌های دام سوسیالیست بزرگ فرار می‌کردند، فقط به این منظور که به درون معادن سوسیالیست در شمال کشیده شوند. ماهی‌هایی خشن و پوست کلفت. اوراکاها، برادرها، افرادی خشن و بی‌عاطفه، مردانی با خالکوبی و چاقو. در نظر آنان یک بیگانه به معنای یک جفت کفش، یک کت و شاید هم یک ساعت بود. آرکادی در لبه تختخواب طبقه پایین نشست.

دسته‌ای از سربازان به هم فشرده میلشیا آخرین کارگران را به درون قطار راندند. هوای داخل کوپه غیرقابل تحمل بود. آرکادی می‌دانست که باید به آن عادت کند. مأموران سکوها که مشتاق آن بودند که این قطار مخصوص را هرچه زودتر از ایستگاه خود رد کنند، بیرون قطار شروع به دویدن در امتداد سکوها کردند. آماده‌باش کامل شهری ممکن بود جاده‌ها، فرودگاه‌ها و

قطارهای عادی را بر روی یک مرد فراری ببندد، ولی تمام این قطار وقف مردان فراری بود. آرکادی از میان پنجره قطار سربازرس چاچین مأمور پرونده‌های مخصوص را دید که با رئیس قطار بحث می‌کرد. چاچین عکس را به مسئول قطار نشان داد. فقط کافی بود مردک نظری به آن کوبه بیندازد. ولی مسئول قطار سر خود را به علامت منفی تکان می‌داد. چاچین مأموران میلشیا را با اشاره دست به درون قطار فرستاد. در کوبه پهلویی مردی شروع به خواندن آواز نمود.

«بدرود مسکو... بدرود عشق من...»

رانده شدن از روی سکو به درون ترن توسط مأموران میلشیا یک چیز بود و زور شنیدن از آنان در قطار مخصوص خود چیز دیگری بود. تهدیدها و ناسزاها پیشرفت تفتیش را به تأخیر می‌انداخت.

«شماها نمی‌توانید مزاحم من بشوید. من که خودم دارم با پای خودم به جهنم می‌روم!»

آنان به جای اینکه جای خود را ترک کنند به مأموران میلشیا تف می‌کردند. در شرایط معمولی یک مأمور میلشیا با چماق به این حرکت پاسخ می‌دهد، ولی در مورد کارگران قراردادی ملاحظه مخصوصی اعمال می‌شد. آخر همه می‌دانستند قدیسان که برای سه سال کار اجباری داوطلب نمی‌شوند. به علاوه، مأموران میلشیا در اقلیت بودند. آنان به کوبه آرکادی نرسیدند. پیاده شدن میلشیا از هر واگون با قهقهه تمسخرآمیز توأم بود. سربازرس قطار، چاچین را کنار زد و دوباره سایر بازرسان قطار ادا و اصول خود را شروع کردند و از سرسکو به ته آن می‌دویدند. قطار تکان خورد، حرکت کرد و چاچین و سربازرس دور شدند. نیمکت‌های فلزی ایستگاه مسکو جای خود را به دودکشا و نرده‌های دو سر کارخانه‌های ساخت وسایل دفاعی سپردند. این جا حومه شمالی مسکو بود. قطار هنوز در حال سرعت گرفتن بود که به ایستگاه مسافری بعدی رسید. به خاطر نگاه مطمئن و تکبرآمیز مسافران آنجا سرعت خود را آرام نکرد. مستقیم و با اراده از کنار

یک سکوی میلشیا گذشت و بوق لکرموتیو خود را به صدا درآورد. بدرود مسکو. آرکادی نفس عمیقی کشید. انگار هوا چندان هم بد نبود.

خود قطار هم مخصوص بود. کهنه‌ترین و کثیف‌ترین قطار بود که می‌توانست در وزارت حمل و نقل وجود داشته باشد. دل و روده‌کوپه را مدت‌ها پیش و به دفعات متعدد آنقدر بیرون آورده بودند و چنان تخریب شده بود که دیگر چیزی برای دزدیدن یا خراب کردن باقی نمانده بود. بعلاوه آنجا جای تکان خوردن وجود نداشت. پانزده مرد بر روی چهار تخت‌خواب چوبی خشن، و بر روی زمین، هر بازو در کنار بازوی نفر پهلویی قرار داشت. در تمام طول سفر بازرس خود را در کنج کوپه خود محبوس کرده بود.

منصفانه نبود که بگوییم این سریع‌ترین راه رسیدن به لنینگراد است. سفر قطار سریع‌السیر تیره سرخ که از ایستگاه لنینگراد حرکت می‌کرد نصف روز بیشتر طول نمی‌کشید. ولی این قطار که از ایستگاه سیلوفسکی حرکت کرده بود - در حالی که واگون‌های کهنه‌ای را که پر از کسانی بود که مطبوعات آنان را کارگران هدایت شده می‌نامیدند به دنبال خود یدک می‌کشید - بیست ساعت در راه می‌ماند. بازرس قطار در پناهگاه دنج خود سماور، نان خشک و مربا داشت. در واگون آرکادی همگی مشغول نوشیدن و سیگار کشیدن شدند. سقف پر از دود شد. یک نفر به او گفت که بنوشد، او هم نوشید و در عوض یک سیگار داد. مردی که نوشیدنی داشت از اهالی اوسه‌تین بود. درست مثل استالین سیه چرده و چهارشانه، با همان شکل ابروها، سبیل و چشمانی تیزبین.

مرد به آرکادی گفت: «می‌دانی، بعضی وقتها خبرچینها را در این قطار جا می‌زنند. در این جا هم دست بر نمی‌دارند و سعی می‌کنند آدم را گیر بیندازند و برگردانند. می‌دانی ما چکار می‌کنیم؟ ما خبرچین‌ها را می‌گیریم و گلولیشان را پاره می‌کنیم.»

آرکادی گفت: «توی این قطار خبرچین نیست. کسی هم نمی‌خواهد تو برگردی. می‌دانی چرا؟ چون تو داری صاف به همانجایی می‌روی که آنان

دلشان می خواهد که بروی.»

چشمان مرد اوسه تینی برق زد.

«ای مادر به خطا. تو راست می گویی.»

چرخ های قطار تمام بعد از ظهر و غروب را اندازه می گرفتند. ایستگاههای ایکسا، دمیتروف، ورسلکی، ساوولوو، کلازین، کاسین، سونکووو، کراس نیژکولم، پتسووو را پشت سر نهادند.

امتناع از نوشیدن سودی نداشت. آنان نه تنها یک روز را، بلکه سه سال را پشت سر می گذاشتند. ای کاش می شد الکل خالص نوشید. آنان چشمان و دستان تیز و ماهری داشتند. به چند زبان صحبت می کردند؟ این کوبه یک کوبه چندملیتی بود. یک ارمنی که اختلاس کرده بود و جریان را با آب و تاب برای یک نفر شرح می داد. یک جفت راهزن از ترکستان، یک کیف زن از اهالی ماریزگروو. یک ژینگولوی برنزه از یالتا با عینک آفتابی.

ژینگولو پرسید: «توی جیب کت چی قایم کرده ای؟»

آرکادی کیسه محتوی موادی را که از کلبه برداشته بود، تفنگش، کارت شناسایی خود و آن مأمور کاگ ب را که کرویل او را کشته بود، همراه داشت. به طور قطع کسی جرأت نمی کرد چنین سؤالی را از کرویل بپرسد. این سؤالی بود که یک شکارچی از طعمه خود می کند.

آرکادی پاسخ داد: «چند تا سیخونک، از دریای سیاه.»

آرکادی شفیق نوشید. شفیق نوعی چای بود که نه فقط یک بار یا ده بار بلکه بیست بار غلیظتر شده بود. انگار قلبش منبسط شده بود. با این همه مجبور بود به آرامی فکر کند. یک نفر میثا را کشته بود، اونمن؟ آن مترسک؟ آرکادی فقط از کنار او رد شده بود. ولی چرا آماده باش به خاطر قتل؟ چرا باید یامسکوی بخواد پای میلشیا را به میان بکشد؟ مگر این که دادستان کلبه ای را که قربانیان پارک گورکی در آن زندگی می کردند پاک و خالی کرده باشد. مگر این که او مطمئن باشد که بازرسش در حال تلاش برای فرار کشته خواهد شد. یا این که او می توانست خیلی زود بی گناه اعلام شود، و شاید هم تا

به حال اعلام شده باشد.

قلبش پیش از آن خون بیرون می داد که رگهایش از عهده آن برآیند، بنابراین باز هم نوشید تا رگهایش باز شوند. یک نفر یک رادیوی ترانزیستوری داشت که برنامه روز می دی در ولادی وستک را گزارش می داد.

یکی از کارگران کارکشته گفت: «معادن آهن چندان هم بد نیستند، ولی اگر آدم در معادن طلا کار کند هر وقت وارد معدن یا از آن خارج می شود یک جاروبرقی به ماتحت او می کشند.»

گزارش دیگر رادیو راجع به آمادگی برای جشن می دی در باکو بود. مردکی که اهل اوسه تین بود به آرکادی گفت: «باکو زادگاه من است. در آنجا یک نفر را کشتم، فقط یک تصادف بود.»

«چرا این را به من می گویی؟»

«چون تو چهره معصومی داری.»

در سراسر دنیا برای می دی آماده می شدند. بیرون قطار، شب از نوری که از درون کویه می تابید تحت الشعاع قرار گرفته بود. آرکادی لای پنجره را گشود. اینک می توانست بوی مزارعی را که شخم خورده و برف های زمستانی پر شیار و چسبناک را استشمام کند.

دلش برای میشا تنگ شده بود. چیز عجیبی بود که او می توانست صدای دوستش را بشنود، انگار او هنوز زنده بود و در مورد افراد درون قطار اظهار نظر می کرد.

«آهان کمونیزم یعنی همین، گردآوردن افراد به دور یکدیگر. بی شباهت به سازمان ملل نیست. تفاوتش فقط در این است که آدم نباید مرتب لباسش را عوض کند. آن مردک ارمنی وزن کم خواهد کرد، و یا شاید مستقیم به دو قسمت شود، مثل موجودات تک سلولی، آنوقت دو برابر دستمزد خواهد گرفت. به آن ژینگولو نگاه کن، ما درباره هاملت بحث کرده ایم، در مورد سزار بحث کرده ایم، ما

به مردی نگاه می‌کنیم که برای آخرین بار در زندگی خود برنزه شده است. حالا تراژدی این است. آرکاشا نمی‌خواهی تصدیق کنی که همه این‌ها کمی دیوانگی است؟»

نوشیدنی تمام شد. زمانی که قطار برای آب گرفتن در شهری کوچک توقف کرد - شهری که بیش از یک ایستگاه و یک خیابان روشن چیزی نبود - کارگران از قطار پیاده شدند و در حالی که یک جفت مأمور میلشیا با عجز در کناری ایستاده بودند به مغازه شهر هجوم بردند. وقتی همه غارتگران دوباره سوار شدند قطار به راه خود ادامه داد، کابوزا، شه‌وژنایا، بودوگسک، پوزادنیکووو، کول‌پینو، لنینگراد، لنینگراد، لنینگراد. جرعه‌های قطارهای مسافری بر روی سیمها می‌دویدند. نور سحرگاهان توسط خلیج فنلاند بازتاب داده می‌شد. قطار وارد شهر کانال‌ها و کیف‌دستی‌ها شد. شهری که در چشمان سرخ، خاکستری می‌نمود.

قطار وارد ایستگاه فنلاند شد و هنوز به طور کامل نایستاده بود که آرکادی در حالی که کارت شناسایی کاگ ب مردی را که کرویل به زور کتک او را کشته بود تکان می‌داد، از آن بیرون پرید. سرودی که از بلندگوها پخش می‌شد فضا را پر کرده بود. یک روز بیشتر به جشنهای می‌دی نمانده بود.

۱۷

خطوط قطار در صد کیلومتری شمال لنینگراد، در دشتی بین شهر روسی لوزایکا و شهر فنلاندی یاماترا خط مرزی را قطع می‌کردند. در آنجا حصار و نرده‌ای وجود نداشت. ولی محوطه‌های تغییر خط، اتاقک‌های گمرک و تدابیر احتیاطی در دو طرف وجود داشت. در قسمت روس‌ها برف‌ها کثیف بودند چون قطارهای روسی در این نقطه از زغال نامرغوب استفاده می‌کردند ولی برف‌ها در قسمت فنلاندی‌ها تمیزتر بود، چون آنها از سوخت دیزلی استفاده می‌کردند.

آرکادی همراه فرمانده ایستگاه گشت مرزی شوروی ایستاده بود و یک سرگرد فنلاندی را که پنجاه متری آنان به پشت گارد مرزی فنلاند باز می‌گشت تماشا می‌کردند. فرمانده تف کرد.

«اگر جرأت داشتند تمام دوده‌ها را به طرف ما جارو می‌کردند، مثل مرز سوئیس.»

با بی میلی کوشید تا سگکهای سرخ یقه خود را ببندد. گشت مرزی یکی از بازوهای کاگ ب بود ولی افراد آن بیشتر از سربازان قدیمی نیروهای منظم ارتش تأمین شده بود. گردن این فرمانده بسیار کلفت بود، بینی اش به یکسو کج شده و ابروانش تقارن نداشتند.

او ادامه داد: «هر ماه از من می‌پرسند با آن قفسه چه کنند؟ من از کدام

گوری بدانم؟»

دست خود را دور کبریت آرکادی گرفت تا هر دو بتوانند سیگار خود را روشن کنند. یک نگهبان شوروی از کنار خط آهن مراقب بود. یک تفنگ جنگی که شبیه وسایل لوله کشها بود، از شانه اش آویزان بود. و هر بار که جابه جا می شد اسلحه در میان باد تلق تلق می کرد.

فرمانده به آرکادی گفت: «حتی شما هم می دانید که اختیاری و قدرتی که یک سرباز روس مسکویی در این جا دارد بیش از قدرت یک لولوی سر خرمن نیست.»

آرکادی گفت: «شما که از وضع مسکو هنگام جشنهای می دی باخبر هستید. تا همه مدارک مرا مهر کنند یک قربانی دیگر روی دست هایم افتاده است.»

در آن سوی مرز، سرگرد یک جفت گارد مرزی را به درون آلونک هدایت کرد. آن طرف تر دامنه تپه ها به سوی کشور فنلاند کشیده می شد. در آنجا زمین به صورت دشتی صاف بود و بوته های گزنه، سماق کوهی و درختان غان برق می زد. کشور خوبی برای گشت زدن بود.

فرمانده گفت: «قاچاقچیان به این جا قهوه و کره وارد می کنند، بعضی وقت ها هم چیزی وارد نمی کنند به جز پول، و برای مغازه ها هم ارز خارجی، می دانید که... ولی هرگز چیزی از اینجا به خارج قاچاق نمی کنند و به نظر من این توهین آمیز است. خیلی غیرعادی است که شما برای یک پرونده اینهمه راه را تا اینجا آمده اید.»

آرکادی گفت: «اینجا قشنگ است.»

«اینجا آرام است. آدم دلش نمی آید ترکش کند.»

فرمانده یک فلاسک فلزی از جیب کت خود بیرون کشید.

«از این خورشت می آید؟»

آرکادی آنچه به او تعارف شده بود گرفت و سر کشید.

«بعضی از افراد تحمل نگهبانی از مرز را ندارند. نگهبانی از یک خط

فرضی، می‌دانی که، آنان به راستی دیوانه می‌شوند. بعضی وقت‌ها خودشان هم تلاش می‌کنند تا از مرز عبور کنند. آنوقت من باید آنان را با تیر بزنم، ولی به جای این کار فقط به مسکو پس می‌فرستمشان تا کله‌شان را معاینه کنند. می‌دانی بازرس، اگر من با مردی روبه‌رو شوم که بدون هیچ‌گونه مدرک شناسایی و معرفی‌نامه به اینجا آمده باشد تا با گشت مرزی خوش و بش و شیرین‌زبانی کند، او را هم می‌فرستم تا کله‌اش را معاینه کنند.»

نگاه آرکادی به چشم فرمانده افتاد و گفت: «بی‌پرده بگویم من هم همینطور.»

ابروان فرمانده بالا رفتند و با دست به پشت آرکادی زد.

«خوب بگذار ببینم با این فنلاندی چه می‌توانیم بکنیم. او یک کمونیست است، ولی اگر جان به جان فنلاندی‌ها بکنی باز هم فنلاندی هستند.»

در آلونک گمرک در آنسوی مرز گشوده شد و سرگرد فنلاندی در حالی که پاکتی به دست داشت باز گشت.

فرمانده روسی از او پرسید: «بازرس ما راست می‌گوید؟»

سرگرد پاکت را با بی‌میلی و اشمئزاز در دستان آرکادی انداخت.

«فضولات. فضولات حیوانات کوچک در هر شش قسمت که درون قفسه جاسازی شده بود، تو از کجا فهمیدی؟»

آرکادی پرسید: «آیا قفسه از بسته‌بندی‌اش بیرون آورده شده بود؟»

فرمانده گفت: «ما آن را باز کردیم. تمام بسته‌ها در قسمت شوروی باز می‌شوند.»

آرکادی پرسید: «آیا درون قفسه بازرسی شده بود؟»

فنلاندی پاسخ داد: «چه فایده‌ای دارد. آن هم با این رابطه‌ای که بین فنلاند و اتحاد شوروی وجود دارد؟»

آرکادی از سرگرد پرسید: «روش درخواست کالا از ساختمان گمرک چگونه است.»

«خیلی ساده. اغلب کالای اندکی در ساختمان موجود است. به طور

معمول آنها تا رسیدن به هلسینکی در قطار می ماندند. هیچکس نمی تواند هیچ کالایی را بدون ارائه مدارک شناسایی و مالکیت ترخیص کند. ما در کنار در مأمور نداریم، ولی اگر کسی می کوشید تا یک قفسه را بیرون ببرد به طور حتم متوجه می شدیم. فهمیدی؟ ما با توافق با اتحاد شوروی نیروی اندکی در اینجا داریم تا از تحریک و برانگیختن یک همسایه صمیمی اجتناب کنیم. حالا باید مرا ببخشی. ساعت کار من تمام شده و برای رفتن به تعطیلات راهی طولانی در پیش دارم.»

آرکادی گفت: «برای روز می. دی.»

«برای شب شبانه جادوگرها.»

آرکادی از ویبورگ، در نزدیکی مرز، به لنینگراد پرواز کرد. از آن جا هواپیمای شب به مقصد مسکو را سوار شد. بیشتر مسافران آن پرواز نظامیانی بودند که برای دو روز تعطیلات می رفتند. و از هم اکنون همگی مست بودند. آرکادی گزارشی از تحقیقات خود را نوشت. و آن را همراه با اظهارات فرمانده مرزی، پاکت محتوی فضولات که داخل قفسه بود، نمونه های مو از قفس کوستیا، اشیاء شخصی از درون کمدهای سه قربانی، نوار شهادت ایرینا در کلبه و نوار مکالمه اونمن و اوزبورن در دوم فوریه همه را درون کیف شواهد نهاد و آدرس دادستان کل را روسی آن نوشت.

مهماندار آب نبات تعارف کرد.

اوزبورن و کرویل تا چند ساعت دیگر سوار هواپیمایی به مقصد نیویورک می شدند. آرکادی حالا بیش از پیش اوزبورن را به خاطر برنامه زمانی که برای ورود و خروج خود ترتیب داده بود، تحسین می کرد. حتی یک تأخیر...

پس موضوع این بود! اونمن روز پیش از آن که قفسه ای که شش سمورخز سیریبایی، که کوستیا بورودین آنها را در آن مخفی کرده بود از مسکو به خارج حمل شود نگران بوده است. حیوانات کوچک تا چه مدت می توانستند

طاقت بیهوشی را داشته باشند؟ سه ساعت؟ چهار ساعت؟ مطمئناً همانقدر که پرواز هواپیما به مقصد لنینگراد طول می کشید. سپس او نمن می توانست در حالی که آنها را از فرودگاه لنینگراد تحویل گرفته به سوی ایستگاه ترن می برد، مقدار دیگری داروی بیهوشی به آنها بخوراند. آنها نمی توانستند قفسه را با هواپیما از کشور خارج کنند، چون بسته های بین المللی هوایی از زیر دستگاه اشعه ایکس رد می شدند. اتومبیل ها و محتویات آنها نیز در پست های بازرسی به معنای واقعی کلمه پیاده می شدند. پس فقط قطار باقی می ماند که تنها راه حل بود. یک قطار محلی به مقصد یک ایستگاه مرزی که با کمبود کادر روبه روست. از سوی دیگر، اوزبورن هم از هلسینکی به سوی همان ایستگاه مرزی در خاک فنلاند باز می گشت. پیش از این که حتی قفسه از ترن پیاده شده باشد به آن جا می رسید. گشت مرزی شوروی کار باز کردن و بسته بندی را انجام می داد. فنلاندی ها با رها کردن قفسه در یک ساختمان بدون محافظ در حق اوزبورن لطف کرده بودند. آیا هیچکس متوجه ورود اوزبورن به آن جا نشده بود؟ آیا او کت مخصوصی به تن داشته که جیب های بزرگ خورجینی به آن دوخته شده بوده؟ آیا او در میان گاردهای فنلاندی هم دستی داشته است؟ هیچ فرقی نمی کند، به هر حال اوزبورن هرگز ناگزیر نشده که مدارک خود را نشان دهد و از شروع سفرش تا به انتهای آن هیچ مدرکی دال بر وجود ارتباط بین او و آن قفسه وجود نداشته است.

کوستیا بورودین، والریا داویدووا، جیمز کرویل در پاک گورکی مرده بودند و جان اوزبورن شش سمورخز بارگوزین را از اتحاد شوروی خارج کرده و در محلی نامعلوم نگهداری می کرد.

هواپیما از غروب به شب مسکو فرود آمد.

آرکادی در فرودگاه بسته را پست کرد. با احتساب تعطیلات، گزارش او تا چهار روز دیگر به مقصد می رسید. دیگر مهم نبود که برسر خود او چه خواهد آمد.

حیات تحت نظر بود. آرکادی از کوچه عقبی وارد طبقه تحتانی شد و از راه

پلکان به آپارتمان خود رفت. در آنجا، در تاریکی لباس خود را عوض کرد و لباس خدمت سربازرس را پوشید. یک اونیفورم سرمه‌ای با چهار ستاره برنجی سرهنگی بر روی اهل‌ها که یک ستاره سرخ روی نوار طلایی کلاهش داشت. در حالی که ریش خود را می‌تراشید صدای تلویزیون‌های آپارتمان‌های بالا و پایینی به گوش می‌رسید. هر دو برنامه دریاچه قوی بالشوی را پخش می‌کردند که به‌طور سنتی در روز می. دی. ایو در کاخ کنگره کرملین اجرا می‌شد.

در طول مدتی که پیش درآمد اجرا می‌شد صدای مجری را می‌شنید که محترم‌ترین و محبوب‌ترین افراد را از میان شش هزار نفر مهمان، نام می‌برد. ولی آرکادی نتوانست اسامی را بشنود. اسلحه اتوماتیک خود را درون جلیقه قرار داد.

در بلوار تاگانسکایا بیست دقیقه طول کشید تا یک تاکسی پیدا کند. سفر به مرکز شهر به مفهوم گذشتن از کنار نورافکن‌ها و پرچم‌ها بود. در تمام طول سال مسکو همچون پیله در خود تنیده‌ای از پرچم‌های سرخ بود که در این شب بخصوص مانند پروانه‌ای جان گرفته به پرواز در می‌آمدند. بالهای سرخ از هر ساختمان بلند آویخته بود و بر فراز خیابان‌های پهن موج می‌زدند. حروف رژه می‌رفتند. «لنین زندگی کرد، می‌کند، و همیشه خواهد کرد!» تاکسی از برابر آنها گذشت و گذشتن آن خواندن را مشکل کرد. «کارگران قهرمان... بی سابقه... شریف و تاریخی... تحسین‌ها... به افتخار...»

به هیچ وسیله نقلیه عمومی اجازه ورود به بلوک‌های اطراف میدان سرخ داده نمی‌شد. آرکادی آخرین روبل خود را به راننده تاکسی داد و درست در همان هنگام که ویلیام کرویل از هتل متروپل بیرون آمد ویا چمدان کوچکی به سوی یک اتوبوس اینتوریست رفت، آرکادی هم در میدان اسوردلوف به راه افتاد. کرویل بارانی قهوه‌ای رنگی به تن داشت و یک کلاه توید لبه کوتاه بر سر نهاده بود، و درست شبیه سایر امریکاییهایی بود که در صف اتوبوس ایستاده بودند. هنوز آرکادی از باغچه وسط میدان رد نشده بود که کرویل او را

دید و سر خود را تکان داد، آرکادی ایستاد. به اطراف نگریست و متوجه کارآگاهان میلشیا درون اتومبیلی پشت اتوبوس، در کافه هتل و در گوشه و کنار خیابان شد. کرویل چمدان را بر زمین نهاد. چمدان هنوز بر اثر لگدهای آرکادی کج و کوله بود. اتوبوس دیگری خارج شد، درخشش گذرای چراغهای بالای آن به حضور کرویل بیشتر تأکید می‌کرد. کرویل در جهت یک یک کارآگاهان نگاه کرد و به این ترتیب آنها را به آرکادی نشان داد. می‌ترسید آنان را ندیده باشد. راننده ایتوریست با بی‌قیدی از هتل خارج شد، سیگار خود را در خیابان انداخت و به توریست‌ها اجازه سوار شدن داد. آرکادی از مرکز میدان با باز و بسته کردن دهان، بی‌صدا و به اشاره گفت: «اوزبورن».

ویلیام کرویل آخرین نگاه را به بازرس انداخت. به وضوح معلوم بود که متوجه آن اسم نشده است. در نهایت ناامیدی مشتاق دانستن آن بوده ولی می‌دانست که برای دسترسی به آن باید تمام مردانی را که با لباس شخصی او را در آن میدان تحت نظر داشتند بکشد، تمام ساختمانهای میدان و تمام ساختمان‌های شهر را خراب کند. ولی حتی قدرت عظیم جسمانی شخص او نیز از عهده این مهم بر نمی‌آمد.

آهنگ دریاچه قواز رادیوی اتوبوس نیز به گوش می‌رسید. کرویل آخرین نفری بود که سوار شد، تا او سوار شود آرکادی رفته بود.

چکشها و کشتی‌های فضایی که با گل آذین شده بودند در میدان چرژینسکی منتظر رژه صبح فردا بودند. آرکادی به درون یک نفربر پرید و از کنار جایگاه‌های خالی در میدان سرخ گذشتند. انوار نورافکن‌ها دیوارهای کرملین را به پیچ و تاب می‌انداختند و کنگره باروهای دم چلچله‌ای را می‌لرزاندند.

در طرف دیگر کرملین، در طول خیابان مانژنایا، لیموزین‌های سیاه‌رنگ براق صف کشیده بودند. نه فقط لیموزین‌های شایکای معمولی، بلکه لیموزین‌های زیل مخصوص مقام‌های برجسته، ضدگلوله با گیرنده‌های رادیویی. میلشیا پیاده در وسط خیابان جا گرفته بودند و آنان که با

موتورسیکلت بودند، از میدان مانژنایا که وسیعتر بود تا برج کوتافای کرملین در رفت و آمد بودند. آرکادی در آنجا از نفربر بیرون پرید. در حالی که او نیفورمش خود کارت شناسایی او بود به یک افسر کاگ ب که به او نزدیک شد گفت که برای دادستان کل پیامی دارد. افسر کاگ ب دستهای آرکادی را که در حال روشن کردن یک سیگار بود کنترل کرد. سپس از میان دایره نورافکنها خارج شد، از باغچه ها عبور کرد و روی پل کوتاه سفیدرنگی که برج کوتافیا را به دروازه ترینیتی کرملین وصل می کرد، رفت. آرکادی با بی اعتنایی در امتداد خیابان در میان سایه روشن های مانژ - مدرسه سواره نظام تزار - حرکت کرد. از آنجا می توانست ردیف سقفهای مرمرین کاخ کنگره را بر فراز دیوار کرملین ببیند. اتومبیلی پر از افسران کاگ ب رد شد. آخرین موومان بالت که یک والس بود، از رادیوی اتومبیل شنیده می شد. در امتداد دیوار مانژ سایه های دیگری نیز حرکت می کردند. یک چشم اینجا یک پا آنجا. در بالای دروازه ترینیتی دسته های پروانه - این ها دیگر واقعی بودند - به درخشندگی کریستال، بر فراز ستاره یاقوت برج ترینیتی قرار داشتند. دو سرباز از درون دروازه ظاهر شدند. نور به پشت سرشان می تابید و چهره شان در تاریکی قرار داشت. از روی پل کوچک عبور کردند و سرهایشان مانند سرهای چوب کبریت کم کم از نظر ناپدید شد. یک اتومبیل دیگر کاگ ب عبور کرد. صدای کف زدن که از رادیوی آن پخش می شد به دنبالش کشیده می شد. بالت به پایان رسیده بود، و اینک اوزبورن، برای آن که سروقت به فرودگاه برسد باید از مهمانی رسمی پس از برنامه صرف نظر می کرد. با این همه، تلف شدن وقت به خاطر بازگشت هنرپیشگان به روی صحنه به منظور تشکر از تشویق و کف زدن تماشاچیان، دادن دسته گلهایی به بالرین ها و برجستگان حزبی و بالا رفتن از سر و کله یکدیگر در اتاق رخت کن، اجتناب ناپذیر بود.

کم کم سر و کله مهمانان پدیدار شد. آرکادی تماشا می کرد. صف طولی از چینی ها، سپس مردان نیروی دریایی که لباس های سفید به تن داشتند،

بعضی غربی‌ها که به صدای بلند می‌خندیدند، افریقایی‌ها که از آنان بلندتر می‌خندیدند، موسیقیدان‌ها، زنان راهنما که اونیفورم به تن داشتند و گل‌ها را در دست داشتند و طنزنویس مشهوری که تنها بود. لیموزین‌ها با پرچم‌های دیپلوماتیک، با سرنشینان خود به راه افتادند. از هجوم کسانی که زودتر می‌رفتند، کاسته شد. پیاده رو که به پل منتهی می‌شد خلوت شد. دلیل موجهی برای آرکادی وجود نداشت که به سوی خیابان برود.

هیكلی که به سرعت قدم برمی‌داشت، راست و موقر مانند تیغه چاقو، به دروازه‌ترینتی رسید. از آنجا گذشت و وارد روشنایی چراغ‌های پل شد و تبدیل به اوزبورن گشت. چشم‌ها مستقیم به جلو، از برابر چهره‌های آماده و گوش به زنگ پلیس‌های مخفی و درهای گشوده لیموزین‌ها می‌گذشت و در همان حال دستکش‌های خود را به دست می‌کرد. اوکت مشکی متین و سنگینی به تن داشت و همان کلاه پوست سموری را که به آرکادی تعارف کرده بود به سر داشت، رنگ سیاه پوست با موهای سفید او تباین داشت. توجه پلیس‌های مخفی به مهمانانی که در پشت سر اوزبورن می‌آمدند معطوف شد. اوزبورن درون برج کاتافیا ناپدید شد. سپس روی پله‌ای ظاهر گردید. در حالی که از پیاده‌رو به سوی لیموزین می‌رفت متوجه حضور آرکادی شد.

آرکادی احساس کرد که مردک از دیدن او یکه خورد. در وجود او متوجه لرزشی شد که چنان به سرعت کنترل گردید که گویی چیزی بیش از یک ضربه اضافی قلب نبود. کنار لیموزین به هم رسیدند. و در کنار سقف اتومبیل رو در روی یکدیگر قرار گرفتند. اوزبورن لبخند درخشان و پُر قدرتی بر لب آورد.

«تو هیچوقت دنبال کلاهت نیامدی، بازرس؟»

«نه.»

«تحقیقات تو...»

آرکادی گفت: «تمام شد.»

اوزبورن سر تکان داد و آرکادی فرصت یافت تا جلوه‌های طلا و ابریشم را که بدن او را پوشانده بودند تحسین کند، بدنی که همچون چوبی با پوست آفتاب سوخته بود، هیکلی که به‌طور مطلق روسی نبود. آرکادی دید که چشمان اوزبورن از بالا تا پایین خیابان را از نظر گذرانید تا ببیند آیا آرکادی تنها آمده یا نه، سپس در حالی که راضی می‌نمود به سوی او برگشت.

«بازرس، من باید به هواپیما برسم. تا هفته دیگر اونمن ده هزار دلار امریکایی برایت خواهد آورد. اگر مایل باشی می‌توانی این مبلغ را به صورت ارز دیگری دریافت کنی، هانس جزئیات را در اختیار خواهد گذاشت. موضوع اصلی آن است که همه راضی باشند. اگر یامسکوی گیر یفتد و تو مرا از این موضوع مبری و برکنار نگه‌داری من این را نیز یک خدمت دیگر به حساب خواهم آورد که حتی بیش از این مبلغ ارزش خواهد داشت، به تو تبریک می‌گویم. تو نه تنها زنده مانده‌ای بلکه از فرصت نهایت استفاده را کرده‌ای.»

«برای چه این حرف‌ها را می‌زنی؟»

«چون تو برای توقیف من نیامده‌ای. تو مدرک و شاهد نداری. بعلاوه، من می‌دانم شما مردم چطور عمل می‌کنید. اگر می‌خواستی مرا توقیف کنی هم اکنون من در صندلی عقب یک اتومبیل کاگ ب و در راه زندان لابیانکا بودم. تو خودت تنها آمده‌ای، بازرس، فقط خودت. به اطرافت نگاه کن، من دوستان خودم را می‌بینم، ولی از دوستان تو خبری نیست.»

تا این لحظه پلیسهای مخفی توجهی به تأخیر اوزبورن نکرده بودند. آنان از فاصله نزدیک افرادی گردن‌کلفت و قلچماق بودند که مهمانان معمولی را به شدت و با قدرت از سر راه اتومبیل بزرگان و زعمای قوم کنار می‌زدند.

«تو می‌خواهی یک فرد غربی را دستگیر کنی؟ از میان همه جا هم این جا را انتخاب کرده‌ای، و از میان تمام شب‌ها هم امشب را. آن هم بدون هیچ حکم امضاء شده از طرف کاگ ب، حتی بدون اطلاع دادستان ما فوق. اصلاً بدون کمک هیچکس دیگر. فقط خودت به تنهایی؟ آن هم تو، مردی که

به جرم قتل تحت تعقیب است؟ ترا به آسایشگاه روانی خواهند فرستاد. من که حتی هواپیمایم را هم از دست نخواهم داد. چون هواپیما را به خاطر من نگه خواهند داشت. پس تنها دلیلی که می تواند ترا به این جا کشیده باشد پول است. چرا که نه؟ تو هم اینک دادستان را مرد ثروتمندی کرده ای.»

آرکادی اسلحه اتوماتیک خود را بیرون کشید و آن را در خم بازوی چپ خود قرار داد، به طوری که فقط اوزبورن می توانست لوله تیره رنگ آن را ببیند. آنگاه گفت: «نه.»

اوزبورن به اطراف نظر افکند. پلیس های مخفی در همه جا حضور داشتند، ولی گرفتار جریان رو به تزاید مهمانانی بودند که چون رودی از میان نورافکن ها ظاهر می شدند.

اوزبورن گفت: «یامسکوی به من هشدار داده بود که تو اینطور هستی. تو پولکی نیستی، مگر نه؟»

«نه.»

«تو سعی داری مرا دستگیر کنی؟»

آرکادی گفت: «که جلویت را بگیرم. نخست می خواهم از هواپیمایت جا بمانی، پس نه اینجا و نه امشب توقیف نخواهم کرد. ما سوار اتومبیل تو می شویم، یک گشتی می زنیم، و فردا سروکله مان در دفتر کاگ ب واقع در یکی از شهرهای کوچک پیدا خواهد شد. آنان نمی دانند که چه باید بکنند، بنابراین مستقیم به زندان لویانکا تلفن می کنند. مردم شهرهای کوچک از جنایت های دولتی وحشت دارند، از دزدی اموال با ارزش دولتی، از خرابکاری در یک تولید ملی، از قاچاق، پنهان کردن جنایت های دولتی، منظورم قتل است. با من با شک و تردید بسیار رفتار خواهد شد، و با تو رفتار بسیار مؤدبانه ای خواهند داشت، ولی تو که می دانی ما چطور اقدام می کنیم. الزاماً تلفن های بسیاری خواهد شد. پرونده ها بررسی خواهند شد. یک نوع بخصوص قفسه هست که جابه جا شده. دست آخر، بخصوص اگر تو امشب هواپیمایت را از دست بدهی به راستی عقب می مانی. به هر حال به امتحانش

می‌آرزد.»

اوزبورن دقیقه‌ای فکر کرد و پرسید: «تو دیروز کجا بودی؟ هیچکس نتوانست ترا پیدا کند.»
آرکادی چیزی نگفت.

اوزبورن گفت: «حدس می‌زنم دیروز به مرز سفر کرده بودی. تصور می‌کنم تو خیال می‌کنی همه چیز را می‌دانی.»
نظری به ساعت خود افکند. «من مجبور هستم به خاطر رسیدن به هواپیمایم از دست تو فرار کنم. من اینجا نخواهم ماند.»

آرکادی گفت: «پس من شلیک خواهم کرد.»
«و بی‌درنگ تمام مأمورانی که در این جا هستند به تو شلیک خواهند کرد.»
«کاملاً درست است.»

اوزبورن دست به سوی دستگیره اتومبیل دراز کرد. آرکادی شروع به فشردن ماشه تفنگ ماکاروف کرد.

اوزبورن دستگیره را رها کرد و پرسید: «چرا این کار را می‌کنی؟ به‌طور حتم دلت نمی‌خواهد به خاطر دلخوشی دادگستری شوروی هنگام توقیف من مثل آب خوردن بمیری. همه افراد خریداری شده‌اند، از بالا تا پایین. تمام کشور خریداری شده، خیلی هم ارزان خریداری شده، به ارزان‌ترین قیمت در تمام دنیا. تو به قانون شکنی اهمیت نمی‌دهی. دیگر آنقدرها هم احمق نیستی، پس به خاطر چه می‌خواهی بمیری؟ به خاطر یک نفر دیگر، به خاطر ایرینا آزانووا؟»

اوزبورن به جیب کت خود اشاره کرد، سپس به آرامی دست در آن جیب کرد و یک شال‌گردن سرخ و سفید و سبز را که با تخم‌مرغهای عید پاک تزئین شده بود بیرون کشید. شال‌گردنی بود که آرکادی برای ایرینا خریده بود.

اوزبورن گفت: «زندگی همیشه پیچیده و در عین حال ساده‌تر از آن است که ما برایش ارزش قائل شویم. بله همین‌طور است، و من این را در چهره تو می‌خوانم.»

«این را از کجا گیر آورده‌ای؟»

«بیا یک معامله ساده بکنیم بازرس، آزادی من در عوض ایرینا. من به تو می‌گویم او کجاست، و تو واقعاً فرصت نداری که نگران آن باشی که من راست می‌گویم یا نه، چون او برای مدتی طولانی در آن جا نخواهد بود. قبول می‌کنی یا نه؟»

اوزبورن شال‌گردن را روی سقف اتومبیل نهاد. آرکادی آنرا در دست چپ خود جمع کرد و به سوی بینی خویش بالا برد. بوی ایرینا را می‌داد. اوزبورن گفت: «سعی کن بفهمی، هریک از ما یک نیاز اساسی داریم که حاضر هستیم به خاطر آن همه چیز را خراب کنیم. تو جان خود، موقعیت شغلی خود و عقل و منطق خود را فدای آن زن می‌کنی و من ترجیح می‌دهم به همدستانم خیانت کنم ولی هوایمای خود را از دست ندهم. هر دوی ما فرصت اندکی داریم.»

لیموزین‌ها پشت سر آنان گرافتاده بودند. یک پلیس مخفی که از سایرین به آنان نزدیکتر بود فریاد زد و با دست به اوزبورن اشاره کرد که سوار اتومبیل شود.

اوزبورن پرسید: «بله یا نه؟»

فرصت فکر کردن نبود. آرکادی شال‌گردن را به درون اونیفورم خود چپاند و گفت: «تو به من می‌گویی او کجاست. اگر حرفت را باور کنم آزادی، وگرنه ترا می‌کشم.»

«کاملاً منصفانه است. او در دانشگاه است. در باغ نزدیک استخر.»

آرکادی در حالی که بر فشار خود به روی ماشه می‌افزود به جلو خم شد، «تکرار کن.»

«دانشگاه. در باغ نزدیک استخر.»

این بار اوزبورن بی‌اراده بدن خود را منقبض کرده بود تا پذیرای گلوله شود، سرش اندکی به عقب خم شده بود ولی چشمانش به چشمان آرکادی دوخته شده بودند. انگار برای نخستین بار به بازرس اجازه می‌داد که او را

ببیند. یک جانور از میان چشمان اوزبورن به بیرون می‌نگریست. چیزی که به دست خود او در بند شده بود. موجودی که درون کت و زیر پوست او ساکن بود. در چشمان اوزبورن هیچگونه وحشتی وجود نداشت. آرکادی اسلحه را درون کت خود لغزاند.

«من اتومبیل تو را بر می‌دارم و تو احتمالاً می‌توانی نخستین اتومبیلی را که در صف پشت سرما ایستاده، بخری.»

اوزبورن زمزمه کرد، «من برای روسیه می‌میرم.»
آرکادی سوار لیموزین شد.

«به کشورت برگرد، آقای اوزبورن.»

ساختمان سی و دو طبقه دانشگاه که دانشجویانش برای تعطیلات روز می‌دی رفته بودند در زیر میله‌ای باستارگان ارغوانی که بر فراز گنبد آن نصب شده بود و در زیر نورافکن‌ها می‌درخشید. در دو سوی دانشگاه باغ‌های عظیم به پهنای پانصد متر تا تپه لنین امتداد می‌یافت. این باغها به مناسبت روز می‌دی با نور ملایم سبز تیره روشن شده بودند. جاده‌های سنگی در میان این سایه‌روشن از فواره‌های عظیم دور می‌شدند و در میان پرچین‌ها می‌پیچیدند، دور مجسمه‌ها می‌چرخیدند و در بین محوطه صنوبرها و کاج‌ها ناپدید می‌شدند.

باغ جلویی که در برابر رودخانه قرار داشت استخر روشن و بزرگی داشت که نور را منعکس می‌کرد. آب از ریزش فواره‌ها کف کرده و از انوار رنگین رنگ‌آمیزی شده بود. شب شهر از حرکت شعاعهای بلند و تأسیسات ضد‌هواپی که در طول خاکریز ساحل کار گذاشته شده بودند روشن شده بود. اوزبورن بدون هیچ تلاشی فرار کرده بود. او با شال‌گردن ایرینا سر آرکادی را شیره مالیده بود. با این همه آرکادی مطمئن بود که ایرینا اینجاست. اوزبورن به او دروغ نگفته بود ولی برای او دامی گسترده بودند که ایرینا طعمه آن بود.

نمایش نور از سوی خاکریزهای ساحل نیم ساعت به طول انجامید.

عاقبت روشنی‌های رنگین درون استخر از میان رفتند و فواره‌ها خاموش شدند، و سطح آرام استخر که به صورت آینه‌ای منعکس‌کننده تصویر میله گنبد دانشگاه بود، ظاهر شد.

آرکادی در میان صنوبرها منتظر ماند. بدون شک هواپیمای اوزبورن هم اینک در آسمان بود. درختان خش‌خش می‌کردند و چون نسیمی برخاست بوی صمغ آنها به مشام او رسید. دو سایه از دور دست و از انتهای استخر ظاهر شدند و به سوی او آمدند. در نیمه راه، نرسیده به آرکادی، سایه‌ها فروافتادند و تصویر میله گنبد که درون آب افتاده بود شکست. آرکادی در حالی که اسلحه می‌کشید دوید. نخست اوئمن را به جا آورد که لب استخر زانو زده پاها را دو سوی جسمی گذاشته و هیکلی را در آب فرو می‌برد. سپس ایرینا را شناخت که به زحمت سر خود را رها کرده از آب بالا می‌کشید. اوئمن دوباره او را به زیر آب فشار داد و ایرینا دوباره چنگ زنان بالا آمد. اوئمن موهای او را پیچاند و دسته کرد تا بهتر بتواند او را آرام نگه دارد. آنگاه، به صدای فریاد آرکادی، سر بلند کرد و به او نگریست. مردک آلمانی چشمانی گود رفته و دندان‌هایی جلو آمده داشت، ایرینا را رها کرد. او خود را از آب بیرون کشید و با حال خفگی و تهوع به کناره استخر چسبید. موهای خیسش روی صورتش چسبیده بودند.

آرکادی به او فرمان داد: «بلند شو.»

اوئمن همچنان پوزخند زنان روی زانوهای نشسته بود. آرکادی احساس کرد فلز گرمی موهای کوتاه پشت سر جمجمه‌اش را به نرمی نوازش داد. یامسکوی پشت سرش بود. یامسکوی فاصله بین خود و آرکادی را با یک قدم طی کرد.

«بهتر نیست تو به جای او تفنگ را به زمین بیندازی؟»

آرکادی اطاعت کرد. یامسکوی با همدردی دست خود را روی شانه او نهاد. آرکادی می‌توانست نوک صورتی رنگ انگشتان او را ببیند. اسلحه‌اش که از نوع اسلحه آرکادی بود، در پشت گردن او قرار داشت.

آرکادی به دادستان گفت: «این کار را نکن.»

«آرکادی واسیلیه‌ویچ، چطور می‌توانم از این کار اجتناب کنم؟ اگر کاری را که به تو گفته شده بود انجام داده بودی حالا هیچ‌یک از ما این‌جا نبودیم و این وضعیت غم‌انگیز وجود نداشت. ولی تو از کنترل خارج شده‌ای. من مسئول تو هستم و باید این موضوع را فیصله بدهم. نه فقط به خاطر شخص خودم بلکه به خاطر اداره‌ای که هر دوی ما نماینده آن هستیم. این هیچ ربطی به درست یا غلط بودن ندارد. در استعداد تو هیچ جای تردیدی وجود ندارد. هیچ بازرس دیگری به قدرت ادراک، کاردانی و یا درستکاری تو پیدا نمی‌شود. من به شدت روی این محسنات تو حساب می‌کردم.»

اونمن از جای برخاست و آهسته جلو آمد.

«...من فکر می‌کردم شاگرد تو هستم و تو...»

یامسکوی او را از عقب در آغوش گرفت و اونمن مشتی به شکم او زد و دست خود را با خودنمایی و آب و تاب به عقب کشید. آرکادی به پایین نگریست و دسته کارد باریکی را دید که از شکمش بیرون زده بود. نوعی حالت یخ مانند درون خود احساس کرد و نتوانست نفس بکشد.

یامسکوی ادامه داد: «... و تو باعث شگفتی من شدی. بیش از همه از آمدن تو به این‌جا برای نجات یک ولگرد تعجب کردم، که البته خیلی جالب است چون اوزبورن اصلاً تعجب نکرده بود.»

چشمان آرکادی با نومییدی جلوه‌گاه تصویر ایرینا شد.

یامسکوی پیشنهاد کرد، «با خودت روراست باش و تصدیق کن که من دارم در حق تو لطف می‌کنم. تو غیر از نام پدرت چیزی را از دست نخواهی داد. نه زنی، نه بچه‌ای، نه وجدان سیاسی و نه آینده‌ای. آیا پاکسازی و آغاز نبرد بر ضد طرفداران ورونسکییزم را به خاطر می‌آوری؟ تو نخستین کسی هستی که باید از بین برود. مصائبی وجود دارد که فردگرایان به آنها دچار خواهند شد. سال‌هاست که من در این مورد به تو هشدار داده بودم. می‌بینی که بی‌اعتنایی نسبت به نصایح چه عواقب وخیمی به دنبال دارد؟ حرقم را باور

کن، این راه بهتر است. چرا نمی‌نشینم؟»

یامسکوی و اونمن یک قدم به عقب رفتند تا او بیفتد. زانوان آرکادی لرزیدند و شروع به تا شدن کردند. چاقو را از شکم خود بیرون کشید. به نظر می‌رسید که بیرون آمدنش برای ابد طول خواهد کشید. چاقویی بود دولبه، تیز و سرخ. آرکادی با خود فکر کرد کار دست آلمان هاست. جریان داغی به درون او نیفورمش سرازیر شد، آنگاه، بدون هیچ هشدار، چاقو را در شکم اونمن فرو کرد، درست در همان نقطه که اونمن آن را به شکم او فرو کرده بود. فشار زیاد، هر دوی آنان را به درون استخر انداخت. هر دو با هم از میان آب برخاستند. اونمن سعی کرد او را هل بدهد و از چنگش خلاص شود ولی آرکادی به راحتی کارد را بیشتر فرو برد و آن را به سوی بالا کشید. یامسکوی، به خاطر آن که بتواند آرکادی را بهتر هدف قرار بدهد، در کنار استخر به جلو و عقب می‌دوید. اونمن شروع به مشت زدن به گوش‌های او کرد و آرکادی محکم‌تر به او آویخت و او را بغل کرد و بلند کرد. اونمن که قادر به جدا کردن خود از او نبود، کوشید تا او را گاز بگیرد ولی آرکادی به پشت در آب افتاد و او را نیز با خود به میان آب کشید. در درون آب، مرد آلمانی در حالی که گلوی آرکادی را می‌فشرده، روی او نشست. آرکادی از ته استخر به بالا نگاه می‌کرد. صورت اونمن کج و کوله می‌شد، تکان می‌خورد، تقسیم می‌شد، به یکدیگر می‌چسبید و دوباره مانند جیوه از هم جدا می‌شد. هر دفعه کج و کوله‌تر و نامربوط‌تر از دفعه پیش. آنگاه چهره او جای خود را به ماه داد و ماه پاره پاره شد. سپس ابر تیره سرخ‌رنگی اونمن را در خود پیچید. دستانش سست شدند، لغزید و از نظر ناپدید شد. آرکادی نفس‌زنان از آب بالا آمد. جسد اونمن در کناری شناور شد.

آرکادی شنید که یامسکوی فریاد می‌زند: «همانجا بایست.»

اگر هم نمی‌گفت آرکادی قادر به حرکت نبود. یامسکوی در کنار استخر ایستاد، او را هدف گرفته بود. صدای شلیک از یک اسلحه اتوماتیک بزرگ برخاست و در محوطه باز باغ صدای کرکننده‌ای ایجاد کرد. با اینهمه آرکادی

آن درخشش نوری را که از لوله تفنگ انتظار داشت، ندید. متوجه شد که کلاه یامسکوی پرید و جای خود را به تاج کنگره‌داری سپرد که روی جمجمه تراشیده یامسکوی خودنمایی کرد. دادستان با گیجی و آشفتگی خون را از پیشانی خود پاک کرد. ولی باز هم خون بیشتری از سرش بیرون زد، مانند یک فواره. ایرینا در پشت سر یامسکوی بود و تفنگی در دست داشت. دوباره آتش کرد که به کنار سر یامسکوی اصابت کرد و آرکادی دید که یک گوش او پرید. ایرینا برای بار سوم آتش کرد، به میان قفسه سینه یامسکوی. دادستان کوشید تعادل خود را حفظ کند. با شلیک چهارم به درون آب افتاد و فرو رفت. ایرینا به درون استخر آمد و آرکادی را بیرون کشید. مشغول بالا کشیدن او از کنار استخر بود که یامسکوی تا کمر از میان آب بلند شد و بدون این که آنان را ببیند، به پشت در آب افتاد، چشمانش مستقیم رو به بالا و به سوی شب بود و نعره زد: «اوزبورن!»

دوباره در آب فرو رفت. انگار از پلکانی پایین می‌رفت، و تا مدت‌ها پس از این که یامسکوی در آب ناپدید شده بود، آرکادی صدای او را می‌شنید.

شاتورا

او به یک مجرا مبدل شده بود. لوله‌هایی به بدن او وصل شده بودند و خون و سرم قندی را وارد می‌کردند، لوله‌هایی از بدن او خارج می‌شدند و خون و فضولات را خارج می‌کردند. هر چند ساعت یک بار، در حالی که از به‌هوش آمدن وحشت داشت، پرستاری به او مورفین تزریق می‌کرد و او بی‌درنگ بر فراز تخت به پرواز درمی‌آمد و به عملیات تخلیه فاضلاب و آن چهره‌خاکستری که زیر پایش قرار داشت می‌نگریست. نمی‌توانست به روشنی دریابد که چرا آنجاست؟ به نحو مبهمی به ذهنش می‌رسید که شخصی را کشته است و به نظرش می‌رسید که این عمل مانند یک کار قصابی انجام شده است. مطمئن نبود که آیا خودش قاتل بوده یا مقتول؟ در این مورد کمی نگرانی داشت، ولی نه زیاد. اغلب اوقات او در یک گوشه مرتفع و دوردست اتاق نشسته بود و تماشا می‌کرد. پرستاران و پزشکان مرتب در اطراف تخت جلو و عقب می‌رفتند و پیچ‌پیچ می‌کردند. سپس پزشکان به نزد دو مردی که لباس معمولی به تن داشتند ولی ماسک‌های استریل زده بودند و کنار در نشسته بودند، می‌رفتند و پیچ‌پیچ می‌کردند. آنان نیز به نوبه خود در را می‌گشودند و با مردان دیگری که در راهرو انتظار می‌کشیدند پیچ‌پیچ می‌کردند. یکبار گروهی ملاقات‌کننده سر رسیدند. آرکادی دادستان کل را میان آنان تشخیص داد. تمامی اعضای هیئت در پای تخت‌خواب، با حالت خشک و

عبوس افرادی که در تعطیلات به جزیره‌ای خارجی می‌روند و تلاش می‌کنند که به اسرار سنگ‌نبشته‌ای پی ببرند که از درک آن عاجزند، چهره‌ او را مطالعه می‌کردند. عاقبت سر خود را تکان دادند و به پزشکان دستور دادند او را زنده نگه دارند و رفتند. یکبار دیگر یک سروان گشت مرزی به درون اتاق راهنمایی شد تا او را شناسایی کند. آرکادی اهمیتی نمی‌داد چون در آن زمان گرفتار خونی‌ریزی بود، رازی که به وسیله تمامی لوله‌هایی که از بدنش خارج می‌شد، برملا شده بود. ناگهان تمامی لوله‌های پلاستیکی از خون سرخ سرشار شدند.

بعد زمانی فرا رسید که در حالی که به تخت بسته شده بود در محاصره چادری پلاستیکی و مات قرار گرفت. بندها به او فشار وارد نمی‌کردند. ولی او که قصد نداشت از بازوان خود استفاده کند! - گویی چادر پلاستیکی به گونه‌ای از پرواز او ممانعت می‌کرد. احساس می‌کرد پزشکان مورفین را به تدریج قطع می‌کنند. روزها از رنگ‌هایی که در اطرافش حرکت می‌کردند، به نحوی کسل‌کننده آگاه بود، و در شب، وقتی که در اتاق به سوی روشنایی بیرون گشوده می‌شد، وحشت می‌کرد. در میان تمام توهمات افیون‌زده او فقط این وحشت حقیقی بود.

زمان، که با سوزن‌های زیرجلدی اندازه‌گیری می‌شد، نمی‌گذشت. بلکه فقط حداثه‌های بین فراموشی و درد بود. آنچه وجود داشت انتظار کشیدن بود. نه از سوی خود او بلکه انتظار کشیدن از طرف مردی که کنار در بود و مردان بیرون و پشت آن در. آرکادی می‌دانست که منتظر او هستند. به صدای بلند فریاد زد: «ایرینا.» بی‌درنگ صدای عقب زدن صندلی‌ها شنیده شد و اشباحی را دید که عجولانه به سوی چادرش می‌آمدند. همین که دیواره‌های چادر به عقب کشیده شد، آرکادی چشمان خود را بست و دست خود را با نهایت قدرت ممکن در زیر بندها تکان داد. لوله‌ای از دستش بیرون پرید و خون از سوراخ بازویش بیرون زد. قدم‌هایی از سوی در به درون دویدند.

پرستاری گفت: «من به شما گفتم به او دست نزنید.»

رگ را با فشار بست و لوله را دوباره با نوارچسب به بازوی او محکم چسباند.

«ما نکردیم.»

پرستار خشمناک گفت: «او خودش که این کار را نمی‌کند. او حتی هنوز بهوش هم نیامده. ببین چه کثافتکاری به راه انداخته‌اید.»

چشمان آرکادی بسته شد. در ذهن خود ملحفه‌ها و کف اتاق را مجسم می‌کرد. پرستار فقط خشمگین بود ولی یک چنین کثافتکاری در بیمارستان چشم هر کس دیگری به جز یک پرستار را، می‌ترساند و او را وحشتزده می‌کرد. حتی افراد بی‌روح و خشکی مانند مردان کاگ ب را ترساند. شنید که زانو زده‌اند و کف اتاق را پاک می‌کنند و دیگر کلامی راجع به بهوش آمدن او بر زبان نیاوردند.

ایرینا کجا بود؟ به آنان چه گفته بود؟

یکی از افرادی که زمین را پاک می‌کرد غرغرکنان گفت: «آنان که عاقبت او را تیرباران می‌کنند.»

او در چادر مات خود گوش می‌داد. قصد داشت تا جایی که ممکن است به همه چیز گوش بدهد.

دقایقی پیش از آن‌که میلشیا به باغ دانشگاه برسد، آرکادی به ایرینا گفت که چه داستانی باید سرهم کند. ایرینا کسی را نکشته بود، یامسکوی و اونمن، هر دو را، آرکادی کشته بود. ایرینا اطلاع داشت که وایرا، جیمز کرویل و کوستیا بورودین در مسکو بوده‌اند. چون همه این‌ها در نوار وجود داشت، ولی از قاچاق و خلاف‌کاری‌های آنان هیچ اطلاعی نداشت. باید وانمود می‌کرد که او یک آدم ساده لوح، یک گرفتار، یک قربانی بوده نه یک جنایتکار. و اگر این داستان به نظر آنان موجه و شسته رفته نمی‌آمد آنوقت آرکادی مجبور بود در دفاعیه خود بگوید که در حالی که ایرینا شکم او را به هم می‌کشیده او هم این داستان را سرهم کرده و این دروغها را در دهان او

گذاشته است. این دروغ‌ها تنها فرصت برای ایرینا بود.

نخستین دور تحقیقات با قرائت جنایت‌هایی که او به آنها متهم شده بود آغاز شد. جنایت‌ها آشنا بودند. همگی همان جنایت‌هایی بودند که او خود اوزبورن و یامسکوی را به آنها متهم کرده بود. یک دیواره چادر کنار کشیده شده بود، به طوری که سه مرد می‌توانستند نزدیک تخت‌خواب بنشینند. با وجود ماسک‌های استریلی که به چهره داشتند، آرکادی توانست چهره خپل سرگرد پریلادا را تشخیص دهد، و لبخند او را از پشت ماسک احساس کرد. آن که از همه به پریلادا نزدیکتر نشسته بود گفت: «تو داری می‌میری حداقل کاری که می‌توانی انجام دهی، پاک و مبری کردن نام کسانی است که بی‌گناه هستند. تو، تا پیش از این واقعه، پرونده فوق‌العاده‌ای داشتی. ما مایل هستیم که دوباره خاطره آن پرونده را در ما زنده کنی. نام نیک دادستان یامسکوی را تطهیر کن. مردی که دست دوستی به تو داد و تو را بالا کشید. پدر تو پیرمرد مریض‌احوالی است. لااقل بگذار او در آرامش بمیرد. این شرمساری را پاک کن و با وجدان راحت با مرگ روبه‌رو شو. خوب، چه می‌گویی؟»

«آرکادی گفت من نمی‌میرم.»

دکتر پرده‌ها را گشود. کت سفید خود را که نور خورشید بر آن می‌تابید صاف کرد و گفت: «می‌دانی که خیلی خوش‌اقبال بوده‌ای؟»

چادر برداشته شده بود و اینک دو بالش زیر سر او بود.

آرکادی گفت: «چقدر؟»

«خیلی...»

دکتر با چنان وقاری این را گفت که آرکادی دریافت مردک هفته‌ها در انتظار چنین سؤالی بوده است.

«...چاقو، کولون، معده و دیافراگم ترا سوراخ کرده و یک شکاف هم

به ریه‌ات وارد کرده بود. در حقیقت رفیقت تنها در یک مورد خطا کرده بود. در مورد همان چیزی که احتمالاً منظور نظرش بوده است، آثورت شکمی. با این همه وقتی به این جا وارد شدی فشار خون نداشتی. بعد هم ما ناگزیر شدیم با چرک و انواع پربتونیت مبارزه کنیم. از یک طرف ترا به آنتی بیوتیک بیندیم و از سوی دیگر برایت لوله بگذاریم. استخری که تو در آن افتاده بودی آلوده بود. تنها خوش اقبالی تو این بود که ظاهراً مدت بیست و چهار ساعت پیش از چاقو خوردن هیچ چیز نخورده بودی. در غیر این صورت چرک مستقیم وارد لوله گوارش تو می شد و آن وقت دیگر حتی ما هم قادر نبودیم تو را نجات بدهیم. شگفت‌انگیز است، این طور نیست؟ بین چطور با مختصری غذا زندگی انسان می تواند زیر و رو شود، چیز غریبی است، تو مرد خوشبختی هستی.»

«بله، حالا به این موضوع اعتقاد پیدا کرده‌ام.»

دفعه بعد پنج نفر آمدند. باز ماسک استریل زده بودند، دور تخت نشستند و به نوبت سؤالاتی کردند، به طوری که آرکادی گیج می شد. تصمیم گرفت بدون توجه به آن که چه کسی سؤال می کند فقط پریلادا را مخاطب قرار دهد و به او پاسخ بدهد.

یک نفر گفت: «آن زنک، آزانووا همه چیز را به ما گفته. تو با تبانی با اوزبورن امریکایی توطئه ای چیده بودی و به او قول داده بودی جلوی اقدام ها و تلاشهای دادستان یا مسکوی را بگیری.»

آرکادی خطاب به پریلادا پاسخ داد: «شما گزارشی را که من برای دادستان کل فرستاده‌ام در اختیار دارید.»

«تو در موقعیت‌های مختلف در حال گفتگو با اوزبورن دیده شده‌ای، بعلاوه در روز می. دی. ایو تو او را توقیف نکردی و به جای این کار مستقیم به دانشگاه رفتی و در آنجا دادستان را فریب دادی و به تله انداختی و با کمک آن زن او را کشتی.»

«شما گزارش مرا در اختیار دارید.»

«در مورد تماس هایت با اوزبورن چه عذری داری؟ دادستان همیشه پس از ملاقات با بازرسان خود یادداشت‌هایی می‌نوشت. در هیچیک از یادداشت‌هایش در مورد به اصطلاح سوءظن‌های تو در رابطه با آن امریکایی، چیزی وجود ندارد. اگر تو تذکری داده بودی او بی‌درنگ آن را به نهاد امنیتی تسلیم می‌کرد.»

«شما گزارش مرا در اختیار دارید.»

«گزارش تو برای ما جالب نیست. آن گزارش فقط می‌تواند ترا محکوم کند. هیچ بازرسی با آن اطلاعات سطحی که تو داشتی نمی‌تواند دزدی سمورهای خز را ثابت کند و یا قاطعانه و مؤکداً بگوید که چگونه آن سمورها از کشور خارج شده‌اند.»

«من این کار را کردم.»

این تنها موردی بود که او پاسخ متفاوت می‌داد. او متهم به تبانی با اوزبورن شده بود. طلاقش به عنوان مدرکی دال بر بیماری و ناراحتی فکری محسوب شده بود. تصور می‌شد که او به خاطر هدیه گرفتن یک کلاه قیمتی مزاحم اوزبورن شده بود، آن زنک، آزانووا، دست‌درازی‌های توهین‌آمیز جنسی او را شرح داده بود. او اوزبورن را در انجام نقشه‌هایش کمک کرده بود با این امید که اگر نبردی بر ضد تندروهایی همچون خود او درگیرد، به آن تلاشها ضربه وارد کند. توهین او به اشمیت منشی کمیته محلی که دوست همسر سابق خود او بود خود دلیلی بر خشونت طبع اوست. رابطه‌ای که او با یک جاسوس خارجی، جیمز کرویل، داشته بر اثر همکاری او با برادر آن جاسوس، ویلیام کرویل، آشکار شده است. او در ویلای اختصاصی دادستان یامسکوی یک افسر کاگ ب را تا سر حد مرگ مضروب کرده است، طبق اظهارات آزانووا او با آن گانگستر مؤنث والریا داویدووا، رابطه جنسی داشته و از لحاظ روانی تحت‌الشعاع پدر خویش قرار داشته و از این موضوع رنج می‌برده است. و روی هم رفته همه این مسائل آشکار شده است.

در برابر تمام این اتهام‌ها و تلاش‌ها برای خشمگین کردن، گیج کردن و ترساندن او، آرکادی تنها پریلادا را مخاطب قرار می‌داد و فقط می‌گفت که گزارش او را بخوانند.

پریلادا تنها مردی بود که صحبت نمی‌کرد. مردی که تنها به سکوتی تهدیدآمیز راضی بود. مغزی توطئه‌گر در زیر موهای مرطوب. آرکادی به خوبی او را در آن روز صبح در پارک گورکی که در زیر برف خود را به خوبی درکت پیچیده بود به یاد می‌آورد. حالا تازه می‌فهمید که تاکنون چقدر فکر پریلادا به او مشغول بوده است. نگاه پریلادا در عین تمرکز حواس به نحو تکان‌دهنده‌ای صادق و بی‌ریا بود. همه چیز نامفهوم مانده بود. آرکادی از نگاه او می‌فهمید که آنان به هیچ چیزی پی نبرده بودند و هیچ چیز نمی‌دانستند.

وقتی که افراد گارد محافظ او مرخص شدند تلفنی به اتاق او آوردند. از آنجا که تلفن هرگز زنگ نمی‌زد و کسی هم از آن برای مکالمه استفاده نمی‌کرد، آرکادی متوجه شد که تلفن یک دستگاه فرستنده است که از آن استفاده می‌کنند تا بتوانند سخنان او را بشنوند. نخستین باری که به او اجازه دادند غذای نرم بخورد آرکادی توانست صدای چرخ را که غذا را از آسانسور مستقیم به اتاق او می‌آورد بشنود. پس تمام اتفاقات دیگر آن طبقه خالی بودند.

آن پنج مرد دو روز دیگر هم - روزی دو بار - برای بازجویی بازگشتند. آرکادی هم همان پاسخ همیشگی را تکرار کرد، تا آن که ناگهان به نحو معجزه‌آسایی پرده از برابر چشمانش به کنار رفت. جوانه دانایی و ادراک در درون او شکفت.

سخن آنان را قطع کرد و گفت: «پس یامسکوی هم یکی از شماها بوده؟» او هم عضو کاگ ب بوده. شما یکی از افراد خودتان را در آنجا جا زده بودید و دادستان شهر مسکو کرده بودید. حالا معلوم می‌شود که او یک خائن بوده است. شما باید یک گلوله در مغز من خالی کنید چون او شما را خر کرده و

کلاه به این بزرگی سرتان گذاشته بود.»
 چهار تن از آن پنج مرد به تندی به یکدیگر نگریستند، فقط پریلادا
 حواس خود را معطوف آرکادی کرده بود.
 آرکادی با درد خندید، «به قول یامسکوی ما همه سروته یک کرباسیم.»
 «در دهنش را ببند.»

هر پنج مرد به داخل هال رفتند. آرکادی در تخت دراز کشید و به یاد
 سخنرانی‌های دادستان یامسکوی دربارهٔ حدود و اختیارات قانونی صحیح
 ارگان‌های قضایی افتاد که اینک با نظر به گذشته بسیار جالب و بامزه به نظر
 می‌رسید.

آن پنج مرد دیگر بازنگشتند، پس از مدتی سروکله محافظان برای
 نخستین بار پس از یک هفته پیدا شد و آن پنج صندلی را از کنار تخت
 برداشتند و کنار دیوار گذاشتند.

به محض آن که اجازه یافت تا به تنهایی قدم بزند به سوی پنجره رفت.
 آنگاه کشف کرد که نزدیک یک شاهراه، تقریباً در محوطهٔ یک کارخانه
 شیرینی‌پزی و شش طبقه بالاتر از سطح زمین به سر می‌برد. کارخانهٔ
 شیرینی‌پزی بلشویکی در کنار جاده‌ای که به لنینگراد می‌رفت واقع بود.
 آرکادی هرگز نشنیده بود که در این حدود بیمارستانی وجود داشته باشد.
 کوشید تا پنجره را باز کند ولی قفل بود.

پرستاری وارد شد و گفت: «ما نمی‌خواهیم شما به خودتان صدمه بزنید.»
 او که نمی‌خواست به خودش صدمه بزند، فقط دلش می‌خواست بوی
 شکلات را که از طرف کارخانه می‌آمد استشمام کند و چیزی نمانده بود که
 به خاطر این که نمی‌توانست آن بو را استنشاق کند به گریه بیفتد.

لحظه‌ای نیروی فراوانی در خود احساس می‌کرد و لحظهٔ دیگر آماده بود
 تا در اشک خود غسل کند. قسمتی از این حالت به خاطر خستگی ناشی از
 پرمش و پاسخ بود. بین بازرسان مرسوم بود که به صورت گروهی کار کنند و
 همگی اراده و نیروی خود را برضد یک مظنون اعمال کنند. او را با اتهام‌های

دروغین محاصره و گنج کنند، هر چه وحشیانه تر بهتر. از این سو و آن سو به او تشر بزنند تا آن که تقاضای مرحمت کند و مورد لطف آنان قرار گیرد. مرد شرافتمند اینگونه بود، مردی که به زانو افتاده باشد. این کار به عنوان یک قانون کلی چندان هم بد نبود. بنابراین آرکادی انتظار داشت که آنان این روش را در مورد او نیز به کار ببرند، این طبیعی بود.

قرنطینه بودن او برایش از همه مشکلتتر بود. به هیچکس اجازه ملاقات با او را نمی دادند. اجازه نداشت با محافظان یا پرستاران صحبت کند. نه کتابی، نه رادیویی، هیچ چیز در کار نبود. کم کم متوجه شد که علامت های کارخانه ای را که روی ظروف غذا نقش بسته است می خواند و کنار پنجره می ایستد و رفت و آمد اتومبیل ها را در شاهراه نظاره می کند. تنها اشتغال ذهنی او جستجو در میان آن همه سؤال های ضد و نقیض بود تا دریابد چه بر سر ایرینا آمده است. او زنده بود، هنوز چیزی نگفته بود و می دانست که آرکادی نیز چیزی نگفته است، در غیر این صورت بازرسی بسیار آزاردهنده تر و دقیق تر می شد. مثلاً می پرسیدند چرا آرکادی پنهان کرده بود که ایرینا از جریان قاچاق اطلاع داشته؟ چه موقع او را به آپارتمان خود آورده بود؟ در آن جا چه اتفاقی افتاده بود؟

پس از گذشت یک روز که بدون استنطاق سپری شد، نیکیتین آمد. با آن چشمان موزی و چهره گرد. بازرس ارشد، رابط دولت، رفیق سابق خود را با آهی حاکی از ناامیدی از نظر گذراند.

نیکیتین گفت: «آخرین دفعه ای که ما یکدیگر را دیدیم تو اسلحه ای به سوی من نشانه رفتی. این تقریباً مربوط به یک ماه پیش است. حالا کمی آرامتر به نظر می رسی.»

«من نمی دانم چه شکلی شده ام. من که آینه ندارم.»

«پس چطور ریش می تراشی؟»

«با صبحانه برایم یک ریش تراش برقی می آورند و با همان سینی صبحانه

آن را برمی گردانند.»

از این که کسی پیدا شده بود که با او صحبت کند احساس سبکی می کرد، حتی اگر این شخص نیکیتین باشد. در گذشته دور، روزگاری نیکیتین بازرس ارشد جنایی بود و آنان با هم صمیمی بودند. نیکیتین پاکتی بیرون کشید.

«خوب، من نمی توانم بمانم. همانطور که حدس می زنی در اداره بلوایی به پا شده است. مرا فرستاده اند که تو این ها را امضاء کنی.»

در پاکت سه کپی استعفانامه از دفتر دادستانی به علت کسالت بود. آرکادی آنها را امضاء کرد. از این که نیکیتین مجبور بود با این عجله برود کمی احساس اندوه می کرد.

نیکیتین زمزمه کرد، «من احساس می کنم که تو داری با آنان زور آزمایی می کنی، بازپرسی کردن از یک بازرس آسان نیست، آها؟»

«فکر می کنم نه.»

«ببین، تو پسر زرنگی هستی، خجالت نکش. شاید لازم باشد یک ذره بیشتر به حرف های عمو ایلای خودت گوش کنی. من تلاش دارم ترا به راه راست هدایت کنم، همه اش تقصیر من است، باید سخت گیر تر می بودم. حالا هم هر کاری از دستم بریاید برای کمک به تو می کنم. تو فقط بخواه.»

آرکادی نشست. به شدت احساس ناامیدی می کرد و از این که نیکیتین برای رفتن دست دست می کرد سپاسگزار بود. آرکادی نفهمید که نیکیتین کی بر لب تخت نشست.

نیکیتین پیشنهاد کرد، «هر سؤالی داری از من بپرس.»

«ایرینا...»

«در باره او چه می خواهی بدانی؟»

برای آرکادی تمرکز حواس مشکل بود. تمام اسراری که مخفی بود با فشاری سریع به سوی گوش های مهربان و دلسوز نیکیتین پر می کشیدند. تنها ملاقاتی که آن روز داشت پرستاری بود که درست پیش از آمدن نیکیتین آمپولی به او تزریق کرده بود.

نیکیتین گفت: «من تنها کسی هستم که می تواند به تو کمک کند.»

«آنان نمی دانند که...»

«چی؟»

آرکادی احساس گیجی و تهوع کرد. دست خپل و کوچک نیکیتین مانند دست یک نوزاد، روی دست او قرار گرفت.

نیکیتین گفت: «تو حالا به یک دوست احتیاج داری.»

«آن پرستار...»

«ولی او دوست تو نیست. دخترک چیزی به تو داده که ترا وادار به حرف زدن می کند.»

«می دانم.»

نیکیتین پافشاری کرد، «چیزی به آنان نگو، بچه جون. آرکادی حدس می زد که سدیم آمینات باشد. از این دارو به او تزریق کرده بودند.

نیکیتین گفت: «خیلی هم زیاد.»

آرکادی در دل گفت او می داند من به چه فکر می کنم. نیکیتین به او اطمینان داد، «یک داروی بیهوشی بسیار قوی است. تو به خاطر این که مانند همیشه قادر به کنترل خود نیستی، قابل سرزنش نمی باشی.»

آرکادی به طور واضح و با صدای بلند گفت: «لازم نبود تو آن نامه ها را بیاوری. کسی به آنها احتیاج ندارد.»

نیکیتین دوباره پاکت را بیرون آورد و آن را برای آرکادی گشود.

«پس تو خوب به آنها نگاه نکردی آرکادی. ببین.»

آرکادی مژه زنان دوباره نامه را خواند. آنها اعتراف نامه هایی بودند مبنی بر تمام جنایت هایی که او در هفته گذشته به آنها متهم شده بود.

«این ها آن چیزهایی نیستند که من امضا کردم.»

«ولی امضای تو پای آنهاست. من شاهد بودم که تو آنها را امضا کردی. با

این همه مهم نیست.»

نیکیتین نامه ها را نخست به دو قسمت و سپس به چهار قسمت پاره کرد و

افزود: «البته من یک کلمه از این‌ها را باور نمی‌کنم.»

آرکادی با امتنان گفت: «متشکرم.»

«من طرف تو هستم، ما هر دو برضد آنها هستیم. یادت باشد که من از همه

بازجوها بهتر بودم، تو این را به خاطر داری.»

آرکادی به خاطر داشت.

نیکیتین با حالتی محرمانه آهسته در گوش آرکادی گفت: «آمده‌ام به تو

هشدار بدهم. می‌خواهند ترا بکشند.»

آرکادی به در بسته نگاه کرد. پهنای و صافی آن بدشگون بود. نقابی بود بر

چهره افراد طرف دیگر.

نیکیتین پرسید: «اگر تو بمیری چه کسی به ایرینا کمک خواهد کرد؟ چه

کسی حقیقت را خواهد فهمید؟»

«گزارش من...»

«این برای گول زدن آنان است، نه دوستان خودت. به خودت فکر کن،

به فکر ایرینا باش. او بدون تو بکلی تنها خواهد بود. فکر کن چقدر تنها

خواهد بود.»

آرکادی فکر کرد که آنها احتمالاً حتی به ایرینا نخواهند گفت که او مرده

است.

نیکیتین توضیح داد: «تنها یک راه وجود دارد که او متوجه شود که من

دوست شما هستم و آن این است که حقیقت را به من بگویی.»

شک نبود که می‌خواستند او را بکشند. آرکادی راه گریزی از آن

نمی‌یافت. شاید از پنجره پرت می‌شد - به بهانه زیاده روی در استعمال

مورفین - یا تزریق هوا. پس از آن چه کسی از ایرینا مراقبت خواهد کرد؟

نیکیتین گفت: «ما دوستان قدیمی هستیم. من دوست تو هستم. دلم

می‌خواهد دوست تو باشم، حرفم را باور کن. من دوست تو هستم.»

و لبخندی مانند لبخند بودا بر لب آورد.

دید آرکادی بر اثر تزریق سدیم آمینات خاکستری رنگ شده بود. صدای

نفس کشیدن دسته‌جمعی افراد را از راهرو می‌شنید. زمین در هم‌قمی بسیار پایین‌تر از پاهای او قرار داشت. افراد دمپایی‌های کاغذی به پا داشتند. به او نیز دمپایی کاغذی پوشانده بودند. پاهایش بسیار سفید و بی‌جان بودند. بقیه بدنش چه شکلی بود؟ دهانش حفره‌بلاگرفته و حشت بود. مشت‌های خود را به سوی پیشانی بالا آورد و حشت نه - جنون - فکر کردن برایش مشکل بود. بهتر است همین حالا که می‌تواند همه چیز را بگوید. ولی دهان خود را بر روی کلمات محکم بست. عرق ناشی از داروی مخدر از زیر پوستش بیرون زد، و می‌ترسید که کلمه‌ها از مسامات بدنش بیرون بیایند. زانوانش را بالا آورد و محکم به یکدیگر چسباند تا آن‌جا که منقبض شدند، به طوری که تمام مخارج بسته شدند. وقتی به ایرینا فکر کرد کلمه‌ها کوشیدند همچون ماری راه خود را به سوی بیرون بکشایند، بنابراین به نیکیتین فکر کرد. نه به این نیکیتین که لب تخت در کنارش نشسته بود. چون این نیکیتین چنان دوست صمیمی‌ای بود که یک اقرارنامه را پاره کرده بود. بلکه به نیکیتین قبلی. نیکیتین پیر که یک آدم و کلک حقه باز بود. نیکیتینی که لحظه‌ای کوتاه ادراک و تسلط آرکادی بر افکارش را مسخره می‌کرد و از آن طفره می‌رفت. با این همه توهمات زمان حال بر خاطرات گذشته پیروز می‌شد. تنها مردی که در تمام دنیا می‌توانست به او اعتماد کند نیکیتین بود، همین نیکیتین که در کنار او بود و اصرار می‌کرد و سماجت به خرج می‌داد. آرکادی لرزید و کوشید با دست چشم و گوش خود را بپوشاند. کوشید از آخرین کلمات نیکیتین به سوی کلمه‌هایی که درست پیش از آنها ادا کرده بود عقب نشینی کند و با همین روش خام و ابتدایی نیکیتین جدید را در جستجوی اثری از نیکیتین قدیم آزمایش کند.

نیکیتین گفت: «من قدیمی‌ترین، عزیزترین و تنها دوست تو هستم.»
 آرکادی دست‌های خود را پایین آورد. اشک چهره‌اش را پوشاند. ولی احساس آرامش می‌کرد. یک دست خود را بالا برد انگار تفنگی در یک دست دارد و یک ماشه خیالی را فشرد.

نیکیتین پرسید: «موضوع چیست؟»

آرکادی حرفی نزد چون کلمات مربوط به ایرینا هنوز منتظر بودند تا از دهانش بیرون ببرند، با این همه لبخند زد. زمانی که نیکیتین وارد اتاق آرکادی شد نباید حرفی از تفنگ به میان می آورد. به سوی چهره نیکیتین نشانه رفت و دوباره تظاهر به شلیک کردن کرد. نیکیتین با لحنی که کمتر متقاعدکننده بود، دوباره گفت: «من دوست تو هستم.»

آرکادی یک خشاب خیالی و نامرئی را بیرون کشید. آنرا دوباره پر کرد و باز هم شلیک کرد. رفتار جنون آمیز او نیکیتین را متأثر کرد. پس از اعتراضات بیشتر ساکت شد. سپس در حالی که خود را از مقابل دست خالی آرکادی کنار می کشید از تخت کناره گرفت. مانند نیکیتین قدیم هرچه به در نزدیک تر می شد سریعتر حرکت می کرد.

با شروع تابستان آرکادی را به ساختمانی در حومه شهر منتقل کردند. آنجا ملکی قدیمی و اشرافی بود با ورودی‌ای با شکوه که ستون‌های سپید و درهای فرانسوی داشت. ایوان‌های آن رو به سوی گلخانه داشتند. از کلیسای قدیمی و اختصاصی آن‌جا به عنوان گاراژ استفاده می‌شد. یک زمین تنیس خاکی داشت که محافظان آرکادی تمام مدت در آن‌جا والیبال بازی می‌کردند. آرکادی، تا زمانی که برای شام به موقع باز می‌گشت، آزاد بود که هر جا دلش می‌خواهد پرنه بزند.

هفته نخست یک هواپیمای کوچک که یک کیسه پستی و موادی مثل گوشت تازه و میوه را که فقط در مسکو قابل دسترسی بودند حمل می‌کرد، در روی باند فرودگاه آن بر زمین نشست. یک جفت مستنطق و سرگرد پریلادا نیز در این هواپیما بودند.

تحقیقات دو بار در روز در یک گلخانه صورت می‌گرفت. جز چند درخت کائوچو که خمیده بودند و مانند پیشخدمت‌های رسمی که در آن مکان وصله ناجوری به نظر می‌رسیدند، گیاه دیگری باقی نمانده بود.

آرکادی بین دو بازرس روی یک صندلی حصیری نشست. یکی از آنان یک روانشناس بود و سؤال‌هایش همه هوشمندانه بود. طبق معمول، هر وقت سؤال و جواب دوستانه باشد نوعی محیط دلچسب و خودمانی به وجود

می آید.

روز سوم، هنگام ناهار، آرکادی به تنهایی با پریبلادا در باغ روبرو شد. جناب سرگرد کت خود را به پشتی یک صندلی آهنی آویخته بود و مشغول تمیز کردن تفنگ خود بود. انگشتان خپله اش با تردستی سوزن ها، فنرها و کهنه پاره ها را جابه جا می کرد. وقتی آرکادی در صندلی آنسوی میز نشست او با حیرت سر بلند کرد و به بالا نگریست.

آرکادی پرسید: «موضوع چیست؟ چرا آن ها ترا تنها این جا ول کرده اند؟» پریبلادا گفت: «چون سؤال کردن از تو کار من نیست.» پس از گذراندن یک صبح با افسران کاگ ب و سر و کله زدن با آنان اینک چشمان زشت ولی صادق پریبلادا برای آرکادی ثبات و آرامش به بار می آورد.

پریبلادا ادامه داد: «در هر حال آنان متخصص هستند، خوب می دانند چکار می کنند.»

«پس تو را چرا فرستاده اند؟»

«من داوطلب شدم.»

«تو چقدر این جا می مانی؟»

«تا زمانی که تحقیقات تمام شود.»

آرکادی گفت: «تو فقط یک پیراهن اضافی آورده ای، پس تحقیقات چندان طول نمی کشد.»

پریبلادا سری تکان داد و در حالی که زیر نور خورشید عرق می ریخت به تمیز کردن اسلحه ادامه داد. او حتی آستینهای خود را هم بالا نزده بود زیرا با چنان دقتی کار می کرد که خطر آلوده شدن آنها در میان نبود.

آرکادی پرسید: «سؤال کردن از من کار تو نیست؟ پس کار تو چیست؟» پریبلادا همچنان به پاک کردن اسلحه خود مشغول بود. به نظر آرکادی یک اسلحه لخت مثل یک آدم فلج بود که لخت شده باشد.

«منظورت این است که کار تو کشتن من است سرگرد؟ حرف بزن، تو

داوطلب شدی؟»

پریلادا گلوله‌ها را مثل قرص یکی یکی از خشاب به بیرون لغزاند و گفت:
«تو خیلی بی اعتنا از زندگیت حرف می‌زنی.»

«برای اینکه با بی‌اعتنایی با آن برخورد شده است. در حالی که قرار است
هر وقت لباس‌های تمیز تو کثیف شدند و دیگر لباس تمیز نداشتی مرا هدف
قرار بدهی، من چطور می‌توانم جدی باشم؟»

آرکادی باور نمی‌کرد که پریلادا او را خواهد کشت. بدون شک پریلادا با
کمال میل داوطلب این کار شده بود و برای این کار ثانیه شماری می‌کرد ولی
آرکادی باور نمی‌کرد که چنین اتفاقی روی خواهد داد. بنابراین، صبح روز بعد
وقتی که بازپرس‌ها و پریلادا با اتومبیل به فرودگاه رفتند، آرکادی هم فاصله
یک کیلومتری را پای پیاده پیمود و درست به موقع به آن‌جا رسید و دید که
پریلادا خارج هواپیما ایستاده و با بازپرس‌ها بحث می‌کند. هواپیما بدون او
پرواز کرد و او به درون اتومبیل بازگشت. راننده از آرکادی پرسید آیا
می‌خواهد سوار شود یا نه؟ و او پاسخ داد که روز خوبی است و می‌خواهد
قدم بزند.

صرف نظر از ناهمواری‌های ملایم و جزئی، محیط اطراف صاف و هموار
بود. سایه آرکادی در زیر نور خورشید صبحگاهی تا سی متر در جاده کشیده
می‌شد، و طول سایه یک درخت نایاب بیش از صد متر بود. اغلب زمین
صاف و پوشیده از قلوه سنگ‌های پراکنده، بوته‌های تمشک پرزدار و
سبزه‌زارهای وحشی بود و شامل انواع گل‌های گوناگون و ملخ‌های براق و
درخشان چون سنگ جید بود. بیشه‌زارها چنان اندک بودند که به حساب
نمی‌آمدند. آرکادی روی زمین سبزه‌زار دراز کشیده بود و می‌دانست که با
دوربین‌های صحرایی از پست دیده‌بانی که بر فراز خانه بود دیده می‌شود.
ولی او هرگز به فکر فرار نیفتاده بود.

آرکادی و پریلادا بر سر تنها میزی که در یک اتاق غذاخوری که مبل‌مان آن

مانند خانه ارواح با ملحفه پوشانده شده بود غذا خوردند. سرگرد با لباس‌های کثیف در حالی که بند اسلحه را روی شانه خود شل می‌کرد و آستین را تا آرنج بالا زده بود بی‌حوصله و کج خلق می‌نمود. آرکادی با توجه و دقت تماشا می‌کرد. همیشه مردی که قرار است مورد هدف قرار گیرد تیرانداز را با توجه و دقت مورد نظر قرار می‌دهد و از آنجا که آن شلیک برای مدت نامعلومی به تأخیر افتاده بود، آرکادی فرصت داشت تا جلاد آینده خود را از نزدیک بررسی کند.

«می‌خواهی مرا چطور بکشی؟ از پشت سر؟ از جلو؟ به سرم شلیک می‌کنی یا به قلبم؟»
پریلادا گفت: «به دهانت.»

«بیرون خانه؟ داخل آن؟ پاک کردن حمام آسان است.»
سرگرد دوباره با بیرحمی و خشونت گیلان خود را از لیموناد پر کرد. ورود نوشابه دیگر به این خانه ممنوع شده بود و تنها کسی که هوس آن را نداشت آرکادی بود. محافظان پس از روزهای متمادی والیبال بازی کردن اینک تا دیروقت شب پینگ‌پونگ بازی می‌کردند تا به خواب بروند.
«همشهری رنکو، تو دیگر یک بازرس ارشد نیستی. دیگر هیچ درجه یا مقامی نداری، تو هیچ چیز نیستی. پس من خیلی راحت می‌توانم به تو بگویم خفه شو!»

«آه، ولی یک جور دیگر هم می‌توان نتیجه گرفت. حالا که من هیچ چیز نیستم مجبور هم نیستم به حرف تو گوش کنم.»
آرکادی به یاد آورد که این تقریباً همان چیزی بود که ایرینا به خود او گفته بود. معیارها و مفاهیم چقدر آسان تغییر می‌کنند.
آرکادی پرسید: «به من بگو سرگرد، آیا تا به حال کسی سعی کرده ترا بکشد؟»

«فقط تو.»

پریلادا صندلی خود را عقب زد و غذا نخورده آنجا را ترک کرد.

عاقبت پریبلادا به خاطر گذراندن وقت شروع به کار در باغ کرد. لخت شد و با یک زیرپیراهنی و شلواری که پاچه‌های آن را بالا زده بود و دستمال‌هایی که به دور زانوهای بسته بود، علفهای هرز را لگدکوب می‌کرد.

«دیگر برای کاشتن همه چیز به جز ترب، دیر شده، ولی ما هر کار از دستان بریاید می‌کنیم.»

آرکادی از میان ایوان پرسید: «چقدر سهمیه برای تو در نظر گرفته‌اند؟» سپس سر بلند کرد و در جستجوی هواپیمایی که از مسکو باز می‌گشت زیر چشمی به آسمان نگریست.

پریبلادا غرغر کرد، «این سرگرمی است نه کار، اجازه هم نمی‌دهم تو آن را خراب کنی، این را بوکن.»

او مقداری خاک را که سرشار از زغال نارس بود به سوی دماغ خود برد، «... در هیچ جای دیگر دنیا خاکی وجود ندارد که این بو را بدهد.»

آسمان خالی بود و آرکادی نگاه خیره خود را پایین آورد و به سرگرد و آن مشت پر کثافت نگریست. رفتار او و این ژست، آرکادی را به یاد پریبلادایی می‌انداخت که در پارک گورکی یخ روی اجساد را می‌کند آرکادی دوباره به فکر قربانیان سرگرد در کنار رودخانه کلیازما افتاد. به هر حال اکنون پریبلادا و او در باغی در حومه شهر بودند. آرکادی با زخم‌هایی که از دنده‌ها تا کشاله ران کشیده بود و پریبلادا نشسته روی زانو.

پریبلادا گفت: «آنان پول‌های یامسکوی را پیدا کرده‌اند. این است که همه چیز را متوقف کرده‌اند. ویلای او را تخته به تخته جدا کرده‌اند، شنیده‌ام عاقبت پول را زیر یک آلونک که اردکها و غازهای کشته را در آن نگه می‌داشته، پیدا کرده‌اند. یک ثروت حسابی بوده، گرچه من نمی‌دانم چرا به خودش چنین زحمتی می‌داده است. مگر با آن پول چکار می‌توانسته بکند؟ می‌خواسته آنرا بالای چه چیزی خرج کند؟»

«کسی نمی‌داند.»

«من می‌گفتم که تو بی‌گناهی. من از همان نخست هم می‌گفتم که تو بی‌گناه هستی. کارآگاه فت یک خبرچین شاشو بود. بنابراین من سراقراز هستم که بگویم من بر طبق غرایز خودم عمل می‌کردم. همه می‌گفتند که یک بازرس ارشد چنین تحقیقاتی را که تو ادعا می‌کردی برخلاف دستورات یک دادستان انجام داده‌ای، انجام نمی‌دهد. من می‌گفتم تو می‌کنی چون فقط من می‌دانستم که تو چطور تلاش می‌کنی که مرا خرد و نابود کنی. دیگران همه می‌گفتند اگر یامسکوی آنطور که تو ادعا می‌کردی رشوه خوار بوده پس تو هم باید باشی و در این میان فقط پرونده یک مشت دزدرو شده است. من می‌گفتم تو حاضری یک فرد را بدون هیچ دلیل موجه و منطقی نابود کنی. من ترا می‌شناسم. تو بدترین نمونه تزویر و دورویی هستی.»

«به چه دلیل؟»

«چون وقتی من از دستورات پیروی می‌کنم، تو اسم مرا قاتل می‌گذاری. آخر آن دو زندانی زندان ولادیمیر چه اهمیتی برای من داشتند؟ اصلاً موضوع عداوت شخصی در میان نبود، من حتی، من حتی آنان را نمی‌شناختم. در نظر من فقط دو دشمن کشور بودند، و من مأموریت داشتم شر آنان را کم کنم. در هیچ جای دنیا پیروی محض از قانون جرم نیست. به همین دلیل به ما شعور عنایت شده است. تو باید پی می‌بردی که من دستوراتی داشته‌ام. ولی در یک حالت تلون مزاج، به خاطر یک احساس برتری مزورانه خواستی بر ضد من اقدام کنی. به عبارت دیگر مرا به خاطر انجام وظایفم و به خاطر این که وظیفه‌ام را انجام داده بودم می‌خواستی به قتل برسانی. بنابراین تو از یک قاتل بدتری، تو یک متظاهر هستی. بله، بخند، ولی تصدیق کن که بین وظیفه و خودپرستی صرف تفاوتی وجود دارد.»

آرکادی تصدیق کرد: «تو حق داری.»

«آه پس تو می‌دانستی که من از دستورات پیروی می‌کردم.»

آرکادی گفت: «از نجواها. تو از نجواها و گفتگوهای درگوشی پیروی

می‌کرده‌ای.»

«نجواها؟ خوب که چی؟ اگر آن کارها را انجام نمی‌دادم چه به سر من می‌آمد؟»

«کاک ب را ترک می‌کردی. فامیلت با تو صحبت نمی‌کردند، مایه نگرانی و ناراحتی خیال دوستانت می‌شدی، دیگر نمی‌توانستی از مغازه‌های مخصوص خرید کنی، به یک آپارتمان کوچکتر منتقل می‌شدی، بچه‌هایت مریبان خود را از دست می‌دادند و در کنکور دانشگاه‌ها رد می‌شدند، از توبت اتومبیل خارج می‌شدی، در مشاغل جدیدی که به تو سپرده می‌شد هرگز مورد اعتماد قرار نمی‌گرفتی و بعلاوه اگر تو آنان را نمی‌کشتی یک نفر دیگر این کار را می‌کرد. من ازدواج مهمل و نا موفقی داشتم، بچه هم نداشتم، نداشتن اتومبیل هم برایم چندان مهم نبود.»

«نظر من هم دقیقاً همین است.»

آرکادی عقب رفت تا دنباله دود هواپیمای جتی را که آسمان را در می‌نوردید و بر آن خطی به جای می‌گذاشت، تماشا کند. پرواز این هواپیما ربطی به او نداشت، مگر این که بخواهند او را بمباران کنند!

به صدای بیل زدن پریبلادا و کوبیدن آهسته او بر روی تخم گیاهان گوش می‌داد. تا زمانی که او زنده بود ایریتا هم زنده بود.

آرکادی گفت: «اگر من بیگناه هستم شاید تو به من شلیک نکنی.»

سرگرد همچنان زمین را می‌کند.

«هیچکس به طور کامل بی‌گناه نیست.»

هواپیما چند بازرس دیگر، غذا و لباس برای پریبلادا آورد. بعضی مواقع بازرس‌ها جدید بودند و بعضی مواقع همان قبلی‌ها بودند. بعضی از مواد مخدر استفاده می‌کردند و بعضی از هیپنوتیزم. هر یک شبی می‌ماندند و آن‌جا را ترک می‌کردند. حالا که پریبلادا لباس‌های تمیز داشت، هر روز، وقتی که بازرس‌ها دور از دیدرس بودند لباس مخصوص باغبانی می‌پوشید - شلواری که روبه بالالوله شده بود، بازیر پیراهنی و دستمال‌هایی که به دور زانو‌ها و پیشانی می‌بست و کفشهای راحت راه‌پیمایی - تفنگش را در

دسترس خود به یک چوب آویزان می‌کرد و به هیئت یک باغبان در می‌آمد. کم‌کم ردیف‌های ترب و کاهو و هویج ظاهر شدند.

او به آرکادی گفت: «تابستان خشکی در پیش خواهد بود، از هم‌اکنون می‌توانم آن را احساس کنم. باید کمی عمیق‌تر کشت کنم.»

هر وقت آرکادی به یکی از آن گردش‌های طولانی به دور و بر می‌رفت، پریلادا هم به زحمت در پشت سر او راه می‌رفت و دشنام می‌داد.

آرکادی می‌گفت: «هیچ کس نمی‌خواهد فرار کند. من به تو قول می‌دهم.» سرگرد همیشه ده متر از او عقب می‌ماند و می‌گفت:

«این جا پر از باتلاق است. خیلی خطرناک هستند. تو حتی نمی‌دانی پایت را کجا باید بگذاری.»

«من که اسب نیستم که اگر یک پایم بشکند تو مجبور باشی به من شیک کنی.»

آرکادی برای نخستین بار صدای خنده پریلادا را شنید. با همه این‌ها سرگرد حق داشت. زیرا بعضی مواقع آرکادی هنگامی دست به پیاده‌روی می‌زد که هنوز چنان از تأثیر سدیم پنتوتال تخدیر و گیج بود که بعید نبود بدون آن‌که متوجه شود به یک درخت برخورد کند. او چنان قدم می‌زد که انگار قدم زدن تنها راهی است که می‌تواند به وسیله آن خود را پیدا کند. و به این ترتیب از خانه‌ای دور می‌شد که در آن روی کاناپه را از سر احتیاط با حوله پوشانده بودند تا مبادا تزریق باعث شود که او روی آن استقراغ کند.

اکثر اوقات بازجویی همچون دوره تولدی دوباره است که به ناهنجارترین روش انجام می‌گیرد. روشی که در آن قابله تلاش می‌کند که یک طفل واحد را ده دوازده مرتبه و به ده دوازده روش مختلف به دنیا بیاورد. آرکادی آنقدر راه می‌رفت تا سم روزانه در اثر استنشاق اکسیژن رقیق می‌شد. سپس زیر سایه یک درخت می‌نشست. نخست پریلادا اصرار می‌کرد زیر آفتاب بنشینند، یک هفته طول کشید تا نشستن در سایه را قبول کرد.

یکروز پریلادا در حالی که سفیهانه می‌خندید گفت: «شنیده‌ام امروز برای

تو آخرین روز است، آخرین روز بازرس یا آخرین شب. چون من در خواب به سراغ تو خواهم آمد.»

آرکادی چشمان خود را بست و به صدای حشرات گوش سپرد. هر هفته هوا اندکی گرمتر و صدای حشرات اندکی بلندتر می شد.

پریلادا پرسید: «دلت می خواهد همین جا دفن بشوی؟ بیا، دارم تحمل را از دست می دهم، بیابرویم.»

«تو برو به باغت برس.»

آرکادی همچنان چشمان خود را بسته نگه داشت و امیدوار بود که سرگرد برود. پس از لحظه ای پریلادا گفت: «تو به راستی باید از من متنفر باشی.»

«وقتش را ندارم.»

«وقتش را نداری؟ تو هیچ چیز نداری به جز وقت.»

«منظورم وقتی است که بیدار هستم و آنقدر تخدیر نشده ام که می توانم

فکر کنم، آنوقت فرصت ندارم که نگران تو باشم، همین.»

«نگران من؟ من می خواهم ترا بکشم.»

«ناراحت نباش، تو مرا نمی کشی.»

صدای پریلادا بلند شد: «من ناراحت نیستم...»

و با اعتماد به نفس بیشتری ادامه داد: «... تمام سال را در انتظار و اشتیاق

این کار بوده ام. تو دیوانه هستی رنکو.» و با اشمئزاز افزود: «و فراموش

کرده ای این جا چه کسی رئیس است.»

آرکادی چیزی نگفت. فریادهای فاتحانه پرندگان کوچکی که بر سر

کلاغی ریخته بودند در مزرعه پیچیده بود. پرواز دسته جمعی، آنها را

به صورت یک خط حامل موسیقی در آورده بود که در آسمان پیچ و تاب

می خوردند. آرکادی با دیدن هواپیماهای کوتاه پرواز آنتونوف بر فراز

سرشان، و رفت و آمدهای مکرر آنها و مسیری که در جهت جنوب گرم و

آرامش بخش بود، به این نتیجه رسیده بود که در فاصله یک ساعتی فرودگاه

دومودوفو که درست در بیرون مسکو واقع شده، قرار دارند. روانشناسانی که

برای سؤال کردن از او فرستاده شده بودند همگی از اعضای کلینیک سربسکی کاگ ب در مسکو بودند. پس به این نتیجه رسیده بود که ایرینا در آن جا به سر می برد.

پربیلادا با خستگی پرسید: «خوب اگر به من فکر نمی کنی پس به چه فکر می کنی؟»

«فکر می کنم که پیش از این هرگز نفهمیده بودم چطور فکر کنم. احساس می کنم همچنان که پیش می روم کم کم یاد می گیرم، نمی دانم. حداقل برای نخستین بار این فکر من نیست که مرا راهنمایی می کند.»

چشمان خود را گشود و پوزخند زد. پربیلادا با حالتی بسیار جدی گفت: «تو دیوانه هستی.»

آرکادی از جا بلند شد و کش و قوس رفت.

«نمی خواهی به سراغ کشت و کارت برگردی، سرگرد؟»

«ای پدر سوخته، می دانی که می خواهم.»

«پس بگو که تو هم بشر هستی.»

«چی؟»

آرکادی گفت: «ما برخوایم گشت. ولی به شرط این که بگویی تو هم بشر

هستی.»

«من مجبور نیستم هیچکاری بکنم. این دیگر چه بازی است؟ تو حسابی

دیوانه هستی رنکو این کارها حال مرا به هم می زنند.»

«گفتن این که تو هم بشر هستی نباید اینقدر سخت باشد.»

پربیلادا در یک دایره فشرده چرخ می زد. مثل این که خودش را به درون

زمین پیچ می کرد. با خشم گفت: «تو خوب می دانی که هستم.»

«خوب، پس این را بگو.»

پربیلادا قول داد، «به خاطر این کار ترا خواهم کشت. به خاطر همین یک

کار. ولی برای اینکه تمامش کنم...»

صدایش را پایین آورد، انگار با خودش حرف می زد، «... من هم بشر

هستم.»

آرکادی به سوی خانه به راه افتاد.

«بسیار خوب حالا می‌توانیم برویم.»

بازرس جدید پزشکی بود با دستانی پر تحرک، که زمانی در گردهمایی دفتر دادستانی سخنرانی کرده بود.

او در پایان جلسه به آرکادی گفت: «بگذار تجزیه تحلیل خود را برایم بگویم. در برابر هر حقیقتی که تو و آن زنک، آزانووا به ما گفته‌اید یک دروغ وجود دارد. هیچ‌یک از شما مستقیم جزء دار و دسته یامسکوی نبوده‌اید، ولی هر دوی شما به نحو غیر مستقیم درگیر بوده‌اید. شما عاشق یکدیگر بوده‌اید و هنوز هم هستید. شما دو نفر، با تجربه طولانی تو به عنوان یک بازرس و تجربه طولانی او به عنوان یک مظنون، امیدوار هستید که ما را گیج و سردرگم کنید. شما انتظارهای غیرواقعی دارید. همه جنایتکاران انتظارهایی غیرواقعی دارند. تو و آزانووا، هر دو، از بیماری تضاد با دیگران رنج می‌برید و در مورد قدرت‌های شخصی خودتان مبالغه می‌کنید. شما احساس می‌کنید از اجتماع رانده شده‌اید. شما بین هیجان و اندوه در نوسان هستید. به افرادی که بیش از همه مشتاق کمک کردن به شما هستند، بی‌اعتماد هستید، از قدرت نفرت دارید و از آن روی‌گردان هستید، حتی در همان زمان که خود نماینده آن قدرت هستید. هر دوی شما بر این باور هستید که ورای هر قانونی قرار دارید. شما هوشمندی و فهم اجتماع را دست کم می‌گیرید. در نظر شما آنچه صحیح است غلط است و آنچه غلط است صحیح است. آزانووا یک مورد آشکار و کلاسیک است که همه به آسانی متوجه آن می‌شوند و به آسانی با آن مقابله می‌کنند. ولی مورد تو گمراه‌کننده‌تر و خطرناک‌تر است. تو با یک نام مشهور و شناخته‌شده و با امکانات بسیار متولد شده‌ای و با وجود شواهد قوی و مؤکد مبنی بر فردپرستی سیاسی تو، در سیستم قضایی به مقام برجسته‌ای رسیدی. پس از نبرد قهرمانانه‌ای بر ضد یک مافوق قدرتمند

به اتفاق این زن وارد توطئه‌ای جنایتکارانه می‌شوی تا حقایق مهم را در این بازجویی پنهان نگه‌داری. رابطه آن زن با اوزبورن چه بوده؟ چه نوع همکاری و زدوبندی بین تو و آن مأمور مخفی امریکایی، ویلیام کرویل، انجام شده؟ چرا گذاشتی اوزبورن برود؟ من پاسخ‌های ترا شنیده‌ام. اطمینان دارم که آن جنبه سالم و پاک تو مایل است که به من پاسخ واقعی بدهد، و با معالجات کافی این کار انجام خواهد شد. ولی این کار بی‌معناست و لزومی ندارد. ما پاسخ‌های واقعی را داریم، و به نظر من تحقیقات بیشتر در این زمینه فقط به خیالات واهی و ناسالم تو دامن خواهد زد. ما باید به مصالح بزرگتر فکر کنیم. بنابراین من پیشنهاد می‌کنم ترا همچون یک نمونه در نظر بگیرند و در نخستین فرصت ممکن اشد مجازات را متحمل شوی. جلسه دیگر برای فردا صبح است، پیش از این که من به مسکو برگردم. برای فردا صبح من و تو برنامه‌ریزی شده. من دیگر سؤالی از تو ندارم ولی اگر تو مطلب جدیدی داشته باشی این آخرین فرصت تو خواهد بود، در غیر این صورت، خداحافظ».

پریلادا سطل را به دقت خالی کرد. آب که مانند قطعات یخ می‌درخشید به درون یک نهر و داخل شیاری که برای یک ردیف کاهو کنده بود دوید. آرکادی خاک را از درون نهر به دیواره آن فشرد و مسیر آب را به سوی شیار بعدی برگرداند. از روی زانو از ردیفی به ردیف دیگر می‌رفت و یک سری سد کوچک را دیواره شکل می‌داد. سراسر باغ را آب فرا گرفت.

آرکادی گفت: «یک نیل درست و حسابی».

پریلادا سر خود را تکان داد.

«آه زمین خیلی خشک است. یک دو جین سطل برای باغی به این بزرگی؟

با این مساحت؟ به راستی که خشکسالی واقعی است».

«من اطمینان دارم که قسمت زراعی کمیته دولتی هرگز خشک نخواهد

شد».

«تو بخند و مسخره کن، ولی من دهاتی هستم، کم آبی یک مسئله جدی است و من احساس می‌کنم که خشکسالی در راه است. من اقرار می‌کنم که به ارتش ملحق شدم تا از مزرعه دور شوم.»
پریلادا یک شانه‌اش را بالا انداخت، برای مردی به شکل و شمایل او ژست موقری بود.

«...ولی هنوز هم قلباً یک دهاتی هستم. حتی لازم نیست آدم فکر کند، خشکسالی را می‌توان احساس کرد.»
«چطور؟»

«سه روزی گلوی آدم غلغلک می‌شود. دلیلش این است که گرد و خاک فروکش نمی‌کند. راه‌های دیگری هم هست.»
«مثلاً؟»

«مثلاً خاک. زمین مثل یک طبل است. راست می‌گویم، آدم می‌تواند صدای آن را بشنود. وقتی پوست طبل داغتر و خشکتر می‌شود، چه اتفاقی می‌افتد؟ صدایش بلندتر می‌شود. زمین هم همینطور است. گوش کن انگار میان تهی است.»

پریلادا پا بر زمین کوبید. در میان سطل‌ها لگد می‌زد و از امکان خودنمایی جدیدی که به دست آورده بود دلشاد بود. هر چه او محکم‌تر لگد می‌زد، آرکادی بیشتر می‌خندید.

پریلادا می‌گفت: «این دانش دهقانی است. صدای زمین را می‌شنوی؟ می‌توانی بشنوی که گلویش چقدر خشک است؟ تو فکر می‌کردی که فقط شما جهان وطن‌ها همه چیز را می‌دانید.»

پریلادا سطل‌ها را با لگد بر زمین انداخت. به زشتی می‌رقصید. تا آن که عاقبت به بالا پرید و با لبخند دلچسپ واری زانو بر زمین زد. آرکادی به او کمک کرد تا از جا برخیزد.

«سرگرد این تو هستی که باید پیش روانپزشک بروی نه من.»
خنده‌لوس پریلادا ناپدید شد، و گفت: «وقت آخرین بازجویی است،

نمی خواهی بروی؟»

«نه.»

«پس من باید بروم.»

پربیلادا به دور دست نگریست. بلوز خود را به تن کرد، پاچه شلوارش را پایین کشید، خاک را از کفش های خود پاک کرد و کوشید سر و وضع مرتبی پیدا کند. آنگاه هر دوی آنان در یک لحظه متوجه شدند که تفنگ او هنوز در میان باغ آب گرفته از تسمه اش به یک چوب آویزان است.

آرکادی گفت: «من آن را برایت می آورم.»

«خودم می آورم.»

«لوس نشو، تو کفش به پا داری، من پابرهنه هستم.»

آرکادی، در حالی که سرگرد بر سرش فریاد می کشید، به میان گل و لای قدم نهاد و مهار تفنگ را از سر چوب برداشت. در حالی که او به سوی قسمت خشک زمین باز می گشت سرگرد ساکت بود. همین که آرکادی تفنگ را به دست او داد پربیلادا با پهلوی تفنگ به پهلوی او کوبید. بسیار خشمگین بود.

«دیگر به تفنگ من دست نزن. نمی دانی این جا چه می گذرد؟ چیزی

سرت نمی شود؟»

آرکادی و پربیلادا دیگر در باغ بایکدیگر کار نکردند، و چون آب بند آمد سبزیجات خشک شدند و در زیر آسمان صاف مزرعه در میانه رشد خود زرد شدند. خانه با درها و پنجره های گشوده به انتظار نسیمی ایستاده بود.

آنگاه زویا آمد. لاغرتر شده بود، چشمانش نیز تنگ شده بودند، با این همه تظاهر به لبخند زدن می کرد و توضیح داد: «قاضی طلاق گفت باید یک بار دیگر سعی خود را بکنیم. خانم قاضی گفت اگر من عقیده ام را عوض کرده باشم هیچ چیز نهایی و لازم الاجرا نیست.»

«مگر تو عقیده ات را عوض کرده ای؟»

زویا کنار پنجره نشست و خود را با دستمال باد زد. به نظر آرکادی حتی موی بافته طلایی رنگ و دخترانه اش نیز باریکتر به نظر می رسید و پیرتر، مثل یک کلاه گیس.

زویا گفت: «ما با هم فقط دردسر داشتیم.»
«آه»

«شاید تقصیر من بوده.»

آرکادی لبخند زد. زویا می گفت که شاید تقصیر او بوده. درست مثل یک بوروکرات که تغییری را در سیاست قسمت خود مورد بررسی قرار می دهد. زویا گفت: «حالت بهتر از آن است که انتظار داشتم.»
«خوب، آخر این جا کار دیگری نیست به جز کسب سلامت. حالا هفته ها می شود که از من تحقیقاتی نشده است. در این فکر هستم که چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

«مسکو حسابی داغ شده. تو خوش اقبالی که این جا هستی.»

زویا گفت که دیگر هرگز قادر نخواهند بود که به مسکو بازگردند و در آن جا زندگی کنند. ولی به او اطمینان داده شده بود که یک شغل مناسب برای آرکادی در شهری زیبا، به دور از فشارهای پایتخت، پیدا خواهند کرد. شاید به عنوان یک آموزگار، و به اتفاق یکدیگر تدریس خواهند کرد. همچنین شاید وقت آن رسیده که خانواده را گسترش بدهند. در حقیقت حتی شاید برای زویا این امکان وجود داشته باشد که برای برقراری رابطه زناشویی طولانی تری به این جا برگردد.

آرکادی گفت: «نه. حقیقت این است که ما زن و شوهر نبودیم و نیستیم و به یکدیگر اهمیتی نمی دهیم. من بدون شک ترا دوست ندارم. حتی به خاطر تو احساس مسئولیت هم نمی کنم.»

زویا دست از باد زدن خود برداشت و با نگاه تیره ای از کنار آرکادی به دیوار روبه رو خیره شد. دست هایش روی دامنش قرار داشتند. کاسته شدن از وزنش به نحو عجیبی عضلات ورزشکارانه او را حجیم تر کرده بود و

ساق‌هایش عضلانی‌تر شده بودند.

«پای زن دیگری در میان است؟»

کاملاً واضح بود که ناگهان به یادش آمد که این سؤال را باید پرسد.
«زویوشکا، تو حق داشتی که مرا ترک کنی و حالا هم باید تا آن‌جا که می‌توانی از من دوری کنی. من ناراحتی ترا نمی‌خواهم.»
به نظر می‌رسید که زویا آنچه را به او گفته شده به نحوی کنایه‌دارتر و طعنه‌آمیزتر تکرار می‌کند.

«که تو ناراحتی مرا نمی‌خواهی هان، ببین چه به سر من آورده‌ای. اشمیت مرا ترک کرده. او تقاضا کرده مرا به مدرسه دیگری منتقل کنند. هیچکس هم او را سرزنش نمی‌کند. آنان کارت حزبی مرا گرفته‌اند. من نمی‌دانم می‌خواهند با آن چه کنند. تو زندگی مرا خراب کردی، همان‌طور که از نخستین روزی که با من ملاقات کردی نقشه‌اش را کشیده بودی، تو فکر می‌کنی من به میل خودم به این‌جا آمده‌ام؟»

«نه. تو همیشه به روش خودت به نحو منصفانه‌ای صادق بوده‌ای، بنابراین من از دیدن تو تعجب کردم.»

زویا دست‌های خود را به چشم‌هایش کشید و لبانش را چنان به یکدیگر فشرد که سرخی آنها دیده نمی‌شد. پس از یک دقیقه، در حالی که دوباره می‌کوشید لبخند بزند، دست‌هایش را از روی چشم‌ها برداشت، وقتی شروع به صحبت کرد چشمان آیش مرطوب و درخشان بودند.

زویا گفت: «ما فقط مشکلات زناشویی داشته‌ایم، مثل همه زن و شوهرها. این من بودم که به اندازه کافی درک نداشتم. ما از اول شروع خواهیم کرد.»
«نه، خواهش می‌کنم.»

زویا دست او را در چنگ گرفت. آرکادی فراموش کرده بود که انگشتان او در اثر تمرین چطور پینه بسته بودند.

زویا زمزمه کرد: «از آخرین دفعه‌ای که با هم بودیم مدت‌ها می‌گذرد. من می‌توانم امشب بمانم.»

آرکادی به دقت انگشتان او را نگاه کرد.

«نمان.»

«ای پست فطرت.»

زویا دست او را چنگ زد.

آنان زویا را پیش از شام با هواپیما بردند. تجربه دیدن زنی که زمانی همسر او بوده و در مقابل او باطن خود را بروز می داد عمیقاً آندوهبار بود. آن شب او با تمنای خردکننده حضور ایرینا از خواب بیدار شد. اتاقش در برابر پنجره پر ستاره تاریک بود. کنار پنجره ایستاد. هر تماسی، حتی سبک ترین اصطکاک ملحفه، هجومی از لذت و آسودگی به همراه می آورد و او اصلاً احساس شرم نمی کرد. ولی از بین رفتن این تمنا تصویر ایرینا را نیز پاک می کرد. منظره ایرینا، خفته در یک تختخواب آبی، از تصور قوی تر بود. نخست او را خواب دیده بود و سپس درون اتاق خودش، از میان پنجره بال کشید و به خارج رفت. آرکادی می توانست از ماورای شیشه گرمای وجود او را حس کند. تصویر او زندگی را در وجود انسان به حرکت وا می داشت. نه زندگانی معمولی را. زندگانی معمولی صفی بود با منظره پشت سر نفر جلویی و با نفس های انسانی که عقب سر ایستاده است. در زندگانی معمولی مردم به اداره می رفتند و کارهای وحشتناک می کردند سپس به خانه برمی گشتند و درون ملغمه ای از یک آپارتمان اشتراکی، می نوشیدند، بد و بی راه می گفتند عشق می ورزیدند و برای کسب اندکی شأن و مقام دست به هر نبردی می زدند و به هر نحوی که شده زنده می ماندند.

ایرینا مافوق این گروه قرار داشت. او می توانست یک زیبایی فوق العاده را در یک کت ژنده هم به نمایش در آورد. او علامتی را که بر گونه داشت همچون مهر شرف به نمایش می گذاشت. او برای زندگانی حقیر و حیوانی ارزش و اهمیتی قائل نبود. از بسیاری جهات اصلاً انسان نبود. آرکادی افراد دیگر را خوب شناخته بود. او، به عنوان یک بازرس از چنین استعداد و قدرت خداداده ای به خوبی برخوردار بود. او ایرینا را نمی فهمید و شک داشت که

هرگز بتواند محدوده گسترده نشناختنی و ادراک ناپذیر او را دریابد. انگار او از سیاره دیگری پدیدار شده بود و آرکادی را به دنبال خود می کشید. آرکادی را به دنبال او را دنبال کرده بود ولی او را نشناخته بود. و این آرکادی بود که بیعت کرده بود.

در ماه های گذشته آرکادی تقریباً خود را به مردن زده بود و با این سپر کوشیده بود خونسردی و نفوذناپذیری خود را در برابر کنکاشهای بازپرسان حفظ کند. این خودکشی یک ضرورت بود. نرمش و انعطافی بود در برابر قاتلان. ولی به هر حال مردن بود. اینک تصویر ایرینا ظاهر شده بود، و حداقل برای یک شب آرکادی نیز زنده بود.

آتش سوزی ذغال سنگهای نارس از ماه بعد شروع شد. چهار روز تمام افق شمالی زیر درخشش ارغوانی، رنگ عوض می کرد. یک روز صبح هواپیمای تدارکات پیش از نشستن برگردانده شد و صبح روز بعد افق جنوبی نیز با دود پوشیده شده بود. سروکله یک اتومبیل آتش نشانی با یک مهندس و مأموران آتش نشانی با کلاه خود، و شنل هایی که آنان را به سربازان قرون وسطی شبیه می کرد، پیدا شد. مهندسان دستور ترک خانه را دادند. راه ورود به مسکو بسته شده بود. و همه افراد سالم برای نبرد در برابر آتش بسیج شدند.

این یک نبرد واقعی بود. درست در سی کیلومتری خانه یک پست فرماندهی با صدها مأمور آتش نشانی قرار داشت. مهندسان ارتش و داوطلبان به عنوان پیاده نظام در اطراف تانکهای آب، ماشین های حفاری و تراکتورها سازمان داده می شدند. ساکنان خانه: پریلادا، یک گروه از نگهبانان، خدمه خانه و آشپزها به صورت یک صف رزرو و برای پیل زدن آماده بودند که آرکادی نیز در میان آنان قرار داشت. ولی به محض آنکه از نخستین سدی که در برابر آتش بود گذشتند و وارد عمل شدند، صف از هم پاشید. بوته زاری وجود داشت که باید با آتش آن مقابله می شد و باعث گردید افراد متفرق شوند و مبارزه را عاطل و باطل گذاشتند. تغییر جهت های ناگهانی باد و دود،

مردان را کور می‌کرد و به حال تهوع می‌انداخت و موجب آن می‌شد که هر یک در جهتی کاملاً متفاوت با دیگری قدم بردارند. در آنجا حفره‌ها و قنات‌های قدیمی نیز وجود داشتند که ناگهان افراد یا یک تراکتور کامل در آن سقوط می‌کردند. بقیه صف که به سوی دیوار تازه‌ای از دود گام برمی‌داشت در پشت دو تراکتور سر درآورد و افراد نمی‌دانستند باید به دنبال کدام یک از این دو تراکتور بروند. مردانی با لباس سوخته که معلوم نبود از کجا ظاهر شدند، برای نجات جان خود می‌دویدند و یا شجاعانه، درست در مقابل زبانه‌ها با بیل زدن زمین، سد تازه‌ای در مقابل آتش ایجاد می‌کردند. آرکادی، از میان تمام کسانی که با آنان کار را شروع کرده بود، تنها پریلادا را تشخیص می‌داد. بوته‌ها به آسانی مانند فتیله گر می‌گرفتند و تماماً تبدیل به مشعلی فروزان می‌شدند. مشکل مربوط به زغال سنگ بود. اکنون دیگر آرکادی به این نتیجه رسیده بود که در نزدیکی شهر شاتورا هستند. شاتورا به خاطر اینکه نخستین نیروگاه برق پس از انقلاب در آنجا ساخته شد شهرت یافته بود، و سوخت آن ایستگاه از زغال سنگ بود. اینک خود زمین هم آتش گرفته بود. در زیر سطح زمین رگه‌های زغال سنگ می‌سوختند. به طوری که حتی با کوبیدن بر آن هر زبانه خالق حلقه‌های زیبایی از شعله‌های جدید می‌شد. در میان چمنزار یک ماشین خاکبرداری سوخته و از کار افتاده بود و در حالی که گاز متان آزاد می‌کرد در میان افرادی که با آتش می‌جنگیدند، مانند بمب منفجر شد. حرارت آن گیج‌کننده بود. از گلوی تمام افرادی که سرفه می‌کردند خون و خاکستر بیرون می‌آمد. هلی‌کوپترها بر فراز سرشان پرواز می‌کردند و چندین تن آب پخش می‌کردند که مانند باران خفه‌کننده‌ای از دود و بخار فرو می‌ریخت. افراد با چشمانی اشکبار کمر بند یکدیگر را همچون یک خط زنجیر کور گرفته بودند.

هدف فرونشاندن آتش بود ولی میدان‌های زغال سنگ بسیار عظیم بودند، و گودال‌هایی که به دور آتش حفر می‌کردند در برابر دشمنی که از زیر زمین حمله می‌کرد بی‌اثر بود. همچنان که یک خط دفاعی عقب‌نشینی

می‌کرد، افرادی که در خطوط جلوتر بودند بیشتر به تله می‌افتادند. آرکادی دیگر نمی‌دانست از کدام جهت باید عقب‌نشینی کند. در میان دود و آتش صدای فریادهای درهم و برهم از هر سو به گوش می‌رسید. نواری از زمین شکافته‌شده به یک تراکتور سوزان منتهی می‌شد. پیل‌ها در همان‌جا که پرتاب شده بودند قرار داشتند. پریلادا با صورت سیاه و دودآلود، در حالی که پاهای چاق خود را دراز کرده بود، با حالت خفگی و خستگی نشست. تفنگ خود را با بی‌حالی گرفته و صدایش چنان ضعیف بود که آرکادی به سختی قادر به شنیدن آن بود.

پریلادا با تلخی گفت: «از این‌جا برو، جانت را بردار و برو. این بهترین فرصت برای توست. اگر خودت را به سوزاندن ندهی می‌توانی مدارک یک مرده بیچاره را برداری. این همان فرصتی است که در انتظارش بودی. ولی به هر حال ما ترا دستگیر خواهیم کرد. اگر از این مطمئن نبودم به تو شلیک می‌کردم.»

آرکادی پرسید: «تو چه خواهی کرد؟»

«بگذار به تو بگویم، من آنقدرها هم بی‌دست و پا نیستم که بمانم و کباب شوم. من ترسو نیستم.»

پریلادا بیش از هر چیز به یک خوک سرشار از پی و عاجز شبیه بود. همین که باد تغییر جهت داد دیواری از دود در اطرافشان ایجاد شد. آرکادی همیشه احساس می‌کرد که پریلادا او را نخواهد کشت. ولی این را دیگر نمی‌دانست که آیا در میان آتش خواهد مرد یا نه. لااقل این یکی مرگی طبیعی بود نه نه‌گرم سرب که از سوی یک رفیق و از پشت سر شلیک شود.

پریلادا سرفه‌کنان گفت: «بدو.»

آرکادی سرگرد را بلند کرد و به روی شانه خود انداخت. دیگر قادر نبود تراکتور یا درختان یا خورشید را ببیند. از سمت چپ خود که آخرین مسیر بازی بود که به خاطر می‌آورد، به راه افتاد. بزودی، در حالی که زیر سنگینی وزن پریلادا خم شده بود، بر روی خرده ریزهای نیم‌سوخته می‌لغزید و

نمی توانست بگوید که از سمت چپ حرکت می کند یا راست یا دور خود می چرخد. ولی فقط می دانست که اگر بایستد هر دو خواهند مرد. از نفس نکشیدن و از این که دهانش را چنان محکم بسته نگه داشته بود که گویی دستی محکم بر آن قرار گرفته، چنان وحشتزده شد که انتظارش را نداشت. خلاء ریه ها به نای او فشار وارد می آورد. از میان شکاف چشمانش فقط زیانه های سرخ آتش را تشخیص می داد. وقتی دیگر نتوانست جلوتر برود و چنان در محاصره دود قرار گرفت که مجبور شد چشمان خود را به طور کامل ببندد، به خود فشار آورد و با زحمت بیست قدم دیگر برداشت. و وقتی دود شدیدتر شد باز هم بیست قدم دیگر و سپس ده تایی دیگر، و بعد پنج تایی دیگر. سکندری خورد و به درون گودالی افتاد که آب شورمزه ای داشت. گودال به عمق قد یک انسان بود. عمق آب آن کم بود و بین آب و لبه خندق هوای رقیق گس و زننده ای در جریان بود. لبان پریلادا ارغوانی شده بودند. آرکادی او را به پشت در آب برگرداند و در حالی که هوا را به درون ریه اش می دمید، او را به عقب و جلو تکان می داد. پریلادا جان گرفت ولی گرما شدت یافت.

آرکادی او را درون خندق به راه انداخت، جرقه ها روی آنان می افتادند، در موهایشان جا می گرفتند و پیراهنشان را می سوزاندند و سوراخ می کردند. کف خندق اندک اندک بالا آمد و به پایان رسید. ابتدا آرکادی از میان شعله های آتش تصور کرد که به سوی خانه که آن روز صبح ترک کرده بودند برگشته اند - سپس دید که ماشین های خاکبرداری، تانک های آب و موتورهای آتش نشانی سیاه، خراب و داغان شده اند و بعضی از انفجار ناشی از آتش گرفتن مواد سوختنی خود دمر شده اند. آنچه تپه ای بی شکل در مزرعه ای زغالی شده به نظر می رسید جنازه مردانی بود که روز گذشته مرده بودند. ظاهراً بعضی از آنان برای فرار از دود در درون یکی از چاهکهای استخراج زغال سنگ پناه گرفته بودند و اینک همگی به اسکلت تبدیل شده بودند. زیرا کود زغال سنگ ترکیبی است غیرهوازی و فساد ارگانیک آن چنان

قدیمی بود که تمام اکسیژن آن مصرف شده بود. تعداد اندکی میکروب در زغال سنگ چاهک زنده باقی مانده بودند. - شاید بیست یا سی عدد در هر متر مربع - میکروب‌ها با قرار گرفتن در معرض آب و هوا بی‌درنگ به میلیون‌ها عدد تکثیر یافته بودند و استخری حریص و آزمند مملو از جان‌های گرسنه‌ای که مانند قلیا تا عمق گوشت بدن را می‌خوردند در این چاهکها بوجود آمده بود. دیوارهٔ گودال در اثر تلاش کارگران برای فرار از این پناهگاه مرگبار کنده و خراشیده شده بود. یک کلاه آتش‌نشانی در بین استخوان سفید یک بازو و یک دست قرار داشت. آرکادی از کنار دو جنازه که در بالای گودال افتاده بودند دو ظرف دست نخورده آب را برداشت. از پیراهن‌های خودشان ماسک درست کرد، آن‌ها را مرطوب کرد و به صورت پریلادا و خودش بست و همین که دود نزدیک شد دوباره به راه افتاد.

آنان به راه افتادند تا از دود جلو بیفتند. آرکادی در کنار یکی از چاهک‌های زغال سنگ سکندری خورد. پریلادا که جلوتر از او بود برگشت و به موقع، پیش از این که آرکادی درون گودال سقوط کند، دست او را گرفت. دو نفری در پهنای دشت سوزان به راه افتادند. انگار دستی بخشنده صحنه‌هایی جانانه از فاجعه و قهرمانی را جابه‌جا و بی‌هدف پراکنده و پخش کرده بود. صحنه‌هایی از مرگ که هرگز و در هیچ روزنامه‌ای گزارش نمی‌شد، مگر در یک متن کوتاه که حریق بر اثر وزش باد در حومهٔ مسکو را به اطلاع همگان می‌رساند.

عاقبت به یک ردیف درخت سوخته رسیدند. پریلادا به تاریکی که همه چیز را در بر می‌گرفت نگریست.

«دیگر جایی نمانده که به آن پناه ببریم، همه جا دود است. چرا ما را به این جاکشاندی؟ بین دوباره درخت‌ها دارند می‌سوزند.»

آرکادی گفت: «این دود نیست، شب است و آنها هم ستاره‌ها هستند. ما دیگر درامان هستیم.»

خانه از آتش سوزی در امان مانده بود. چند روزی باران آمد و طوفان‌های قوی آتش را خفه کردند. پس از آن محافظان دوباره والیبال بازی کردند و هواپیما تدارکات و آذوقه تازه، حتی بستنی آورد. هواپیما دادستان کل را نیز آورد. او در تمام مدت بارانی خود را از تن بیرون نیاورد و سر به زیر صحبت می‌کرد. دست‌ها را در پشت به هم گرفته بود.

«آیا می‌خواهی کل سیستم قضایی در برابر تو سر خم کند؟ تو فقط یک نفر هستی. یک بازرس، و حتی بازرس مهمی هم نیستی. با این همه منطق و فشار هیچکدام ادا بر تو اثری ندارد. ما به خوبی می‌دانیم که آن آزانووا تا چه حد با آن جاسوس خارجی اوزبورن و سایر خائنان یعنی بورودین و داویدووا، همکاری داشته است. ما می‌دانیم تو اطلاعاتی را در مورد آزانووا و روابطت با او از ما دریغ می‌کنی. وقتی بازرس عمداً و سنجیده چنین کاری می‌کند به چهره‌کشور خود تف می‌اندازد. تو یاد خواهی گرفت که تحمل ما هم حدی دارد و در پایان صبوری، خشمی شدید وجود دارد.»

هفته بعد پزشک کلینیک صربسکی بازگشت. این بار تلاش نکرد آرکادی را تجزیه و تحلیل کند. اما با پریبلادا به سراغ چیزی رفت که پیش از آن باضجه سبزیجات بود. آرکادی از پنجره بالای پلکان تماشا می‌کرد. دکتر با پریبلادا صحبت کرد، جروبوت کرد و اصرار کرد. عاقبت کیف دستی کوچکی را گشود تا سرنگی را به پریبلادا نشان دهد که به بزرگی سرنگهایی بود که از آنها برای اسب‌ها استفاده می‌شد. کیف را در دستان پریبلادا نهاد و خیلی سریع به سوی هواپیما بازگشت. سرگرد قدم‌زنان از نظر ناپدید شد.

بعد از ظهر پریبلادا در اتاق آرکادی را زد و از او دعوت کرد تا برای جمع‌آوری قارچ بروند. او با وجود گرماکت خود را پوشیده بود و دو بقچه بزرگ گلدان برای حمل قارچ‌ها به همراه داشت.

در مدتی کمتر از نیم ساعت به بوته‌زاری رسیدند که از آتش به دور مانده بود. باران در آن‌جا به طور معجزه آسایی گل و گیاه و تقریباً در عرض یک شب

قارچ برآورده بود. بسیاری از درختان، بلوطهای کهنی بودند که بیش از صد سال عمر داشتند و در ارتفاع بالا بر فراز زمینی که خزه بسته بود طاق زده بودند. جمع آوری قارچ همیشه چشم آدمی را بر روی چرخش یک برگ، پوست بی رنگ یک درخت، ژاله ای بر روی گل های وحشی و فعالیت زنبورهای عسل متمرکز می سازد. خود قارچ ها شکل حیوانات مختلف را به خود می گرفتند. خاموش مانند یک خرگوش منتظر می ماندند تا شکارچی رد شود. قارچ ها به طور ناگهانی در دیدرس ظاهر می شدند و سپس انگار غیب می شدند. از گوشه چشم بهتر می شد آنها را دید. یک قارچ آشنای قهوه ای رنگ در این جا، یک گله ساکن از قارچ های نارنجی آنجا در میان برگها، سومی با شکلی که شبیه گوش طوق دار یک دایناسور بود، و آن دیگری که می کشید سر بنفش رنگ خود را پنهان کند. اغلب، آنها را به اسم صدا نمی کردند، بلکه بیشتر برحسب مرغوبیت نام گذاری می شدند. نمکی، خشک شده روی اجاق، کبابی، برای خالی خوردن، با نان، با کرم ترش و غیره... مردی که قارچ جمع می کند برای فکر کردن به این موارد یک عمر فرصت و وقت دارد.

در حالی که پریلادا شادمانه قارچ ها را ریشه کن می کرد آرکادی پیشانی کوتاه، حاشیه موهای قهوه ای او را که به خاکستری می گرایید، دماغ کلفت روسی او، غبغب درشت او، بدن کت و کلفت و کت بد دوخت او را که بند اسلحه کمربش را می پوشاند بررسی می کرد. پیش از این که آرکادی بفهمد که از شام خانه جا مانده اند پیشه کاملاً در تاریکی فرو رفته بود.

پریلادا گفت: «اشکالی ندارد. فردا با این قارچ ها جشنی به پا خواهیم کرد. نگاه کن ببین چه پیدا کرده ام.»

دستمال خود را گشود تا کلکسیون گوناگونی را که درون آن بود به نمایش بگذارد. با آب و تاب برای آرکادی می گفت که هر یک را چگونه باید آماده کرد، در چه موقعیت هایی با کدام یک از آنها باید پذیرایی کرد. «بگذار کار ترا ببینم.»

آرکادی دستمال خود را گشود تا حاصل کار قارچ چیدن را به معرض نمایش بگذارد. همه قارچ‌ها باریک و سفید مایل به سبز بودند که در سایه، درخشش بیمارگونه‌ای داشتند، قارچ‌ها به زمین غلتیدند.

پریلادا به عقب پرید، «این‌ها همه سمی هستند. تو دیوانه هستی.»
 آرکادی گفت: «آن دکتر به تو گفت مرا یکشی و تو در راه رسیدن به این جا این کار را نکردی، پس لابد در راه برگشتن این کار را می‌کنی. آیا منتظر تاریکی هستی؟ آیا گلوله‌ای به سرم می‌زنی یا سرنگی به بازویم فرو می‌کنی؟ پس چرا با قارچ این کار را نکنی؟»
 «بس کن!»

«فردا جشنی در کار نخواهد بود سرگرد، تا فردا من مرده‌ام.»
 «او دستور نداشت. فقط پیشنهاد کرد.»
 «آیا او یک افسر کاگ ب است؟»
 «فقط یک سرگرد است. مثل من.»
 «او یک کیف به تو داد.»
 «من آن را دفن کردم. من یک مرد را با آن روش نمی‌کشم.»
 «روش آن مهم نیست. چنین پیشنهادی خود در حکم یک دستور است.»
 «من تقاضای دستور کتبی کردم.»
 «تو!»

پریلادا جسورانه گفت: «بله من. حرفم را باور نمی‌کنی؟»
 «بنابراین فردا دستور کتبی خواهد رسید و تو مرا خواهی کشت. چه فرقی می‌کند؟»

«به من الهام شده که در آن جا بر سر تصمیم‌گیری اختلاف نظر پیش آمده است. دکتر زیاده از حد تند و بی‌پروا بود. من دستورهایی مشخص و کتبی می‌خواهم. من قاتل نیستم. من هم مانند تو یک بشر هستم.»
 پریلادا قارچ‌های رنگ‌پریده را با لگد از سر راه خود کنار زد.
 «... بله هستم.»

در راه برگشت پریلادا بیشتر از آرکادی مستأصل و پریشان بود. آرکادی نفس عمیقی کشید. گویی می توانست شب را بنوشد. به فکر دشمن قدیمی ای بود که به زحمت در کنارش راه می پیمود. وقتی دستور کتبی برسد پریلادا او را هدف قرار خواهد داد. ولی همین حقیقت که او با نخستین کلام دست به این کار نزده بود خود برای آرکادی فرصتی بود. برای یک محکوم این امری کوچک و بی اهمیت بود. ولی برای پریلادا یک مسئله بسیار مهم بود. یک مشکل درست و حسابی. از آن مهرها که روی پرونده انسان می خورد و باقی می ماند. آرکادی به یک ستاره درخشان در افق اشاره کرد.

«ونوس، تو اهل روستا هستی سرگرد، تو باید ستاره ها را بشناسی.»

«حالا وقت ستاره دیدن نیست.»

آرکادی با انگشت به آسمان اشاره کرد.

«آن ثریاست، آن هم زئوس، آن هم دلو، چه شب رویایی. از زمانی که من به این جا آمده ام، به غیر از شب آتش سوزی، این نخستین شبی است که از خانه بیرون مانده ام... آن هم دنباله ثور است.»

«تو باید منجم می شدی.»

«واضح است.»

لحظه ای در سکوت راه رفتند. تنها آهنگ قدم های آنان بود که در حالی که بر مزارع سوخته گام می نهادند صدا می داد و در میان علف ها خش خش ایجاد می کرد. خانه پدیدار شد. با درخشش زردی که در درونش بود روشن شده بود. آرکادی مردانی را تشخیص می داد که با تفنگ و نورافکن بیرون می دویدند. او از دایره روشنایی نورافکن قدم بیرون نهاد تا شب را بهتر ببیند و به پریلادا گفت: «ما همه از مدار خارج می شویم سرگرد، ما همه با هم هستیم. یک نفر مرا به دنبال می کشد، من هم ترا می کشم. تو چه کسی را به همراه خواهی کشید؟»

پریلادا گفت: «موضوعی هست که من باید بدانم. می خواهم بدانم اگر ما یک سال پیش یکدیگر را شناخته بودیم آیا تو باز هم مرا تعقیب می کردی؟»

«به خاطر آن دو مردی که تو در کنار رودخانه کلیازما کشتی؟»
«بله.»

چشمان پریلادا به طور جدی بر روی آرکادی خیره شده بود. آرکادی صدای فریادهایی را می شنید. صداها آنقدر دور بودند که به زحمت شنیده می شدند. سکوت طولانی او برای خودش ناراحت کننده و برای پریلادا غیرقابل تحمل بود. پریلادا خود پاسخ خویش را داد.
«شاید اگر ما در آن موقع با هم دوست بودیم من هم آن کارها را انجام نمی دادم.»

آرکادی به سوی صداهایی که نزدیک می شدند و نور چراغ قوه ها که بر چهره اش می تابید برگشت و گفت: «هر چیزی امکان دارد.»
یکی از محافظان بر طبق عادت مألوف، آرکادی را با قنداق تفنگ زد و به زمین انداخت. دیگری به پریلادا گفت: «تو ملاقات کنندگان تازه ای داری. تغییراتی به وجود آمده است.»

۳

در ماه اکتبر آرکادی را با هواپیما به لنینگراد بردند. او را به جایی بردند که بیشتر به یک موزه غول آسا شباهت داشت ولی در حقیقت قصر پوست بود. به آمفی تئاتری هدایت شد که در آن ردیف میزهای تحریر در محاصره ستون های سفید قرار داشتند. در روی صحنه پنج افسر اونیفورم پوش کاگ ب یک ژنرال و چهار سرهنگ بر مسندی نشسته بودند. قصر بوی گوشت فاسد شده می داد.

ژنرال لحن تمسخر آمیزی داشت.

«که این طور! به من می گویند که این یک ماجرای عاشقانه بیشتر نیست.» آهی کشید و افزود: «... ولی من داستان های ساده در مورد منافع ملی را ترجیح می دهم. آرکادی واسیلیه ویچ باید بدانی که هر ساله افرادی از تمام ملل دنیا به این جا می آیند تا بر سر این میزها که می بینی بنشینند و هفتاد میلیون دلار پول خرج خرید پوست های شوروی کنند. اتحاد شوروی در رأس صادرکنندگان پوست جهان قرار دارد. همیشه این طور بوده است. دلیل آن مینک های ما نیست - که از نوع امریکایی آن پست تر هستند - یا پوست لینکس ها که بسیار محدود هستند و یا قره گل که هر چه باشد پوست گوسفند است. دلیلش سمورخز شوروی است. هر گرم پوست سمورخز ارزشی بیش از یک گرم طلا دارد. تو فکر می کنی دولت شوروی در برابر از دست دادن

انحصار خود بر سمور خز چگونه عکس العمل نشان می دهد؟»

آرکادی گفت: «اوزبورن فقط شش سمور داشت.»

«من مات و مبهوت هستم. من ماه ها مات و متحیر بودم که اطلاعاتی که تو داری چقدر ناچیز است و چطور این همه افراد - دادستان شهر مسکو، آن مردک آلمانی اونمن، یک افسر امنیت دولتی و میلشیا می توانند از صدقه سر تو بمرند و با این همه اطلاعات تو اینقدر کم و ناچیز باشد؟»

ژنرال متفکرانه دستی به مژگان خود کشید و ادامه داد، «فقط شش سمور؟ ما با کمک مندل، قائم مقام معاون وزارت تجارت، به این نتیجه رسیدیم که پدر متوفای او که قائم مقام وزارت تجارت بود حدود پنج سال پیش نیز، با تبانی آن مردک امریکایی، اوزبورن، هفت سمور دیگر را به نحو مرموزی خارج کرده است. آنها از سمورهای معمولی مجتمع های تولیدی اطراف مسکو بودند، مندل و پدرش فکر می کردند اوزبورن نخواهد توانست حیواناتی با کیفیت بالا پرورش دهد. مندل جوان هرگز جرأت نکرده بود در کار قاچاق سمور بارگوزین، که مورد درخواست آن امریکایی بود، به او کمک کند، او خودش این را گفت و من هم باور کردم.»

آرکادی پرسید: «حالا یوگنی مندل کجاست؟»

«خودش را کشت. او مرد ضعیفی بود. به هر حال نکته در این جاست که اوزبورن پنج سال پیش هفت سمور معمولی داشت. ما، محافظه کارانه تخمین می زنیم که اگر این حیوانات در سال پنجاه درصد تکثیر پیدا کرده باشند این موجب شده که اکنون او در حدود پنجاه سمور داشته باشد. تبانی او با کوستیا بورودین سیبریایی شش سمور دیگر نیز به او ارمغان داده است. سمورهای نر بارگوزین. و باز برحسب همین تخمین، اوزبورن در پنج سال آینده بیش از دویست سمور خز با کیفیت عالی خواهد داشت و در عرض ده سال بیش از دوهزارتا. من فکر می کنم در آن مرحله ما باید دیگر انحصار تاریخی سمور خز شوروی را فراموش شده تلقی کنیم. همشهری رنکو، راستی فکر می کنی چرا تا به حال زنده مانده ای؟»

آرکادی پرسید: «آیا ایرینا آزانووا زنده است»
«بله.»

موضوع برای آرکادی روشن شد. دیگر او را به آن خانه روستایی
باز نخواهند گرداند، همچنین او را نخواهند کشت.

آرکادی گفت: «پس شما می‌توانید از ما استفاده کنید.»

«بله، حالا ما به شما احتیاج داریم.»

«ایرینا کجاست؟»

ژنرال به آرامی، گویی آرکادی باعث رنج او شده پرسید: «دلت می‌خواهد

سفر کنی؟ آیا هرگز دلت نخواستہ امریکا را ببینی؟»

نیویورک

نخستین منظره آمریکا چراغ‌های یک تانکر بودند که انگار می‌دویدند، و چراغهای مه‌شکن کرجی‌ها.

وسلی قد بلند، جوان، ساده با هیكلی صاف و هموار بود. مانند ریگی که در اثر خلتیدن صاف شده باشد. در چهره‌اش سایه ضعیفی از یک مهربانی بی‌معنا دیده می‌شد. لباس سه تکه‌ای از پارچه آبی رنگ به تن داشت. بوی نعنا و لیموترش از دهان، گونه‌ها و آرنج‌های وسلی به مشام می‌رسید. او در تمام طول پرواز پاها را روی هم انداخته، پیپ کشیده و با غرولند به سؤال‌های آرکادی پاسخ داده بود. دست و پا چلفتی و ابله می‌نمود مثل یک گوساله.

یک قسمت از هواپیما به آن دو نفر اختصاص داده شده بود. مسافران دیگر اغلب هنرمندان شایسته بودند. موزیسین‌هایی که درباره ساعت‌ها و عطرهایی که چند لحظه پیش هنگام توقف در فرودگاه اورلی پاریس خریده بودند بحث می‌کردند. در آن‌جا به آرکادی اجازه پیاده شدن داده نشده بود.

وسلی به زبان انگلیسی پرسید: «تو معنای کلمه مسئولیت را می‌دانی؟» به مزارع رسیده بودند و مسافران در یک سوی هواپیما جمع شدند تا تماشا کنند.

آرکادی پرسید: «معنایش این است که تو به من کمک خواهی کرد؟»
«معنایش این است که این عملیات به اف بی ای مربوط است. معنایش این

است که ما مسئول تو هستیم.»

«شما در برابر چه کسی مسئول هستید؟»

هنگامی که هواپیما از فراز نخستین محله آمریکایی گذشت، هیجان کودکانه‌ای هواپیما را پر کرد. به نظر می‌رسید که آن‌جا محله اتومبیل‌ها باشد. اتومبیل‌ها خیابانها را پر کرده بودند و در کنار خانه‌هایی که به نظر می‌رسید برای مردم بیش از حد بزرگ باشند، توقف کرده بودند.

وسلی پپ خود را در زیرسیگاری دسته‌صندلی خود تکان داد.

«خوشحالم که این سؤال را کردی. استرداد مجرمان موضوع پیچیده و پردردسری است، بخصوص بین ایالات متحد و اتحاد شوروی. ما دیگر حوصله مشکلات بغرنج‌تر و گرفتاری‌هایی بیش از آن چه همین حالا با آن روبرو هستیم را نداریم. تو معنای بغرنج و پُر دردسر را می‌دانی؟»

فرود مورب باعث ایجاد خطای حسی می‌شد و این تصور ایجاد می‌شد که در حال سرعت گرفتن هستند. یک جاده سریع‌السیر ظاهر می‌شد - خطی از علائم رنگی بی‌انتها - و سپس در پیچ و خم شاهراه‌ها ناپدید می‌گردید. چطور ممکن است این همه جاده در یک کشور وجود داشته باشد؟ این جاده‌ها به کجا می‌توانستند منتهی شوند؟ چند اتومبیل در این جاده‌ها وجود داشت؟ به نظر می‌رسید که در آن پایین همه جمعیت در حال رانندگی یا حرکت و جابه‌جایی هستند.

آرکادی گفت: «در روسیه هیچکس دنبال دردسر نمی‌گردد.»

«دقیقا!»

مراکز خرید، خیابان‌ها و بادهان قایق‌ها غرق در نور بودند. یک تابلوی آگهی مژده حراج روز شکرگزاری را می‌داد. هواپیما باز هم پایین‌تر آمد و بر فراز یک محوطه مسکونی قرار گرفت. زمین‌های بازی روشن با چمن‌های سبز ظاهر شدند. رنگ آبی که در حیاط‌های پشتی دیده می‌شد استخرهای خالی شنا بودند. نخستین آمریکایی را که می‌شد تشخیص داد شخصی بود که در میان روشنایی خانه‌ای ایستاده بود و به بالا می‌نگریست.

وسلی گفت: «بگذارید به شما بگویم، به طور حتم ما دردسری نخواهیم داشت. شما سرکشی و مخالفت نخواهید کرد. اگر این عملیات مربوط به کاگ ب بود آنوقت شما می توانستید نزد ما بیایید و ما با کمال خوشحالی به شما پناه می دادیم. به عنوان مثال هر کس در این هواپیما می تواند تقاضای پناهندگی کند به جز شما.»

«اگر آن ها نخواهند پناهنده شوند و من بخواهم تکلیف چیست؟»

«خوب، آنها می توانند ولی تو نمی توانی.»

آرکادی لرزش ناشی از باز شدن دریچه چرخ های هواپیما را احساس کرد. به دنبال یافتن نشانه ای از شوخی و مزاح در لبخند و سلی می گشت.

«داری شوخی می کنی؟»

وسلی گفت: «مطلقاً این طور نیست، این قانون است. پیش از این که به یک ناراضی اجازه اقامت در ایالات متحد داده شود دفتر در مورد آن فرد چه زن و چه مرد، تصمیم می گیرد. ما پیش از این در مورد تو تصمیم گرفته ایم و به این نتیجه رسیده ایم که تو نمی توانی بمانی.»

آرکادی فکر کرد شاید زبان او را درست نمی فهمد و گفت: «ولی من که هنوز ناراضیتی و مخالفتی از خود نشان نداده ام.»

وسلی گفت: «بنابراین دفتر خوشحال خواهد بود که مسئولیت ترا تا زمانی که دست به مخالفت نزده ای، قبول کند.»

آرکادی آن مأمور را مورد مطالعه قرار داد. از آن نوع افرادی که آرکادی پیش از آن با آنها روبه رو نشده بود. چهره او به اندازه کافی حالت انسانی داشت. ابروها، پلک ها و لبها در موقع مناسب حرکت می کردند، ولی آرکادی این ظن را داشت که در لایه های مغز و درون آن مجموعه نقشه های پیچیده ای پنهان شده باشد.

وسلی گفت: «البته تو می توانی ناراضی باشی و عصیان کنی ولی در آن صورت مجبور هستی فقط به ما پناهنده شوی. در غیر این صورت پیش هر کس فرار کنی ترا به ما تسلیم خواهند کرد و ما هم ترا مستقیم به اتحاد شوروی

پس خواهیم فرستاد. بنابراین وقتی تو در چنگ ما هستی پناه آوردن به ما به راستی بی معنی است. اینطور نیست؟»

هواپیما از فراز یک ردیف خانه‌های یکنواخت و دلگیر که در نور وحشت‌آور خیابان شسته می‌شدند، گذشت. خیابان‌ها غلتیدند و از نظر دور شدند. هواپیما چرخ‌های طولانی روی یک خلیج زد و سپس جزیره‌ای نورانی در آسمان بالا آمد. هزاران برج نور، به فراوانی ستارگان، از میان آب برخاستند و در اثر آن صدای آه‌های شگفتزده ناشی از آسودگی خاطر و تحسین مسافران در هواپیما پیچید.

آرکادی گفت: «پس شما به من کمک نخواهید کرد.»

وسلی پاسخ داد: «مطلقاً. به هیچ وجه.»

چراغهای راهنما از کنار پنجره سر می‌خوردند. هواپیما با زمین تماس گرفت و ترمزها فشرده شدند.

هنوز هواپیما به ترمینال پان. ام نرسیده، راهروی آن از موسیقیدان‌ها، با دسته‌های هدایا و بسته‌های نخ‌پیچی شده خوراکی پر شد. روس‌ها مشغول زدودن خستگی از چهره خود و آماده شدن برای مواجهه با تکنولوژی امریکایی بودند. با این که همه مجبور بودند از کنار وسلی و آرکادی عبور کنند، هیچکس به آنان نگاه نکرد. هیچکس دنبال دردسر نمی‌گشت. بخصوص وقتی که فقط با چند پله و یک معبر لوله‌ای شکل جالب که هواپیما را مستقیم به ترمینال وصل می‌کرد بامقصد فاصله داشتند. در عوض همه به یکدیگر نگاه می‌کردند.

هنگامی که مسافران رفتند، مأموران سرویس از در عقب وارد هواپیما شدند و وسلی و آرکادی را از نردبان سرویس به روی باند و زیر موتورهای عقب هواپیمای ایلوشین هدایت کردند. موتور هواپیما ناله می‌کرد و چراغ قرمز روی دم آن چشمک می‌زد. آیا هواپیما دوباره به مسکو بازمی‌گشت؟ آرکادی در این مورد چیزی نمی‌دانست. وسلی به شانه اوزد و به اتومبیلی که از طرف مسیر خروجی به سوی آنان مانور می‌داد اشاره کرد.

آنان از گمرک امریکا عبور نکردند. اتومبیل آنان را مستقیم به یک در ورودی و از آنجا به میان یک آزاد راه برود. وسلی با آرامش در کنار آرکادی در صندلی عقب جا گرفته بود.

«ما با یاران شما فرق داریم.»

«یاران من؟»

«با کاگ ب.»

«من با کاگ ب نیستم.»

«کاگ ب هم می گوید که تو با آنان نیستی. ما هم انتظار حرفی غیر از این را نداشتیم.»

اتومبیل های بی صاحب در اطراف جاده رها شده بودند. آشکار بود که از مدت ها پیش در آنجا افتاده اند و بیشتر به آلات و ادوات خرد شده جنگ های قدیمی شبیه بودند. بر بدنه یکی از آنها نوشته شده بود: پورتوریکوی آزاد. در جاده اتومبیل هایی با صدها مارک و رنگ متفاوت در حرکت بودند. راننده ها نیز از هر رنگ و نژادی بودند. همان منظره شگفت انگیزی که آرکادی از درون هواپیما دیده بود اینک در برابرشان قرار داشت.

آرکادی پرسید: «شما با کاگ ب چه توافقی کرده اید؟»

وسلی گفت: «توافق ما این است که تازمانی که به تو اجازه داده نشود که به دفتر ما پناهنده شوی این عملیات توسط دفتر اداره و رهبری خواهد شد. و از آنجایی که تو، فقط می توانی به ما پناهنده شوی، بنابراین هرگز نمی توانی این کار را بکنی.»

«می فهمم و شما فکر می کنید من با کاگ ب هستم چون خودشان می گویند نیستم.»

«مگر حرف دیگری غیر از این هم می توانستند بزنند؟»

«ولی اگر به شما ثابت شود که من با کاگ ب نیستم، چیزی عوض خواهد شد؟»

«مطلقاً. فقط آنوقت آنچه کاگ ب می گوید صحیح از آب درخواهد آمد.»

«مگر چه می‌گویند؟»

«می‌گویند که تو متهم به قتل هستی.»

«ولی محاکمه نشده‌ام.»

وسلی پرسید: «آنان هم نگفتند که شده‌ای. آیا تو کسی را کشته‌ای؟»
«بله.»

«حالا دیدی. پذیرفتن یک قاتل برخلاف قوانین مهاجرت ایالات متحد امریکا است. این قوانین بسیار دقیق و مؤکد هستند. مگر این که شخص مهاجر بطور غیرقانونی وارد شده باشد. ولی ما نمی‌توانیم کسی را که صاف وارد می‌شود و اعلام می‌کند که قاتل است پناه بدهیم.»

وسلی، در حالی که در انتظار سؤالات بیشتری بود سر خود را با حالتی مهرآمیز در سایه روشن تکان می‌داد. ولی آرکادی ساکت بود. اتومبیل در تونل مانهاتان فرو رفت. پلیس از میان شیشه‌های کثیف غرفه‌ها و روشنایی سبزرنگ تونل مراقب بود. اتومبیل از سوی دیگر تونل در خیابان‌هایی سر درآورد که باریکتر از آن بودند که آرکادی انتظار داشت و چنان پایین‌تر از نور درخشان عمارت‌های مرتفع قرار داشتند که کدر و تیره می‌نمودند مثل این که انسان از زیر آب تماشا می‌کرد. چراغ‌های مهتابی خیابان‌ها رنگپریده بودند.

عاقبت وسلی گفت: «من فقط می‌خواستم که تو موقعیت خودت را به‌طور دقیق بدانی. تو یک فرد قانونی نیستی. حتی به‌طور غیرقانونی هم وارد اینجا نشده‌ای، زیرا در آن صورت یک جای پا داشتی که روی آن بایستی. به زبان ساده‌تر تو اصلاً وارد این کشور نشده‌ای و راهی وجود ندارد که بتوانی خلاف این را ثابت کنی. من می‌دانم که احمقانه است. ولی این قانون در مورد تو نافذ است. به علاوه این چیزی است که یاران تو از ما خواسته‌اند. اگر شکایتی داری می‌توانی به کاگ ب مراجعه کنی.»

«من می‌توانم با کاگ ب تماس بگیرم؟»

«اگر به اختیار من باشد نه.»

اتومبیل در تقاطع خیابان بیست و نهم و خیابان مدیسون در برابر درهای شیشه‌ای یک هتل ایستاد. مشعل‌های مصنوعی چشمک زنان علامتی را نشان می‌دادند که نوشته بود: هتل بارسلونا. وسلی یک کلید آویخته به یک پلاک پلاستیکی که نام هتل را بر خود داشت به آرکادی داد، ولی وقتی آرکادی خواست آنرا بگیرد وسلی لحظه‌ای آن را در دست خود نگه داشت و گفت: «شمارهٔ اتاق دخترک روی کلید است...»

آنگاه کلید را در دست آرکادی نهاد و افزود: «تو مرد خوشبختی هستی.» همین که آرکادی از اتومبیل پیاده شد احساس گیجی عجیبی کرد. وسلی به دنبالش نیامد. آرکادی در شیشه‌ای را با فشار گشود. ورودی هتل قالی خرمایی‌رنگ، ستونهای مرمر و شمعدان‌های برنجی با شمع‌های الکتریکی داشت. مردی که زیر چشمانش کیسه‌های سیاه و پف کرده‌ای داشت از روی صندلی‌ای برخاست تا روزنامه خود را به سوی وسلی که بیرون در بود تکان بدهد. آنگاه نظری به آرکادی انداخت و دوباره نشست. آرکادی به تنهایی با آسانسور سلف سرویس که روی درش ناسازی نوشته شده بود بالا رفت. اتاق شماره ۵۱۸ در انتهای راهرو طبقهٔ پنجم بود. وقتی آرکادی از کنار اتاق ۵۱۳ رد شد لای در اندکی گشوده شد و همین که او با کنج‌کاوی برگشت در بسته شد. آرکادی به راه خود به سوی اتاق ۵۱۸ ادامه داد. آن را گشود و داخل شد.

دخترک در تاریکی روی تخت‌خواب نشسته بود. آرکادی نمی‌توانست بفهمد چه لباسی برتن دارد. روسی یا امریکایی؟! پاهایش برهنه بودند. ایرینا گفت: «من وادارشان کردم ترا به این‌جا بیاورند. نخست با آنان همکاری کردم برای این که به من گفتند می‌خواهند ترابکشند ولی بعد به این نتیجه رسیدم که تا وقتی که تو در آن طرف هستی زنده و مرده‌ات برای من فرقی ندارد. بنابراین حاضر نشدم حتی از این اتاق خارج شوم تا ترا بیاورند...» سر خود را به سوی آرکادی بالا برد و اشکهایش نمایان شدند. آرکادی با خود فکر کرد که در نهایت این تنها چیزی است که ما به یکدیگر تقدیم

می‌کنیم، اشک.

آرکادی او را نگریست و ایرینا نام او را بر زبان راند. آنوقت آرکادی در گوشه میز تلفن را دید. بی‌اختیار فکر کرد یامسکوی به حرف‌های آنان گوش می‌کند. ولی فکر خود را اصلاح کرد و به خود گفت و سلی، نه یامسکوی. سیم تلفن را از دیوار جدا کرد.

همین که آرکادی بازگشت ایرینا زمزمه کرد، «تو هرگز به آنان نگفتی. تو هرگز نگفتی که به راستی چه کسی یامسکوی را کشته است.»
چهره او عوض شده بود، باریکتر، و این لاغری باعث می‌شد که چشمانش درشت‌تر به نظر برسند. آیا او زیباتر نشده بود؟
از آرکادی پرسید: «چطور ممکن است که حتی فکرش را بکنند که تو یکی از آنان هستی؟»

در این سرزمین، زمین‌ها نرم‌تر و تخت‌خوابها سفت‌تر بودند.

«تو عاقبت این‌جا هستی.»

آرکادی نیروی جنون‌آمیزی در خود احساس کرد، «ما این‌جا هستیم.»

او زمزمه کرد: «و تقریباً آزاد.»

آرکادی خندید، «وزنده.»

وسلی و سه مأمور دیگر اف بی ای صبحانه‌ای در ظرف‌های کاغذی شامل قهوه و دُنات^۱ به اتاق هتل آوردند. آرکادی فنجانی قهوه نوشید. ایرینا در حمام مشغول تعویض لباس بود.

ری مردی کوچک اندام و آراسته که ریشه مکزیکی داشت گفت: «من می‌دانم که رابط ان. وای. پی. دی ستوانی است به نام کرویل، مگر مشکلی پیش آمده؟»

ری مأموری بود که پای خود را روی میز گذاشته بود. و سلی گفت: «مشکلی در کار نیست. یک خرده حساب شخصی است.» جرج گفت: «از آنچه من شنیده‌ام چنین برمی‌آید که یک مسئله روانی است.»

جرج مردی بود که زیر چشمانش حلقه‌های عصبی بود. همان مردی که شب پیش آرکادی او را در ورودی هتل دیده بود. دیگران بعضی مواقع او را یونانی صدا می‌زدند. او دندان خود را با یک چوب کبریت خلال می‌کرد. به نظر می‌رسید انگلیسی‌ای که و سلی صحبت می‌کند نوع جدیدی از لاتین است که به‌طور مکانیکی چهره دوگانه‌ای پیدا کرده و تا مرز شفافیت

۱. نوعی نان شیرینی.

درخشندگی یافته و برای ترجمه بی نهایت انعطاف پذیر است.

وسلی گفت: «آدم باید تاریخچه رادیکالیسم سوسیالیست در نیویورک سیتی را بداند، و همچنین باید بتواند آداب و رسوم و سنت جالب آمریکایی های ایرلندی تبار را که در نیروهای پلیس هستند درک کند. در غیر این صورت از هیچ چیز سر در نمی آورد. چون تنها چیزی که اهمیت دارد این است که کرویل می خواسته «جوخه سرخ» را نجات دهد.»

آرکادی پرسید: «جوخه سرخ دیگر چیست؟»

لحظه ای همه معذب شدند. عاقبت وسلی با وقار گفت: «قسمت پلیس نیویورک یک جوخه سرخ دارد. آنان هر ده سال یکبار این نام را عوض می کنند. اسامی مثل دفتر رادیکال، روابط اجتماعی، امنیت اجتماعی. در حال حاضر به آن تحقیقات امنیتی می گویند. ولی به هر حال همیشه گروه جوخه سرخ بوده و خواهد بود. ستوان کرویل در این گروه مسئول قسمت روسهاست، و تو آن سرخ هستی.»

آرکادی از مأموران پرسید: «پس شما چه هستید؟ ما را برای چه به آمریکا آورده اند؟ ما چه مدت در این جا خواهیم بود؟»

آل سکوتی را که بر اثر این سؤال به وجود آمده بود شکست. او از همه مأموران مسن تر بود. پوستش بر اثر کک مک پر از لک بود. لحنش پدرا نه بود. «شایعاتی در مورد برادرش وجود داشت به همین دلیل کرویل از گروه جیم شد. حالا برادرش در مسکو مرده و کرویل به جوخه سرخ برگشته است.»

وسلی گفت: «کرویل سعی می کند به حساب ما به گروه ملحق شود. ما با قسمت پلیس روابط عالی ای داریم ولی اگر به آنان فرصت بدهیم از پشت به ما خنجر خواهند زد. همان کاری که ما با آنان خواهیم کرد.»

آل شکر دانات را از روی شکمش پاک کرد و دنباله سخن او را گرفت: «تا ده سال پیش جوخه سرخ کعبه آمال کارآگاهان بود. آنان از همه بازجویی می کردند. آیا جهودهایی را که می خواستند به میسیون شوروی تیراندازی

کنند به خاطر می آوری؟ جوخه سرخ مانع آنان شد. اسپانیولی هایی که می خواستند مجسمه آزادی را منفجر کنند؟ گروه آنان را شناسایی و تصفیه کرد.»

وسلی سخنان او را تأیید کرد: «آنان خیلی موفق بودند، وقتی مالکولم ترور شد، جوخه سرخ در صحنه حضور داشت. محافظ مالکولم یک مأمور گروه بود.»

ری پرسید: «راستی چه بر سر جوخه سرخ آمد؟»

وسلی گفت: «واترگیت.»

جرج غرغر کرد: «گندش را در آوردند.»

سکوئی توأم با همدردی برقرار شد. تا این که آل گفت: «در زمان جریان شنود در واترگیت معلوم شد که دستیار امنیتی مخصوص نیکسون، جوانکی که مسئول اجیر کردن افراد دیگر برای این کثافت کاری بود، آدمی به نام جان کالفیلد بوده است. کالفیلد جزء گروه جوخه سرخ بود. سابقاً زمانی که نیکسون در نیویورک زندگی می کرده - پیش از این که رئیس جمهور شود - کالفیلد مأمور محافظ او بوده است. وقتی کالفیلد به کاخ سفید آمد یک دوست قدیمی دیگر از گروه جوخه سرخ - جوانکی به نام تونی اولازوویچ - را نیز به همراه خود آورد.»

جرج پرسید: «همان جوانکی که جاسوسی ماسکی را می کرد؟»

وسلی پاسخ داد: «برای کریپ.»

جرج پرسید: «همان که پسر با نمکی بود؟ و همیشه مشتی سکه برای تلفن

عمومی در جیب نگه می داشت؟ آهان!»

آل گفت: «خوب، جریان واترگیت نقطه پایان روزهای باشکوه جوخه

سرخ بود. پس از آن جریان، آب و هوای سیاسی تغییر کرد.»

جرج گفت: «آب و هوای سیاسی همیشه ترتیب آدم را می دهد.»

مکشی بوجود آمد و ری گفت: «حالا جوخه سرخ چه می کند؟»

وسلی به آرکادی نگاه کرد، «مهاجران غیرقانونی را تعقیب می کند.

هائیتیها، جامائیکایی ها، هر کسی را که بتوانند گیر بیاورند.»

جرج گفت: «تعقیب هائیتی ها و جامائیکایی ها؟ چه غم انگیز.»

وسلی آهی کشید و گفت: «بخصوص وقتی در نظر بگیریم که پیش از این چه برو بیایی داشتند. وقتی در نظر بگیریم که سابقاً میلیون ها اسم در پرونده هایشان بود و با سی ای اتمرین های رمزی و محرمانه انجام می دادند.»

آرکادی پرسید: «آیا ما زندانی هستیم؟ شما از ما می ترسید؟»

کسی به او پاسخی نداد.

جرج خطاب به وسلی گفت: «سی ای ا؟ نه این کار غیرقانونی است.»

نیکو و روریک، دو نفر از افراد میسیون شوروی، اصرار داشتند تا آرکادی را ببینند. آنان شباهتی به سایر مأموران کاگ ب که آرکادی پیش از آن دیده بود نداشتند. لباس های خوبی به تن داشتند. — حتی خیلی بهتر از لباس های افراد اف بی آی که از آنان استقبال کردند. — و رفتارشان عالی و شایسته بود. خوب صحبت می کردند و مثل امریکایی ها خودمانی بودند. اصلاً از خود امریکایی ها هم امریکایی تر بودند. فقط ضخامت اندک کمرشان بود. — نتیجه سیب زمینی هایی که در بچگی خورده بودند. — که آنان را لو می داد.

نیکو سیگاری برای آرکادی روشن کرد و گفت: «من به زبان انگلیسی صحبت خواهم کرد. به این ترتیب همه چیز آشکار و بدون پرده پوشی خواهد بود. چون همه ما می خواهیم مجازات اجرا شود. هر دو ملت ما توسط نمایندگانی شایسته و لایق، دست به دست یکدیگر داده اند تا قاتلی شریر را به دست عدالت بسپارند. این مرد دیوانه به پای میز محاکمه کشیده خواهد شد و تو می توانی در این راه به ما کمک کنی.»

آرکادی به زبان روسی پرسید: «چرا ایرنا را به این جا آوردید؟»

ایرنا هنوز دورتر از آن بود که سخنان ایشان را بشنود.

روریک گفت: «خواهش می کنم به انگلیسی صحبت کنید...»

او از نیکو بلند قدتر بود و موهای سرخش به مدل امریکایی اصلاح شده

بود. مأموران اف بی ای او را ریک صدا می کردند.

«... او به درخواست دوستان ما به این جا و به دفتر آورده شده است. آنان سؤال های متعددی دارند. تو باید این را بفهمی. امریکاییها به داستان های کمونیست های فاسد و راهزنان سیبریایی عادت و آشنایی ندارند. استرداد مجرمان موضوع بسیار ظریف و حساسی است.»
 نیکی به وسلی نگاه کرد: «بخصوص استرداد یک فرد ثروتمند و بانفوذ، اینطور نیست و ش؟»

«من فکر می کنم او همانقدر که در این جا دوست و آشنا دارد در آنطرف هم دارد.»

هم مأموران امریکایی و هم مأموران شوروی از این پاسخ وسلی به خنده افتادند.

روریک به آرکادی گفت: «امیدواریم که تو در این جا شاد و راضی باشی. آیا همکاران و طرف های ما در این جا با تو خوش رفتاری می کنند؟ تو یک اتاق قشنگ در کنار یک خیابان باب روز داری. من می توانم از پنجره اتاق تو نوک ساختمان امپایر استیت را ببینم. عالیست. پس بگذار فرض کنیم که تو می توانی دخترک را راضی و خوشحال کنی. هر چه او آرام تر باشد کنار آمدن با او آسان تر است. این برای تو کار دلچسبی خواهد بود.»

نیکی گفت: «تو خیلی خوشبخت هستی که فرصتی دوباره به دست آورده ای. وقتی به وطن برگردی، این خدمت تو موجب خواهد شد که طرز برخورد آنان با تو تغییر پیدا کند. در عرض یکی دو روز می توانی آپارتمان را پس بگیری، و یک شغل. حتی شاید یک شغل در کمیته مرکزی گیر بیاوری. تو مرد بسیار خوشبختی هستی.»

آرکادی پرسید: «و در عوض همه این ها چه کاری باید انجام دهم؟»
 روریک گفت: «همان کاری که من گفتم. دخترک را راضی و خوشحال کن.»

وسلی افزود: «و دست از سؤال کردن بردار.»

روریک گفته او را تأیید کرد: «بله دست از سؤال کردن بردار.»
 نیکی گفت: «در ضمن بگذار به تو خاطر نشان کنم که تو دیگر یک
 سربازرس نیستی، تو یک مجرم شوروی هستی که فقط در نتیجه لطف و
 مرحمت ما زنده است. پس در نظر داشته باش که ما تنها دوستان تو هستیم.»
 آرکادی پرسید: «کرویل کجاست؟»

ایرینا در لباسی مرکب از یک دامن مشکی گاباردین و بلوزی از ابریشم
 سفید که یقه گشوده آن گردن بند کهربایی را به معرض نمایش می گذاشت،
 ظاهر شد و مکالمه متوقف گردید. موهای قهوه ای ایرینا با یک گیره طلایی
 به یک سو بالا کشیده شده بود. یک دستبند طلا به دست داشت. آرکادی از
 دو چیز رنج می کشید، نخست این که چرا باید ایرینا چنین لباس های
 گران قیمتی به تن داشته باشد، دوم آن که چرا باید این لباس ها اینقدر به او
 برازنده باشد. آنگاه متوجه شد که علامت روی گونه راست او، همان علامت
 آبی کمرنگ که نشانگر درد و رنج بود، با مهارت به وسیله لوازم آرایش
 پوشانده شده بود. ایرینا بی عیب و نقص بود.

«بسیار خوب، بیایید برویم.»

وسلی برخاست. همه افراد اوورکت ها و کلاه هایشان را که روی تخت
 انداخته بودند برداشتند. آل از درون گنجی یک پالتو پوست مشکی براق بیرون
 آورد و به ایرینا کمک کرد تا آن را بپوشد. آرکادی متوجه شد که پالتو از
 پوست سمور خزر است.

ایرینا در حالی که به بیرون هدایت می شد با حرکت دهان به آرکادی
 تفهیم کرد، «نگران نباش.»

جرج به تلفن اشاره کرد.

«یک نفر را بالا می فرستم تا این را درست کند. دیگر به آن دست نزن.

جزء اموال هتل است.»

در حالی که بیرون می رفتند نیکی بازو در بازوی وسلی انداخت و گفت:

«اموال خصوصی همان جنبه کشورهای آزاد است که من عاشقش هستم.»

آرکادی در تنهایی اتاق را بازرسی کرد، اتاق مانند رویایی بود که در آن همه چیز اندکی کج و معوج باشد. پاهایش در قالی فرو می‌رفت. تکیه‌گاه بالای تختخواب پارچه‌کوبی شده بود. میز قهوه از جنس پلاستیک به رنگ چوب بود، و زمانی که بر آن انگشت می‌کشیدی صدا می‌کرد.

ری برگشت. تلفن را تعمیر کرد و رفت. آرکادی پس از رفتن او کشف کرد که تلفن فقط داخلی است. یک میکروفن دیگر هم در تزئینات سقف حمام پیدا کرد. تلویزیون روی پایه‌ای قرار داشت که به کف اتاق قفل شده بود و آرکادی نمی‌توانست آن را بدزد! دری که به راهرو منتهی می‌شد از بیرون قفل بود.

ناگهان در به شدت گشوده شد و مأمور اف بی ای که جرج نام داشت در حالی که دستی او را هل می‌داد، عقب‌عقب داخل اتاق شد.

جرج اعتراض‌کنان گفت: «این مرد تحت حمایت فدرال است.»

«من رابط پلیس هستم. من باید بررسی کنم تا مطمئن شوم که شما همان فرد روسی را که مورد نظر است گرفته‌اید.»

کرویل در آستانه در ظاهر شد.

آرکادی از ته اتاق گفت: «سلام.»

جرج به کرویل اخطار کرد، «ستوان این عملیات مربوط به دفتر است.»

او جرج را کنار زد، «اینجا نیویورک است، کره‌خر.»

کرویل درست مانند نخستین باری که آرکادی او را در هتل متروپل دیده بود، لباس پوشیده بود. فقط حالا به جای آن که بارانش قهوه‌ای سوخته باشد سیاه‌رنگ بود. همان کلاه لبه کوتاه را به سر داشت که از روی پیشانی پُرچین و چروک و موهای خاکستری رنگش به سوی عقب کج شده بود. کراوات او شل شده بود و وقتی نزدیک‌تر شد آرکادی لکه‌هایی را روی بارانی او دید. چهره کرویل بر اثر نوشیدن زیاد و هیجان، سرخی درخشانی داشت. او دستان بزرگ خود را با رضایت به هم کوبید. چشمانش درون اتاق را کاوش

می کردند و برق می زدند. سر و وضع او در مقایسه با افراد اف بی ای ژولیده و نامرتب بود. با لبخند موزیانه‌ای به آرکادی خوش آمد گفت: «ای پدر سوخته، پس تو خودت هستی.»

«بله.»

کرویل حالت تمسخرآمیزی به خود گرفت و بالحنی اندوهگین گفت: «تصدیق کن رنکو، تو خراب کردی. فقط کافی بود که به من بگویی مقصر اوزبورن بود. من در مسکو خدمتش می‌رسیدم. به صورت یک تصادف. هیچکس نمی‌فهمید. او می‌مرد، من خوشحال و راضی می‌شدم و تو هنوز سربازرس بودی.»

«این را تصدیق می‌کنم.»

جرج بدون گرفتن شماره گوشی را برداشته و مشغول صحبت کردن با تلفن بود. کرویل با شصت خود به جرج اشاره کرد.

«این‌ها خیال می‌کنند تو آدم خیلی خطرناکی هستی. تو رئیس خودت را با تیر زده‌ای. اونمن را چاقو زده‌ای. آنها فکر می‌کنند که مرگ آن مردک که لب دریایچه کشته شد هم کار تو بوده است. به تو به چشم یک دیوانه آدمکش نگاه می‌کنند. مواظب باش، دست به اسلحه‌شان خوب است.»

«ولی اف بی ای از من محافظت می‌کند.»

«من هم از همان اف بی ای حرف می‌زنم. درست مثل این است که تو یک هدف متحرک هستی. با این تفاوت که در نهایت ترا خواهند کشت.»

«هدف متحرک؟»

کرویل دائم حرکت می‌کرد و در اطراف اتاق قدم می‌زد، «اصلاً ولش کن. یا مسیح، ببین ترا کجا آورده‌اند. اینجا یک کثافت‌خانه است. به جای سوختگی‌های سیگار که روی قالی کنار تخت است نگاه کن. به گلهای روی کاغذ دیواری دست بزن. به نظر من اینها هر کدام برای تو پیامی دارند، رنکو.»

آرکادی به زبان روسی صحبت کرد.

«تو گفתי یک رابط هستی؟ تو هر چه بخواهی داری، تو آدم سربه‌راهی

هستی.»

کرویل همچنان به زبان انگلیسی چسبیده بود.

«من رابط هستم، بنابراین می‌توانند مرا زیر نظر داشته باشند. ببین تو هرگز اسم اوزبورن را به من نگفتی. ولی اسم مرا به همه گفتی، تو پدر مرا درآوردی.»

کرویل دوباره با صراحت تأکید کرد، «... بله تو پدر مرا درآوردی. ایرینا هم پدر تو را درآورد، و حالا فکر می‌کنی پدر او را که درخواهد آورد؟»
«منظورت چیست؟»

کرویل ادامه داد، «کم‌کم دارم از تو ناامید می‌شوم. فکر نمی‌کنم زیر بار این موضوع بروی، حتی به قیمت آمدن به این جا.»
«با چه کنار بیایم؟ این جریان استرداد مجرمان ...»

قهقهه‌ای که کرویل زد نفس عمیقی بود از سر شگفتی و تعجب، «استرداد مجرمان؟ این چیزی است که به تو گفته‌اند؟»

سه مأمور اف بی ای که آرکادی پیش از آن ندیده بود به درون هجوم آوردند و به اتفاق جرج این شهادت را یافتند که کرویل را باشانۀ خود هل بدهند و به درون راهرو برانند. کارآگاه بیش از آن مشغول پاک کردن اشکهای ناشی از خنده از چشمان خود بود که بتواند مقاومت کند.

آرکادی دوباره در را امتحان کرد، قفل بود. این بار دو صدا از درون راهرو به گوشش رسید که به او می‌گفتند که دستگیره را رها کند. تصمیم گرفت اتاق را با قدم‌های خود اندازه بگیرد، از گوشۀ جنوب غربی یک قدم تا حمام بود، یک قدم از حمام تا تخت‌خواب و میز کنار تخت، از میز تا گوشۀ شمال غربی یک قدم. دو قدم تا یک جفت پنجره تک قاب که رو به خیابان بیست و نهم داشت. از پنجره تا میز کناری با تلفن روی آن سه قدم، نیم قدم تا در که قفل بود، نیم قدم از در به سوی میز کشودار و یک قدم دیگر از میز تا گوشۀ جنوب غربی. در اتاق دو صندلی چوبی و یک میز قهوه پلاستیکی به رنگ

چوب قرار داشت، همچنین یک دستگاه تلویزیون، یک سبد کاغذ باطله و یک سطل یخ که شکسته و ترک خورده بود. درون حمام یک توالت، یک دستشویی و یک دوش قرار داشت که فقط یک آدم ریزه میزه می توانست زیر آن کش و قوس بیاید. تمام اثاث و تزئینات حمام صورتی رنگ بودند. قالی به رنگ سبز زیتونی بود. بر دیوارهای آبی گل های مخملی صورتی رنگ نقش بسته بود. میز تحریر و صندلی ها به رنگ کرم رنگ آمیزی شده و از آتش سیگار ناهموار بودند. روتختی ارغوانی رنگ بود.

آرکادی نمی دانست از کرویل چه توقعی دارد. در مسکو آنان به چیزی در حد تفاهمی انسانی دست یافته بودند. با این همه در این جا به نظر می رسید که دوباره دشمن یکدیگر هستند. با وجود این باز هم کرویل از نوعی روراستی برخوردار بود که وسلی فاقد آن می نمود. آرکادی احساس می کرد که هر لحظه ممکن است اتاق هتل نشست کند و فرو ریزد. گویی ستون های زیر صحنه را کشیده اند. از کرویل خشمناک بود و در عین حال دلش می خواست او بازگردد. با حالتی عصبی تر از پیش اتاق را اندازه می گرفت. در گنجینه ها فقط دو دست لباس وجود داشت. حتی یک جفت کفش اضافه هم نبود. یک بلوز بوی ایرینا را می داد. آرکادی آن را به صورت خود فشرد.

روز نور زرد شکننده ای داشت. در سمت راست، در دور دست و بر فراز خیابان مدیسون علامتی بود که بر آن نوشته بود: ساعت خوشی. مستقیم در آن سوی هتل مغازه ای قرار داشت که در آن چترهای چینی ساخته شده از کاغذ روغنی می فروختند. در بالای همان مغازه، سیزده طبقه اداره و دفتر کار قرار داشت. به سمت چپ نگاه کرد. متوجه چمن های خراب شده و سنگ های قهوه ای تیره در حیاط یک کلیسا شد. برگ های خشک مانند دوده در خیابان موج می زدند.

از پنجره آن سوی خیابان منشی هایی که تایپ می کردند و مردانی که پیراهن و کراوات به تن داشتند و با تلفن صحبت می کردند دیده می شدند. دفترها با گلدان های پیچک و تابلوهای نقاشی تزئین شده بودند. یک نفر با

میز چرخدار فلزی در راهروها با قهوه پذیرایی می کرد. درست روبه روی اتاق آرکادی دو نفر مرد سیاهپوست دفتری را رنگ می کردند. در کنار پنجره آنان چیزی به اندازه یک چمدان قرار داشت که به رادیوی پرتابل شباهت داشت. آرکادی انگشتان خود را بر پنجره فشرد. اثر انگشتانش همچون هاله‌ای بر پنجره نقش بست. به خود گفت عاقبت این جا هستم.

وقتی که آل برای آرکادی ساندویچ آورد تلویزیون را هم روشن کرد.

«تو از مسابقه‌های نمایشی خوشت می آید؟»

«در اصل چندان علاقه‌ای به مسابقات ندارم.»

آل گفت: «این یکی عالیست.»

آرکادی نخست معنای نمایش را خوب نفهمید. بعد کم‌کم متوجه شد که مسابقه‌ای در کار نبود. تنها کاری که رقیبان انجام می دادند این بود که حدس بزنند که توسترها، اجاق‌ها، جاروبرقی و یا خانه‌ها، چقدر ارزش دارند. در این مسابقه‌های تلویزیونی دانش، قدرت جسمانی، سعادت و همه چیز به جز طمع و آزمندی، نادیده گرفته شده بود. این همه کوتاه فکری و ساده‌اندیشی تکان‌دهنده بود.

آل گفت: «به نظرم تو یکی از آن اعضای واقعی حزب هستی، اینطور

نیست؟»

در بیرون سایه‌ها فقط وقتی حرکت می کردند که چشمان آرکادی متوجه جای دیگری بود. آنگاه بود که آنان از یک سوی قاب پنجره به سوی دیگر جا عوض می کردند و یا دسته‌جمعی به طرف ساختمان دیگری می جهیدند. چه کسی می دانست که بعد به کدام سمت خواهند رفت؟

ایرینا هنگام غروب بازگشت و خنده‌کنان بسته‌هایی را روی تخت‌خواب انداخت، نگرانی آرکادی برطرف شد. وجود ایرینا باعث شد اتاق روح بگیرد، حتی باعث شد دوباره اتاق جالب توجه به نظر برسد و مبتذل‌ترین و بیش‌افتاده‌ترین کلمه‌ها دوباره جان گرفتند و روح پیدا کردند.

«دلم برایت تنگ شده بود آرکاشا»

او جعبه اسپاگتی با گوشت، صدف، انواع سس‌های سفید آورده بود. در حالی که با چنگال‌های پلاستیکی غذای امریکایی خود را می‌خوردند خورشید غروب کرد. چنین به نظر آرکادی رسید که برای نخستین بار در عمرش در ساختمانی به سر می‌برد که حتی ذره‌ای هم بوی کلم نمی‌دهد. ایرینا بسته‌ها را گشود و مغرورانه لباسهایی را که برای آرکادی خریده بود به نمایش گذاشت. از نظر آرکادی این لباس‌ها، مانند لباس‌های خود ایرینا که در گنجه بودند رنگ، کیفیت دوخت و برشی کاملاً متمایز و جدید داشتند. شلوارها، پیراهن‌ها، یک کت اسپرت، پیژاما، یک پالتو و یک بارانی. ایرینا و آرکادی حتی دوخت، آستر و برجسب فرانسوی آنها را نیز بررسی کردند. ایرینا در حالی که موی خود را بالای سر بسته بود لباس‌های آرکادی را پوشید و با حالتی جدی به نمایش گذاشت.

آرکادی پرسید: «مثلاً قرار است من این شکلی باشم؟»

«نه، نه. این یک امریکایی است.»

یکی یکی لباسهای آرکادی را پوشید و رژه رفت تا نوبت به پیژاماهای او رسید. آرکادی چراغ اتاق را خاموش کرد و گفت: «دوستت دارم.»
«ما خوشبخت خواهیم شد.»

شب تمام آن رنگ‌های تند را از دیوارها زدود. زنانی که او آنان را در حال قدم زدن در خیابان و زیر پنجره دیده بود ظاهر باریکی داشتند. ایرینا قدبلندتر، احساساتی‌تر و زیباتر بود. دنده‌هایش دیگر به آن نحو دردآوری که در مسکو بیرون زده بود نبود. ناخن‌هایش بلندتر و لاک‌زده بودند. با این همه از نرمی لب‌ها گرفته تا فرورفتگی گردنش سرپا همان ایرینای سابق بود.

ایرینا گفت: «در زندان هم دستهای ترا به یاد می‌آوردم. آنها را حس می‌کردم ولی نمی‌دیدم. این تصور باعث می‌شد احساس کنم که زنده هستم.

من عاشق تو شدم چون تو به من احساس زنده بودن می‌بخشیدی، با وجود این که حتی در کنارم نبودی. نخست به من گفتند که تو همه چیز را به آنان گفته‌ای، می‌گفتند تو یک بازرس هستی بنابراین چاره دیگری نداری. با این همه هر چه بیشتر به تو فکر می‌کردم بیشتر مطمئن می‌شدم که محال است حرفی به آنان بزنی. از من می‌پرسیدند که آیا تو دیوانه هستی؟ من می‌گفتم تو عاقلترین مردی هستی که من تاکنون دیده‌ام. آنان می‌پرسیدند آیا تو یک جانی هستی؟ من می‌گفتم تو شرافتمندترین مردی هستی که من تاکنون دیده‌ام. عاقبت آنان بیش از من از تو نفرت پیدا کردند و من عاشق تو شدم.»

آرکادی گفت: «من یک جنایتکار هستم. در آنجا یک جنایتکار بودم و در اینجا هم یک زندانی هستم.»

ایرینا یک رادیوی ترانزیستوری کوچک به همراه آورده بود که اتاق را با صدای موسیقی سمج و پُر سروصدای خود پر کرده بود. جعبه‌ها و لباس‌ها در کف اتاق پخش بودند. روی میز چنگال‌های پلاستیکی روی محتویات جعبه‌های مقوایی قرار داشتند.

ایرینا گفت: «خواهش می‌کنم نپرس چند وقت است که من در این جا هستم یا به طور دقیق چه اتفاق‌هایی روی داده است. همه چیز در سطوح مختلف اتفاق می‌افتد، در سطوح جدیدی که ما هرگز از آنها خبری نداشتیم. سؤال نکن. ما این جا هستیم و تنها چیزی که من همیشه می‌خواستم این بوده که این جا باشم، و تو با من این جا هستی. من ترا دوست دارم آرکاشا. تو نباید این همه سؤال کنی.»

«آنان دوباره ما را پس خواهند فرستاد، گفتند تا یکی دو روز آینده.»
 «تا یکی دو روز دیگر همه چیز تمام خواهد شد. ولی هرگز ما را پس نخواهند فرستاد.»

ایرینا اندکی مکث کرد.

«پوست تو مانند گاوچران‌ها خواهد سوخت، بغل گوشی می‌گذاری،

دستمال گردن گلداز می‌بندی و کلاه کاوبویی خواهی گذاشت. ما سفر خواهیم کرد. در این جا هر کس یک اتومبیل دارد، صبر کن، خواهی دید.»

«اگر من کاوبوی شوم پس باید یک اسب هم داشته باشم.»

«می‌توانی در این جا اسب هم داشته باشی. من در نیویورک کاوبوی‌ها را دیده‌ام.»

«من می‌خواهم به غرب بروم. دلم می‌خواهد در مزرعه اسب‌سواری کنم و مثل کوستیا بورودین راهزن شوم. دلم می‌خواهد از سرخ‌پوست‌ها چیز یاد بگیرم.»

«می‌توانیم به کالیفرنیا برویم، به هالیوود. می‌توانیم یک کلبه ییلاقی در کنار دریا داشته باشیم با یک چمنزار و یک درخت پرتقال. خوشبختی من در این است که دیگر در تمام عمرم چشمم به برف نیفتد. من می‌توانم تمام عمرم با لباس شنا زندگی کنم.»

آنان مجبور بودند این سخنان رویایی را بر زبان برانند زیرا می‌دانستند که در اتاق میکروفن وجود دارد. آرکادی نمی‌توانست از او پرسد از کجا اطمینان دارد که باز نخواهند گشت چون ایرینا از او تقاضا می‌کرد که دیگر راجع به هیچ چیز سؤال نکند. به هر حال وقتی سخن از امریکا به میان می‌آید تنها کاری که می‌توانستند بکنند خیالبافی بود. آرکادی احساس کرد ایرینا اثر زخمی را که بر شکم اوست دنبال می‌کند.

آرکادی گفت: «من اسبم را کنار درخت پرتقال پشت کلبه نگه خواهم داشت.»

هنگامی که ایرینا مشغول روشن کردن سیگار خود با آتش سیگار او بود به آرکادی گفت: «در واقع این اوزبورن نبود که در مسکو کوشید مرا به قتل برساند.»

«چی؟»

«دادستان یامسکوی و اونمن آلمانی بودند. فقط آن دونفر در این کار دست داشتند. اوزبورن اصلا از این موضوع خبر نداشت.»

آرکادی به شدت خشمگین شد.

«اوزبورن دو بار کوشید تا ترا به قتل برساند. تو آنجا بودی، من آنجا بودم، یادت می‌آید؟ چه کسی به تو گفته که این موضوع به اوزبورن ارتباط نداشته؟»

«وسلی.»

«وسلی دروغگو است.»

آرکادی دوباره به زبان انگلیسی تکرار کرد، «وسلی دروغگو است.» ایرینا انگشت خود را بر دهان او نهاد و موضوع صحبت را عوض کرد، «هیس، دیروقت است.»

او صبور بود و با وجود از کوره در رفتن و خشم آرکادی از خود راضی و متکی به نفس به نظر می‌رسید. ولی آرکادی ناراحت بود و پرسید: «چرا علامت روی صورتت را پوشانده‌ای؟»

«دلم خواست. در امریکا لوازم آرایش فراوان است.»

«در روسیه هم لوازم آرایش وجود دارد. ولی تو در آنجا این علامت را نمی‌پوشاندی.»

ایرینا شانه بالا انداخت. «آخر آنجا فرقی نمی‌کرد.»

«چرا این‌جا فرق می‌کند؟»

ایرینا نیز به نوبه خود عصبانی شد.

«خوب واضح است. این علامت مثل مهر شوروی است. دلم نمی‌خواست مهر شوروی را با لوازم آرایش شوروی بپوشانم. ولی با لوازم آرایش امریکایی این کار را می‌کنم. دلم می‌خواهد از شر همه چیز شوروی خلاص شوم. اگر قادر بودم هم اکنون پزشکی را پیدا کنم که قادر باشد مغز مرا باز کند و هر چیز را که مربوط به شوروی باشد، تمام خاطراتی را که دارم بیرون بکشد، بی‌درنگ این کار را می‌کردم.»

«پس چرا خواستی من به این‌جا بیایم؟»

«چون من ترا دوست دارم و تو هم مرا دوست داری.»

ایرینا چنان می لرزید که نتوانست صحبت کند. آرکادی پتو و ملحفه را بدور او پیچید. به خود می گفت که نباید نسبت به او خشمگین می شد، هر کار که او می کرد به خاطر هر دوی آنان بود. ایرینا جان او را نجات داده بود و او را با خود به ایالات متحد آورده بود. آرکادی نمی دانست این کار برای ایرینا به چه قیمتی تمام شده است، پس حق جر و بحث نداشت. او، همچنان که همه به وی گوشزد می کردند، دیگر یک سربازرس نبود بلکه یک جنایتکار بود. هر دوی آنان جنایتکار بودند و تنها چیزی که آنان را زنده نگه می داشت خودشان بودند. آرکادی سیگار ایرینا را که روی زمین افتاده و سوراخ تازه ای ایجاد کرده بود، یافت و آن را به لب او نزدیک کرد تا بتواند پک بزند. حالا هر دو می توانستند از تنباکوی مرغوب و برجینیا لذت ببرند. چه صفای عاشقانه ای. چطور آرکادی توانسته بود با یادآوری آن علامت پنهان او را به این سادگی برنجاند؟

آرکادی باز شروع کرد، «فقط نگو که اوزبورن سعی نداشت ترا بکشد.» ایرینا دوباره شروع به لرزیدن کرد و گفت: «در این جا همه چیز جور دیگری است. من نمی توانم به هیچ سؤالی پاسخ بدهم. خواهش می کنم، چیزی از من نپرس.»

روی تختخواب نشستند و تلویزیون رنگی را تماشا کردند. روی پرده آدمی شبیه پروفیسورها کنار یک میز تابلستانی نزدیک استخر شنایی، مشغول خواندن کتابی بود. از میان بوته ها مرد جوانی با یک طپانچه آبی بیرون پرید. چیزی نمانده بود که مرد کتابخوان از روی صندلی بیفتد. کتابش در استخر افتاد.

— خدای من. مرا ترساندی.

مردک به کتاب خود اشاره کرد و ادامه داد: به اندازه کافی با خواندن این هیجانزده شده بودم و تو هم این شوخی احمقانه را می کنی. خوش اقبال بودم که کتاب ارزان قیمتی بود.

آرکادی خندید: «این داستان چخوف نیست؟ این همان صحنه‌ای است که وقتی ما در مس‌فیلم ملاقات کردیم شما مشغول فیلمبرداری از آن بودید.»

«نه.»

دخترکانی با لباس شنا، مردی که یک چتر را به دنبال می‌کشید، و گروه هنرمندان به دنبال مردی که تفنگ آبی به دست داشت می‌دویدند.

آرکادی نظر او را تأیید کرد، «نه بابا. این چخوف نیست.»

«ولی خوب است.»

نخست آرکادی فکر کرد ایرینا شوخی می‌کند. ولی ایرینا به‌طور کامل جذب صحنه شده بود. آرکادی حدس می‌زد که او سیر داستان را تعقیب نمی‌کند. لزومی به این کار نبود. تلویزیون سروصدا و غریو خنده تماشاچیان خیالی را پخش می‌کرد و آرکادی می‌دید که ایرینا مجذوب نور آبی استخر، رنگ سبز مخملی درختان آواکادو، رنگ ارضوانی گلهای دو طرف جاده ورودی خانه و آزاد راه‌ها شده است. ایرینا در این صحنه چه چیز مهم و جالبی یافته بود؟ آرکادی که سر در نمی‌آورد. نور صحنه از تلویزیون بیرون می‌زد و اتاق را روشن می‌کرد. هنریشه زن حقوق می‌کرد ولی حواس ایرینا به لباس او، حلقه‌های انگشتریش و موهایش، کوسن‌های نرم و مخملی که روی مبلمان حصیری قرار داشتند، یک تراس سرخ رنگ از چوب سرو و غروب آفتاب بر فراز پاسیفیک، معطوف بود.

ایرینا برگشت و متوجه تلخکامی آرکادی شد.

«من می‌دانم تو فکر می‌کنی این چیزها حقیقت ندارند، آرکاشا. ولی اشتباه می‌کنی. در این جا این چیزها واقعیت دارند.»

«نه ندارند.»

«چرا، حقیقت دارند و من آن‌ها را می‌خواهم.»

آرکادی نرم شد، «پس باید آن را به چنگ بیاوری.»

تلویزیون نجوا می‌کرد و می‌خندید. آرکادی متوجه شد که ایرینا بوی

دیگری می دهد. در روسیه عطرهاى جدیدی وجود داشتند، و آن عطرها رایحه قوی و بادوام داشتند - برای کار روزانه - عطر محبوب زویا عطر شب های مسکو بود. شب های مسکو در میان سایر عطرها یک تراکتور واقعی بود، نخست این عطر را به افتخار دختر محبوب استالین اسوتلانا نامیدند، تا این که او با یک مرد سیه چرده آمریکایی فرار کرد. شب های مسکو نام جدید این عطر احیا شده بود.

«آرکاشا، آیا مرا به خاطر این که این عطر را می خواستم می بخشی؟»

آرکادی در صدای او نگرانی احساس می کرد.

«هر چه را که تو بخواهی من هم می خواهم.»

ایرینا تلویزیون را خاموش کرد. آرکادی کرکره ها را بالا کشید که صدای آنها مانند انفجاری در اتاق پیچید. پنجره های ساختمان اداری آن سوی خیابان حفره هایی سیاه و خالی بودند. او به خاطر دل ایرینا خندید و رادیوی ترانزیستوری را که ایرینا خریده بود روشن کرد. رادیو آهنگ سامبا پخش می کرد. روحیه ایرینا دوباره برگشت. آنها روی قالی خاکستری رقصیدند، سایه های خاکستریشان از روی دیوار آنان را تعقیب می کردند. آرکادی او را بلند کرد و دور چرخاند. چشم کور و چشم سالم، هر دو در یک لحظه از فرط خوشی گشوده شدند. اگر در آن چشم دید از بین رفته بود ولی روح باقی مانده بود. با این همه علامت روی گونه از میان رفته بود.

آرکادی گفت: «ما مطرود و رانده شده هستیم. هیچ کشوری به ما اجازه

سکونت نخواهد داد.»

ایرینا گفت: «ما خود کشور خودمان هستیم.»

آرکادی به کاغذ دیواری اشاره کرد، «برای خودمان جنگل داریم.»

به رادیو اشاره کرد و افزود، «... با موسیقی بومی.»

و به میکروفن های مخفی اشاره کرد، «و با جاسوس ها.»

۳

نور خورشید روی عنکبوت قهوه‌ای افتاد و رنگ آن را سفید کرد.
ایرینا صبح زود با وسلی و نیکی رفته بود.
تار سفید عنکبوت در میان هوا آویزان بود.
وسلی پرسیده بود: «چطور شما روس‌ها می‌توانید حتی پیش از این که
صبحانه خورده باشید سیگار بکشید؟»
عنکبوت به سوی تاری که در گوشهٔ سقف اتاق بود تاب خورد. آرکادی
پیش از آن حتی متوجه این تار هم نشده بود. — تا پیش از این که در زیر اشعه
مورب این صبح بخصوص بدرخشد و برق بزند — بدون شک عنکبوت‌ها
خورشیدپرست هستند.
ایرینا به زبان روسی گفته بود: «ترا دوست دارم.»
عنکبوت با عجله از تارها بالا و پایین رفت، پاهای جلویی به این تار و
آن تار چنگ می‌زد. هیچکس به عنکبوت‌ها توجه نمی‌کند. کسی نمی‌داند آنها
چقدر کمال‌پرست و دقیق هستند.
آرکادی در پاسخ ایرینا به زبان روسی گفته بود: «من هم ترا دوست دارم.»
بین یک عنکبوت روسی و یک عنکبوت امریکایی چقدر تفاوت وجود
دارد؟
نیکی در اتاق را گشوده و گفته بود: «بیا برویم، امروز روز بزرگی است.»

آیا آنها تار خود را در یک جهت می‌بافند؟ آیا دندان‌های خود را به یک نحو مسواک می‌زنند؟ اگر اینطور بود باعث وحشت آرکادی می‌شد. آیا آنها با هم تماس و ارتباط دارند؟

پیاده‌روها از جمعیتی خوش لباس شلوغ بودند، خورشید در پشت سر آنان قرار داشت و ثایه‌ها را می‌شمرد تا به سرکارهایشان بروند.

آرکادی از خود می‌پرسید چه مدت است که ایرینا در نیویورک به سر می‌برد؟ چرا تعداد لباس‌های او در گنجی اینقدر کم و ناچیز است؟ — حتماً اکنون در مسکو برف می‌بارد. اگر آنان چنین خورشیدی داشتند به سواحل رو می‌آوردند، تا کمر لخت می‌شدند و مثل شیرهای دریایی زیر آفتاب دراز می‌کشیدند. نقاش‌ها در ساختمان روبه‌رویی دوباره مشغول کار شده بودند. منشی‌های طبقه‌های مختلف تلفن‌ها را برمی‌داشتند، تنها یکی دو کلمه می‌گفتند و آن را به جای خود می‌نهادند. در مسکو تلفن‌های دفاتر وسیلهٔ پخش شایعه‌هایی بود که به طور عمده و قابل ملاحظه‌ای توسط خود دولت به وجود می‌آمد. در آنجا تلفن به ندرت برای کار مورد استفاده قرار می‌گرفت ولی همیشه اشغال بود.

آرکادی در حین آن که با یک سنجاق سر روی قفل در کار می‌کرد تلویزیون را روشن کرد تا سروصدای آن را بشناند. قفل در یک قفل خوش ساخت بود. آرکادی تعجب می‌کرد، چرا نقاشها باید پنجره‌های اتاق را ببندند و کار کنند؟ در حیاط کلیسا پیرمردهایی با لباس‌های کثیف به نوبت از یک بطری می‌نوشیدند.

تلویزیون اغلب پاک‌کننده‌ها و دئودورانت و آسپیرین را نشان می‌داد. در بین این آگهی‌ها مصاحبه‌های کوتاه و برنامه‌های دراماتیکی نیز وجود داشت. آل یک ساندویچ پنیر و گوشت آورد. آرکادی از او پرسید از کدام نویسندهٔ امریکایی خوشش می‌آید؟ از جک لندن یا مارک تواین؟ آل شانه بالا انداخت. جان اشتاین بک یا جان رید؟ ناتانیل هاتورن یا ری برادبری؟ آرکادی گفت

خوب من فقط همین‌ها را می‌شناسم و آل رفت.

دفترها هنگام ناهار خالی می‌شدند. در خیابان در هر گوشه که خورشید به آن می‌رسید یک نفر می‌ایستاد و از درون یک پاکت کاغذی غذا بیرون می‌آورد و می‌خورد. نوارهای بسته‌بندی کاغذها در بین طبقه‌های ساختمانهای پنج یا ده طبقه موج می‌زدند و به زمین می‌افتادند. آرکادی پنجره را بالا کشید و به بیرون خم شد. هوا سرد بود و بوی سیگار، گوشت، سرخ‌کردنی هر فضا معلق بود.

در مقابل دیدگان او زنی که کت پوست مصنوعی سیاه و سفیدی به تن داشت به نوبت با سه مرد مختلف داخل هتل رفت و خارج شد.

اتومبیل‌ها بزرگ و براق بودند. سروصدای عظیمی برپا بود. اشیایی بلند می‌شد، جابه‌جا می‌شد و چکش می‌خوردند. انگار شهر در نقطه‌ای دور از دیدرس در حال از هم پاشیدن و سقوط بود و اتومبیل‌ها بی‌دقت و عجولانه ساخته می‌شدند.

رنگ اتومبیل‌ها مسخره بود، انگار کودکی اجازه یافته بود آنها را رنگ بزند.

افرادی را که در باضجه کلیسا بودند چگونه باید طبقه‌بندی می‌کرد؟ آیا از انگلهای اجتماع بودند؟ یا یک مثلث سه‌گانه از میخواران؟ در این‌جا چه می‌نوشند؟

جک لندن در مورد بهره‌برداری از آلاسکا قلم‌پردازی کرده بود. تو این از برده‌داری، اشتاین‌بک از آشفتگی اقتصادی، هاوتورن از هیستریای مذهبی، برادبری از تجمع بین سیاره‌ای، و رید در مورد روسیه شوروی. آرکادی در دل می‌گفت خوب من فقط از همین چیزها سر در می‌آورم.

مردم بسته‌ها و پاکت‌های کاغذی بسیاری در دست داشتند. در این کشور مردم نه تنها برای خرید کردن پول داشتند، بلکه چیزهایی هم وجود داشت که بتوانند بخرند.

آرکادی دوش گرفت. لباس‌های نوی خود را پوشید. کاملاً اندازه بودند.

احساس بسیار خوبی داشت و کفشهای کهنه‌اش بی درنگ به نظرش زشت آمدند. به یاد آورد که نیکی و روریک ساعت‌های رولکس به مچ خود داشتند. در کمد لباس‌ها یک انجیل وجود داشت و از آن شگفت‌انگیزتر دفتر تلفن بود. آرکادی صفحه‌ای را که به تشکیلات جهودها و اوکراینی‌ها مربوط می‌شد پاره کرد، آنها را تا کرد و در جوراب خود پنهان کرد.

پلیس‌های سیاه با اونیفورم‌های قهوه‌ای اتومبیلها را هدایت می‌کردند و پلیس‌های سفید با اونیفورم سیاه اسلحه بسته بودند.

ایرینا، کوستیا بورودین جنایتکار و والریا داویدووا را پنهان کرده بود. او در جنایت‌های دولتی چون قاچاق و خرابکاری در تولید شرکت کرده بود. او می‌دانست که دادستان شهر مسکو یک افسر کاگ ب بوده است. پس در اتحاد شوروی چه آینده‌ای انتظار او را می‌کشید؟

تا کسی‌ها زرد بودند و پرنده‌ها خاکستری.

روریک با شیشه‌های کوچک نوشیدنی سر رسید و گفت که بطری‌ها مخصوص هواپیمایی هستند.

«ما یک تئوری تازه داریم، گرچه پیش از این که آن را بگویم...»

دست‌های خود را بالا برد و افزود، «...می‌خواهم بدانی که من آدم بی‌احساسی نیستم. من هم مثل تو یک اوکراینی هستم و در ضمن آدم رمانتیک هم هستم. ولی بگذار یک چیز دیگر را هم اقرار کنم. این موهای سرخ من، مثل موهای جهودهاست. مادر بزرگ من یک مرتد و فرصت‌طلب به معنای واقعی کلمه بود، بنابراین من هم با همه جور آدمی می‌توانم کنار بیایم. ولی بعضی‌ها معتقدند که این عملیات سمور قسمتی از یک توطئه صهیونیستی است.»

«اوزبورن که جهود نیست. تو از چه صحبت می‌کنی؟»

روریک گفت: «ولی والریا داویدووا دختر یک خاخام جهود بود. جیمز کرویل با جهودهای تروریست اینجا که به منشی‌های بیگناه در میسیون شوروی شلیک کردند مربوط بود. صنعت تولید و خرده‌فروشی پوست و

پوشاک در ایالات متحد در انحصار صهیونیست‌ها است و آنان هستند که از تولید سمورخز در این جا بی نهایت سود می‌برند. می‌بینید که چگونه همه چیز با هم جور می‌شود؟»

«من جهود نیستم، ایرینا هم جهود نیست.»

روریک گفت: «درباره اش فکر کن.»

آل همه بطری‌های کوچک را جمع کرد. آرکادی گفت: «من جزء کاگ ب نیستم.»

آل از این که او صاف به سر اصل مطلب رفته بود دستپاچه شد.

«شاید باشی، شاید نباشی.»

«نیستم.»

«مگر فرقی هم می‌کند؟»

غروب فرا رسید. دفترها خالی شدند و ایرینا باز نگشت. در کلیسا مراسم شبانگاهی برپا بود. از نظر آرکادی زنان منحرف و حرفه آنان همچون آخرین پرده زندگی خیابانی بود که در برابر چشمان او به اجرا در می‌آمد.

در عرض یک ساعت سایه‌ها تبدیل به فواصل تیره‌ای مابین چراغ‌های خیابانی شدند. هیكلهائی که در خیابان بودند مانند حیوانات به نظر می‌رسیدند. سرهایشان به سوی یک آمبولانس که آژیر می‌کشید چرخیده بود.

چرا کرویل خندید؟

آرکادی اینک دیگر به مأموران گوناگون عادت کرده بود. بنابراین دیدن این مأمور جدید، که لباس سیاهی پوشیده و کراوات و کلاه آفتابی داشت برایش عجیب نبود. فقط از این که عاقبت اجازه می‌یافت همراه این مأمور از اتاقش خارج شود و از هتل بیرون برود احساس راحتی و آسودگی خاطر می‌کرد. کسی جلوی آنان را نگرفت. با آسانسور پایین رفتند، از میان هال ورودی رد

شدند، به سوی خیابان بیست و نهم رفتند و در آن طرف خیابان پنجم سوار یک لیموزین تیره‌رنگ شدند. تا هنگامی که آرکادی درون صندلی عقب نشسته بود متوجه نشد مردی که همراهش بود یک راننده است. داخل لیموزین به رنگ خاکستری تیره و مخملی بود. یک مربع شیشه‌ای قسمت راننده را از صندلی عقب جدا می‌کرد. صرف‌نظر از ویرین‌های نورانی مغازه‌ها بقیه قسمت‌های خیابان روی هم‌رفته تاریک و خلوت بود. نخستین گشت و گذارش در خارج از هتل. سراسر شهر، همچون ویرین مغازه، شکوه و جلالت داشت که بهیچوجه عادی و خاکی نبود. در خیابان هفتم به سمت جنوب پیچیدند و چند بلوک رفتند تا لیموزین به یک خیابان فرعی و یک پارکینگ کامیون رسید. راننده در را برای آرکادی باز کرد. و او را به سوی آسانسوری روباز هدایت کرد. دکمه‌ای را با انگشت شصت خود فشرد. آسانسور به طبقه چهارم رفت، در آنجا وارد راهروی روشنی شدند که دوربین‌های کوچک تلویزیونی از جهات مختلف آن را در محاصره داشتند. در انتهای راهرو دری با صدای تق گشوده شد.

راننده گفت: «تو تنها برو.»

آرکادی وارد اتاق کاری دراز و باریک شد. اتاق تاریک بود. میزهای طبقه‌بندی در سرتاسر اتاق قرار داشتند. روی میزها چیزهایی دسته شده بود که در نگاه نخست لباس یا کهنه‌پاره به نظر می‌رسیدند. همین که چشمانش به تاریکی عادت کردند متوجه شد که آنها دسته‌های پوست هستند. شاید حدود بیست دسته پوست در آنجا وجود داشت. بیشتر آنها تخته‌پوست‌هایی نازک و باریک بودند - سمور یا مینک - دسته‌هایی از پوست‌های بزرگتر و پهن‌تر هم وجود داشتند. مانند پوست گرگ یا لاینکس. بوی زننده اسیدتائیک به مشام می‌رسید. بر فراز هر میز سفید، در ارتفاع کم، یک لامپ فلورسنت قرار داشت.

به میان اتاق رسیده بود که یک لامپ روشن شد و جان اوزبورن یک تخته پوست را روی میز نهاد و بی مقدمه از آرکادی پرسید: «می‌دانستی که

مردم کره شمالی پوست می فروشند؟ پوست گربه و سگ. آدم تعجب می کند که مردم چه چیزها می خرند.»

آرکادی از میان ردیف میزها به سوی میز او رفت.

اوزبورن گفت: «... باری، این پوست به خودی خود در حدود یک هزار دلار ارزش دارد. سمورخز بارژینسکی. ولی احتمالا تو این را حدس زده بودی، حالا دیگر باید تا حدودی روی پوست سمورخز خبره شده باشی. نزدیکتر بیا، می توانی اثر یخبندان و سرما را روی موها ببینی.»

موها را از روی پوست سفت و خشک کنار زد، سپس یک اسلحه اتوماتیک را برداشت و به سوی آرکادی نشانه رفت.

«به اندازه کافی جلو آمدی. این پوست یک کت زیبا و بلند خواهد شد، روی هم رفته شاید شش تخته ببرد.»

دوباره با تفنگ خود پوست را نوازش کرد.

«من فکر می کنم یک نفر برای این کت صد و پنجاه هزار تا خواهد پرداخت. به راستی که چقدر با خرید و فروش پوست سگ و گربه تفاوت دارد، این طور نیست؟»

آرکادی که به فاصله یک میز با اوزبورن ایستاده بود گفت: «تو بیشتر از من سرت می شود.»

چهره اوزبورن در سایه روشن لامپ مخفی بود.

«پس حرف مرا باور کن. از آنجا که این ساختمان و دو بلوک اطراف آن بزرگترین بازار پوست جهان هستند، بنابراین من به تو می گویم بین این ...»
با دست روی پوست براق زد.

«... و یک پوست گربه همانقدر شباهت وجود دارد که بین ایرینا و یک زن معمولی، یا بین تو و یک مرد معمولی روس وجود دارد.»

لامپ را کج کرد و نور آن را به صورت آرکادی انداخت. آرکادی برای جلوگیری از کور شدن دست خود را بلند کرد.

«سرحال به نظر می رسی بازرس - خیلی خوب، با لباس های آراسته. من

از این که می بینم تو زنده هستی صمیمانه خوشحالم.»
 «تو از دیدن این که من زنده هستم صمیمانه متعجب هستی.»
 اوزبورن لامپ را رها کرد.

«این هم هست، تصدیق می کنم. تو یک بار به من گفتی که می توانی از دست من پنهان شوی. که می توانی زیر رودخانه مسکو پنهان شوی و من باید بیایم و ترا پیدا کنم. آنوقت حرفت را باور نکردم. ولی تو راست می گفتی.»
 اوزبورن سیگاری آتش زد و اسلحه را روی میز گذاشت. آرکادی تقریباً آن بشره عرب مانند و موهای شیک کم پشت و نقره ای او را فراموش کرده بود، همچنین برق آن جعبه سیگار و فنک طلا، حلقه، بند ساعت، و دکمه سردست ها و شعله های زمردین درون چشمان و آن لبخند خیره کننده را.
 آرکادی گفت: «تو یک قاتل هستی. چرا باید امریکایی ها اجازه بدهند با من ملاقات کنی؟»

«چون روس ها به من اجازه داده اند با تو ملاقات کنم.»

«چرا ما باید به تو اجازه بدهیم؟»

اوزبورن گفت: «چشمانت را باز کن. چه می بینی؟»

«پوست.»

«تنها پوست نیست. مینک آبی، مینک سفید، مینک استاندارد و سمورهای خز بارگوزین. در این اتاق بیشتر از دو میلیون دلار پوست وجود دارد و در سرتاسر خیابان هفتم پنجاه تای دیگر از این اتاقها وجود دارد. در این جا موضوع قتل مطرح نیست. موضوع سمورهای خز است و همیشه هم بوده است. من دلم نمی خواست آن پسرک کرویل و کوستیا و والریا را بکشم. آن هم پس از کمکی که به من کرده بودند. اگر می رفتند و بی سروصدا در یک گوشه دنیا زندگی می کردند من خیلی هم خوشحال می شدم. ولی آنها چه کردند؟ کرویل روی آگاهی عمومی و در جریان گذاشتن مردم پافشاری می کرد. او وسوسه شده بود که هنگامی که فاتحانه به امریکا باز می گردد داستان خود را برای مردم دنیا بازگو کند. شاید در نخستین همایش خود

چیزی راجع به سمورهای خز نمی گفت ولی به طور قطع در دهمین همایش موضوع را آفتابی می کرد. من در این جا برای قدیمی ترین انحصار دنیا می جنگیدم، سال ها تلاش و خطر کردن را به قمار گذاشته بودم. آیا من باید خود را قربانی خودنمایی یک عقب افتاده مذهبی می کردم؟ یک آدم عاقل چه می کرد؟ اقرار می کنم که سربه نیست کردن کوستیا هم برایم اهمیتی نداشت. چون به طور حتم او از همان فردای روزی که به این جا می رسید از من اخاذی می کرد. اما در مورد والریا متأسفم.

«در مورد او تردید کردی؟»

اوزبورن شاد و سرحال بود.

«بله، من پیش از آن که به او شلیک کنم تردید کردم. حالا متوجه شدم که

این اعتراف اشتهايم را باز کرده، باید یک چیزی بخوریم.»

با آسانسور پایین آمدند و لیموزین را در انتظار خود یافتند. اتومبیل آنان را به سوی شمال و به سمت خیابان امریکا برد. آرکادی از هجوم مار مانند اتومبیل ها به خوبی احساس می کرد که نیویورک در این ساعت بسیار بیدارتر و باروحتر از مسکو است. برج های محکم و شیشه ای اداری که بی شباهت به کالینین پروسپکت در روسیه نبودند در دو طرف خیابان چهل و هشتم قرار داشتند. اتومبیل در خیابان پنجاه و ششم ایستاد و اوزبورن، آرکادی را به درون رستورانی راهنمایی کرد. در آنجا پیشخدمتی به اوزبورن به نام خوشامد گفت و آنان را سر میزی با مخمل سرخ هدایت کرد. روی هر میز گلدانی با گل های تازه نهاده بودند و در شاه نشین ها شاخه های بزرگ گل قرار داشت. بر روی دیوار نقاشی های رنگ و روغن امپرسیونیست فرانسوی کوبیده شده بود. این رستوران چلچراغ های کریستال، رومیزی های صورتی و مدیری متملق و چاپلوس داشت. افراد دیگری که در آنجا شام می خوردند مردانی مسن تر با کت و شلوارهای راه دار با خط های باریک بودند که زنانی جوانتر از خود با چهره های رنگ و روغن زده داشتند. آرکادی هنوز هم کم و بیش انتظار داشت که مأموران پلیس یا وسلی به داخل رستوران هجوم بیاورند و اوزبورن

را دستگیر کنند. اوزبورن از آرکادی پرسید آیا میل دارد چیزی بنوشد یا نه؟ آرکادی امتناع کرد. اوزبورن یک نوشیدنی سفارش داد. باز پرسید که آیا آرکادی گرسنه نیست؟ آرکادی به دروغ گفت نه، و اوزبورن برای خود گوشت سرخ کرده با سس شبت و سیب زمینی سرخ کرده سفارش داد. نقره آلات روی میز چشمگیر و خیره کننده بودند. آرکادی دلش می خواست کارد را در قلب این مرد فرو کند.

اوزبورن گفت: «روس های مهاجر در نیویورک، می دانی، می نویسند که قصد دارند به اسرائیل بروند، ولی در رم چرخی می زنند و راه خود را عوض می کنند و به این جا می آیند. من به چند نفری از آنان کمک کردم، فقط به آن تعدادی که امکان داشت. هر چه باشد بعضی از آنان در مورد پوست اطلاعات زیادی دارند. ولی برای بعضی از آنان نمی توانم کاری انجام دهم. منظورم کسانی است که در روسیه پیشخدمت بوده اند. آیا تو کسی را می شناسی که بخواهد یک پیشخدمت روس را استخدام کند؟»

اوزبورن پرسید: «مطمئن هستی که کمی نوشیدنی میل نداری؟ به هر حال، مهاجران بسیار زیاد هستند و بسیاری از آنان خیلی اندوهگین هستند. مثل اعضای آکادمی علوم شوروی که به کار جارو کردن راهروهای مدارس یا جنگ کردن با یکدیگر بر سر خرده ریزهای کار ترجمه مشغول هستند. آنان در کوئینز و نیوجرسی زندگی می کنند و خانه های کوچک و اتومبیل های بزرگ دارند که از عهده پرداخت پول آنها بر نمی آیند. البته آدم نمی تواند انتقاد کند. آنان سعی خود را می کنند. همه که نمی توانند سولژنیتسین باشند. دوست دارم فکر کنم من هم در این کشور برای اعتلای فرهنگ شوروی کارهایی انجام داده ام. می دانی، من بار مقدار زیادی از مبادلات فرهنگی را به عهده گرفته ام. خدا می داند که باله امریکا بدون هنرمندان شوروی در چه مرحله ای بود؟»

آرکادی پرسید: «در مورد هنرمندانی که به کاگ ب لو داده ای چه می گویی؟»

«اگر من آنان را لو نمی‌دادم دوستان خودشان آنان را لو می‌دادند. راستی که این جنبه اتحاد شوروی چقدر جذاب است. در آنجا همه مردم از توی قنداق خبرچینی می‌کنند. دستهای همه آلوده و کثیف است. اسم این کار را هم هشیاری گذاشته‌اند. من می‌میرم برای این. در هر حال اگر من می‌خواستم حسن نیت و تفاهم را با آوردن هنریشگان و هنرمندان شوروی به ایالات متحد گسترش بدهم وزارت فرهنگ شما هم از من می‌خواست از هر کس که به اینجا می‌آورم خبرچینی کنم. هر چیز بهایی دارد. خبرچینی بهای این کار بود. من ناگزیر بودم گزارش چند ناراضی آتی و احتمالی را بدهم، ولی همیشه سعی می‌کردم تا جایی که امکان دارد ریشه آن هنریشگانی را که ناشی و بد هستند بزنم. من معیارهای بالایی دارم. شاید بتوان گفت که احتمالاً من روی باله شوروی هم اثر مفید و مثبتی داشته‌ام.»

«دست‌های تو آلوده نیستند، بلکه خون‌آلود هستند.»

«خواهش می‌کنم. مثلاً غذا می‌خوریم.»

«پس به من بگو چطور است که اف بی ای به تو، به یک قاتل، به مردی که برای کاگ ب خبرچینی می‌کند اجازه می‌دهد که در این شهر راست‌راست راه برود و برای خوردن غذا به این رستوران بیاید.»

«اوه، من برای هوش و ذکاوت تو احترام عظیمی قائل هستم، بازرس، یک لحظه در موردش فکر کن. می‌دانم که خواهی فهمید.»

گفتگوها در اطراف آنان، در میان رومیزی‌ها و گلهای تازه چیده شده و تلق و تلوک یک میز چرخ‌دار، جریان داشت. اوزبورن با رضایت‌خاطر به انتظار نشست تا آرکادی موضوع را درک کند. عاقبت این ادراک به وجود آمد. نخست بسیار ضعیف بود. سپس شکلی مشخص‌تر پیدا کرد و آرکادی از پی بردن به این منطق روشن و نتایج و پی آمد آشکار و قابل لمس آن یکه خورد و چشمانش از فرط حیرت خیره شدند، — همچون شیرینی که نیمی از وجودش در تاریکی قرار گرفته و به آهستگی قدم به درون نور خورشید می‌گذارد، سپس در چشمان یک گوزن خیره می‌شود. — وقتی که به سخن

درآمد تمامی امیدی که در دل می‌پروراند، مرده بود. وقتی افکارش به‌طور کامل شکل گرفت لب به سخن گشود.

«پس تو یک خبرچین اف بی ای هستی، هم برای کاگ ب و هم برای اف بی ای خبرچینی می‌کنی.»

اوزبورن به گرمی خندید، «می‌دانستم که از میان همه مردم تنها تو این را درک خواهی کرد. آیا اگر من بدون اینکه برای دفتر خبرچینی کنم برای کاگ ب خبرچینی می‌کردم احمق نبودم؟ ناامید نشو، این کار من امریکا را در بدی همطراز روسیه قرار نمی‌دهد. این کار برحسب اتفاق برای دفتر پیش آمد. دفتر به‌طور معمول روی جنایتکاران تکیه دارد، ولی من کمتر در آن نوع عملیات شرکت می‌کردم. کار من گزارش دادن شایعه‌ها بود. می‌دانستم که شایعه‌ها مورد استقبال دفتر قرار خواهد گرفت، چون همان‌ها در مسکو هم بسیار مورد استقبال قرار می‌گرفت. دفتر در این مورد حتی از روسها هم بسیار نگرانتر و عاجزتر بود. هوور چنان از اشتباه کاری می‌ترسید که در ده سال آخر حیاتش از مراقبت از روس‌ها پرت افتاده بود، به‌طوری که کاگ ب یک نفر را در قسمت پرونده‌های مرکزی دفتر جا داده بود و هوور حتی جرأت نمی‌کرد آن قسمت را پاکسازی کند چون می‌ترسید اخبار آن بر سر زبان‌ها بیفتد. من تصمیم گرفتم با دفتر نیویورک کار کنم. چون، مانند تمام مؤسسه‌های ملی دیگر، بهترین افراد این دفتر هم در نیویورک هستند. آنان که به نحوی بسیار رقت‌انگیز از طبقه متوسط هستند، بسیار مشتاق هستند که با من قاطی شوند، و چرا که نه؟ من یکی از آن افراد بزنبه‌ادر مافیا نبودم. من پول نمی‌خواستم. در حقیقت همیشه می‌دانستند که وقتی مشکلات مالی دارند می‌توانند دست کمک به سوی من دراز کنند. من قیمت‌های فوق‌العاده مناسبی روی کت‌هایی که برای همسرانشان می‌خواستند، می‌گذاشتم.»

آرکادی کت لینکس یا مسکوی و کلاه پوست سمورخزی را که اوزبورن به خود او پیشنهاد کرده بود به یاد آورد. اوزبورن با سر به مردانی که بر سر میزی پشت آرکادی نشسته بودند اشاره کرد و گفت: «من هم به اندازه مرد

بغل دستی تو میهن پرست هستم. به عبارتی تقریباً مثل او هستم، چون آن مردک به طور اتفاقی رئیس هیئت مدیره یک شرکت حبوبات است که هم اکنون یک شرکت ساختگی روغن کشی و تقطیر در اوزاکا تأسیس کرده که در حقیقت حبوبات او را به بنادر اتحاد شوروی در پاسیفیک حمل می کند. من حتی از آن مرد وطن پرست تر هم هستم.»

بشقاب غذا در برابر اوزبورن قرار گرفت و در کنار آن ظرفی از سیب زمینی سرخ کرده قرار گرفت که تقریباً به نازکی سیب زمینی های انگشتی روسیه بود. آرکادی داشت از گرسنگی می مرد.

اوزبورن پرسید: «مطمئن هستی که دلت نمی خواهد در غذای من سهیم شوی؟ خیلی خوشمزه است. لااقل کمی نوشیدنی؟ نه؟ چیز غریبی است...» در حال صرف غذا به سخن گفتن ادامه داد، «... سابقاً رسم بر این بود که هر وقت مهاجران روسی به امریکا می رسیدند خیلی زود یک رستوران باز می کردند. آنان غذاهای فوق العاده ای سرو می کردند... بیف استروگانوف، جوجه کی یف، پاسکا، بلینی و خاویار، استورژن در ژله. البته این مربوط به پنجاه سال پیش است. پناهندگان جدید اصلاً آشپزی بلد نیستند. در واقع اصلاً نمی دانند غذا چی هست؟ کمونیزم آشپزی روسی را نابود کرده است. بله این هم یکی دیگر از جنایات های بزرگ آنان است.»

اوزبورن از میز چرخدار و سیاری که مخصوص شیرینی بود قهوه و یک شیرینی تارت برداشت. بر روی دسر شکر سفید و خطوط نرمی از کرم زده شده قرار داشت.

«یک تکه نمی خوری؟ اگر دادستان پیشین شما، آندره ئی یامسکوی اینجا بود تمام این میز چرخدار را یکجا می بلعید.»
آرکادی گفت: «او مرد طماعی بود.»

«دقیقاً. می دانی؟ او همیشه از این کارها می کرد. سال ها بود که من به خاطر چیزهای مختلف به او پول می دادم از زمان جنگ. برای این که مرا به بعضی ها معرفی کند، برای اسرار کوچک. او می دانست که من دیگر به اتحاد شوروی

باز نخواهم گشت. بنابراین تصمیم گرفتم که مبلغ معامله نهایی را بالا بگیرد. به این دلیل بود که در آن حمام و سالن شنا ترا به سوی من راهنمایی کرد. هر بار که من فکر می‌کردم کمند ترا کمی شل کرده‌ام او ترا کمی محکم‌تر به دور من می‌پیچید. البته تو هم به پشت گرمی و قوت قلب او چندان احتیاج نداشتی. او می‌گفت تو از آن بازرس‌های مو دماغ هستی و حق هم داشت. مرد فوق‌العاده‌ای بود، یامسکوی را می‌گویم، ولی به قول تو، خیلی طماع بود.»

آنان رستوران را ترک کردند و پیاده از خیابان به سوی بالا رفتند. لیموزین اوزبورن از پشت سر با حفظ فاصله می‌آمد. درست همانطور که زمانی یک لیموزین دیگر در ساحل رودخانه مسکوا آنان را تعقیب کرده بود. پس از طی چند بلوک به پارکی رسیدند. در دو سوی مدخل پارک یک جفت مجسمه سوار بر اسب قرار داشتند. اسب‌ها روی دو پا بلند شده بودند. آرکادی به خود گفت سنترال پارک است. وارد شدند. هنوز لیموزین پشت سرشان بود. چند دانه برف در مقابل چراغهای آن موج می‌زد. آیا قصد داشتند او را در پارک بکشند؟ نه، این کار در اتاق کار اوزبورن آسان‌تر بود. یک کالسکه اسبی که به رنگ روشن و براق رنگ شده بود از کنار پایه چراغی قدیمی یورتمه می‌رفت. آرکادی سیگاری روشن کرد تا گرسنگی خود را سرکوب کند. اوزبورن هم سیگار خود را روشن کرد.

«این عادت کثیف روسی آخر ما را به کشتن خواهد داد. می‌دانی چرا از تو

نفرت داشت؟»

«کی؟»

«یامسکوی.»

«دادستان؟ چرا از من نفرت داشت؟»

«به خاطر استینافی که به دادگاه عالی ارجاع شده بود و موجب گشت که

عکس او را در پراودا بیندازند.»

آرکادی پرسید: «استیناف و اسکوف؟»

«بله همین بود. همین او را خراب کرد. کاک ب این ژنرال خود را به عنوان دادستان مسکو منصوب نکرده بود که برای حقوق مجرمان تبلیغ کند. هر چه باشد کاک ب هم مثل تمام بوروکراسی های دیگر است، و یک مرد قدرتمند - به خصوص ستاره ای که در حال طلوع است - دشمنان زیادی دارد، دشمنان قدرتمند. و تو درست همان اسلحه ای را که دشمنان او لازم داشتند در اختیارشان گذاشتی. آنان می گفتند یامسکوی عدالت را در شوروی به رسوایی می کشد. او یا می خواهد دیگران را به فردپرستی به نفع شخص خود برانگیزد و یا از لحاظ فکری بیمار است. به این ترتیب می رفت تا نبرد بزرگی در این مورد درگیرد. بله، آن استیناف او را نابود کرد، و این تو بودی که پای او را اجباراً به آن ماجرا کشاندی.»

آرکادی با خود فکر می کرد که یک سربازرس سابق شوروی در سترال پارک امریکا در می یابد که چرا دادستان شهر مسکو از او نفرت داشته است. با این همه آنچه اوزبورن می گفت به نظر صحیح می آمد. صحبت هایی را که در حمام با یامسکوی و منشی دادستان کل و آکادمیسین و قاضی داشت به یاد آورد. تازه متوجه می شد که منظور و هدف آن اشاره ها راجع به نبرد قریب الوقوع بر ضد ورونسکیزم کنایه زدن به یامسکوی بوده نه آرکادی.

آرکادی صدای موزیک راک را شنید و چشمانش از لابلای شاخه ها چراغ های رنگین یک زمین بازی اسکیت را در فاصله کمی از آن جا تشخیص دادند. می توانست به راحتی حرکات بازیگران را روی یخ ها ببیند.

اوزبورن گفت: «تو باید این پارک را هنگام ریزش برف ببینی.»

«حالا هم برف می بارد.»

اوزبورن سفره دل خود را گشود، «من عاشق برف هستم.»

دانه های برف در اطراف لامپ ها و در برابر نور چراغ های اتومبیل پخش می شدند. نیمرخ یک مجسمه برنجی از فراز یک پایه سنگی به آرکادی خوش آمد می گفت.

اوزبورن گفت: «بگذار بگویم که چرا عاشق برف هستم. این را هرگز

به هیچکس دیگر نگفتم. من عاشق برف هستم چون مرده‌ها را پنهان می‌کند.»

«منظورت در پارک گورکی است؟»

«اوه نه منظورم لنینگراد است. وقتی که من برای نخستین بار به اتحاد شوروی رفتم یک فرد ایده‌آلیست بودم. بله، درست مثل آن پسرک کرویل، شاید هم بدتر. هیچکس سخت‌تر از من برای موفقیت لندلیر کار نمی‌کرد. من به نمایندگی از طرف امریکایی‌ها صحنه گردان بودم. مجبور بودم پا به پای روس‌ها کار کنم و بیدار بمانم. حتی مجبور بودم بیشتر از آنان کار کنم. زمانی فرارسید که با شبی چهار ساعت خواب از فرط گرسنگی مشرف به موت بودم و فقط زمانی لباس تمیز می‌پوشیدم و ریش می‌تراشیدم که مجبور بودم به مسکو و به کرملین بروم. در آنجا از یکی از منشی‌های استالین - آدمهایی دائم‌الخمر با چانه‌هایی چرب و چیلی - درخواست می‌کردم به من اجازه دهند کمی غذا و دارو به کامیون‌هایی که سعی داشتیم به داخل لنینگراد برسانیم، اضافه کنم. البته محاصره لنینگراد یکی از نبردهای بزرگ بود، یکی از نقاط عطف در تاریخ بشریت. ارتشی متشکل از یک گروه جنایتکار در حال عقب راندن ارتشی متشکل از یک عده رفقای جنایتکار بود، و نقش من، یعنی نقش امریکاییها، این بود که تا جایی که ممکن است خونریزی را تداوم ببخشیم. ما این کار را انجام دادیم. ششصد هزار نفر از اهالی لنینگراد مردند ولی شهر سقوط نکرد. آن جنگ یک جنگ خانه به خانه بود. ما صبح یک خیابان را از دست می‌دادیم و شب آن را بازپس می‌گرفتیم و یا سال بعد آن را به چنگ می‌آوردیم و تمام مرده‌های سال پیش را سالم و فاسد نشده در آنجا می‌یافتیم. به این ترتیب آدم فرامی‌گرفت که برف سنگین را تحسین کند. وقتی تیراندازی متوقف می‌شد طرفین محاصمه با بلندگو با یکدیگر صحبت می‌کردند. بلندگوهای روسی به سربازان آلمانی می‌گفتند که افسران خود را هدف قرار دهند، و بلندگوهای آلمانی به روس‌ها می‌گفتند که فرزندان خود را هدف قرار دهند. آنان می‌گفتند: اگر به اطفالتان شلیک کنید بهتر از این است که

از گرسنگی بمیرند. تسلیم بشوید، تفنگ خود را تحویل بدهید. ما در عوض به شما یک مرغ خواهیم داد. یا می گفتند: آندره‌ئی فلان و فلان، دودختر شما توسط همسایگان شورایی شما کشته و خورده شده‌اند. این بیشتر از همه برای من توهین آمیز بود و مرا می رنجاند. چون من مسئول غذا رساندن به شهر بودم. وقتی چندتا افسر و رماخت دستگیر شدند مندل و من مقداری شکلات و نوشیدنی برداشتیم و آنان را به پیک نیک بردیم. نخست قصد داشتیم پس از مدتی آنان را آزاد کنیم. فکر می کردیم به سوی خطوط آلمان‌ها بازخواهند گشت و برای آلمان‌ها خواهند گفت که ما در درون شهر چقدر خوب تغذیه می شویم. ولی آلمان‌ها به ما خندیدند، و از اجساد که هنگام نبرد به سوی شهر دیده بودند، هزاران داستان داشتند. بخصوص به من خیلی خندیدند. آنان در مورد امریکاییهایی که به روس‌ها غذا می دادند و آنان را تغذیه می کردند بسیار کنجکاو بودند. می پرسیدند که آیا من به راستی بر این باور هستم که همین مقدار جیره ناچیزی که ما از هواپیما می اندازیم، یا از طریق سورتمه داخل می کنیم است که یک میلیون نفر را زنده نگاه داشته؟ از خنده غش کرده بودند. آیا چیز سهل الوصول تری نبود که به ذهن من نمی رسید؟ آیا من پاسخی نداشتم؟ ولی دریافتیم که پاسخ را می دانم، سپس افسران آلمانی را کشتم. من پاسخ را می دانستم.»

از پارک خارج شدند و وارد خیابان پنجم شدند. خیابانی که حد فاصل طبقه عامه و طبقه ثروتمند بود. در ویتترین‌ها چلچراغ‌ها برق می زدند. دربان‌ها زیر سرپناه‌ها ایستاده بودند. اوزبورن آرکادی را به درون نزدیکترین ساختمان برد و لیموزین به خیابان جنبی پیچید تا در آنجا منتظر بماند. مأموری اونیفورم پوشیده آسانسور آنان را به طبقه پانزدهم برد. در آنجا فقط یک در وجود داشت. اوزبورن آن را گشود و آرکادی را به درون هدایت کرد.

نوری که از پنجره‌ها می تابید کافی بود که آرکادی متوجه شود که در حال آپارتمانی بزرگ ایستاده است. اوزبورن سویچ برق را زد ولی اتفاقی نیفتاد. گفت: «امروز برق کارها این جا بودند، به نظرم هنوز کارشان تمام نشده

است.»

آرکادی داخل اتاقی شد که در آن میزی دراز و فقط دو صندلی قرار داشت، سپس آشپزخانه با قفسه‌های باز و خالی، یک اتاق مطالعه که تلویزیون آن هنوز در جعبه بسته‌بندی قرار داشت و سیم برق از دیوار آویزان بود. آرکادی هشت اتاق را شمرد. همگی خالی و برهنه بودند. یک قالی در اینجا و یک صندلی در آن‌جا دلالت بر این داشتند که اثاث بیشتری در راه است. در آنجا بوی آشنایی به مشام می‌رسید.

اوزبورن او را به اتاق نشیمن کشید. پنجره‌های این اتاق پارکی را که در زیر پای آنان قرار داشت و از این ارتفاع بسیار زیباتر به نظر می‌رسید، قاب گرفته بودند. سیاهی عمیق دریاچه و حوض‌ها و بیضی سفید زمین اسکیت را دید. گرداگرد پارک دیواری از آپارتمان‌ها و هتلها و بر فراز آن طاقی از ابر قرار داشت.

اوزبورن سؤال کرد: «نظرت در مورد این‌جا چیست؟»

«کمی خالی است.»

اوزبورن سیگار دیگری از جاسیگاری خود برداشت، «خوب در نیویورک منظره از همه چیز مهمتر است. من سالن‌های خود را در پاریس فروختم. مجبور بودم پولش را یک جای دیگر سرمایه‌گذاری کنم و داشتن یک آپارتمان در این‌جا از همه چیز مناسب‌تر بود. شرافتمندانه بگویم، اروپا برای من جای امنی نیست. این مشکلترین جنبه این معامله است - نداشتن تأمین جانی -».

«چه معامله‌ای؟»

«معامله روی سمورخز. خوشبختانه من چیزی را دزدیده‌ام که

به پس‌دادنش می‌ارزد.»

«سمورها کجا هستند؟»

«مزرعه‌های پرورش پوست آمریکایی اغلب در اطراف گریت لیک هستند.

ولی شاید من به آنان هم دروغ گفته باشم. شاید سمورها را به کانادا برده باشم. کانادا دومین کشور بزرگ جهان است. برای جستجو در آن باید کمی

وقت صرف کنند. از کجا می دانی؟ شاید هم آنها را در مریلند یا پنسیلوانیا نگه داشته‌ام، آنجا هم چند مزرعه هست. نگرانی اصلی روس‌ها از این است که در بهار تمام کوچولوهای من با سمورهای بارگزنسکی جفت‌گیری خواهند کرد و پدر خواهند شد و آنقدر سمورخز به وجود خواهد آمد که بشود روی آنها حساب کرد. به این دلیل است که روس‌ها مجبور هستند همین حالا با من معامله کنند.»

«چرا این‌ها را به من می‌گویی؟»

اوزبورن کنار پنجره به او ملحق شد و گفت: «من می‌توانم ترا نجات بدهم. من می‌توانم تو و ایرینا را نجات بدهم.»
«تو سعی کردی او را بکشی.»
«آن کار یامسکوی و اونمن بود.»

آرکادی دوباره گفت: «تو دوبار سعی کردی او را بکشی. من آن‌جا بودم.»
«تو یک قهرمان بودی بازرس، هیچکس نمی‌خواهد منکر این حقیقت شود. ولی هر چه باشد این من بودم که ترا به دانشگاه فرستادم تا ایرینا را نجات دهی.»

«تو مرا فرستادی تا کشته شوم.»

«و ما او را نجات دادیم. تو و من.»

«تو سه نفر از دوستان او را در پارک گورکی کشتی.»

اوزبورن گفت: «تو هم سه نفر از دوستان مرا کشتی.»

آرکادی احساس سرما کرد. انگار پنجره‌ها باز شده بودند. اوزبورن آدم سالم و عاقلی نبود. او یک انسان هم نبود. اگر پول می‌توانست گوشت و استخوان بسازد موجودی که ساخته می‌شد همین اوزبورن بود. بدون شک آن موجود هم همچون اوزبورن همین لباس کشمیر را می‌پوشید، فرق موهای نقره‌ایش را به همین صورت باز می‌کرد و او نیز همین ماسک ظریف تمسخرآمیز تفوق‌جویانه را بر چهره می‌گذاشت. آنان در ارتفاع زیادی از خیابان قرار داشتند. آپارتمان خالی بود. آرکادی می‌توانست اوزبورن را

بکشد. در این مورد هیچ شک نداشت. مجبور نبود به یک کلمه دیگر از حرف‌هایش گوش کند.

مثل این که اوزبورن افکار آرکادی را خوانده بود، دوباره تفتنگ خود را بیرون کشید.

«ما باید یکدیگر را ببخشیم. فساد و رشوه‌خواری جزئی از وجود ما است. در سرشت ماست. فساد با یامسکوی متولد شده بود و در وجود او بود، چه انقلاب روسیه انجام شده باشد چه نشده باشد. با تو نیز. مانند من، متولد شده است. راستی تو همه آپارتمان را ندیده‌ای...»

در حالی که آرکادی جلو افتاده بود از راهرو به سوی اتاقی رفتند که او قبلاً به آن داخل نشده بود. پنجره‌های آن اتاق نیز رو به پارک باز می‌شد. در آنجا یک کمد کشودار با آینه روی آن و یک میز پاتختی و تختخوابی بزرگ و نامرتب وجود داشت. بوی عطری که آرکادی هنگام ورود به آپارتمان آن را تشخیص داد، در اینجا قوی‌تر به مشام می‌رسید.

اوزبورن گفت: «کشوی دوم میز را باز کن.»

آرکادی اینکار را کرد. درون کشو لباس‌های زیر و جوراب‌های مردانه با نظم بسیار قرار داشتند.

آرکادی گفت: «پس یک نفر به اینجا اسباب‌کشی می‌کند.»

اوزبورن به درهای کشویی گنجه اشاره کرد، «در طرف راست را باز کن.» آرکادی در را با فشاری گشود. از چوب لباسیها، یک دوجین کت نو و شلوار آویزان بود. با وجود نور ضعیف توانست یک دست دیگر از کت و شلواری را که خود به تن داشت در آنجا ببیند.

اوزبورن گفت: «چه اشکالی دارد که دو دست از این لباس برایت بخرد؟»

آرکادی در دیگری را گشود. پر از لباس زنانه بود، پیراهن‌های شب، لباس‌های حمام و دو کت پوست. کف آن نیز با کفش‌ها و چکمه‌های زنانه پوشیده شده بود.

اوزبورن گفت: «تو به اینجا اسباب‌کشی خواهی کرد، تو و ایرینا. شما

به استخدام من درخواهید آمد و من به شما حقوق خوبی خواهم پرداخت. حتی از خوب هم بیشتر. آپارتمان به اسم من است ولی پیش قسط و اقساط سال اول قبلاً پرداخت شده است. تمام اهالی نیویورک حاضر هستند جای خود را با کمال میل با شما عوض کنند. شما زندگی تازه‌ای خواهید داشت.»

آرکادی باور نمی‌کرد چنین سخنانی را می‌شنود. گفتگوی یک مسیر غیرعادی به خود گرفته بود.

اوزبورن پرسید: «آیا دلت می‌خواهد ایرینا زنده بماند؟ این یک معامله است. سمورخز در مقابل تو و ایرینا. ایرینا، چون من او را می‌خواهم، و تو، چون او بدون تو نخواهد آمد.»

«من ایرینا را با تو تقسیم نخواهم کرد.»

اوزبورن گفت: «تو از هم‌اکنون او را با من تقسیم کرده‌ای. تو او را در مسکو با من تقسیم کرده بودی و از لحظه‌ای که به این جا رسیدی او را با من تقسیم کرده‌ای. آن روز صبح، در مسکو، که تو از بیرون آپارتمان او با وی صحبت می‌کردی من آنجا بودم. او دیشب پیش تو بود و امروز بعد از ظهر اینجا.»

آرکادی به ملحفه‌ها و حالت به هم ریخته آنها که افشاگری می‌کردند نگریست.

«در اینجا؟»

اوزبورن گفت: «حرف مرا باور نمی‌کنی؟ دست بردار. تو در بازرسی کارکشته‌تر از آنی که شگفتزده شوی. اگر ایرینا نبود من چطور می‌توانستم جیمز کرویل را ملاقات کنم؟ یا والریا یا کوستیارا؟ آیا وقتی او را در آپارتمان خودت پنهان کرده بودی به نظرت عجیب نبود که من و یامسکوی شما دو نفر را پیدا نکردیم؟ لازم نبود دنبالتان بگردیم، او خودش از آپارتمان تو به من تلفن کرد. فکر می‌کنی وقتی تو به مرز فنلاند رفته بودی چطور او را پیدا کردم؟ او خودش یک راست به سراغ من آمد. تو چرا هیچوقت این چیزها را از خودت نپرسیدی؟ چون پاسخش را از پیش می‌دانستی. من اقرار کردم - حالا نوبت توست - ولی تو از این کار خوشت نمی‌آید. تو فقط می‌خواهی

در پایان یک بازرسی هیولایی در یک طرف و مرده‌ای جمع و جور در طرف دیگر داشته باشی. خدا نکند که خودت را بشناسی. قول می‌دهم که عاقبت یاد بگیری که با خودت زندگی کنی. روس‌ها تو و ایرینا را صاف به بازداشتگاه‌های جهودی خود خواهند افکند و اینکار را به خاطر مشکلات فراوانی که می‌خواهند از آن خلاص شوند انجام خواهند داد.»

اوزبورن تفنگ را روی میز پاتختی گذاشت و ادامه داد: «من ترا نمی‌خواستم، ولی ایرینا بدون تو نمی‌ماند. دیوانه‌کننده بود، تنها آرزویش همیشه این بود که به اینجا بیاید، ولی بعد تهدید می‌کرد که بر خواهد گشت. حالا من خوشحالم که تو این جا هستی. وجود تو همه چیز را تکمیل می‌کند.» میز کنار تخت را گشود و یک بطری و دو گilas بیرون آورد.

«به راستی که اوضاع جالب و حیرت‌آوری است. هیچ دو نفری نمی‌توانند بهتر از یک بازرس و یک قاتل یکدیگر را بشناسند. وظیفه تو تعریف و توضیح جرم است. تو جنایتکار را توصیف و بیان می‌کنی. حتی پیش از این که ما با هم ملاقات کنیم، من در مغز تو شکل می‌گیرم من از تو می‌گریزم و تو هم در مقابل، ذهن مرا مشغول می‌کنی و باعث نگرانی من هستی. به این ترتیب ما همیشه به نوعی در جنایت شریک و گرفتار هستیم.»

گilas ها را لبالب کرد به طوریکه لبریز شدند. یک گilas به آرکادی داد و افزود: «... و هیچ بازرس و قاتلی نمی‌توانند از دو مرد که در یک زن با یکدیگر شریک هستند به هم نزدیکتر باشند. ما در امیال و هوس‌ها نیز با هم شریک هستیم.»

گilas خود را بلند کرد: «برای ایرینا.»

«چرا در پارک گورکی آنان را کشتی؟»

«تو می‌دانی چرا. تو مسئله را حل کرده‌ای.»

«من می‌دانم که تو چطور این کار را کرده‌ای، ولی چرایش را نمی‌دانم.»

«همانطور که خودت هم می‌دانی به خاطر سمورهای خز.»

«چرا می‌خواستی آن سمورهای خز را به چنگ آوری؟»

«به خاطر پول درآوردن. تو همه این چیزها را خوب می دانی.»

«حالا هم خیلی پول داری.»

«برای پول بیشتر.»

آرکادی پرسید: «فقط پول بیشتر؟»

گیلاس خود را روی قالی اتاق خواب دمر کرد و با محتویات آن یک مارپیچ کشید و گفت: «پس تو مردی نیستی که هوس‌ها و امیال بزرگ داشته باشد آقای اوزبورن، تو فقط یک تاجر جنایتکار هستی، یک احمق هستی آقای اوزبورن. ایرینا خودش را به تو می فروشد ولی خود را به من تفویض می کند. یک تاجر فقط باید به داشتن پوست راضی باشد، بله؟ تو باید در پوست کندن خبره باشی. بله، ما در این جا به خرج تو زندگی خواهیم کرد و به ریش تو خواهیم خندید. و خدا می داند که چه موقع ناپدید خواهیم شد؟ آنوقت تو نه سمورها را داری، نه ایرینا و نه هیچ چیز دیگر را.»

اوزبورن گفت: «پس من به یاد شما می نوشم. در لنینگراد یک سال طول کشید تا من کشف کردم که بشر برای بقای خود چه کارها که نمی کند. دو روز بیشتر نیست که تو این جا هستی و از هم اکنون یک آدم متفاوت شده ای. تا دو روز دیگر یک آدم صد در صد امریکایی خواهی بود.»

لیوان خود را به یک جرعه سر کشید و گفت: «من در انتظار سال های آینده هستم. داشتن یک دوست خوب غنیمت است.»

آرکادی در آسانسور تنها بود و زیر بار حقیقت خم شده بود. ایرینا یک هرزه بود. او با اوزبورن و خدا می داند چه کسان دیگری رابطه داشته تا از روسیه خارج شود. جسم خود را فروخته بود، گویی بالهایی برای پرواز و رهایی هستند. به آرکادی دروغ گفته بود - با اتهاماتی که به او می زدند به او دروغ گفته بود. - به او گفته بود که یک احمق است. سپس خود از او یک احمق ساخته بود. بدتر از همه این که آرکادی خودش هم این را فهمیده بود. از همان مرحله نخست فهمیده بود. هر چه بیشتر عاشق او شده بود بیشتر فهمیده بود.

پس حالا هر دوی آنان هرزه بودند. آرکادی با این لباس‌های نو و تازه‌اش، در حالی که دیگر یک سربازس نبود - حتی یک جنایتکار هم نبود - پس چه بود؟ سه جنازه در پارک گورکی. اوزبورن پرسیده بود آنها چه می‌شوند؟ پاشا چه می‌شود؟ آرکادی به تمامی خدعه‌ها و تزویرهایی که مرتکب شده بود فکر می‌کرد. نخستین نیرنگ او این بود که بتواند پریبلادا را ناچار به برعهده گرفتن پرونده کند. دوم آن که کاری کند که بتواند ایرینا را به چنگ آورد. سوم آن که اوزبورن بتواند دخترک را به چنگ آورد.

در آسانسور گشوده شد و او قدم به درون هال گذاشت. به خود می‌گفت من هم همدست اوزبورن هستم، به محض آن که به پیاده‌رو رسید لیموزین در برابرش چرخید. او، غرق در فکر و خیال کورکورانه سوار شد و اتومبیل به سمت جنوب و به سوی هتل حرکت کرد.

با وجود همه اینها آرکادی هنوز ایرینا را دوست داشت. دلش می‌خواست به جنازه‌های پارک گورکی پشت کند و آنها را نادیده بگیرد. دخترک با هرزگی راه خود را به امریکا گشوده بود و آرکادی می‌خواست با هرزگی به او کمک کند که بماند. برای چنین زوجی هتل بارسلونا به راستی انتخاب به جایی بود. سر را به پشتی صندلی نهاد. دانه‌های برف در سایه روشن روی پنجره می‌لرزیدند. ایرینا تمنا کرده بود که هیچ سؤالی نکند، بنابراین او هم سؤالی نکرده و ذهن خود را پاک نگاه داشته بود. راستی ایرینا صاحب چند گنجبه لباس است؟ در چند جا؟ چه مدت است که به نیویورک آمده؟

افکارش به عقب بازگشتند. آرکادی هرگز درهم نشکسته و از پا در نیامده بود. هرگز حرف نزده بود. ولی این بار وضع فرق می‌کرد. همه از جریان خبر داشتند به جز او. کاگ ب و اف بی ای همگی از جریان اوزبورن و ایرینا خبر داشتند. چه کسی غیر از ایرینا می‌توانست به آنان گفته باشد؟ به علاوه چند سال بود که ایرینا با اوزبورن رابطه داشت؟ نه پای مرد دیگری به جز اوزبورن نمی‌توانست در میان باشد. اوزبورن خیلی به این موضوع افتخار می‌کرد.

در برادری اتومبیل از برابر سینماها، عبور می‌کرد. تئاترهای روی

تابلوهای مقوایی عکس آدم‌هایی را که از لک و از کثافت سیاه شده بودند به معرض نمایش گذاشته بودند. بر روی تابلوای نوشته بود. نمایش زنده! چهارچوب یک در زنی سیاه‌پوست را با کلاه گیس طلایی، زن سفیدی را با کلاه گیس سرخ و مردی جوان را با یک کلاه کابویی در خود قاب گرفته بود. در میدان تایمز در هر گوشه‌ای یک جفت پلیس عصبی به چشم می‌خوردند. تابلوهای اعلانات زیر رنگ و دود روشن و خاموش می‌شدند. برف مانند غبار بر فراز جمعیت پرواز می‌کرد.

افکار آرکادی مغشوش بود. با این همه ایرینا او را دوست داشت. حاضر بود به میل آرکادی به روسیه بازگردد یا در امریکا بماند. بستگی به این داشت که آرکادی چه تصمیمی بگیرد. ایرینا را در مس‌فیلم به خاطر آورد، ژاکت افغانی او و چکمه‌های سوراخش را. پس او در مسکو با اوزبورن دوست بود ولی هدیه‌ای قبول نکرده بود. حتی پول هم قبول نکرده بود و همیشه هم نیمه سیر بود. تنها هدیه‌ای را که پذیرفته بود امریکا بود. ولی آرکادی به او چه داده بود؟ یک شالگردن با نقش تخم مرغ‌های روز شکرگزاری. این فقط اوزبورن بود که می‌توانست امریکا را به او هدیه کند و فقط اوزبورن می‌توانست حقیقت را به آرکادی تفهیم کند. بله، اوزبورن قدرت هدیه دادن داشت، اوزبورن نبوغ داشت.

امریکا، روسیه، روسیه، امریکا. امریکا خواب و خیالی دلفریب و برتر از همه رویاها بود. امریکا توقعات و آرزوهای آدمی را برمی‌انگیخت. حتی در اینجا، در میان روشنایی‌های آن، در حالی که آنقدر به آن نزدیک هستیم که چیزی نمانده دلارهایش در دستان بریزد باز هم رؤیا باقی می‌ماند. آرکادی از یک طرف به خود می‌گفت که اگر از جریان اوزبورن و ایرینا خبر داشت به اینجا نیامده بود ولی از سوی دیگر به خود پاسخ می‌داد که همیشه در ته دل از جریان آنان خبر داشته است. بنابراین او که بود که درباره‌ی آمال و آرزو و خیالپردازی قضاوت کند؟

اگر آرکادی اراده می‌کرد ایرینا به روسیه باز می‌گشت. حتی اوزبورن هم

این مسئله را تأیید کرده بود. ایرینا، اوزبورن، اوزبورن، ایرینا. لیموزین کنار جدول پیاده‌رو ایستاد و آرکادی از دنیای خیالات پوچ خود خارج شد. متوجه شد که در انتهای جنوبی خیابان بیست و نهم هستند. در هر دو طرف اتومبیل به سرعت باز شد و از هر طرف یک مرد جوان سیاه‌پوست در حالی که با یک دست رولوری را به سر آرکادی نشانه رفته بودند و در دست دیگری کارت کارآگاهی داشتند، به داخل اتومبیل خم شدند. در همین حال پنجره شیشه‌ای بین صندلی عقب و راننده لیموزین پایین لغزید و کرویل را در پشت فرمان اتومبیل نمایان ساخت.

آرکادی شگفتزده پرسید: «پس راننده چطور شد؟»

کرویل نخودی خندید: «یک مرد بد توی سر او زد و اتومبیلش را دزدید. به نیویورک خوش آمدی.»

کرویل ساندویچ داغ گوشت گاو را گاز می‌زد و جرعه‌هایی از لیوانش می‌نوشید. دو کارآگاه سیاه‌پوست، بیلی و رادنی در جایگاه مقابل کوکا می‌نوشیدند. آرکادی روبه روی کرویل نشسته بود. گیلانش خالی بود، گویی در این رستوران نبود. انگار آزاد نبود. چشمانش هنوز ملحفه‌هایی را می‌دید که در تختخواب آپارتمان به هم ریخته بودند. مانند مردی که بی تفاوت در برابر آتش بنشیند در مقابل کرویل نشسته بود.

کرویل توضیح داد: «اوزبورن می‌توانست بگوید من آنان را کشتم. او می‌توانست بگوید: من در ساعت سه بعد از نیمه شب روز اول فوریه و در پارک گورکی به آنان شلیک کردم. من این کار را کردم و خوشحال هم هستم. او را به دولت شوروی تحویل نمی‌دادند. و با وجود وکلای بسیار شایسته امریکایی رسیدگی به پرونده او پنج سالی به طول می‌انجامید. مثلاً فقط بیست سال طول می‌کشید تا یک جنایتکار نازی را از این کشور بیرون کنند. فرض کنیم پنج سال برای محاکمه نخست، پنج سال دیگر هم برای استیناف، تازه باز هم می‌توان پرونده را به دادگاه استیناف فدرال نیز ارجاع کرد و نتیجه

محاكمه را هم می توان با پول خرید. برنده یا بازنده پانزده سالی طول می کشد. سمورها جفت گیری می کنند. آنها مثل مینکها قوی نیستند، ولی عاقبت جفت گیری می کنند و در عرض پانزده سال آینده انحصار سمورخز روسیه یک داستان کهنه خواهد بود، و این به معنی از دست دادن پنجاه میلیون دلار در تجارت خارجی است. پس استرداد مجرمان را فراموش کن. فقط دو راه دیگر باقی می ماند: یا کشتن اوزبورن و دوباره دزدیدن سمورها و بردن آنها به شوروی و یا معامله کردن. دفتر از اوزبورن حمایت می کند و روس ها نمی دانند سمورها کجا هستند. پس مجبور به معامله خواهند شد. بین، برای این مرد باید اعتبار قائل شد. اوزبورن به کاگ ب کثافت زد. او به رویشان خندید. مردک یک قهرمان نابکار امریکایی است. تو چه هستی؟ یک خرابکار و منفی باف نابکار روسی؟ ولی من به تو کمک خواهم کرد، رنکو.»

کرویل و دو کارآگاه سیاه پوستش به دزدهای خارجی شباهت داشتند. اصلاً به میلشیاهای مسکو شبیه نبودند. لیموزین سرقت شده فقط چند بلوک آن طرفتر پارک شده بود.

آرکادی گفت: «تو باید در مسکو به من کمک می کردی. در آن زمان من می توانستم جلوی اوزبورن را بگیرم. حالا دیگر تو هم نمی توانی به من کمک کنی.»

«من می توانم ترا نجات بدهم.»

«مرا نجات بدهی؟»

شوخی طبعی باعث شد که آرکادی بر سر ذوق آید. اگر کرویل روز گذشته این حرف را زده بود بعید نبود آرکادی آن را قبول کند.

«تو نمی توانی بدون سمورهای خز مرا نجات دهی. سمورها پیش تو

هستند؟»

«نه.»

«تو می خواهی مرا نجات دهی، اما نمی توانی. این که چندان امیدوارکننده

نیست.»

«دخترک را ول کن. بگذار کاگ ب کار او را به عهده بگیرد.»
 آرکادی چشمان خود را مالید. او در امریکا و ایرینا در روسیه؟ این که چیز
 مزخرفی از آب درمی آمد.
 «نه.»

«نظر من این بود.»
 «خوب، از نظر لطف متشکرم.»
 آرکادی در حالی که از جا بلند می شد گفت: «شاید بهتر باشد که حالا مرا
 به هتل برگردانی.»
 کرویل او را کشید و سر جایش نشاند، «یک لحظه صبر کن. به خاطر
 روزهای گذشته یک چیزی بخور.»
 گیللاس پایه بلند مقابل آرکادی را پر کرد. جیب های خود را جست و جو
 کرد و یک کیسه از کاغذ جنس سلوفون را که پر از بادام کوهی بود بیرون آورد
 و آن را از روی میز هل داد. بیلی و رادنی با کنجکاوی زیاد آرکادی را تماشا
 می کردند. انگار آرکادی می خواست با دماغش آن را بنوشد. آنان قد بلند و
 سیاه ذغالی بودند و پیراهن ها و گردن بند های درخشانی داشتند.
 کرویل گفت: «اگر دفتر بتواند ترا به یک قاتل شناخته شده قرض بدهد،
 پس می تواند پنج دقیقه هم به قسمت پلیس نیویورک قرض بدهد.»
 آرکادی شانه بالا انداخت، نوشیدنی را به یک جرعه نوشید و گفت: «چرا
 لیوان ها اینقدر کوچک هستند؟»

کرویل گفت: «این هم یک نوع شکنجه است که کشیش ها اختراع
 کرده اند.»

نگاهی به دو کارآگاه دیگر افکند و گفت: «هی، حداقل یک کاسه آجیل
 بیاورید. یکی از شما می تواند ماتحتش را تکان بدهد؟»

همین که بیلی به سوی پیشخان رفت کرویل رو به آرکادی کرد و گفت:
 «جانور غریبی است.»

«جانور؟»

کرویل در همان حال که کارآگاه دیگر می‌خندید و سر تکان می‌داد گفت: «بله جانور، کاکا، خونی، قهوه‌دانه... می‌راندی اگر قرار است این بابا یک روزی امریکایی شود باید این جور حرف زدن را یاد بگیرد.»

آرکادی پرسید: «چرا از اف بی ای خوشش نمی‌آید؟»

نیروی جنون‌آمیزی که کرویل نام داشت یک حرکت جزئی کرد. لبخندش پیچید و گفت: «خوب، به دلایل زیاد. از لحاظ شغلی به این دلیل که دست به تحقیقات نمی‌زند، بلکه به خبرچین‌ها پول می‌دهد. مهم نیست چه موردی باشد - جاسوسی، حقوق اجتماعی، مافیا - تنها کسی که می‌شناسند خبرچین‌ها هستند. بسیاری از امریکایی‌ها نسبت به خبرچینی حساس هستند. بنابراین دفتر دست‌چین می‌کند. خبرچین‌های آنان افرادی سبک مغز و بزب‌بها در هستند. هر جا که دفتر با دنیای واقعی تماس پیدا می‌کند ناگهان انسان این جانور عجیب و غریب را می‌بیند که خوب می‌دانند چطور مردم را با سیم پیانو بکشند. فرض کنیم یکی از این جانورها گیر بیفتد و بخواهد دوستانش را کباب کند. او تمام چیزهایی را که دفتر مایل است بشنود می‌گوید و چیزهایی را هم که نمی‌داند از خودش می‌سازد. میدانی تفاوت او با پلیس در کجاست؟ تفاوت اصلی در این است که یک پلیس به خیابان می‌رود و برای خودش خبر جمع می‌کند. او مایل است کثیف و آلوده شود چون آرزویش در زندگی این است که کارآگاه شود. ولی یک نفر که برای دفتر جاسوسی می‌کند در حقیقت یک وکیل یا یک حسابدار است. او دلش می‌خواهد در یک دفتر کار کند و لباس‌های قشنگ بپوشد، شاید هم وارد سیاست شود. و آن لعنتی روزی یکی از این جانوران عجیب و غریب را می‌خرد.»

آرکادی زمزمه کرد: «هر کسی هم که خبر می‌دهد جانور عجیب و غریب نیست.»

میشا در ذهنش مجسم شد که درون کلیسا ایستاده بود. لیوان دیگری نوشید و آن منظره را کنار زد.

کرویل همچنان داد سخن می‌داد، «وقتی آدم‌های عجیب و غریبی که

به تورشان می‌خورند شهادت دادند و یک نفر را لو دادند آنان را منتقل می‌کنند و اسامی تازه‌ای برایشان انتخاب می‌کنند. اگر آن آدم عوضی یک نفر را بکشد باز هم دفتر او را منتقل می‌کنند. آدم‌های چاپلوس و متملقی هستند که چهار یا پنج بار جا به جا شده‌اند - آزاد و کاملاً در امان - من نمی‌توانم توقیفشان کنم چون عذرهایی که می‌آورند خیلی بهتر از عذرهای نیکسون است. وقتی آدم خودش کار خودش را انجام ندهد این طور می‌شود. وقتی آدم از افراد عوضی و خل و چل استفاده کند این طور می‌شود.»

کارآگاه با کاسه‌ای پلاستیکی به رنگ چوب بازگشت. کرویل پاکت بادام‌زمینی‌ها را گشود و در آن خالی کرد. آنگاه گفت: «بیلی، حالا که بیکار هستی چرا به آن خوکدانی زنگ نمی‌زنی ببینی دوستان راتس را آزاد کرده‌اند یا نه؟»

بیلی گفت: «گ... ه»

ولی به سراغ کلاهک تلفن رفت، آرکادی پرسید: «گو...ه دیگر چیست؟» رانی گفت: «یعنی کثافت!»

آرکادی گفت: «اوزبورن ادعا می‌کند که خبرچین اف بی ای است.» کرویل به بالا نگریست. انگار به ماه نگاه می‌کرد، «بله می‌دانم. آدم می‌تواند درست آن روزی را که جان اوزبورن قدم به دفتر گذاشت در نظر مجسم کند. احتمالاً از خوشی بال درآورده‌اند که چنین موقعیتی به دست آورده‌اند. فکرش را بکن یک نفر مثل او - که به کرم‌لین راه دارد و به کاخ سفید هم راه دارد. یک پنی پول نمی‌گیرد ولی می‌تواند هر فردی را در دفتر خرید و فروش کند - کسی که با همه کسانی که در این جا سرشان بوی قرمه سبزی می‌دهد و تمام سرخهای آنجا سروسر دارد. این همان آدمی است که دفتر آرزویش را داشت. در آسمان به دنبالش می‌گشت و در زمین پیدایش کرده بود.»

«چرا او به سی‌ای املحق نشد؟»

«چون خیلی زرنگ است. سی‌ای ا هزار منبع اطلاعاتی برای خبرگیری از

روسیه دارد. صدها نفر که به روسیه می‌روند و می‌آیند. ولی اف بی ای ناچار شده بود دفتر خود را در روسیه ببندد و تنها کسی که داشت اوزبورن بود.»

«ولی اوزبورن فقط می‌توانست شایعه‌ها را در اختیار آنان قرار دهد.»
 «آنان هم فقط همین را می‌خواستند. فقط می‌خواستند توی دامن یک نماینده کنگره بنشینند، لبان داغشان را به گوش او بچسبانند و زمزمه کنند که از منبع مخصوص خود شنیده‌اند که برژنف سیفلیس داشته است. از همان حرف‌هایی که درباره پسران کندی و شاه می‌زدند. نمایندگان کنگره حاضر هستند بالای این چیزها پول بدهند. بودجه فدرال برای همین چیزهاست. ولی حالا دفتر ناچار است که پول پردازد، او تمام یادداشت‌هایش را از دفتر می‌خواهد. از دفتر طلبکار است. از آنان می‌خواهد که از او حمایت کنند ولی حاضر نیست اسم خود را عوض کند و پنهان شود. او گردن نازک دفتر را گرفته و تازه شروع به فشار دادن آن کرده است.»

در حالی که کرویل صحبت می‌کرد آرکادی با دام‌زمینی‌ها را تمام کرد. یک نوشیدنی دیگر برای خودش ریخت. آنگاه گفت: «ولی او سمورهای خزر را دزدیده و باید آنها را پس بدهد.»

«راستی؟ اگر کاگ ب سمورها را دزدیده بود آیا اتحاد شوروی آنها را پس می‌داد؟ او یک قهرمان است.»

«او یک قاتل است.»

«مثل تو.»

«من از افراد کاگ ب نیستم.»

«خوب مثل من. در این دنیای بخصوص ما وصله‌های ناجوری هستیم.»
 بیلی از کنار تلفن بازگشت، «نه، هنوز ولش نکرده‌اند. حالا می‌خواهند به جرم مستی و برهم زدن نظم عمومی نگهش دارند. تا یک ساعت دیگر محاکمه و محکومش می‌کنند.»

صدای بیلی آرکادی را به یاد صدای ساکسیفون می‌انداخت. نگاهی به سرپای بیلی و رادنی انداخت و از کرویل سؤال کرد: «این افراد تو همان‌ها

نیستند که دفتری را که در آن طرف خیابان هتل من است رنگ می‌کنند؟»
 کرویل روبه افراد خود کرد و گفت: «می‌بینید؟ به شما نگفتم که او خیلی
 زرنگ است؟»

وقتی از رستوران بیرون آمدند بیلی و رادنی با یک اتومبیل کروکی قرمزرنگ
 رفتند. کرویل و آرکادی قدم‌زنان به سوی خیابان‌هایی که با زوایای عجیب
 به قسمت دیگر از شهر مرتبط می‌شد رفتند. آنجا قسمتی از شهر بود که
 کرویل آن را دهکده می‌نامید. در آنجا برف آنقدر زیاد بود که نور چراغهای
 خیابان مشخص و برجسته جلوه می‌کرد. هوای شب لطیف‌تر و مطبوع‌تر بود.
 در خیابان بارو در برابر خانه آجری سه طبقه‌ای ایستادند. خانه پلکان مرمر
 داشت و پرچین‌های مو بین خانه‌هایی که کم و بیش به یکدیگر شبیه بودند
 فاصله می‌انداخت. آرکادی بدون آن که کسی به او گفته باشد حدس زد که
 این‌جا باید خانه کرویل باشد.

کرویل گفت: «تابستان آن درخت گلیسین غوغا می‌کند. سراپا ارغوانی
 می‌شود. پدر و مادرم، جیم بزرگه و ادنا، یک دوست روس داشتند که در اینجا
 با ما زندگی می‌کرد. زبان انگلیسی را خوب بلد نبود. وقتی می‌خواست آدرس
 این‌جا را به دوستانش بدهد می‌گفت دنبال خانه‌ای بگردید که پوشیده از
 خشمین باشد. خوب، لغت خشمین چندان هم بی‌شبهت به گلیسین نیست.»
 اینک به نظر می‌رسید خانه کم و بیش در تاریکی معلق مانده است.

کرویل ادامه داد: «دوروبر ما روس زیاد بود. بابوشکایی که از من مراقبت
 می‌کرد اسم پنجه‌های پای مرا گذاشته بود پنج تا خوک کوچولو. او برایم قصه
 می‌گفت. انگشتانم را یکی‌یکی نشان می‌داد و می‌گفت: این را کفلر کوچولو
 است، این گفت، بریم درش بیاریم، این گفت با چی؟ این گفت با نردبام
 دزدها، این گفت کی بره درش بیاره، این یکی هم گفت من... من کله‌گنده. بله،
 آنوقت‌ها دو تا جوانک از طرف دفتر اینجا درون اتومبیل نشسته بودند. در
 تمام مدت شبانه‌روز. تلفن‌ها را ضبط می‌کردند، از سمت خانه‌های دیگر

داخل دیوار میکروفن کار می گذاشتند، هر کس را که به در این خانه می آمد سؤال پیچ می کردند. در همان حال آنارشویست ها روی پشت بام بمب می ساختند. نوعی تعلیق و ابهام در این محل وجود دارد که آدم نمی تواند آن را در خیلی از خانه های دیگر پیدا کند. بعدها جیمی طبقه بالا را در اختیار گرفت. در آنجا خیلی به خدای خود نزدیک بود. او در آنجا یک محراب درست کرد - محرابی با شمایل ها و تمثال مسیح مصلوب - مسیح بمب جیمی بود. جیم بزرگه و ادنا منفجر شدند، و من تا حد یک روس تنزل پیدا کردم.»

«تو هنوز هم در اینجا زندگی می کنی؟»

«بله، در همین خانه ارواح کثافت. اصلاً تمام این کشور یک خانه ارواح کثافت است. بیا برویم. یک نفر هست که ما باید گیرش بیاوریم.»
اتومبیل کرویل یک اتومبیل آبی رنگ کهنه و بسیار تمیز بود. او از سمت جنوب به سوی واریک راند. گه گاه به سوی یک اتومبیل گشت پلیس که از کنارشان عبور می کرد دست تکان می داد. ناگهان به فکر آرکادی رسید که وسلی باید تا به حال فهمیده باشد که او گم شده و به طور حتم در هتل بارسلونا ترس و وحشت حکم فرما شده. آیا به اتومبیل های پلیس گزارش داده نشده بود؟ آیا به کرویل مظنون نشده اند؟

آرکادی گفت: «حتی اگر اوزبورن یک خبرچین مهم و با ارزش هم باشد، باز من نمی فهمم چرا اف بی ای به او اجازه می دهد که مرا ببیند. با وجود همه چیز او هنوز یک مجرم است و آنان یک نهاد قضایی هستند.»

سایر شهرها از روی حساب و کتاب اداره می شوند. ولی در نیویورک حساب و کتابی در کار نیست. به عنوان مثال اگر در این شهر یک دیپلمات به اتومبیل کسی بکوبد، به سگ کسی شلیک کند، از زن کسی هتک حرمت کند، در نهایت آرامش به خانه اش می رود. در نیویورک یک ارتش کوچک اسرائیلی وجود دارد، یک ارتش کوچک فلسطینی وجود دارد، کویایی های کاسترو هستند و کویایی های دفتر هم هستند. تنها کاری که از عهده ما

برمی آید این است که نقش کلفت‌ها را بازی کنیم و کثافت‌ها را تمیز کنیم. آرکادی، همچنان که شبانه در یک شهر غریب با اتومبیل می‌گشت آنچه را به چشم دیده نمی‌شد در ذهن خود تکمیل می‌کرد. به جای سایه‌روشن‌ها، دودکش‌های کارخانه لیخاچف را قرار می‌داد و جاهای خالی را با دیوارهای مانژ و پیاده‌روهای نوکوزنسکایا پر می‌کرد. به این ترتیب دیگر فرقی بین مسکو و نیویورک نبود.

کرویل گفت: «این بار دفتر این نمایش را جور دیگری بازی می‌کند. چرا با این که آپارتمان‌های امنی در هتل والدورف دارند ترا در هتل بارسلونا جای داده‌اند؟ البته خیلی خوب شد چون پای امنیت آنجا می‌لنگد و من می‌توانم بیلی و رادنی را روی سر تو بریزم و ترا بدزدم. با این همه مشکوک هم هست چون بودن تو در این هتل نشانگر آن است که وسلی نمی‌خواهد هیچ مدرک و پرونده‌ای دال بر این که تو در این کشور بوده‌ای، حتی در دفتر نیز وجود داشته باشد. اوزبورن به تو چه گفت؟ به تو پیشنهاد نکرد که با هم معامله کنید؟ قرار و مداری با تو نگذاشت؟»

آرکادی گفت: «ما فقط با هم صحبت‌های معمولی کردیم.» این دروغ با تردید از دهانش خارج شد. مثل این که از دهان یک نفر دیگر و به فرمان یک سلسله اعصاب دیگر ادا می‌شد.

«اگر من او را درست شناخته باشم او در مورد خودش و دخترک صحبت کرده است. او از آن جور آدم‌هاست که از دوستی با اینجور زنها لذت می‌برد. او را به عهده من واگذار کن.»

ساختمان‌های عمومی پایین مانهاتان در شب همچون کلکسیون از معماری رومی، مستعمره‌ای و مدرن بود. البته به استثنای نور نورافکنی که بر آنها می‌تابید. یک ساختمان عظیم که یک بلوک کامل را به تمامی اشغال کرده بود به نظر آرکادی آشنا می‌آمد. ساختمان به سبک گوتیک استالینی بود، البته بدون تزئینات و زر و زیورهای شرقی استالین، مرکز فساد شسته‌رفته‌تری که فقط یک ستاره یاقوتی‌رنگ کم داشت که گویی در درخشش انوار آن ناپدید

شده بود. کرویل در برابر آن پارک کرد.

آرکادی سؤال کرد: «این جا کجاست؟ این وقت شب که جایی باز نیست.»
کرویل گفت: «اینجا تامبز است. دادگاه شبانه‌ای که در این موقع هم باز است.»

درهای برنجی را فشار دادند و به ورودیه‌ای وارد شدند که پر از گداهایی بود که زخم‌هایی ارغوانی، کت‌هایی با جیب‌ها و یقه‌های پاره داشتند. در مسکو هم گدا وجود داشت، ولی آنها فقط در ایستگاه‌های مترو بودند و هر وقت که مأمور میلپشا حمله می‌کردند و آنان را بیرون می‌رانند، دیده می‌شدند. گدایان تمامی محوطه ورودی را اشغال کرده بودند. میز اطلاعات تا کمر پر از آشغال بود. یک دیوار راهرو با اعلامیه‌هایی که تاریخ و زمان محاکمه‌ها را بر آنها نوشته بودند، پوشیده شده بود. در دیوار سمت دیگر یک ردیف تلفن آلومینیومی وجود داشت. دو نفر مرد با اوورکت‌های ژنده که کیف دستی‌هایی را حمل می‌کردند، چشم به آرکادی دوختند.
کرویل توضیح داد: «وکلا هستند. فکر می‌کنند شاید تو یک مشتری باشی.»

«آنان مشتری‌های خود را باید بهتر از این بشناسند.»

«آنان مشتریان خود را تا زمانی که از این در وارد نشده‌اند نمی‌شناسند.»

«به‌طور معمول باید مشتری را در دفتر خود بپذیرند.»

«دفترشان همین جاست.»

کرویل او را از لابلائی جمعیت و یکی دو در برنجی عبور داد و به جایی برد که آرکادی بی‌درنگ دریافت وارد سالن دادگاه شده است. نزدیک نیمه‌شب بود. چطور دادگاهی می‌توانست در این وقت شب جلسه داشته باشد؟ یک قاضی در لباس قضات به تنهایی پشت یک میز بلند نشسته بود که مقابل یک مربع چوبی قرار داشت و بر روی آن حکاکی شده بود: ما به خداوند اطمینان داریم. یک پرچم امریکا هم که در کیسه‌ای پلاستیکی پوشانده شده بود در آنجا قرار داشت. یک تندنویس و یک منشی پشت

میزهای تحریر پایینی نشسته بودند. مرد دیگری پشت میزی قرار گرفته بود و دسته‌هایی از صفحه‌های حاوی اتهامات را که پرونده‌ای با جلد آبی‌رنگ داشتند قسمت‌بندی می‌کرد. وکلا در میان میز مدارک یا میز قاضی و یا نیمکت‌های کناری که متهمان در آنجا منتظر بودند، پرسه می‌زدند. مجرمان از هر سن و جنس و عموماً سیاه‌پوست بودند. تمام وکلا جوان، سفیدپوست و مذکر بودند.

یک طناب مخملی مدعیان را از مردانی که باکت چرمی و جین در ردیف جلو نشسته بودند، جدا می‌کرد. آنان نشان پلیس را روی کمر بند خود نصب کرده بودند و چهره‌شان حکایت از بی‌حوصلگی می‌کرد. لای پلک بعضی‌ها باز و چشمان بعضی دیگر بسته بود. خویشاوندان متهمان در ردیف‌های عقب میان‌گدایانی که برای چرت زدن آمده بودند، نشسته بودند. این‌جا سرمشاه خواب شهر بود. خواب از این‌جا و از این دادگاه شروع می‌شد و در سراسر شهر پخش می‌گردید، این خستگی بر هر خشمی غلبه می‌کرد. خستگی حتی بر حالت ثابت و پایدار بدینی نیز چیره می‌شد. از قاضی گرفته تا متهم، چهره‌همگی خسته و بی‌حال بود. زن جوان قهوه‌ای رنگی که کودکی را که بر او لباس گرم پوشانده بود در آغوش داشت، با آرامش در کنار آرکادی نشسته بود. عکس چراغهای چهارگوش سقفی در چشمان طفل افتاده بود. کرکره پنجره‌ها را پایین کشیده بودند. گه‌گاه یک محافظ تکانی به خود می‌داد تا کسی را که خرخر می‌کرد تکان بدهد. به غیر از این مورد دادگاه سکوتی عابدانه داشت و هنگامی که از یک مجرم و افسری که او را توقیف کرده بود خواسته شد که در برابر میز قاضی بایستند وکلا با چنان صدای ملایمی صحبت می‌کردند که به زحمت به گوش می‌رسید. سپس قاضی مبلغی را اعلام می‌کرد. گاه مبلغ هزار دلار بود و گاه ده هزار دلار. وقتی وکلا با قاضی صحبت می‌کردند او گوش می‌داد و سر خود را از وکیلی به سوی وکیل دیگر می‌چرخاند ولی هرگز سربلند نمی‌کرد. آرکادی متوجه شد که وکلا مشغول چانه زدن هستند. تعیین مبلغ برای هر پرونده پنج یا فقط یک دقیقه طول

می‌کشید. در مسکو، او پرونده‌های مربوط به میخوارگی را دیده بود که در مورد آنها به همین سرعت حکم داده می‌شد. ولی این اتهام‌های مربوط به سرقت و یا حمله بودند. به محض آن که مجرم بعدی فراخوانده شد، مجرم پیشین از آن سوی طناب مخمل خنده‌لوس و ابلهانه‌ای کرد و در حالی که به موهای خود شانه می‌زد جلوتر از کسی که او را دستگیر کرده بود خارج شد.

آرکادی پرسید: «وثیقه چیست؟»

کرویل گفت: «پولی است که شخص می‌پردازد تا از زندان آزاد شود. می‌شود گفت که یک نوع سند، یا قرض یا مالیات است.»
«این عدالت است؟»

«نه، ولی قانون است. هنوز رتس را به اینجا نیاورده‌اند، این به نفع ماست.» بعضی از کارآگاهان به پشت سالن دادگاه آمدند تا با احترام به کرویل سلامی بکنند. آنان مردانی بودند درشت هیکل، با ریش نتراشیده، که عضلات و چربی‌ها را در پیراهن‌های چهارخانه و کمربندهایی که روی آنها علامت کارآگاه نصب شده بود چپانده بودند. هیچ شباهتی به مأموران ترکه‌ای و باریک اف بی‌ای نداشتند. یکی از آنان به مجرم بعدی که با حالت لات‌مآبانه‌ای مقابل قاضی دادگاه راه می‌رفت اشاره کرد و گفت: «این مادر به خطا به یک خانم در پارک باتری حمله کرده، نخست گروه سرقت مسلحانه این پرونده را به عهده گرفت. پس از آن فکر کردند از زنک هتک حرمت شده، بنابراین پرونده به دختران گروه هتک حرمت تحویل داده شد. بعد فکر کردند زنک در حال مرگ است، بنابراین او را به قسمت ما یعنی قسمت جنایی تحویل دادند. حالا زنک نمرده، هتک حرمتی هم در کار نیست، پس دوباره او را به قسمت سرقت مسلحانه تحویل داده‌اند. فقط مسئله این جاست که نوبت کارشان تمام شده و با وجود اینهمه کاغذبازی که در سرتاسر این محل نکبت گرفته در جریان است، اگر نتیجه تا چند دقیقه دیگر به اینجا فرستاده نشود مردک در می‌رود.»

کارآگاه دوم گفت: «خوب نکته‌اش در کجاست؟ نکته تیز و تلخ و زشت و دوبهلوی این قضیه در کجاست؟»

آرکادی شانه بالا انداخت. او پاسخ را نمی‌دانست. کرویل که براساس ستایش کارآگاهان دیگر باهوش‌ترین، بزن‌بهادرترین آنان و الکلی‌ترین چشم‌آبی در میان آنان بود، گفت: «نکته در این جاست که هیچ نکته‌ای در کار نیست.»

کرویل آرکادی را از میان راهروها و سالن‌ها به بیرون از دادگاه برگرداند. آرکادی پرسید: «حالا کجا می‌رویم؟»
«بیا برویم رتس را از بازداشتگاه بیرون بکشیم. تو که کار مهمتری نداری؟»

کرویل به یک در فلزی کوبید. دو چشم از میان یک شکاف به بیرون زل زدند در به سوی بازداشتگاه دادگاه مانهاتان گشوده شد. زمانی که از یک گوشه نگاه می‌کردی نرده‌های سبز همچون دیوارهای محکمی بودند که دستهایی از آنها بیرون زده باشند. کرویل و آرکادی شتابان می‌رفتند. وارد سلولی شدند که کاشی‌های زرد داشت. در آنجا یک دوجین مرد، مطیع و رام، همچون ماشین، منتظر نوبت خود بودند تا به دادگاه بروند. تنها حرکتی که از آنان سر می‌زد گردش چشم‌هایشان هنگام عبور آرکادی و کرویل بود. کرویل در برابر سلول مرد سفیدپوستی که لباس‌های عجیب و غریب، شامل دستکش‌هایی که انگشت نداشتند، چکمه‌های گلی، یک اوورکت با جیب‌های فراوان و یک کلاه پشمی که بر موهای ژولیده خود کشیده بود، ایستاد.

سرخشی خشن و زننده میخوارگی در چهره‌اش دیده می‌شد. می‌کوشید تا لرزش پای چپ خود را کنترل کند. خارج از سلول کارآگاهی سیلو و یک جوانک باریک چهره باکت و شلوار ایستاده بودند.

کرویل از مردی که داخل سلول بود سؤال کرد: «حاضری به خانه برویم، رتس؟»

مردی که کراوات بسته بود گفت: «شما آقای راتک را جایی نخواهید برد، ستوان.»

کرویل برای آرکادی توضیح داد.

«ایشان دستیار وکیل بخش است. او پیشرفت خواهد کرد و وکیل مدافع گرانقیمتی خواهد شد، و این هم کارآگاهی بسیار خجالتی و کمرواست.»
در حقیقت چنین به نظر می‌رسید که کارآگاه می‌خواهد پشت سبیل‌های خود بخزد و مخفی شود.

وکیل گفت: «آقای راتک تا چند دقیقه دیگر به دادگاه احضار خواهد شد. کرویل خندید: «به اتهام می‌خوارگی و برهم زدن نظم؟ خوب واقعیت هم همین است که او یک میخواره است.»
وکیل شهامت عصبی یک توله سگ را داشت.

«من مایل هستم توجه ستوان را به این حقیقت جلب کنم که این اواخر سرقت مهمی از یک کمپانی در خلیج هودسن انجام گرفته که هنوز سارقان آن شناخته نشده‌اند. ما دلایلی در دست داریم که ما را قانع می‌کند که آقای راتک کوشش می‌کرده که کالاهایی را که از آنجا به سرقت رفته بود به فروش برساند.»

کرویل پرسید: «پس شاهدتان کجاست؟ شما نمی‌توانید او را نگه دارید.»
زندانی که کرویل او را رتس (موش) و وکیل راتک خطابش می‌کردند فریاد زد: «من آن را ندیدم.»

وکیل گفت: «به هر حال او را به جرم میخوارگی و برهم زدن نظم عمومی نگه خواهند داشت، ستوان کرویل من وصف شما را شنیده‌ام و از سرشاخ شدن با شما نمی‌ترسم.»

کرویل نام کارآگاه را از روی نشان او خواند و گفت: «به هر حال او به جرم «م» و «ب» دستگیر شده، کیسی، اسم تو همین است دیگر؟ من پدر تو را نمی‌شناسم؟ او یک کارآگاه نبود؟»

کیسی نمی‌خواست به چشمان کرویل نگاه کند. گفت: «رتس پیش از این

درگیر شده بود و آنان کسی را لازم داشتند که جریان را دنبال کند.»
 کرویل پرسید: «اگر یک فرد اونیفورم پوش این کار را بکند من درک می‌کنم، ولی تو چرا؟ مشکل مالی داری؟ احتیاج به اضافه کاری داری؟ موضوع چیست؟ خرجی لازم داری؟»

وکیل گفت: «کارآگاه کیسی به خاطر من این کار را می‌کند.»
 کرویل خطاب به کارآگاه گفت: «من به خاطر پدرت این پول را به تو قرض می‌دهم. من حاضر هستم هرکاری بکنم تا یک ایرلندی خوب دستمال ابریشمی به دست نگیرد. بدم می‌آید که این داستان بر سر زبان‌ها بیفتد.»
 وکیل گفت: «ستوان کرویل، سروصدا راه انداختن فایده‌ای ندارد. کارآگاه قبول کرده‌اند که افسر مسئول دستگیری و تعقیب باشند. من نمی‌دانم نفع شما در این قضیه چیست؟ ولی به‌طور قطع ما آقای راتک را نگه خواهیم داشت. در حقیقت هم‌اکنون باید به دادگاه برویم...»

کیسی دست خود را تکان داد و پشت به آنان به راه افتاد.
 «گور پدر همه چیز.»

وکیل پرسید: «کجا داری می‌روی؟»
 کارآگاه به عقب برگشت: «بنده رفتم.»
 «صبر کن!»

وکیل به دنبال او دوید و کوشید تا بین کیسی و در خروجی حائل شود. ولی کارآگاه کیسی حاضر نبود بایستد و جروبخت کند. فقط گفت: «آدم مجبور نیست با آدمهای هوچی و بی‌عرضه کار کند.»

وکیل برگشت و گفت: «تو هنوز هم بازنده هستی ستوان، حتی اگر ما نتوانیم او را تعقیب کنیم باز هم آقای راتک در وضعیتی نیست که به تنهایی به خانه‌اش برود، هیچکس هم نیست که ضمانت او را بکند.»
 «من ضمانت او را می‌کنم.»

«چرا ستوان؟ برای چه این کارها را می‌کنید شما می‌خواهید جلوی یک پرونده را بگیرید، یا دفتر وکالت بخش مخالفت کنید، همه اینها به خاطر یک

میخواره؟ اگر یک افسر بتواند چنین کاری بکند پس برقراری دادگاه چه معنایی دارد؟»

«هیچ معنایی ندارد و نکته هم در همین جاست.»

آرکادی و کرویل، رتس را پیش از آن که دوباره شروع به داد و فریاد کند، با خود به ورودیه اصلی کشاندند. گداهایی که در حال بودند یکه خورده و بیدار شدند. کرویل یک دست خود را بر دهان رتس نهاد و آرکادی او را کشان کشان بیرون برد. رتس نخستین فرد امریکایی بود که آرکادی می دید به راستی بو می دهد.

او را به درون اتومبیل بردند. در خیابانی کرویل ایستاد و به اغذیه فروشی رفت و با یک بطری نوشابه و چند بسته آجیل بیرون آمد.

کرویل گفت: «خرید نوشیدنی از فروشگاههای اغذیه خلاف قانون است. به همین دلیل است که اینقدر کیف دارد.»

رتس بطری را تا قطره آخر سر کشید و بدون معطلی در صندلی عقب به خواب رفت.

آرکادی پرسید: «چرا این همه تقلا کردیم که یک مرد مست را به چنگ آوریم. به طور حتم وسلی و اف بی ای دنبال ما می گردند. کاک ب هم همینطور. تو توی دردسر بزرگی خواهی افتاد. پس چرا؟»
«چرا که نه؟»

خوردن آجیل شور و نوشابه لذتبخش بود. او می دید که کرویل از کار خود بی نهایت خشنود است. برای نخستین بار متوجه جنبه طنزآمیز موقعیت خودشان شد.

«منظورت این است که به راستی نکته ای وجود ندارد؟»

«در این زمان و مکان نه. بگذار کمی این دور و بر را به تو نشان بدهم.»

«اگر پیش از اینکه مرا برگردانی ما را پیدا کنند آنوقت چه می شود؟»

«رنکو، تو چیزی نداری که از دست بدهی. من هم ندارم. ما رتس را

به خانه خواهیم برد.»

آرکادی به هیکل کثیف و مچاله شده‌ای که در صندلی عقب خوابیده بود نگرست. او با اوزبورن شام خورده بود، طعم عدالت امریکایی را چشیده بود و هنوز هم نمی‌خواست با ایرینا روبه‌رو شود.

کرویل گفت: «این مردک آدم من است.»

برف و علائم طلایی‌رنگ چینی بر بالای خیابان کانال استریت موج می‌زدند.

کرویل گفت: «چیزی که من نفهمیدم این است که چطور تو یک پلیس شدی؟»

«منظورت بازرس است؟»

«پلیس.»

آرکادی متوجه شد که این نوعی تحسین با یک جور عذرخواهی عجیب و غریب است که به او ابراز می‌شود.

«حالا هر چی. وقتی یک پسر بچه بودم با یک مورد روبرو شدم. یکی از آن مواردی که می‌توانست یا قتل باشد یا خودکشی.» شگفتزده از خویش مکث کرد. چون منظورش بازگو کردن آن جریان نبود. در اصل یک بازرس چنان تربیت می‌شود که برای ممانعت و دور نگه داشتن خرابکاران و اهمالگران و حفظ انقلاب، پاسخ مشکلات خود را با مراجعه به بازرس‌های ریش سفیدی که می‌شناسد پیدا کند. ولی امشب مغز او مملو از دیو و دد بود. آرکادی ادامه داد، «درست پس از جنگ بود. نام‌ها و شهرت‌های بسیاری در معرض خطر قرار داشتند. هرگز نشنیده بودم که این همه آدم حقیقتی را این چنین بی‌ملاحظه بر زبان برانند. دلیلش هم این بود که ماجرای آن زن قربانی خود حقیقتی گریزناپذیر بود و هیچ راهی وجود نداشت که دوباره او را برگردانند و روی پای خود علم کنند. دلیل دیگر این بود که بازرسان اجازه مخصوص یافته بودند که با حقیقت روبرو شوند و به آن رسیدگی کنند.»

اتومبیل از برابر فروشگاه‌هایی عبور می‌کرد که اسامی مرموزی همچون جوییری، شوالیه‌های کلمبوس و هدشاپز داشتند.

آرکادی گفت: «نمی‌توانم منظورم را خوب بیان کنم.»

«سعی کن.»

«خوب، یک شب هنرمندی شایسته از همسرش می‌خواهد که از اتومبیل پیاده شود و مقداری خرده شیشه را که بر سر راه اتومبیل ریخته بود کنار بزند، ولی وقتی زن پیاده می‌شود او را زیر می‌گیرد. یا یک دختر، کمونیستی جوان، که قرار است به زودی ازدواج کند، پدر بزرگ و مادر بزرگ خود را در بستر می‌چپاند، در و پنجره‌ها را می‌بندد و قفل می‌کند و پیش از این که برای گردش شبانگاهی بیرون برود شیر گاز را باز می‌کند. دهقانی سخت‌کوش، کشاورزی پرافتخار، یک زن آنچنانی از اهالی مسکو را می‌کشد. اینها از جنایت بدتر هستند. اینها چیزهایی هستند که قرار نیست اتفاق بیفتند. حقیقت اینها هستند. اینها حقیقت وجود مردم جدید روسیه هستند. مردی که می‌تواند یک اتومبیل و یک دوست جدید داشته باشد. دختر جوانی که ناگزیر است همسر آینده‌اش را برای زندگی کردن به خانه‌ای بیاورد که باید در آن با دو فرد مسن در یک اتاق زندگی کنند. یک دهقان — هیچکس دیگر هم نه و یک دهقان — که می‌داند هرگز نمی‌تواند دهکده‌ای که هزاران مایل از بقیه دنیا فاصله دارد ترک کند. ما باید از این چیزها اطلاع داشته باشیم ولی هرگز آنها را در گزارش‌های خود نمی‌آوریم. به همین دلیل است که ما بازرس‌ها برای رسیدگی به حقیقت باید جواز مخصوص داشته باشیم، و صد البته ما با آمار و ارقام بازی می‌کنیم.

کرویل پرسید: «یعنی تعداد قتل‌ها را کمتر از تعداد واقعی آن گزارش می‌کنید؟ کمتر از آمار واقعی؟»

«البته.»

کرویل بطوری را به او داد و با پشت دست لبان خود را پاک کرد و پرسید: «می‌پرسی نکته در کجاست؟ نکته در این است که ما، برعکس شما، از این جور چیزها خوشمان می‌آید. می‌دانستی که بزرگترین علت مرگ و میر افراد در امریکا در درجه نخست جنایت است؟ هنوز اجساد به زمین

نیفتاده‌اند که تبدیل به یک ستاره تلویزیونی می‌شوند و همه مردم آمریکا این فرصت را دارند که به این ترتیب ستاره تلویزیون بشوند. ما جنگ‌هایی داریم، و حتی بهتر از جنگ، روانی‌ها، متجاوزان، همجنس‌بازان، قتل‌ها و کشتارهای دسته‌جمعی، پایت را از خانه بیرون بگذاری تیر می‌خوری، در خانه بمانی همه چیز را در تلویزیون تماشا می‌کنی. ببین، من برایت از یک شکل هنری صحبت می‌کنم. بزرگتر از دیترویت، بهتر از سکس. هنر بومی و صنعت که درهم آمیخته‌اند و همان شده‌اند که رنسانس برای ایتالیا شد. ما از تعقیب و گریز اتومبیل‌ها صحبت می‌کنیم پسر جان. جوانانی که برای ارزش‌ها می‌میرند در این گیرودار اصلاً به حساب نمی‌آیند. ما دیگر به افراد باارزش اهمیت نمی‌دهیم. وقتی انسان می‌تواند در برابر تلویزیون بنشیند و در حالی که دستی به گردن دوستی دارد و در دست دیگر یک لیوان نوشابه گرفته، یک قتل شسته و رفته را با حرکت آرام تماشا کند، چگونه می‌تواند به چیز دیگری اهمیت بدهد؟ اینها از پلیس‌های واقعی هم بهتر هستند. تمام پلیس‌های درست و حسابی در هالیوود هستند، بقیه ما تقلبی هستیم.»

از تونل هلند گذشتند و زیرگذر هودسن رفتند. آرکادی می‌دانست که باید نگران باشد زیرا ولسلی به‌طور قطع تا به حال به این فکر افتاده بود که او می‌خواهد پناهنده شود. با این همه بسیار سرحال و هیجانزده بود. انگار خود را می‌دید که به زیبایی صحبت می‌کند که هرگز نیاموخته بود. شروع به صحبت کرد، «قتل‌هایی که در شوروی اتفاق می‌افتند محرمانه هستند. ما از لحاظ تبلیغات بسیار عقب هستیم. حتی تصادف‌های ما نیز، چه رسمی چه غیررسمی، محرمانه هستند. قاتلان ما وقتی گیر می‌افتند اکثراً لاف می‌زنند و گزافه‌گویی می‌کنند. شاهدان ما دروغ می‌گویند. بعضی وقتها فکر می‌کنم در روسیه شاهدان بیشتر از قاتلان از بازپرس‌ها می‌ترسند.»

از ساحل رودخانه نیوجرسی به مانهاتان که پشت سرشان قرار داشت نگرست. در انتهای میلیون‌ها چراغ، دو برج سفید در پشت سر برافراشته بودند. اگر آرکادی بر فراز آن برج‌ها دو ماه به سبک برجهای شوروی می‌دید

اصلاً تعجب نمی‌کرد. ادامه داد، «زمانی دلم می‌خواست ستاره‌شناس بشوم، ولی بعد به این نتیجه رسیدم که ستاره‌شناسی کاری کسل‌کننده است. ستارگان فقط از این جهت توجه ما را جلب می‌کنند که از ما بسیار دور هستند. می‌دانی به راستی چه چیزی می‌تواند توجه ما را جلب کند؟ قتلی که در سیاره‌ای دیگر اتفاق افتاده باشد.»

علایم راهنمایی مسیرهای منتهی به نیوجرسی ترن‌پیک، بلوار جان‌اف‌کندی و بایون را نشان می‌دادند. گلوی آرکادی خشک شده بود. جرعه بزرگی نوشید.

«می‌دانی در روسیه، در جاده‌ها چندان علامتی وجود ندارد. اگر آدم نداند جاده به کجا منتهی می‌شود نباید داخل آن شود.»

«ولی در اینجا ما با علایم جاده زندگی می‌کنیم. از نقشه استفاده می‌کنیم و هرگز هم نمی‌دانیم کجا هستیم.»

نوشیدنی تمام شده بود. آرکادی به آرامی بطری خالی را کف اتومبیل نهاد و به تندی گفت: «تو یک بابوشکا داشتی؟»

انگار کرویل تازه این موضوع را به او گفته بود.

کرویل گفت: «اسمش نینا بود. هرگز امریکایی نشد، حتی تا روز مرگش. فقط یک چیز امریکایی بود که او دوست داشت.»

«چی بود؟»

«جان‌گارفیلد.»

«من او را نمی‌شناسم.»

«شبهه به تو نبود، خیلی بیشتر از تو پرولتاریایی بود.»

«این یک نوع تعارف و تحسین است؟»

«او یک مطرود بزرگ بود. تا روز مرگش.»

«برادر تو چطور بود؟»

کرویل پیش از آن که پاسخ بدهد مدتی رانندگی کرد. آرکادی از حالت خط سفید جاده که به نظر می‌رسید به میان نور چراغهای بالای اتومبیل می‌پرند،

خوشش می آمد.

«شیرین بود. یک آدم پاک و دست نخورده. داشتن پدر و مادری مثل پدر و مادر او سخت بود و مرگشان حتی از این هم دردناکتر. کشیش‌ها برایش جشن گرفتند. یک جام مقدس در دستش نهادند و یک پاسپورت به مقصد بهشت به ماتحتش بستند. من عادت داشتم هر وقت به خانه می آمیم به محراب او بی حرمتی کنم. مارک تواین و ولترا به حلقش می چپاندم. این کار درست مثل این بود که سن سباستین را سنگسار کنی. ولی تعقیب کردن او تا روسیه! برای این کار چطور می توانم خود را بیخشم؟»

به بایون رسیدند. سرزمین مخازن نفت و ستون‌های تقطیر به رنگ نقره‌ای، که به نحو درخشانی روشن شده بود. گویی اردوگاهی بود در کره ماه. کرویل ادامه داد: «ما سابقاً برای ماهی‌گیری به آلاگامش در مین می رفتیم، من و جیمی. تمام آنجا محدوده شرکت چوب است و فقط یک جاده ورود و خروج دارد. ماهی‌گیری می کردیم، چه ماهی‌های عالی ای، اردک ماهی، ماهی خاردار، قزل آلا. تا به حال از یک بلم ماهی‌گیری کرده‌ای؟ ما حتی در زمستان هم به آنجا می رفتیم. من اتومبیل پاکارد جیم بزرگه را برمی داشتم و چند حلقه لاستیک غول آسا به آن می بستم و با آن اتومبیل روی برف‌ها شناور می شدیم. تا به حال چیزی راجع به ماهی‌گیری از یخ شنیده‌ای؟ آدم چند سوراخ توی برف درست می کند و چند تا نخ پایین می فرستد.»

«در سبیریا اینکار انجام می شود.»

«در آن جا فقط باید آنقدر بنوشی که گرم بمانی. در برف گیر می افتی؟ اشکالی ندارد در کلبه مواد کنسرو شده، بخاری، اجاق هیزم سوز وجود دارد و هر قدر چوب که دلت بخواهد و بتوانی ببری. در آنجا بز کوهی و گوزن شمالی هم وجود دارد. در هر هزار متر مربع یک شکاربان بود و دیگر کسی نبود جز هیزم شکنان و کانادایی‌های فرانسوی تبار که تو بهتر از آنان انگلیسی صحبت می کنی.»

بر فراز پل رودخانه‌ای رسیدند که کیل وان کول نام داشت. در پایین پل یک

تانکر به سوی دریا می لغزید و چراغ عقب آن مانند یک چشم سرخ که مژه نمی زد مسیر او را برملا می ساخت. کرویل توضیح داد، «اینجا استیتن ایلند است. دوباه به نیویورک برگشتیم.»

«این جا مانهاتان نیست؟»

«نه به طور قطع مانهاتان نیست.»

از کنار یک ردیف خانه عبور کردند، یک قدیس گچی به چمنزار خانه‌ای برکت عنایت می کرد.

کرویل پرسید: «آیا جیمی می توانست آن افراد را خارج کند؟ آرکادی حقیقت را به من بگو.»

آرکادی اجساد در پارک و زیر برف را به یاد آورد. همه در یک ردیف. حتی یک قدم هم برای فرار برنداشته بودند. بعد به یاد آن کلبه چوبی افتاد که ملحفه‌هایی دو قسمت را برای خواب جدا می کردند. در آنجا جیمی کرویل انجیل می خواند و کوستیا با والریا سرگرم بود.

به دروغ گفت: «مطمئناً، او شجاعت کافی داشت. چرا که نه؟»

باز از روی پلی بر فراز نوار باریکی از آب گذشتند و به نیوجرسی بازگشتند. علائم کنار جاده نام پل را آرتورکیل اعلام می کردند. در امتداد آن باراندازها، ریل‌ها و درخشش پالایشگاه‌های بیشتری دیده می شد. آرکادی حس جهت‌یابی خود را از دست داده بود، ولی از آنجا که ماه در سمت چپ او قرار داشت حدس زد که به سوی جنوب می رانند. آیا در نیویورک اطلاعیه‌ای در مورد او منتشر شده بود؟ آیا به دنبال کرویل نیز می گشتند؟ ایرینا چه فکر می کرد؟

«چقدر دیگر باید برویم؟»

کرویل گفت: «تقریباً رسیدیم.»

«این رفیقت، رتس، در این جا زندگی می کند؟ من که در اینجا خانه‌ای

نمی بینم.»

کرویل گفت: «اینجا همه‌اش باتلاق است. پیش از این در اینجا حواصیل،

مرغ ماهیخوار، پرندگان دریایی، جغد و قورباغه فراوان بود. شب‌ها صدای جیک جیک گوش آدم را کر می‌کرد.

«تو به این جا می‌آمدی؟»

«یک قایق به اینجا می‌آوردم. با یکی از آنارشیستهایمان می‌آمدیم. او عاشق موتورهای تفریحی بود. عاشق علف و سبزه هم بود. ما بیشتر وقتمان را ول می‌گشتیم. به نظر من این گشت و گذارها منطبق با ذوق و سلیقه روسی بود.»

اینک در جاده‌ای بودند که از کنار کارخانه‌ها می‌گذشت. در زیر نور چراغ اتومبیل، باتلاق تمام رنگهای غلیظ یک شستی نقاشی را به نمایش می‌گذاشت، سبز، زرد، سرخ.

کرویل گفت: «به نظرم تو نگران هستی. اوزبورن را به عهده من بگذار تو نگران نباش.»

آرکادی در دل گفت آنوقت چه بر سر من و ایرینا خواهد آمد؟ صجب مسخره است که اوزبورن ناجی انسان باشد و آدم دلش بخواهد که اوزنده بماند.

سروکله رتس که بیدار شده بود در صندلی عقب پدیدار شد و گفت: «همین جا پیچ.»

کرویل پیچید و به سوی کیل سرازیر شد.

آرکادی گفت: «غیر از تو و اوزبورن افراد دیگری هم درگیر این قضیه هستند.»

«منظورت دفتر است؟ آنها همه جا می‌توانند از اوزبورن حمایت کنند، ولی نه در نیویورک.»

«نه منظورم دفتر نبود.»

«پس کای ب؟ آنان هم سر او را می‌خواهند.»

رتس گفت: «نگه دار.»

از اتومبیل پیاده شدند. زمین‌های باتلاقی از یک سو تا نور ضعیف و

متحرک جایگاه عوارض کشیده شده بود و از جهت دیگر تا لنگرگاه قایقها پایین می‌رفت. به دنبال رتس قدم به جاده‌ای نهادند که زیر پایشان همچون اسفنج فرومی‌رفت. رتس به عقب نگریست.

«به شما نشان خواهم داد. من دزد نیستم.»

در لنگرگاه، قایق‌ها و سایر وسایل روی تیرهای چوبی قرار داشتند. سگهای نگهبان زیر نور چراغ پارس می‌کردند. و سگهای محوطه‌ای دیگر نیز به این سگها می‌پیوستند. محوطه‌ای که در آنجا تیرهای چوبی همچون اهرامی که در قطران خیس خورده باشند، برپا شده بودند. یک قایق حمل زباله مشغول گشت شبانه بر روی رود کیل بود. در طرف دیگر جزیره استیتن چند چراغ، یک پنجره، یک انبار ذخیره آبی‌رنگ که در میان درختان پنهان شده بود قرار داشت. در امتداد آب چیزهایی که به نظر می‌رسید خانه، قایق، کامیون و جراثقال باشند یکی بر روی دیگری تلنبار شده بود.

آرکادی پیش از کرویل به پناه الوارها که در گل و لای قرار داده شده بودند رسید. دانه‌های برف بر روی حصیرها و نی‌ها می‌درخشیدند. رتس در جلوی آنان قدرتمندانه به سوی یک کلبه چوبی قیرگونی شده که یک لوله بخاری داشت خیز برداشته بود. همینکه آرکادی به کلبه رسید پایش روی استخوان‌های کوچکی که همچون دندان از میان گل بیرون زده بودند قرار گرفت. رتس در کلبه را گشود، شمعی روشن کرد و آرکادی را به درون دھوت کرد.

آرکادی مردد شد. از لحظه‌ای که به امریکا آمده بود این نخستین بار بود که در محاصره نور قرار نداشت. فقط روشنائی شاهراه به این محل می‌رسید و بر بالای سرش تاریکی گنبد آشنای آسمان و درخشش دوار برف به چشم می‌خورد. احساس تهی بودن به وجودش رخنه کرد.

از کرویل پرسید: «چرا به اینجا آمدیم؟ از من چه می‌خواهی؟»

کرویل گفت: «من می‌خواهم ترا نجات بدهم. گوش کن، هتل بارسلونا پر از آدم‌های کثیف است. دفتر نمی‌تواند ردیابی کند که چه کسی وارد یا خارج

می‌شود. من تا فردا شب بیلی و رادنی را بالای اتاق تو جا می‌دهم. آنان صبر می‌کنند تا هوا خوب تاریک شود، پس از آن نردبامی بیرون پنجره تو آویزان می‌کنند. تو و دخترک چیزی بهوشید که چندان مشخص و انگشت‌نما نباشد. وقتی حاضر شدید به سقف اتاقتان بکویید. بیلی و رادنی شما را از آسانسور سرویس پایین خواهند برد و از طبقه تحتانی خارج می‌کنند. عملیات ساده‌ای است، بالا می‌روید و خارج می‌شوید. جوخه سرخ پیش از این هم از این کارها انجام داده است.»

«جوخه چی؟»

«جوخه سرخ. آنان درباره ما برای تو صحبت کرده‌اند.»

«تو از کجا می‌دانی که درباره جوخه سرخ با من صحبت کرده‌اند؟»

آرکادی منتظر پاسخ ماند ولی بعد دنباله‌اش را ول کرد چون متوجه جریان شده بود. بنابراین گفت: «پس شما هم در اتاق ما میکروفن کار گذاشته‌اید. کارآگاهان تو، بیلی و رادنی، در آن طرف خیابان به این کار مشغول بودند. آن رادیویی که کنار پنجره بود یک گیرنده است.»

«همه در اتاق تو یک فرستنده دارند.»

«ولی آنان به چشم یک دوست به من نگاه نمی‌کنند. یک دوست! به من بگو، آیا همه، تمام حرفهای مرا استراق‌سمع می‌کنند؟ آیا ممکن است بدون غرض استراق‌سمع کرد؟ مرا ببخش که اینقدر احمق هستم. حالا من باید از تو بپرسم که در آپارتمانی که اوزبورن مرا به آنجا برد چه می‌کردی؟ چرا در آنجا برق قطع بود؟ تو به عنوان برق‌کار به آنجا رفته بودی، اگر اشتباه می‌کنم به من بگو. ولی به نظر من دلیلش این بود که تو می‌خواستی در آنجا میکروفن‌های بیشتری کاربگذاری. در هر اتاق یک میکروفن به همراه سیم‌کشی برق. آه ستوان تو خیلی گرفتار بوده‌ای. اتاق خواب را که فراموش نکرده‌ای، کرده‌ای؟»

«آرکادی آن‌ها بر ضد تو هستند. هم دفتر و هم کاگ ب، هر دو با هم. هیچ

مدرکی دال بر حضور تو در این کشور وجود ندارد. من بررسی کرده‌ام. نه در

این کشور و نه در هتل بارسلونا، هیچ‌جا. هرکاری که من دارم انجام می‌دهم به خاطر حمایت از توست.»

«ای دروغگو، تو پای برادر خودت را به خاطر حمایت از او شکستی. تو همه چیز را در مورد اوزبورن، من و ایرینا می‌دانی.»

«ولی من می‌توانم ترا نجات بدهم. می‌توانم هر دوی شما را خارج کنم و وسلی تا صبح حتی روخش هم خبردار نخواهد شد که شما رفته‌اید. اتومبیلی چند بلوک آن طرفتر از هتل منتظر خواهد بود، با پول، ورقه‌های هویت جدید و نقشه. شما می‌توانید به فاصله نه ساعت به مین برسید. من هنوز آن کلبه را دارم. به خاطر شما آن را پر از آذوقه کرده‌ام، اتومبیل پاکارد را با یک جیب عوض کرده‌ام. آن‌جا چوب‌های اسکی و تفنگ هم هست. اگر اوضاع سخت شد می‌توانید به طرف کانادا بروید، خیلی از آنجا دور نیست.»

«این چه شوخی احمقانه‌ای است که می‌کنی. تو نمی‌توانی ما را نجات بدهی.»

«می‌توانم، بین من اینکار را می‌کنم و به این ترتیب جیمی هنوز هم برنده خواهد بود. مثل این که پس از مرگش هم توانسته دو نفر روس را خارج کند. در غیر این صورت همه زندگی و مرگ او عبث بوده است؛ به این ترتیب زندگی جیمی مفهوم پیدا می‌کند.»

«هیچ مفهومی در کار نیست، او مرده.»

«برای چه بحث کنیم. پس بگذار اینکار را به خاطر تو بکنم. ما دوست هستیم.»

«نه نیستیم. مرا به هتل برگردان.»

کرویل بازوی آرکادی را گرفت.

«صبر کن.»

آرکادی بازوی خود را بیرون کشید و به سوی اتومبیل به راه افتاد. کرویل دوباره بازوی او را در چنگ گرفت.

«تو باید هرکاری را که من می‌گویم انجام دهی.»

آرکادی مشتى حواله او کرد. گوشه لب کرویل شکافت و انگار نه تنها بر اثر شدت ضربه، که شگفتى ناشى از آن نیز موجب شد که خون از دهان او جارى شود. کرویل بازوى ديگر آرکادى را هم گرفت.

آرکادى گفت: «ولم کن.»

«نه، تو بايد...»

آرکادى دوباره به او مشت زد و خون بر لب کرویل پاشيد. آرکادى انتظار داشت که ستوان از مهارت حرفه‌ای خود کمک بگیرد. آن دستان قدرتمند که چون بردنده‌ها فرود مى آمد آنها را له مى کرد و به قلب اصابت مى نمود. لگدى که یک زانو را از کار مى انداخت، آن خشونت افسانه‌ای، آرکادى از زمان وقوع آن نبرد تن به تن در پارک گورکى چیزهائى آموخته بود و فکر مى کرد این بار حتى بیشتر خواهد آموخت. نبرد تا سرحد مرگ جاذبه روبه تزايدي داشت و این جا بود که کرویل، يا همچنان که برادرش او را مى ناميد قاتل ماهر^۱ مى توانست از عهده برآيد. او در این هنر سرآمد بود.

آرکادى اخطار کرد، «از خودت دفاع کن. ما همینطور شروع کردیم، يادت مى آيد؟»

کرویل گفت: «نه.»

ولى آرکادى باز هم دست بردار نبود، «بجنگ.»

ضربه‌ای به او زد و بر زمینش انداخت. کرویل التماس مى کرد. «خواهش مى کنم.»

این ديگر یک مدل عجيب و غريب بود. کرویل در میان گل و لای به حال التماس!

آرکادى فریاد زد، «بگذار بروم.»

بازوهایش فرو افتادند و ادامه داد، «فقط بگذار بروم. فرار به سوى کلبه‌ای رویایی در کار نیست. خودت هم این را خوب مى دانی. تو مى دانی که اگر ما

ده سال هم پنهان شویم کاگ ب به این دلیل که نتوانسته سمورها را به چنگ آورد عاقبت هر طور شده ما را پیدا می کند و می کشد. آنان تا وقتی سمورهای خز را به دست نیاورده اند نمی گذارند ما برویم. ما را به اوزبورن تحویل خواهند داد تا سمورها را بگیرند. پس برای من قصه نگو، تو نمی توانی کسی را نجات بدهی.»

کرویل گفت: «فقط نگاه کن و ببین.»

آرکادی به اطراف کلبه چوبی نگریست. رتس هنوز کنار در منتظر بود، بیش از آن ترسیده بود که یارای فرار داشته باشد.

کرویل گفت: «خوب تماشاکن.»

آرکادی احساس کرد عرق از سینه اش سرازیر است. صورتش یخ کرده بود. با هر قدم که بر می داشت پاهایش تا می شدند. رتس لامپ را بالا گرفت. آرکادی از میان چهارچوب کوتاه در خم شد و یک لوله کاغذ مگس کش آویزان را کنار زد. دیوارها و سقف کلبه از چوب و صفحه های پلاستیک ساخته شده بودند که با کهنه پاره و کاغذ عایق شده بودند. کف زمین با الوارهای شل و لقی پوشانده شده بودند. یک فرش و پتویی در گوشه ای قرار داشت. در وسط کلبه یک بخاری گرد که ماهیتابه ای پر از دانه های خشک و سفت روی آن بود قرار داشت. بوی گوشت گندیده در آن ساختمان بدون پنجره پیچیده و طاقت را طاق می کرد. رتس عقب عقب رفت. از آرکادی ترسیده بود.

«من اونو ندزیدم. تو انگلیسی می فهمی؟ من تله می دارم، من اینم،

اینکاره هستم.»

قوطلی های گریس و پیه روی یک جعبه پرتقال که کار قفسه را انجام می داد صف کشیده بودند. یک قفسه دارو هم وجود داشت. داروهای قلبی دیژیتال، نیتروگلیسرین، آمپولهای آمیل میتريت، کنتکت، اسکوپ.

رتس گفت: «ماسکورات^۱ غذای خویست، یه غذای طبیعی. فقط اسمشه که مردمو فراری می‌دهد، پوستش درجه یک، مردم احمق. بیشتر کت‌هایی که می‌پوشن از پوست ماسکورات است. من ده تا یا بیست تا می‌گرفتم می‌بردم شهر. من خودم شغل دارم. لازم ندارم هیچ چیز بدزدم و ندزدیم.»

رتس سکندری رفت و به بخاری خورد. ماهیتابه حبوبات روی یک قوطی مقوایی محتوای ظروف فلزی آشپزخانه و مایع ظرفشویی افتاد.

«این حیوون مال من بود. توتله من افتاده بود. هیچوقت مٹ اونو ندیده بودم. مینک نبود، فرق داشت، برای همین بردمش شهر. واسه این که بفهمم چیه.»

ته کلبه پس از کیسه‌های پلاستیکی، نان و شیرخشک، یک ردیف لباس‌های لک دار، یک کت گرم کن کهنه روی یک قلاب بود باز هم مقداری کاغذ مگس‌کش و سپس یک ردیف پوست ماسکورات قرار داشت. پوست‌های درخشانی که از دم پهن و لخت خود آویزان بودند. سرها و پاهای پره‌دار آنها هنوز به پوست وصل بودند.

«مردکی که تو فروشگاه بود می‌گفت این حیوون اصلاً امریکایی نیست. پس شاید آخرش مال شوماها باشه، حرف من فقط اینه که اونو گرفتمش، ندزدیمش. بهتون نشون میدم کجا. درست اونطرف آب. من مرد خوشبختی هستم، دنبال دردسر نمی‌گردم.»

رتس کت کهنه را از روی قلاب برداشت، «اگه مال شوماس، خوب دیگه مال شوماس.»

روی قلاب، پوستی بسیار بزرگتر و نازک‌تر از پوست ماسکورات به رنگ مشکی جوهری براق آویخته بود. اثر یخبندان بر نوک موها و دم گرد و پرپشت آن دیده می‌شد. پوست با وسواس و به دقت دود داده شده بود. هنگامی که حیوان با ناامیدی کوشید بود از تله فرار کند یک پای خود را تقریباً

۱. حیوانی با پوست گرانقیمت مانند موش آبی.

تا ته جویده بود. این جانور یک سمورخز بود.
 رتس به کرویل که دم در ایستاده بود گفت: «من ترا صاف به آنجا می برم.
 وقتی اونجا روشن شد میریم. سحر، فقط من و تو.»
 لبخندی نخودی زد و نگاهش را از آرکادی به سوی کرویل برگرداند،
 آماده خوشخدمتی بود و می خواست آنان را در رضایت خود سهیم سازد.
 «من یک رازی دارم. اونجایی که این حیوانو گیر آوردم باز هم به عالمه از
 اینا هست.»

وسلی دکمه توقف اضطراری را زد و آسانسور بین طبقه چهارم و پنجم هتل
 بارسلونا تکان تکان خورد و ایستاد. آرکادی، وسلی، ری و جرج در آسانسور
 بودند. ساعت سه صبح بود.

وسلی گفت: «مدت یک ساعت بود که ما مشغول پخش کردن اطلاعاتیه
 بودیم. ستوان کرویل یک ابله کامل است. حمله به یک راننده شخصی و
 گرفتن اتومبیل او. ما نمی دانستیم چه خطری در انتظار توست. البته من متوجه
 شدم که جای هیچگونه نگرانی نیست. تا هنگامی که خانم آزانووا در اختیار
 ماست تو دست به هیچ کاری نمی زنی. تا زمانی که او را داریم انگار ترا داریم،
 بنابراین منتظر ماندم و حالا تو برگشته ای. کجا بودی؟»

دکمه توقف اضطراری را رها کرد و افزود: «من به تو قول می دهم این کار
 تو از نظر ما اشکالی ندارد.»

ری و جرج، آرکادی را در طول راهروی طبقه پنجم هل دادند. عاقبت او با
 تکانی آنان را از خود دور کرد و به سویشان براق شد. آنان به وسلی که در کنار
 در آسانسور منتظر بود نگاه کردند.

وسلی گفت: «با ملایمت.»

آرکادی بقیه طول راهرو را به تنهایی پیمود. آل داخل اتاق منتظر بود.
 آرکادی او را بیرون انداخت و یک صندلی را پشت در نهاد.

ایرینا در تختخواب نشسته، خسته و وحشتزده نگاه می کرد. آرکادی هرگز

او را اینهمه وحشتزده ندیده بود. به ملحفه‌ها نگاه کرد که روی دامن لباس خواب سبز رنگ او افتاده بودند، به موهای بلندش که روی شانه‌ها ریخته بودند. و چشمانش گشاد شده بودند. لکه آبی رنگ روی گونه‌اش بدون پوشش بود، نشانی از سادگی و بی‌تزویری. ایرینا جرأت نداشت صحبت کند. حتی به زحمت جرأت می‌کرد نفس بکشد. آرکادی با خود فکر کرد یک آدم احمق نباید اینقدر رعب‌انگیز باشد. کنار تخت‌خواب نشست و کوشید مانع لرزش دستهای خود شود.

«تو در مسکو با اوزبورن بودی. در اینجا با او بودی. او تخت‌خواب را هم به من نشان داد. من می‌خواهم در این مورد به من توضیح بدهی. به‌طور حتم در نظر داشتی یک روزی در این مورد برایم صحبت کنی. اینطور نیست؟»
«آرکاشا.»

چنان به نرمی سخن گفت که آرکادی به زحمت می‌توانست بفهمد چه می‌گوید.

آرکادی پرسید: «یک مرد برای تو کافی نیست؟ یا شاید اوزبورن برایت کاری می‌کند که من نمی‌کنم؟ یک کار بخصوص، با یک طرز بخصوص. شاید چیزی دارد که تو نمی‌توانی در مقابلش مقاومت کنی؟ آیا تو به مردی وابسته شده‌ای که دست‌هایش از خون پوشیده است؟ ببین، حالا دست‌های من هم به خون آلوده است. متأسفانه نه به خون دوستان تو، فقط به خون دوستان خودم.»

آرکادی دستان به اصطلاح خون‌آلود خود را بالا گرفت تا او ببیند.

«نه.»

عکس‌العمل ایرینا را مطالعه کرد.

«چندان رضایت‌بخش نیست؟ به اندازه کافی تهییج‌کننده نیست؟ اما اوزبورن کوشید تا ترا بکشد، شاید فرق قضیه در همین جا باشد. همین است؟ چرا یک زن باید با یک قاتل دوست شود؟ مگر این که میل داشته باشد آزار ببیند؟»

انگشتان خود را در موهای ایرینا پیچاند و سر او را بلند کرد، «اینطور بهتر است؟»

ایرینا زمزمه کرد، «داری اذیتم می کنی.»

آرکادی موهایش را رها کرد. «در ظاهر که خوشیت نمی آید، پس این نیست. شاید پول است که ترا سر حال می آورد، من درک می کنم. پول خیلی از آدمها را به هیجان می آورد. اوزبورن همه جای آپارتمان تازه را به من نشان داد. ما در چنین آپارتمانی مملو از هدایا و لباس، افرادی خوشبخت خواهیم بود. ولی تو آنها را خریده ای ایرینا، تو با حیات و زندگی دوستان خودت پول آن را پرداخته ای. جای تعجب نیست که این هدایا بر سرت بیارد.» انگشت خود را به لباس خواب او نشانه رفت.

«این هم یک هدیه است؟»

یقه لباس را با انگشت کشید و آن را تا نیمه پاره کرد.

«تو یک هرزه هستی ایرینا.»

ایرینا گفت: «من به تو گفته بودم هر کاری خواهم کرد تا به این جا بیایم.»

«حالا من هم این جا هستم، پس من هم یک هرزه هستم.»

تماس با ایرینا او را خشمگین و در عین حال ناتوان می کرد. خود را مجبور کرد که بایستد و به سوی دیگری بنگرد. همین که چنین کرد، گویی این حرکت فتنان سرپری را لبریز کرده باشد، احساس کرد اشک به روی چهره اش می ریزد. به خود گفت یا باید گریه کنم یا او را خواهم کشت. نمک داغ به دهانش می ریخت.

ایرینا از پشت سرش گفت: «من به تو گفته بودم حاضرم هرکاری بکنم تا به این جا برسم. تو حرف مرا باور نکردی، ولی من به تو گفتم من چیزی در مورد والریا و دیگران نمی دانستم. ترسیده بودم ولی چیزی نمی دانستم. چه موقع می توانستم از اوزبورن برایت حرف بزنم؟ پس از این که کم کم عاشقت شدم؟ پس از این که در آپارتمان تو بودیم؟ آرکادی به خاطر این که پس از عاشق شدنم چیزی به تو نگفتم من یک هرزه هستم، مرا ببخش.»

«تو در آن جا با او رابطه داشتی؟»

«یکبار. او می خواست مرا از شوروی خارج کند. سروکله تو برای نخستین بار ظاهر شده بود و من می ترسیدم که مرا توقیف کنی.»

آرکادی دست خود را بلند کرد. دستش به سنگینی دست یک مرده دوباره فرو افتاد.

«در اینجا چطور؟»

«یکبار. به خاطر آن که بگذارد من با تو باشم.»

«چرا؟ تو داشتی آزاد می شدی. آپارتمان شخصی و لباس هایی داشتی که متعلق به خودت بودند. دیگر مرا برای چه می خواستی؟»

«چون در روسیه می خواستند ترا بکشند.»

«شاید، ولی هنوز که نکشته اند.»

«به این دلیل که من ترا دوست دارم.»

«تو باید مرا در روسیه باقی می گذاشتی، آنجا برای من بهتر بود.»

ایرینا گفت: «ولی برای من اینطور نبود.»

آرکادی هرگز نمی دانست که اینهمه اشک دارد. به یاد چاقوی او من افتاد که از شکمش بیرون زده بود. غیر از امشب، تنها در آن لحظه بود که چیزی با این شدت از بدنش فوران کرده بود. ولی دردش هیچ فرقی نداشت.

ایرینا گفت: «من در آنجا با تو هم خوش نبودم.»

ایستاد و لباس پاره از بدنش افتاد.

آیا آنان استراق سمع می کردند؟ آرکادی نمی دانست، تمام آن گوش های مینیاتوری درون تختخواب، کاناپه، قفسه داروها؟ کرکره پنجره مانند پلک چشمان یک آدم پایین افتاده بود. آرکادی آن را محکم بالا زد و چراغها را خاموش کرد.

ایرینا از میان تاریکی گفت: «ولی اگر تو به آنجا برگردی من هم با تو خواهم آمد.»

اشک های آرکادی فواره ای از خشم به داغی خون بود. در حالی که از

اشک کور شده بود در ذهن خود و بسکوف‌ها را در کافه تریای خودشان، نزدیک ایستگاه پاولتسک مجسم می‌کرد. مردک پیر ظرف خاویاری می‌آورد و لبخندی می‌زد و چشمان زن گنگش می‌درخشید.

گفت: «آنها به طور حتم ترا خواهند کشت.»

«هر کار تو بکنی من هم خواهم کرد.»

آرکادی کنار تخت به زانو افتاد، «تو مجبور نبودی به خاطر من خودت را

بفروشی.»

ایرینا پرسید: «چه چیز دیگری داشتیم که بفروشم؟ فکر نکن من خودم را برای یک جفت چکمه فروختم، من خود را برای فرار کردن فروختم، برای این که زنده باشم. من شرمنده نیستم آرکاشا، اگر این کار را نکرده بودم از خودم شرمنده می‌شدم. هرگز نمی‌گویم که از انجام این کار متأسفم.»

«با اوزبورن، گرچه...»

«بگذار برایت بگویم. پس از این که با او بودم احساس نمی‌کردم که آدم

کثیفی هستم، آنطور که سایر دخترها احساس می‌کنند، من احساس می‌کردم آتش گرفته‌ام. گویی ورقه‌ای از پوست بدنم جدا شده بود.»

لباسهای آرکادی سنگین و مرطوب بودند و او آنها را به سویی افکند،

مانند یک خاطره.

آرکادی در دل گفت: که حداقل این تختخواب به خودشان تعلق دارد.

شاید در دنیا هیچ چیز دیگر اینطور متعلق به آنان نبود. ولی این تخت حقاً مال آنان بود. این تخت محقر با وسایل کهنه و در هم ریخته‌اش، با سایبانی از تاریکی که بر فراز سرشان بود. به این ترتیب یکدیگر را بیشتر دوست داشتند. آنان خسته بودند، مرده بودند و اینک در تختخواب هرزه‌ها، در این شب غریب، دوباره زنده می‌شدند.

آرکادی احساس کرد ایرینا در کنارش به خواب عمیقی فرو رفته است.

قرار بود فردا صبح رتس کرویل را به سراغ سمورهای خز ببرد.

کرویل در راه برگشتن به او گفته بود: «سمورهای خز در آرتور کیل هستند. به تو بگویم، نگه داشتن آنها در آنجا بسیار عاقلانه‌تر از آن است که هزارها مایل دور از این جا باشند. زیرا در درجه نخست این که همه بی‌اراده تصور می‌کنند که اوزبورن آنها را به یک محل پرورش مینک برده است، دوم آن که او آنها را درست در همین جا و زیر نظر خودش نگه می‌دارد و دیگر مجبور نیست وابسته به کسی باشد و دائم با تلفن راه دور با او تماس بگیرد. سوم این که درست است که صدها هزار متر مربع زمین در اطراف گریت‌لیک وجود دارد ولی در آنجا تعداد بسیار زیادی پرورش‌دهنده مینک نیز وجود دارد. این را می‌دانستی؟ در آنجا یک تعاونی عظیم مینک وجود دارد. سمورهای خز به گوشت تازه احتیاج دارند آن هم بصورت تعاونی‌های بزرگ. در تعاونی‌های بزرگ وقتی این نوع غذاها به نقطه‌ای واقع در میان جنگلها حمل شود همه به آن پی می‌برند. ولی نیویورک پایتخت گوشت تازه تمام کائنات است. هیچکس نمی‌تواند با توجه به این که چی به کجا می‌رود ردکسی را پیدا کند و قسمت غربی استیتن ایلند یکسره بیشه است و مرداب، با یکی دو تا پالایشگاه و تعداد اندکی از افراد محلی که سرشان به کار خودشان گرم است، پلیسی هم در کار نیست. تنها اشکالی که ممکن است احتمالاً پیش بیاید این است که یک قفس سوراخ شود. یک سمور فرار می‌کند، یک نفر آن را می‌گیرد و سعی می‌کند بفروشد. یک پوست‌فروش در مانهاتان به پلیس تلفن می‌کند و به‌طور اتفاقی از میان همه مردم این من هستم که از جریان باخبر می‌شوم. این تنها اشکالی بود که ممکن بود پیش بیاید. قضا و قدر با تو بر سر لطف است آرکادی، حالا اوضاع به نفع تو پیش می‌رود.»

قرار بود بعد از ظهر بیلی و رادنی به اتاق بالایی هتل سرزنند. زمانی که هوا تاریک می‌شد تنها کاری که آرکادی و ایرینا باید می‌کردند بالا رفتن از یک نردبام بود که از بیرون پنجره آویخته می‌شد. فقط باید وقتی را انتخاب کنند که خیابان خلوت باشد و آنوقت به سقف بکوبند. هیچکس در دفتر خالی

ساختمان مقابل نبود که آنان را ببیند، سپس سوار آسانسور می شدند و از طبقه ششم به زیر زمین می رفتند و از در عقب خارج شده سوار اتومبیل می شوند. کلیدها، پول و نقشه هایی که به دقت علامت گذاری شده بودند همه آماده خواهد بود. وقتی که آنان در راه هستند کرویل با کاگ ب تماس خواهد گرفت و به نیکی و روریک همان معامله ای را پیشنهاد می کرد که اوزبورن در نظر داشت انجام بدهد. سمورهای خز در عوض ایرینا و آرکادی. روریک و نیکی چاره ای نداشتند، چه می توانستند بکنند؟ زندانیها رفته بودند و اگر اف بی ای از فرارشان اطلاع پیدا می کرد معامله پیشین به هم می خورد و اوزبورن سمورها را خدا می داند در کجا گم و گور می کرد. همیشه همه چیز به سمورها ختم می شد. پس کاگ ب به ناچار به سرعت با کرویل وارد معامله می شد و به استیتن ایلند می شتافت.

آرکادی در حالی که شعله آتش را از چهره ایرینا دور نگه می داشت سیگاری آتش زد. ایرینا چیزی از این نقشه نمی دانست. در حالی که در محاصره میکروفن ها بودند چطور آرکادی می توانست نقشه فرار را برای او شرح دهد؟ بعلاوه ایرینا به امید معامله اوزبورن زندگی می کرد، امیدی که همچون تماشای روز از درون یک حفره تاریک بود. تا زمانی که نقشه جدید به مرحله اجرا در نمی آمد دلیلی برای ترساندن او وجود نداشت. تازه آن زمان هم آرکادی فقط به او اشاره می کرد که از وی پیروی کند، و تا ایرینا بیاید چیزی بفهمد آنها در اتومبیل خواهند بود.

همه چیز به یک میخواره بستگی داشت. شاید رتس پوست سمور را پیدا کرده بود و بقیه داستان را از خودش در آورده بود. شاید به یکی دیگر از آن حمله های هذیان گویی دچار شود و نتواند کرویل را به سوی سمورها راهنمایی کند. اوزبورن باید تا به حال متوجه شده باشد که یکی از سمورها فرار کرده است. آیا او تا به حال جای بقیه را عوض نکرده است؟ پس ممکن نیست او و ایرینا نجات پیدا کنند. شاید اف بی ای تمام در و پنجره اتاق آنان را زیر نظر داشته باشد. آرکادی هرگز با یک اتومبیل امریکایی رانندگی نکرده

بود. آدم نمی‌داند این اتومبیل‌ها چطور کار می‌کنند؟ از طرفی بعید نبود که گم شوند. نقشه‌ها، حداقل در روسیه، به‌طور عمدی ناقص بودند، و یا شاید او و ایرینا چنان قیافه‌ی روسی مشخصی دارند که هر کس می‌تواند آنان را به عنوان فراری به راحتی شناسایی کند. و بالاتر از همه او آدمی ناوارد در یک کشور غریب پیش نبود.

ایرینا به او گفته بود که آدم چیزی را باور می‌کند که مجبور است باور کند. لاقلاً آرکادی حالا دیگر مجبور نبود حرف‌های اوزبورن را باور کند. ایرینا اصلاً اهل تظاهر نبود، تنها چیزی که او از اوزبورن می‌خواست امریکا بود. یک بازرس بیش از یک قاتل توقع دارد و هر چه آرکادی می‌طلبید اوزبورن می‌توانست مهیا سازد. دود سیگار مانند افکاری متراکم در زیر سقف پیچیده بود. روس، بازرس، قاتل، امریکایی، هیچکس اوزبورن را به خوبی آرکادی نمی‌شناخت، حتی ایرینا و کرویل. آرکادی می‌دانست که اوزبورن برای خارج کردن سمورهایش به‌طور محرمانه و پنهانی از روسیه شوروی، مبلغ گزافی خرج کرده است. او هرگز سمورها را پس نخواهد داد، چون اگر آنها را نگه می‌داشت یک قهرمان امریکایی بود. تنها جنایت اوزبورن موضوع پارک گورکی بود و تنها کسی که می‌توانست او را به آن جریان ارتباط دهد ایرینا بود. او در مسکو کوشیده بود تا ایرینا را بکشد. حالا هم اوضاع فرقی نکرده بود تنها تفاوت در این بود که حالا مجبور بود آرکادی را هم بکشد. اوزبورن نیکی و روریک را گمراه خواهد کرد و آنان را به جهت اشتباه خواهد فرستاد و به محض آن که ایرینا و آرکادی پای خود را از بازداشتگاه اف بی ای بیرون بگذارند و در اختیار او قرار گیرند، آنان را خواهد کشت. آرکادی از این موضوع اطمینان داشت. ولی اینک، پس از توافق با کرویل، آرکادی امیدوار بود که اوزبورن یک روز دیرتر خواهد رسید.

چهره‌ی ایرینا در خواب نزدیک او بود. انگار به کالبد آرکادی جان می‌دمید. سیگار خود را خاموش کرد. در حالی که به خواب می‌رفت سعی کرد مجسم کند که زندگی در کلبه‌ای که کرویل وعده‌ی آن را داده بود چه صورتی می‌تواند

داشته باشد. آیا در مین هم توندر را وجود داشت؟ آیا آنها باید لباس ضخیم و چای تهیه کنند؟ هر قدر چای که می‌توانند بخرند و سیگار. منظور کرویل از این که گفت: مثل سبیر یا با قوطی‌های چای، چه بود؟ مهم نیست. آرکادی متوجه شد که از تجسم این دورنما لبخند بر لبش نشسته است. او از شکار چندان لذت نمی‌برد ولی عاشق ماهیگیری بود، و هرگز بلم سوار نشده بود. خوب، در آن کلبه دیگر چه خواهند کرد؟ او از ایرینا خواهد خواست که سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها برایش بگوید و هیچ چیز را ناگفته نگذارد. وقتی ایرینا خسته شود آرکادی از خودش برای او صحبت خواهد کرد. زندگی آنان مجموعه‌ای از این دو داستان خواهد بود. آرکادی نمی‌دانست چقدر باید در آن کلبه بمانند. اوزبورن مشتاق آن خواهد بود که پیدایشان کند و نمی‌تواند چون باید خود را از چشم کرویل پنهان نگه دارد. آرکادی و ایرینا می‌توانند صبر کنند. مقداری کتاب خواهند خرید. کتاب‌هایی از نویسندگان امریکایی. اگر او یک ژنراتور بخرد برق هم خواهند داشت، و یک رادیوگرام. تخم گل برای باغچه، چغندر، سیب‌زمینی، تربچه. آرکادی می‌توانست هنگام کاشتن گیاهان به موسیقی هم گوش کند - پروکفیف، نیواورلئانز یا بلوز. وقتی هوا گرم شود برای شنا خواهند رفت و در ماه آگوست قارچها درمی‌آیند. خواب دید که هنگام غروب در ساحل رودخانه کلیزما ایستاده است. فانوس‌های چینی در دوردست در دو طرف پلکانی که به یک لنگرگاه و طشت‌های چوبی که با گل‌های شقایق رنگین شده‌اند، منتهی می‌شد و شناگران را به سوی خود دعوت می‌کرد. مهمان‌ها، دسته‌ارکستر و مستخدمان اردوگاه همگی لنگرگاه را ترک کرده به ساحل آمده بودند. پدر آرکادی و دوستانش در یک قایق پارویی بودند که در میان رودخانه می‌چرخید و می‌چرخید. پدرش چاقویی به دست گرفته و در آب شیرجه رفت.

اگر چه آب تیره و تار بود، آرکادی می‌توانست مادر خود را به وضوح ببیند، زیرا او بهترین لباس خود را به تن داشت و چنین به نظر می‌رسید که در بینابین شیرجه زدن معلق مانده است. پاهای پوشیده در جورابش درست زیر

سطح آب قرار داشت. بدنش به حالت عمودی و یک دستش به سوی کف رودخانه دراز شده بود. وقتی مادرش را به درون قایق آوردند آرکادی دید که کمر او بر اثر تلاشهای پدرش برای بریدن طناب بریدگی پیدا کرده ولی عاقبت پدرش ناامید شد و چون نتوانسته بود آن قسمت طناب را که به کمر مادرش گره خورده بود ببرد، آن را رها کرده بود. این نخستین باری بود که آرکادی یک انسان مرده را دیده بود. مادرش جوان بود. پدرش هم همینطور، ولی با وجود جوانی یک ژنرال مشهور بود.

مانند سایر اوقاتی که این خواب را می دید به نحوی دردناک و رنج آلود جنایت را بررسی کرد. اوایل معتقد بود که پدرش او را کشته است. به این دلیل که آن شب مادرش شادتر و سرحالتر از تمام روزهای هفته گذشته رقصیده و خندیده بود، و زمانی که به تنهایی قدم زنان راه افتاده بود گیج بود. او قوی و بهترین شناگر آن گروه بود. به راستی مانند یک نیمه انسان و نیمه ماهی بود. هیچ علامتی حاکی از آن نبود که او را به زور به درون آب برده باشند. از قایق استفاده نشده بود. هیچ اثر زخمی که دلیل قتل باشد بر بدن او نبود. آرکادی با تانی به این نتیجه رسید که آن طشت چوبی پر از سنگ که به طنابی طولانی و عمود که به گره ای برجسته منتهی می شد توسط کسی جز مادر خودش در اعماق رودخانه جا داده نشده بود. هر روز تابستان مادرش یک سنگ به طشت افزوده بود و هر بار با خیال راحت آن را وزن کرده بود. سنگینی آن را سنجیده بود. عاقبت هنگامی که طشت به اندازه کافی سنگین شده بود و زمان مناسب فرا رسیده بود، او، با چشمانی درخشان به درون جریان رودخانه خزیده به سوی طناب خود که از پیش به طشت بسته بود شنا کرده آن را به کمر بسته بود و شیرجه رفته بود.

در آن زمان آرکادی کودکی بیش نبود و به عنوان یک کودک چیزی از پاکسازی ارتش، مهندسان، شعرا، حزب و یا از خودکشی همسر استالین نمی دانست ولی حتی یک کودک هم می توانست وحشت عجیب و غریب حاکم بر آن زمان را درک کند. زمانی که فانوسها دیو می شدند، مهربانترین

عموها خائن می شدند. زنان بی دلیل گریه می کردند. این عکس پاره می شد و آن عکس سوزانده می شد. مشکل می شد باور کرد که مادر او هم از کسانی که ناپدید می شدند پیروی کرده باشد. زیرا او شخصاً ناپدید نشده بود بلکه آنجا در میان آب و در معرض دید همگان بود. به همین دلیل بود که پدرش این چنین نومیدانه کوشیده بود تا آثار آن طناب مسخره را از میان بردارد و مرگ او را یک تصادف یا - همانطور که استالین در هنگام خودکشی همسر خود وانمود کرد حتی یک قتل جلوه دهد. هیکل مادرش، همچنانکه در میان آبهای تیره به حالت شیرجه معلق مانده بود، حداقل در رؤیای آرکادی، همچون علامت تعجبی بود که بر ادعای نامۀ او نقش بسته باشد.

۴

زمانی که آرکادی بیدار شد بوران برف به طور افقی پشت پنجره می‌وزید و به نظر می‌رسید که اتاق می‌چرخد. وسلی و جرج و ری کنار تخت‌خواب ایستاده بودند. همگی کت‌های ضخیمی به تن داشتند. صندلی‌ای که او پشت در قرار داده بود روی زمین افتاده بود. ری یک کیف دستی به دست داشت و جرج تفنگی به دست گرفته بود. ایرینا بیدار شد و ملحفه‌ای روی خود کشید.

آرکادی گفت: «چه می‌خواهید؟»

وسلی گفت: «لباس بپوش، داریم می‌رویم.»

«کجا؟»

وسلی گفت: «امروز روز موعود است.»

آرکادی اعتراض کرد: «قرار بود معامله با اوزبورن فردا انجام شود.»

وسلی گفت: «وقتش تغییر کرده، همین حالا است.»

آرکادی دوباره گفت: «ولی قرار نبود تا فردا انجام شود.»

«وقتش عوض شده.»

ایرینا در حالی که ملحفه را در چنگ گرفته بود نشست، «آرکاشا، چه

اهمیتی دارد؟ ما می‌توانیم از امروز آزاد شویم.»

وسلی گفت: «شما همین حالا هم آزاد هستید. فقط کاری را که من

می‌گویم انجام بدهید.»

آرکادی سؤال کرد: «شما ما را نزد اوزبورن می‌برید؟»

«مگر همین را نمی‌خواستید؟»

جرج گفت: «از رختخواب بیرون بیایید.»

آرکادی گفت: «ما را تنها بگذارید تا لباس بپوشیم.»

وسلی گفت: «نه، باید مطمئن شویم که شما چیزی را پنهان نخواهید کرد.»

آرکادی به ایرینا اشاره کرد و گفت: «تا وقتی که شما اینجا هستید او از

رختخواب خارج نمی‌شود.»

جرج تفنگ خود را به سوی آرکادی نشانه گرفت، «اگر او خارج نشود من

به تو شلیک خواهم کرد.»

آرکادی از جا برخاست. ایرینا دست او را گرفت و مانع حرکت او شد و

التماس‌کنان به او گفت: «اشکالی ندارد.»

وسلی گفت: «این کارها برای احتیاط است.»

ری چمدانی را که پایین تختخواب گذاشته بودند گشود، «من برای شما

لباس‌های نو آورده‌ام.»

برای هر یک از آن‌ها یک دست لباس کامل آورده بودند.

جرج به طعنه از آرکادی پرسید: «گردن یک مأمور کاگ ب چقدر کلفت

است؟»

ایرینا از رختخواب خارج شد. چشم خود را همچنان به آرکادی دوخته

بود. مقابل پنجره رفت و به آرامی یک چرخ کامل زد. بازوانش دور از بدنش

قرار داشتند.

آرکادی به جرج پاسخ داد: «من عضو کاگ ب نیستم.»

ری خطاب به ایرینا گفت: «فکر می‌کنم لباس‌ها اندازه‌ات باشد.»

وسلی به آرکادی اشاره کرد تا از تختخواب بیرون بیاید. آرکادی ایستاد.

چشم به ایرینا دوخته بود. همه چربی‌هایی را که در بدنش بود پیش از این

به پزشکان باخته بود. زندگانی دهاتی با پربلادا عضله‌های او را قوی کرده

بود. جرج یک رولور را به میان زخمی که از دنده‌ها شروع می‌شد و در میان

پاهایش ناپدید می‌گردید نشانه گرفت.

آرکادی گفت: «می‌خواهی همین حالا به من شلیک کنی و غائله را ختم کنی؟»

وسلی گفت: «با اینکار خاطرم آن جمع می‌شود که شما چیزی در لباس یا کفشهایتان مخفی نکرده‌اید. اینکار همه چیز را برای همه آسان‌تر می‌کند.»
ایرینا لباس پوشید. هیچیک از امریکایی‌ها چندان توجهی به او نکردند. گویی او و آرکادی تنها بودند.

وسلی به آرکادی گفت: «من خودم هم عصبی هستم.»
درون چمدان، لباس‌های زیر، بلوز، شلوارهای گشاد، پیراهن، جوراب ساقه کوتاه و کفش و کاپشن کلاه‌دار برای ایرینا و زیرشلواری، پیراهن، شلوار، کفش و کاپشن برای آرکادی وجود داشت.

ایرینا گفت: «این نخستین برفی است که در امریکا می‌بینم.»
همانطور که ری گفته بود همه چیز اندازه بود.
آرکادی دست خود را به سوی ساعتش دراز کرد ولی وسلی ساعتی نو به او داد.

«ساعت دقیقاً شش و چهل و پنج دقیقه است.»
ساعت را به میچ آرکادی بست.
«وقت رفتن است.»

ایرینا گفت: «من می‌خواهم موهایم را شانه کنم.»
ری گفت: «مهمان من باش.» و شانه خود را به او داد.
آرکادی پرسید: «کجا می‌رویم؟»

وسلی گفت: «به زودی می‌رسیم و خواهی دید.»
آرکادی دلشوره داشت. آیا کرویل تا به حال سمورها را پیدا کرده؟ چطور می‌توانست در این برف چیزی را پیدا کند؟

به صدای بلند گفت: «من می‌خواهم پیامی برای ستوان کرویل بگذارم.»
وسلی دارطلبانه گفت: «چه خوب پیامت را به من بسپار.»

«منظورم این است که به او تلفن کنم و با او صحبت کنم.»
 وسلی گفت: «خدا جون، من واقعاً فکر می‌کنم این کار همه چیز را به هم
 خواهد ریخت، بخصوص با در نظر گرفتن جریان دیشب. تو که نمی‌خواهی
 همه چیز به هم بریزد.»

ایرینا گفت: «این کار چه ضرورتی دارد، آرکاشا؟ ما که آزاد هستیم.»
 «خانم کاملاً درست می‌گویند.»
 جرج این را گفت و تفنگ خود را کنار گذاشت تا این گفته را ثابت کند. ری
 به آرکادی کمک کرد تا کاپشن را بپوشد.
 «اینجا دستکش نیست...»

آرکادی جیبهای خود را جستجو کرد و افزود: «... شما دستکش را
 فراموش کرده‌اید.»

مأموران لحظه‌ای مبهوت ماندند.
 وسلی گفت: «بعداً می‌توانید دستکش هم بخرید.»
 آرکادی پرسید: «بعد از چی؟»
 وسلی گفت: «به راستی وقت رفتن است.»

دانه‌های کوچک و خشک برف شب گذشته اینک مرطوب و متراکم
 بودند. به طور حتم هم‌اکنون در مسکو لشکری از پیرزن‌ها مشغول پارو کردن
 برف بودند. آرکادی، ایرینا و جرج در صندلی عقب یک اتومبیل سدان دو در
 نشستند. وسلی و ری که رانندگی می‌کرد، جلو نشسته بودند.

طوفان آشفته‌گی بخار آلودی ایجاد می‌کرد. پاروها روی کامیون‌های زیاله
 در برابر نور چراغ اتومبیل‌ها، پلیس‌ها که باتون‌های نارنجی رنگ خود را تکان
 می‌دادند، لامپهای خیابان که نیمه مرئی بودند، در هم و بر هم دیده می‌شدند.
 ازدحام اتومبیل‌ها کندی گرفت و به صدای دردآور کشیده شدن لاستیک‌ها
 مبدل شد. عابران قوز کرده بودند. پنجره اتومبیل از درون بخار گرفته بود.
 مجاورت کت‌های ضخیم هم مزید بر علت بود. اگر آرکادی می‌خواست
 دستش به در برسد باید از سر و کله وسلی بالا می‌رفت. جرج هم با تفنگش در

سمت دیگر ایرینا قرار داشت.

«سیگار می خواهید؟»

وسلی بسته‌ای باز کرد و آن را به آرکادی تعارف کرد. در چهره او برافروختگی خفیف دخترانه‌ای ناشی از هیجان دیده می‌شد.

آرکادی گفت: «من فکر می‌کردم تو سیگار نمی‌کشی.»

وسلی گفت: «هرگز، اینها مال تو هستند.»

«نه متشکرم.»

وسلی پریشان بود.

«اگر نگیری حرام می‌شوند.»

جرج با عصبانیت سیگارها را گرفت.

در وست‌ساید اتومبیل به زیر شاهراهی مرتفع راند که تا حدی آنان را از برف در امان نگه می‌داشت. ناگهان کشتی‌ها بین باراندازها نمایان شدند.

وسلی سؤال کرد: «دیشب تو با کرویل کجا رفتی؟»

آرکادی در مقابل پرسید: «پس به این دلیل است که به جای فردا امروز این کار را انجام می‌دهیم؟»

وسلی گفت: «کرویل چنان مرد خطرناکی است که من از این که تو هنوز زنده هستی تعجب می‌کنم.»

خطاب به ایرینا تکرار کرد، «من تعجب می‌کنم که او هنوز زنده است.» ایرینا به آرکادی نگریست. گه‌گاه توده‌ای برف از میان سوراخ‌های بزرگی که در کف شاهراه بالای سرشان بود، فرو می‌ریخت. ایرینا، چنان که گویی در سورتمه‌ای هستند، به سمت آرکادی خم می‌شد. پیراهن آرکادی در زیر کاپشن خشن و شق و رق به نظر می‌رسید، مثل کفشی که به پای مرده‌ای کرده باشند. در دل به خود می‌گفت که این سیگارها هدیه‌ای از سوی جلاد هستند. تنها چیزی که فراموش کرده بودند دستکش بود. آیا باید همه چیز را به ایرینا می‌گفت؟ خودش هم نمی‌دانست. یادش آمد که ایرینا از پدر کوستیا صحبت کرده بود. همان پست فطرتی که در سیبری فراری‌ها را دنبال می‌کرد. گفته بود

که چطور این شکارچی انسان خود را یک شکارچی معمولی جا می‌زد و با فراری‌ها دوست می‌شد، با آنان غذای گرم می‌خورد و هنگامی که فراری با سری پُر از رؤیا چرت می‌زد، به طریقی انسانی و شفقت‌آمیز گلوی او را پاره می‌کرد. آرکادی به خاطر داشت که ایرینا طرز رفتار او را تأیید کرده بود. ایرینا معتقد بود که بهتر است آدم با رؤیای آزادی بمیرد تا با فکری عاری از همه چیز. هیچ چیز بی‌رحمانه‌تر از این نیست که حتی این رؤیا را نیز از انسان بگیرند.

اگر آرکادی در اشتباه بود چه؟ اوزبورن به راستی می‌خواست سمورهایش را در برابر ایرینا و آرکادی معامله کند آنوقت چه؟ آرکادی توانست لحظه‌ای حتی خود را نیز قریب دهد.

آرکادی نتیجه گرفت که اوزبورن به آنان شلیک خواهد کرد. این کاری پاک و شرافتمندانه خواهد بود، و این مأموران از آن افراد پاک و شرافتمند بودند. آیا ایرینا و آرکادی پس از کشته شدن انسانهایی متجاوز و خطاکار به حساب خواهند آمد؟ برچسب مأموران دشمن به آنان خواهد چسبید؟ افرادی غاصب و مهاجم؟ این دیگر اهمیتی نداشت. اوزبورن در انجام این‌گونه کارها مهارت به سزایی داشت. و سلی در مقایسه با او یک مبتدی بود.

شاهراه مرتفع در پشت آنان رنگ باخت و آسمان همچنان برف شیر مانند خود را فرو می‌ریخت. ایرینا از شدت هیجان به آرکادی نگریست. او چنان زیبا بود که آرکادی احمقانه احساس غرور می‌کرد. شاید اتفاقی بیفتد. شاید این اتومبیل سواری تا ابد ادامه پیدا کند. به یاد دستگاه گیرنده کرویل در اتاق هتل افتاد. شاید ییلی و رادنی همه چیز را شنیده باشند و در اتومبیل عقبی باشند. به یاد آورد که کرویل و رتس نقشه کشیده بودند که با یک قایق کوچک از رود کیل عبور کنند. آنان در این هوا قادر به انجام چنین کاری نخواهند بود. اگر کرویل مایوس شده باشد احتمالاً هم اینک پهلوی ییلی و رادنی است.

ایرینا پرسید: «چرا لبخند می‌زنی؟»

آرکادی گفت: «متوجه شده‌ام یک بیماری بی‌علاج دارم.»

وسلی گفت: «جالب است، چه بیماری؟»

«امید.»

وسلی گفت: «من هم همین فکر را می کردم.»

اتومبیل ایستاد و ری از باجه‌ای در مقابل یک ساختمان سبز رنگ که بالای آن نوشته بود: قسمت دریانوردی و هواپیمایی، بلیتی خرید. آرکادی می‌توانست مستقیم از کف ساختمان آبهای سیاه رنگ لنگرگاه را ببیند. به انتهای مانهاتان رسیده بودند. در یک طرف، ساختمان کهنه‌تر و بزرگتر دیگری قرار داشت که مرکز حمل و نقل دریایی قدیمی‌تر بود و ستونهای باشکوه و محکم آن در برف برجسته و مشخص بود. اتومبیلی کنار آنان توقف کرد. راننده آن زنی بود که روزنامه‌ای را در برابر صورت خود گرفته و در دست دیگر فنجان قهوه و سیگاری داشت.

آرکادی پرسید: «اگر حرکت کشتی‌ها را متوقف کنند شما چه خواهید کرد؟»

وسلی گفت: «اگر گردباد وجود داشته باشد کشتی‌ها هنگام پیش رفتن در آب دچار اشکال خواهند شد، ولی بارش برف هرگز کشتی حمل و نقل دریایی را متوقف نخواهد کرد. ما درست طبق نقشه پیش می‌رویم.»

خیلی زودتر از آنچه آرکادی انتظار داشت یک کشتی در برابر ساختمان پهلو گرفت. دروازه‌ها گشوده شدند و کارگران و کارمندان در حالی که چترها و کیف دستی‌های خود را برای محافظت خود از برف بالای سر گرفته بودند، می‌کوشیدند با زیگزاگ زدن از لابه‌لای اتومبیل‌هایی که از کشتی بیرون می‌آمدند، راه خود را در میان برف بکشایند. آنگاه اتومبیل‌هایی که منتظر بودند وارد کشتی شدند. اتومبیل و سلی نخستین اتومبیل در میان سه ردیف بود. او از میان کشتی مستقیم به سوی دماغه مقابل راند. افرادی که پیاده بودند سوار شدند و به قسمت بالا رفتند. کشتی هنوز به کناره لنگرگاه چسبیده بود. فشار موتورهای کسناری، کشتی را به پایه‌های چوبی، محکم نگه می‌داشت. کشتی به سرعت پرشد. اغلب رانندگان پیاده شدند و از پلکان

به سوی سالن بالا رفتند. با صدای دو زنگ ملوانی سیلندری را از روی عرشه برداشت و آن را به عقب راند تا قفل سکان پهلویی باز شود. موتورهای کناری خاموش شدند و موتورهای خروجی به کار افتادند. کشتی از مهار رها شد و به سوی آب رفت. آرکادی آنچه را از یک کیلومتری می دید شناسایی کرد. کشتی وارد حجابی از سکوت شد که حتی صدای دو موتور آن را نیز خفه می کرد. در محاصره برفی که انگار در آب می پیچید به راه افتادند. کشتی رادار داشت بنابراین خطر تصادف در کار نبود. یک موج بزرگ، یا شاید ردّ یک کشتی دیگر، از دل آب برخاست، کشتی در حال عبور از آن فقط آه کشید. آرکادی کرویل را در حال دویدن روی رودخانه یخ بسته مسکوا به یاد آورد، حالا او کجا بود؟

ری شیشه اتومبیل را پایین کشید و نفس عمیقی کشید و گفت: «صدف». جرج پرسید: «چی؟»

ری گفت: «این بو مرا به یاد صدفها می اندازد.»

جرج پرسید: «معدة شما هم خالی و خشکیده است؟»

به ایرینا نظر افکند و گفت: «من که خوب می دانم چه حالی دارم.»

داخل کشتی با نارنجی صدفی درخشانی رنگ آمیزی شده بود. یک لنگر سیاه، یک بند فولادی، و لوله هایی بین ردیف اتومبیل ها وجود داشت. جعبه های محتوی کمر بند نجات در بالای سرشان و قایق های نجات بر فراز پله ها قرار داشتند. اختطاری خطاب به رانندگان و سائل ثقلیه با این مضمون به چشم می خورد:

موتور را خاموش کنید، ترمزها را بگیرید. سیگار خود را خاموش کنید. بوق نزنید و چراغها را خاموش کنید.

فرمانده گارد خلیج یو اس

حروف مزبور با رنگ قرمز نوشته شده بودند. تنها چیزی که مانع می شد

اتومبیل مستقیم از کشتی به درون آب لیز بخورد، یک کابل شل بود. دری هم وجود داشت که حتی یک کودک هم می توانست آن را بگشاید.

آرکادی از ولسلی پرسید: «اجازه می دهید ما از اتومبیل پیاده شویم؟»

«برای چه توی این سرما پیاده شوید؟»

«برای دیدن مناظر.»

پیشانی ولسلی، صاف مثل یک تکه سنگ، به سویی خم شد و گفت: «آن هم چه منظره‌ای، خیلی فوق‌العاده است! بخصوص من منظره‌هایی مثل امروز را که چشم، چشم را نمی بیند خیلی دوست دارم، این به منظره معنا می دهد. من یک پوچ‌گرا هستم و معتقدم بعضی افراد نباید روزهای آفتابی را ببینند. و چون در عین حال بدبین هم هستم می خواهم از تو پرسم آیا می دانستی که عرشه این کشتی یکی از محبوبترین نقاط برای خودکشی در تمام نیویورک است؟ بله همینطور است. ممکن است آدم برحسب تصادف از دروازه سر بخورد. ببین عرشه چقدر مرطوب است؟ آن وقت به زیر آب یا بدرون موتور کشیده شود و یا در آب یخ بزند. خوب، وقتی مسئولیت کسی به عهده من باشد امنیت و حفظ سلامت او در درجه اول اهمیت قرار دارد.»

آرکادی گفت: «پس من یک سیگار می کشم.»

برف شبیه برفهایی بود که در روسیه می بارید. درشت و ضخیم مثل کتان. طوفان لحظه‌ای چون پدیده‌ای یکپارچه به دور قایق حلقه می زد، و لحظه‌ای بعد تبدیل به غریو بادهایی پراکنده می شد که مانند فرفره روی آب سیاه می چرخیدند. ترشحات آب بر روی کابلی که در دماغه کشتی قرار داشت غلاف یخزده‌ای ایجاد کرده بودند.

والریا، کوسثیای راهزن و جیمز کرویل نمی دانستند که در پارک گورکی چه اتفاقی برایشان رخ خواهد داد و چه چیزی انتظار آنان را می کشد. لااقل با بی خبری و معصومیت، اسکی‌کنان به سوی مرگ رفتند. اگر آرکادی حقیقت را به ایرینا می گفت دوتایی چه می توانستند بکنند؟ آیا می توانستند بر این مأموران مسلح غلبه کنند؟ آیا باید هیاهو می کردند و بلوا به راه می انداختند؟

چه کسی در میان طوفان برف و وسط لنگرگاه نیویورک به دو مسافر از پنج مسافر درون یک اتومبیل توجه می‌کرد؟ اگر او به والریا، کوستیا و کرویل هم حقیقت را گفته بود آنان که در حال بازی اسکیت بودند حرف او را باور می‌کردند؟

طوفان به سوی غرب منحرف شد. یک تندیس زن‌گار بسته مسین که بر پایه‌ای سنگی قرار داشت لغزان از کنار آنان رد می‌شد. مشعلی را بالا گرفته، تاجی از شعاع‌های نور بر سر داشت و به نظر آرکادی بسیار آشنا بود. سپس طوفان نزدیک شد و مجسمه زن مشعل به دست از نظر ناپدید گردید.

ایرینا پرسید: «آن را دیدی؟»

آرکادی گفت: «فقط یک لحظه.»

وسلی گفت: «جایی نروید.»

سپس از اتومبیل پیاده شد و بالای پلکان از نظر ناپدید گردید. سطح خلیج همچون سینه‌ای بود که با نفس کشیدن عمیق بالا و پایین می‌رفت. قایق بدک‌کشی را گونهای راه‌آهن را که بر روی یک کرجی قرار داشت، می‌کشید. پرندگان دریایی از روی فضولاتی که در آب شناور بودند، برمی‌خاستند.

آرکادی متوجه شد که حواس ری با نگرانی به آینه بغل معطوف شده است. او به کسی نگاه می‌کرد. پس عاقبت کسی آنان را تعقیب کرده بود. آرکادی به بهانه چرخیدن به سرعت نظری سریع به صف اتومبیل‌های پشت سرشان افکند. در قسمت عقب کشتی دو هیکل ایستاده بودند. یک تندباد منظره آنان را تیره و تار کرد و وقتی آرکادی دوباره نگاه کرد رفته بودند. یکی از آنان وسلی بود و دیگری همان مأمور موزم کاک ب بود که روریک نام داشت.

برف به شدت فرو می‌ریخت. آب سیاه پروازکنان از کنارشان می‌گذشت. یک شناور قرمز رنگ در میان آب می‌رقصید و زنگ‌های خود را به صدا درمی‌آورد. همینکه وسلی بازگشت شهر کوچکی از میان طوفان بر روی

تپه‌های یک جزیره ظاهر شد.

وسلی وارد اتومبیل شد و به ایرینا گفت: «اینجا همانجاست.»

ایرینا پرسید: «ما کجا هستیم؟»

وسلی پاسخ داد: «اسم این شهر منت جرج است.»

آرکادی گفت: «اینجا استیتن ایلند است.»

وسلی گفت: «خوب بله، همین است و با وجود آنچه مردم می‌گویند اینجا

جزء نیویورک سیتی است.»

آرکادی احساس می‌کرد آن بارانداز کهنه در چشم ایرینا مانند یک جزیره استوایی با درختان نخل و ثعلب و برف و سقفهای پوشیده از سپیدی آن همچون خامه زده شده‌ای بود که بر همه جا کشیده باشد. ایرینا خیال می‌کرد به مقصد شگفت‌انگیز خود نزدیک می‌شود.

آب در پیشاپیش آنان به درون سراسیم موج زد و جاشوها پلکان را به دماغه کشتی قلاب کردند. زمانی که کابل افتاد دروازه‌ها گشوده شدند و اتومبیل‌ها به راه افتادند و از کشتی خارج شدند.

سنت جرج به راستی شبیه یک دهکده روسی بود. خیابان‌های زیر برف، از چرخ اتومبیل‌ها شیاری عمیق برداشته بودند. حرکت اتومبیل‌ها کند بود. اتومبیل‌ها کهنه و زنگ‌زده بودند، مردم بدلباس بودند و بایی سلیقگی چکمه و باشلق به تن داشتند. خانه‌ها کوچک بودند و دودکشهای حقیقی و بخاری‌های واقعی داشتند. یک مجسمه با سردوشیهای برف گرفته در آنجا بود. مغازه‌ها گوشت تازه، مرغ و غذاهای دریایی داشتند.

بلواری پر برف که اثر چرخ اتومبیل‌ها روی آن دیده می‌شد شهر را به حومه و سایر نواحی مرتبط می‌کرد. خانه‌های پیش‌ساخته با نرده‌های زنجیری از یکدیگر جدا می‌شدند. کلیسایی که در آنجا قرار داشت بیشتر شبیه به یک کشتی فضایی در حال پرواز به نظر می‌رسید. از کنار بانکی که شبیه به پمپ بنزین بود گذشتند.

به همان شاهراهی رسیدند که شب گذشته آرکادی از آن گذشته بود.

از دحام اتومبیلها کم بود. سه اتومبیل پشت سر آنان بود. آرکادی اتومبیل نیکی و روریک را تشخیص داد ولی خبری از کارآگاهان کرویل نبود.

برف پاک‌کن‌ها دانه‌های برف را به آهستگی کنار می‌زدند. آیا این برف بود که بر زمین فرود می‌آمد یا اتومبیل بود که به سوی بالا می‌رفت؟ آرکادی بالا و پایین پریدن اتومبیل، پوشش سرد آن، تکان چرخ‌ها، ته‌مانده نوشیدنی شب پیش را درون معده خود، عرق را زیر بازوان خویش، و عرق کف دستان جرج، خون تیره‌ای را که در بدن هر یک از افراد درون اتومبیل می‌دوید و نفس آنان را که دود متراکم سیگار را به حرکت وامی‌داشت احساس می‌کرد.

پیش از رسیدن به پلی که بر فراز آرتور کیل بود، ری پیچید. تنها یک اتومبیل به دنبالشان بود. راه خود را در جاده باریکی که در امتداد کیل بود ادامه دادند. از کنار مخازن گاز و خطوط نیرو و از میان مردابی که تلالوی نفره‌ای رنگ داشت گذشتند.

آرکادی احساس می‌کرد که زندگانش خلاصه می‌شود و سر و ته آن به هم می‌رسد. عناصر بیگانه همچون بلی و رادنی دیگر وجود نداشتند، علائمی که در دو سوی جاده و به زیبایی بیگانه بودند دیگر وجود نداشتند، ولی جاده گریزناپذیر بود.

آرکادی فهمید اوزبورن می‌خواهد در حالی که کاگ ب به خیال او گمراه شده و هزاران مایل از سمورهای خز پرت افتاده او و ایرینا را بکشد. ولی خبر نداشت که نیکی و روریک همراه با آنان مستقیم به سوی سمورهای خز می‌رفتند. آرکادی نه تنها می‌فهمید بلکه به چشم خود می‌دید که همه جاسوسان دوجانبه برای هر دو طرف گران تمام می‌شوند، و بدتر از همه آنان مردی بود که در حق دو طرف لطف بسیار کرده و در ازای آن ابراز لطف، طلبکاری بسیار می‌کرد. وسلی چاره دیگری نداشت. اوزبورن از رفتن به مخفیگاه سر باز زده بود. دفتر ناچار بود نه تنها از او بلکه از تمامی تولید روبه‌رشد سمورخز حمایت و از آنها حفاظت کند. آرکادی حالا که عاقبت همه چیز را فهمیده بود متوجه جنبه تعادلی قضیه می‌شد. مثل روز روشن بود

که همانطور که بدون شک همه دو دست و دو چشم دارند بین دو ارتش قدرتمند و پر انرژی با قلبهای سنگی نیز تعادلی وجود دارد. اوزبورن ایرینا و آرکادی را خواهد کشت آنگاه و سلی، جرج، ری، نیکی و روریک هم اوزبورن را خواهند کشت.

اتومبیل از کنار یک مزرعه پرورش اسب گذشت. اسبی در میان مزرعه ایستاده و عبور آنان را تماشا می کرد. انگشتان ایرینا به انگشتان او قلاب شده بودند، به یاد مادرش افتاد. گرچه او گره طناب را محکم به دور کمر خود بسته بود ولی دستش گشوده بود. گویی در طلب آب بیشتری بود، در برابر انباری دانه های نارنجی رنگی از کامیون های زنگ زده بر روی برف می ریخت.

حتی دیوانه ترین آدمکشها - اوزبورن - هم فقط یک فرد تنها بود که از آنچه روی خواهد داد بی خبر است و در نهایت، فناپذیر. سیاست نیز مانند برف فقط اصول را به نمایش می گذاشت. درون مزرعه ای قطعات ماشین آلات زراعی در زیر برف به صورت خطوط کج و معوجی دیده می شدند. درختان سنگین از برف، خم شده گویی تعظیم می کردند.

اتومبیل دوم بسیار عقب افتاده بود. با این همه آرکادی وجود آن را مانند دانه عرقی بر پشت خود احساس می کرد. آیا با نگریستن به گذشته و به یاد آوردن خلاصه عمر خویش می توانست آرامشی به کف آورد؟ عرق بدنش مانند برفی که می بارید سرد بود.

ری از میان دروازه ای به محوطه تعمیر کشتی ها پیچید. چنین به نظر می رسید که دریایی از برف از دامن دریا بیرون آمده و هر چیزی را که از آهن ساخته شده است با خود به همراه آورده است. کشتی ها یا اسکلت کشتی های اوراق شده، لکوموتیوهایی که بر روی یک جزر و مد سفید می رانند، اتوبوسهایی که روی کامیون ها کوه شده بودند، و لنگرهایی که روی اتومبیل های یدک کش جای گرفته بودند، همه جا به چشم می خورد. همه جا اخطارهای رنگین نوشته شده بود: عبور ممنوع حتی برای شما. در آنجا دفتری برای دادن جواز عبور وجود داشت ولی کسی در آن نبود که بیرون

بیاید و جلو آنان را بگیرد. آرکادی متوجه شد که ری تیر اتومبیلی را که بیش از سه یا چهار ساعت از عبور آن نگذشته بود تعقیب می‌کند. او چنان زانندگی می‌کرد که گویی بدون آن ردها راه خود را گم خواهند کرد. اتومبیل با حالتی کند و نامطمئن از میان قبان‌ها، جرثقیل‌ها، و از اطراف تپه‌هایی که از نشستن برف بر پستی و بلندی توربین‌ها و پیچ و مهره‌ها به وجود آمده بود بالا و پایین می‌پرید. از کنار زنجیرهایی که شل و ول آویخته بودند و همچنین از خرده قراضه‌ها گذشتند. رد چرخ‌های اتومبیل جلویی از آن محوطه تا میان درختان چنار و زیزفون کشیده شده بود و از میان میدانی از جراثقال‌های مکانیکی و درختان مو می‌گذشت. اتومبیل‌ها و اتوبوس‌های دیگری نیز در میان درختان رها شده بودند، گویی از آسمان افتاده بودند.

کمی جلوتر پرچینی قرار داشت که با حلقه‌های زنجیر به هم وصل شده بودند. روی این پرچین با سه ردیف سیم خاردار پوشانده شده بود و چون در برابر زمینه‌ای از برف قرار داشت چنین به نظر می‌رسید که به سوی آنان خیز برداشته است. تمام درختان بلند داخل آن محدوده تا شعاع بیست متری از ته بریده شده بودند. آرکادی شک نداشت که این پرچین پایه بتنی دارد و پایه‌های نرده روی قطب عایق قرار دارند. بنابراین به پرچین‌ها برق متصل بود. یک پرنده کوچک قهوه‌ای‌رنگ نظر او را جلب کرد. پرنده از روی نرده به قطب عایق می‌پرید و دوباره به روی نرده می‌جست، برق قطع بود. بر روی باجه تلفن اختطاری به این مضمون دیده می‌شد: مرکز پرورش سگهای نگهبان، برای تحویل تلفن کنید. مراقب سگها باشید. دروازه پرچین کاملاً باز بود و آنان را به درون دعوت می‌کرد.

چنین به نظر می‌رسید که جاده به عمد از میان درختان پیچ و تاب می‌خورد. ردی که آنان تعقیب می‌کردند سر پیچی به دو رد جداگانه تقسیم می‌شد. اتومبیلی که جلوتر بوده مستقیم به راه خود ادامه داده و دیگری تغییر جهت داده و از میان بوته‌ها گذشته بود.

سر پیچ بعدی کرویل منتظر بود. او در حالی که یک بازو را بالا برده بود در

مقابل یک درخت بزرگ با آنان روبرو شد، یک درخت نارون. ری اتومبیل را در فاصله یک متری او متوقف کرد، کرویل حرکتی نکرد. چشمانش به داخل اتومبیل نفوذ می کرد و از آن می گذشت. برف زیادی روی شانه ها، کلاه، و سرآستین دستی که بالا گرفته بود نشسته بود. پایین پای او زیر برف، جسد دو سنگ خاکستری دراز شده بود. آرکادی متوجه شد که توده ای که از میان کت گشوده کرویل بیرون زده بود امعاء و احشاء او هستند که بیرون کشیده شده و با برف پوشیده شده بود، چهره او کاملاً سفید بود. اینک آرکادی طنابی را که به دور میچ و کمر او بسته شده و او را به درخت محکم کرده بود تشخیص داد. همین که از اتومبیل پیاده شدند دیدند که خون در همه جا پخش شده است. سگها شبیه سگ های سیبری بودند فقط کمی لاغرتر، و با آن پاهای بلند بیشتر به گرگ شباهت داشتند. سریکی از سگها خرد شده بود. چشمان کرویل از همیشه کمرنگتر بودند و دور عنبیه آنها هاله ای دیده می شد. برف دو سوراخ صورتی رنگ را که روی سینه او بود پوشانده بود، چهره اش حالت خسته ای داشت. گویی در تمام عمر خویش محکوم به آن بوده که درختی را بر پشت خویش حمل کند.

ری گفت: «یا مسیح، ما چنین قراری نداشتیم.»

جرج اخطار کرد، «به او دست نزن.»

آرکادی چشمان کرویل را به زور بست؛ دکمه های اوورکت او را به زور انداخت و گونه سردش را بوسید.

وسلی گفت: «از کنار او دور شو، خواهش می کنم.»

آرکادی قدمی به عقب نهاد، چهره ایرینا تقریباً به اندازه چهره کرویل سفید بود. علامت روی صورتش تیره و برجسته می نمود. آیا او نیز عاقبت فهمیده بود؟ آیا او کوستیا را در وجود کرویل می دید؟ آیا حالا دیگر می دانست که در این صحنه والریا چه کسی خواهد بود؟ آیا عاقبت او نیز دریافته بود که بین این مکان تا پارک گورکی فاصله چندانی وجود نداشت؟ اوزبورن، در حالی که تفنگی به دست داشت از لابلائی درختان پشت سر

آنان بیرون آمد. سنگ خاکستری دیگری پا به پای او می آمد. دور چشمان سنگ خطوط سیاهی بود و طوقی از خون دور پوزه اش خشکیده بود، در حالی که با تفنگ خود به سوی کرویل اشاره می کرد خطاب به آرکادی توضیح داد: «سگ های مرا کشت برای همین دل و روده او را بیرون کشیدم. او سگ های مرا کشت.»

فقط با آرکادی صحبت می کرد، مثل این که شخص دیگری آنجا حضور نداشت. لباس شکار به تن داشت، با چکمه های بندی، کلاه سبز و دستکش هایی از پوست خوک. یک تفنگ گلوله دار مدل اسپرت با قنداقی گره دار و قشنگ به دست داشت، یک کارد بزرگ سنگین روی کمر بندش در غلاف بود. آرکادی متوجه شد که دیگر برف نمی بارد، حتی یک دانه برف هم از شاخه های سنگین بر زمین نمی افتاد. روشنایی و سکون سنگ مانندی بر این صحنه حکمفرما بود.

وسلی گفت: «بسیار خوب، دوستان تو اینجا هستند.»

اوزبورن با بی اعتنایی مرد مرده را از نظر گذراند و گفت: «قرار بود شما کرویل را از من دور نگه دارید، مگر قرار نبود شما از من حمایت کنید؟ اگر سگها نبودند او مرا به چنگ آورده و در اختیار گرفته بود.»

وسلی گفت: «ولی حالا نگرفته و خودش هم از سر راه برداشته شده است.»

اوزبورن گفت: «ولی نه از صدفه سر شما.»

وسلی گفت: «اصل مطلب این است که ما دوستان ترا آورده ایم. آنان در اختیار تو هستند.»

آرکادی گفت: «آنها کای ب را هم به اینجا آورده اند.»

وسلی، جرج و ری که شروع به عقب نشینی از کنار آرکادی و ایرینا کرده بودند ایستادند.

وسلی خطاب به آرکادی گفت: «چه تلاش مذبوحانه ای.»

و روبه اوزبورن ادامه داد: «تو حق داشتی و من اشتباه می کردم. این مردک

روس آدم زرنگی است، ولی ناامید است و دروغ می گوید.»
ایرینا پرسید: «چرا این حرف را می زنی آرکاشا؟ تو همه چیز را خراب می کنی.»

آرکادی به خود گفت نه، هنوز ایرینا چیزی نفهمیده است.
اوزبورن از آرکادی پرسید: «چرا این حرف را می زنی؟»
آرکادی گفت: «وسلی در کشتی با یکی از آنان ملاقات کرد. او از اتومبیل پیاده شد و با او حرف زد.»

وسلی با لحنی منطقی گفت: «او حتی دور و بر اتومبیل را هم نمی توانست ببیند، چه برسد به یک ملاقات محرمانه، آن هم از راه دور.»
اوزبورن از آرکادی پرسید: «تو کسی را هم شناسایی کردی؟»
آرکادی اعتراف کرد: «نمی شد به خوبی دید.»
وسلی پرسید: «اصلاً چرا از او سؤال می کنی؟»

آرکادی بی اعتنا به او گفت: «ولی من وقتی یک افسر ضد یهود مو سرخ کاگ ب را بینم حتی از دور هم او را خوب می شناسم.»

وسلی به آرکادی گفت: «متأسفم، ولی هیچکس حرف ترا باور نمی کند.»
آرکادی به وسلی توجهی نکرد، اوزبورن هم همینطور. مثل این که تنها بودند. کدام دو مرد بیش از یک قاتل و یک بازرس شایستگی آن را دارند که با هم تنها باشند؟ مردانی که از دو سوی مخالف جاده مرگ به یکدیگر می رسند. حتی از دو سوی یک تختخواب. - این یک صمیمیت دوگانه بود که حتی ایرینا نیز سهمی در آن نداشت. چه کسی غیر از آن دو می توانست هنوز وزن عمیق برف را در آسمان احساس کند و کم و بیش صدای موسیقی چایکوفسکی را بشنود؟ آرکادی گذاشت تا نگاه اوزبورن به داخل چشمانش نفوذ کند. در دل می گفت حرفهای مرا بررسی کن و بسنج، آنها را مزه مزه کن، بویکش. من ترا در درون خود احساس می کنم که چون گرگی که پنجه بر برف می کشد، حرکت می کنی، اینک نفرت را آزمایش کن، پشت قلبت جا گرفته. ولی بیچارگی و استیصال همیشه در دل آدمی است. کرویل از آن عاری بود؛

من آن را صاحب هستم؛ حالا درک می‌کنی؟

وسلی به آن دو مرد خیره شده بود و در آخرین لحظه به ری اشاره کرد. اوزبورن بدون هدف‌گیری مشخصی شلیک کرد، سر و سلی ترکید. نیمی از پیشانی صاف او از بین رفت. نخست به زانو سپس به روی سینه افتاد. به محض آن که ری کوشید تا رولور خود را از غلاف درون کتش بیرون بکشد اوزبورن یک پوکه را بیرون انداخت و گلوله تازه‌ای در تفنگ گذاشت و دوباره آتش کرد. ری در حالی که به دست خون‌آلود خود می‌نگریست بر زمین نشست. دست خود را کنار کشید و به سوراخی که درست در میان سینه‌اش ایجاد شده بود نگاه کرد، آنگاه به یک پهلوی غلتید. سگ اوزبورن به جرج حمله کرد. سگ هنوز میان زمین و آسمان بود که جرج شلیک کرد. حیوان پیش از اینکه به زمین بیفتد مرده بود. از شانه اوزبورن خون می‌ریخت. آرکادی دریافت که تیر دیگری از محلی دور دست شلیک شد، جرج پشت درختی غلتید. آرکادی ایرینا را به سمت زمین و میان برف‌ها کشید و اوزبورن در میان درختان ناپدید شد.

ایرینا و آرکادی، در حالی که چهره‌شان در میان برف قرار داشت آنقدر به همان حال ماندند تا نخست صدای قدم‌های جرج و سپس صدای قدم‌های دیگری را شنیدند که دوان دوان از کنارشان گذشتند. صدای فریادهایی که به زبان انگلیسی رد و بدل می‌شد به گوش می‌رسید. بعضی از آنان لهجه روسی داشتند. صدای نیکی و روریک را تشخیص داد. آرکادی به سوی جسد ری خزید و با تکانی رولور را از کت او بیرون کشید، کلیدهای اتومبیل نیز بیرون افتادند.

ایرینا گفت: «می‌توانیم اتومبیل را برداریم. می‌توانیم از اینجا برویم.» آرکادی کلیدها را در دست او نهاد و تفنگ را نگه داشت و گفت: «تو برو.» و در میان بیشه به سمتی که سایر مردان رفته بودند، دوید. ضامن رولور را در سمت چپ استوانه یافت و آن را فشرد. تعقیب رد پا در میان برف آسان بود. رد پای جرج، اوزبورن و دو رد پای دیگر که از جهت مخالف به آنان

ملحق شده بودند. سروصدا را درست از سمت مقابل خود می شنید. نعره زنان شاخه ها را کنار می زدند. صدای شلیک تفنگی به گوش رسید که آتش سریع یک هفت تیر به دنبالش آمد. سروصدای نبرد دور شد. همینکه آرکادی دوباره به جلو خزید شکم نیکی را دید که در برف رو به بالا قرار گرفته و مرده بود. پاهایش در هم پیچیده بودند، گویی هنگام افتادن چرخیده است. کمی جلوتر، رد پای اوزبورن شکل حرف L به خود گرفته بود، معلوم می شد او خم شده تا کمین کند.

تیراندازی متوقف شد و سکوت بر قرار گردید. آرکادی از درختی به درخت دیگر می رفت. چنین به نظرش می رسید که صدای نفس هایش به نحو وحشتناکی بلند شده است. گه گاه باد برف شاخه ای را می روید که تب، صدا می کرد و بر زمین می افتاد و باعث می شد که آرکادی از جا بپرد. صداهای دیگری هم می شنید. نخست فکر کرد پرنده ها هستند - صداهای تیزی که حاکی از تشویش و اضطراب بودند و با صدای باد دور و نزدیک می شد - بیشه در انتها به یک ردیف پرچین زنجیردار دیگر با موانع کتانی می رسید و در آنجا پایان می یافت. در نیمه راه میان این حصار و در میان کتان ها و عایق ها،

اتومبیل کرویل گیر افتاده بود. راننده درون اتومبیل به دام افتاده بود. پنجره عقب در اطراف یک سوراخ کریستالیزه شده بود و رتس در صندلی جلو صاف نشسته بود. او مرده بود و خونی که از کلاه پشمی او ریخته بود به صورت نوارهایی خشک شده بود.

آرکادی به سوی دروازه دیگری که گشوده بود رفت. در میان دروازه رد لاستیک های یک اتومبیل و جای پای مردانی که دویده بودند روی برف مانده بود. سمورهای اوزبورن در داخل این محوطه قرار داشتند. طرح محوطه به شکل مستطیل بود. حدود صد متر در شصت متر، و به سادگی قسمت بندی شده بود. در ابتدای محوطه یک دستگاه فلزی شیاردار برای فضولات و یک سرپناه برای سگ ها دیده می شد. سه زنجیر از یک حلقه

آویزان بودند. اثر چرخ اتومبیل تا آخر محوطه ادامه پیدا می کرد که در آنجا اتومبیل لیموزین اوزبورن در بیرون انباری سمتی و یک طبقه پارک شده بود. به نظر می رسید که انبار آنقدر طویل هست که یخچال هایی را در خود جای دهد. در ظاهر آنجا مکانی برای تهیه غذا و محوطه ای برای قرنطینه بود. رد پاها به سوی قسمت سمورها کشیده شده بود. ژنرال های قصر پوست در روسیه کور خوانده بودند. تخمین آنان غلط بود. آرکادی ده محوطه سایبان دار را شمرد. هر یک بیست متر طول داشتند، با سقف چوبی که دور دیف قفس و راهروی بین آنها را در پناه گرفته بود. در هر ردیف چهار قفس قرار داشت که بیانگر وجود هشتاد سمور خز بود. هشتاد سمور در نیویورک سیتی. آرکادی نمی توانست حیوانات را ببیند. زیرا آنها نیز به هیجان آمده به شدت به اطراف حرکت می کردند. گرچه به جز قوطی های پلاستیکی در انتهای سایبان ها و زهکشی های بتونی زیر هر ردیف قفس، جایی چندانی برای پنهان شدن وجود نداشت، با این همه آرکادی نمی توانست اوزبورن یا جرج و روریک را ببیند. رولور امریکایی که او در دست داشت عجیب بود و لوله کوتاهی داشت. آشکار بود که به منظور تیراندازی ماهرانه ساخته نشده است. در هر حال آرکادی تیرانداز مزخرفی بود، به هیچوجه قادر نبود کسی را که در سمت راست انبار یا در کنار سرپناه سگ ها باشد هدف قرار دهد. به سوی نزدیکترین سایبان دوید.

نخست صدای شلیک را شنید و سپس گلوله را احساس کرد. فکر کرد باید از سمت دیگر شلیک شده باشد. تلو تلو خورد با این حال باز هم توانست پای خود را به کار گیرد. با خود فکر می کرد هدف قرار دادن سینه یک مرد با تپانچه کار دشواری است ولی گلوله تفنگی مانند تفنگ اوزبورن از عهده انجام این مهم بر خواهد آمد. در حالی که به زیر یکی از سایبان ها شیرجه می رفت درد در خطی روی دنده هایش کشیده شد.

بالای سرش سمورها از شدت وحشت فریاد می کشیدند و از دیواره هایی مشبک که از جنس روی بودند بالا می رفتند. می دویدند، می جهیدند و آرام

نمی گرفتند. بیشتر به گربه شباهت داشتند تا به راسو. گوش های غضبناکشان با هوشیاری و آمادگی می گردید. دم ها از خشم سیخ بود و چنان به سرعت حرکت می کردند که به صورت سایه هایی دیده می شدند که در قفس جابه جا می شد. قدرت حیات در وجود آنها خیره کننده بود، وحشی بودند و از سر غضب هیس می کشیدند و می کوشیدند از میان سوراخ های حفاظ نقره ای رنگ به او دست پیدا کنند. آرکادی از زیر ردیف سایبان ها نظر انداخت و دو جفت پای دو انسان متفاوت را دید. سری با چشمان سیاه و عبوس خم شد و به یک جفت از پاها ملحق شد. سپس یک رولور به آن سر ملحق شد؛ او جرج بود، آتش کرد. گردی از فضولات حیوانات از آبشخور سمتی روی آرکادی پخش شد. آرکادی هم متقابلاً شلیک کرد. هنوز خیلی دور بود. از آبشخور به سوی سایبان دیگر چرخید، به جرج نزدیکتر شده بود و در حال هدف گرفتن بود که صدای تفنگی برخاست. آرکادی می توانست ببیند که پاهای جرج به سمت عقب حرکت کردند، سرش هنوز به سوی پایین خم بود. رولورش از یک انگشت آویزان شد. چنین به نظر می رسید که تلاش می کند تا دست دیگر خود را به پشتش برساند. پاهایش لحظه به لحظه خشک تر حرکت می کردند و همچنان که به سوی یک حلب پلاستیکی در انتهای سایبان عقب می رفت سرش پایین تر می آمد. به ظرف خورد و آن را واژگون کرد و سویی صورتی رنگ از سر ماهی و گوشت اسب روی برف ها پاشید و جرج در میان آن دراز شد.

روریک صدا زد: «آرکادی واسیلیه ویچ.»

پیش آمد و در برابر آرکادی ایستاد. یک اسلحه ماکاروف اتوماتیک در دستش بود. آرکادی به خود گفت حالا با هم اوزبورن را شکار می کنیم. ولی روریک در شناخت دشمن مهارت بیشتری داشت و چنان تربیت شده بود که تردید نکند. افسر کاگ ب با همدردی طعنه آمیز یک قادر مطلق. ما همه بشر هستیم، بخصوص ما اوکراینی ها، اسلحه خود را بلند کرد و با هر دو دست به سوی آرکادی نشانه رفت. ولی پیش از این که بتواند آتش کند مجموعه اش

از کاسه سر به عقب پرید، لکه‌های خاکستری به موهای سرخش چسبیدند و روریک به رو در میان برف افتاد. آرکادی این بار صدای شلیک را بعد شنید. آرکادی از عقب سر به میان سایبان نگریست و پاهای اوزبورن را حداقل شش سایبان آنسو تر دید.

میدان دید خوبی داشت. اوزبورن می‌توانست از میان یک ردیف سایبان و از میان شکاف مگسک تفنگ خود هدف را ببیند. او می‌دانست این کار در مورد هدفی که در زیر سایبان‌ها بود بسیار آسانتر بود. آرکادی به زیر سایبانی که به اوزبورن نزدیکتر بود غلتید و سر پا ایستاد.

آرکادی از دو سایبان دیگر گذشت، از کنار جرج که درون مایعی افتاده بود که غذای سمورها را تشکیل می‌داد، گذشت. در آخرین سایبان، همین که اوزبورن ظاهر شد و تفنگ خود را بالا برد آرکادی به میان راهروی چوبی بین قفس‌ها شیرجه زد. بعضی سمورها در گوشه و کنار قفسشان پنهان شدند. بقیه آرکادی را از یک طرف قفس به سوی دیگر تعقیب می‌کردند و به دیواره‌های قفس می‌پریدند. آرکادی متوجه شد که هر قفس دارای یک نمودار، سوراخی برای گذاشتن غذا و یک قفل بود. تا زمانی که آرکادی و سمورها در حال حرکت بودند او فرصت داشت. اگر می‌توانست به اندازه کافی به اوزبورن نزدیک شود پنج یا شش گلوله در رولور داشت که در مقابل یک تفنگ گلنگدن‌دار باید عمل می‌کرد. همچنان که می‌دوید دست خود را به دیواره قفسه‌ها می‌کوبید و سمورها را به جنب و جوش می‌داشت. میدان دید تفنگ اوزبورن را که می‌کوشید روی او متمرکز شود بدون آن که به حیوانات اصابت کند، احساس می‌کرد. آرکادی فاصله بین سایبان‌ها را با دو قدم پیمود و بدرون راهروی بعدی پرید. بر قفس‌ها می‌کوبید و بر سر سمورها فریاد می‌کشید. سمورها در حالی که از دیوار قفس به سقف و کف آن می‌جهیدند فیف می‌کردند، بعضی از شدت غضب ادرار می‌کردند، دم‌هایشان در پشت سرشان آویزان بود. از دست آرکادی خون می‌ریخت. یکی از سمورها از میان سوراخ دست او را گاز گرفته بود، همان وقت که آرکادی تیر خورد. یک گلوله

در ران، و در میان راهروی بین قفس ها بر زمین افتاد و دوباره بلند شد. فهمید که از کنار یک قفس خالی گذشته است. پس همانجا بود که اوزبورن فرصتی گیر آورده و شلیک کرده بود. با این همه فشنگ کمانه کرده بود و گرنه او حتماً مرده بود. در سقف سایبان الوار نوبی به کار رفته بود و شبکه توری قفس به تازگی رنگ شده بود. یک دیلم و یک جعبه ابزار در راهرو بود. این باید همان قفسی باشد که سمور از آن گریخته بود. همین که از انتهای محوطه بیرون آمد اوزبورن را دید که می دويد تا او را بگیرد. آرکادی می خواست به زیر قفس و میان ظرف فضولات شیرجه برود و پیش از اوزبورن شلیک کند. ولی درد در پایش پیچید، کنترل پای خود را از دست داد و تلو تلو خورد. آنگاه صدای جیغ ایرینا را شنید. او کنار دروازه ایستاده و نام او را صدا می زد. او نمی توانست آرکادی را ببیند. اوزبورن بر سر او فریاد کشید که همانجایی که هست بایستد، سپس خطاب به آرکادی نعره زد: «بازرس بیا بیرون، تو می توانی تفنگ خودت را نگه داری. من می گذارم هر دو نفر شما بروید. بیا بیرون و گرنه من به او شلیک می کنم.»

آرکادی خطاب به ایرینا فریاد کشید: «فرار کن.»

اوزبورن گفت: «ایرینا من می گذارم هر دو نفر شما بروید. شما می توانید سوار اتومبیل من بشوید و بروید. بازرس زخمی شده و احتیاج به مراقبت های پزشکی دارد.»

ایرینا خطاب به آرکادی فریاد کشید: «من بدون تو نخواهم رفت.»

اوزبورن گفت: «شما می توانید با هم بروید آرکادی. من به تو قول می دهم.

ولی همین حالا بیا بیرون و گرنه به ایرینا شلیک می کنم، همین حالا.»

آرکادی در پشت قفس خالی بود. دیلم را برداشت و سر باریک آن را داخل حلقه قفل قفس پهلویی کرد. سمور درون آن آرام شد و تماشا می کرد. آرکادی وزن بدن خود را بر روی میله انداخت و قفل شکست. به محض این که در قفس چرخید و باز شد سمور از روی سینه آرکادی به میان راهروی بین قفس ها سپس به خارج از سایبان پرید. آرکادی هرگز ندیده بود که چیزی

به این سرعت روی برف حرکت کند. سموریا پنجه‌های پشمالود و نرم، در حالی که با دم خود برف‌های پشت سرش را شلاق می‌زد، مثل برق از روی برف‌ها گذشت. آرکادی اهرم را بدرون قفل قفس بعدی فرو کرد و دوباره به سمت پایین فشار داد.

اوزبورن فریاد زد: «نه»

همینکه سمور از قفس بیرون آمد آرکادی آن را که برای گریختن پنجه می‌کشید و چنگ می‌زد در برابر خود گرفت. اوزبورن تفنگ به دست در انتهای معبر ایستاده بود. آرکادی سمور را به روی او انداخت. اوزبورن خود را کنار کشید و دوباره تفنگ را بالا برد و آتش کرد. ساق پای آرکادی بی‌حس شد و کف راهرو افتاد و آتش کرد. دو گلوله اول به شکم اوزبورن اصابت کردند. او گلوله دیگری در تفنگ خود گذاشت ولی دو گلوله بعدی آرکادی به قلب او اصابت کردند. گلوله پنجم به گلوی اوزبورن که در حال سقوط بود برخورد کرد و گلوله ششم خطا رفت.

آرکادی خود را از سایبان بیرون کشید. اوزبورن به پشت افتاده بود. اصلاً حالت خرد و خمیر شده آدمی را که این همه گلوله به بدنش فرو رفته باشد نداشت. هنوز تفنگ خود را به دست داشت. عجیب بود، آرکادی او را به چشم یک مرده نمی‌دید. حتی لباس شکار او را هم نمی‌دید. بلکه او را با لباسی آراسته و با جلوه‌هایی از شیک‌پوشی و جلال مجسم می‌کرد. در کنار او نشست. چشمان اوزبورن بسته بودند. انگار فرصت یافته بود که آرام گیرد. آرکادی احساس می‌کرد که گرما بدن اوزبورن را ترک می‌کند و فرایند سرد شدن در راه است. با خستگی کمربند اوزبورن را از جسد او بیرون آورد و به دور ساق پای خود بست. به آرامی متوجه شد که ایرینا بالای سر آنان ایستاده است. ایرینا خیره نگاه می‌کرد. عاقبت پس از همه این وقایع حالتی بر چهره اوزبورن نقش بسته بود که گویی پیروز شده است.

آرکادی گفت: «او یک بار به من گفت که عاشق برف است، شاید هنوز هم

باشد.»

«حالا کجا برویم؟»

«تو برو.»

ایرینا گفت: «من به خاطر تو برگشتم. ما می توانیم فرار کنیم. ما می توانیم در امریکا بمانیم.»

آرکادی سر بلند کرد و به او نگریست، «من نمی خواهم بمانم، هرگز نمی خواستم بمانم. فقط به این دلیل آمدم که می دانستم اگر نیایم اوزیورن ترا خواهد کشت.»

«پس هر دو با هم به وطن بازمی گردیم.»

«تو همین حالا در وطن هستی ایرینا، تو همانی هستی که همیشه دلت می خواست باشی.»

آرکادی لبخند زد و افزود، «تو دیگر روس نیستی. ما همیشه با هم تفاوت داشتیم، حالا می فهمم تفاوت ما در کجاست.»

«تو هم عوض خواهی شد.»

آرکادی به سینه خود نواخت، «من روس هستم. هر چه بیشتر در اینجا بمانم بیشتر روس می شوم.»

ایرینا خشمگین سر خود را تکان داد، «نه.»

آرکادی به زحمت روی پا بلند شد؛ یک پایش کرخ و بی حس بود.

«به من نگاه کن ببین من چه هستم؟ گریه نکن. ببین من چه هستم؟ آرکادی رنکو، عضو سابق حزب و سربازرس. اگر تو عاشق من هستی به راستی به من بگو که من چه جور امریکایی خواهم شد؟»

آرکادی فریاد زد: «به من بگو.»

سپس با ملایمت بیشتری ادامه داد، «تصدیق کن. آیا تو یک بازرس را در مقابل خودت نمی بینی؟»

«ما این همه راه آمده ایم. من نمی گذارم تو تنها برگردی، آرکاشا.»

او چهره ایرینا را در میان دستان خود گرفت، «تو نمی فهمی. من مانند تو شجاع نیستم، آنقدر شجاع نیستم که بمانم. خواهش می کنم، بگذار من

برگردم، تو همانی خواهی بود که اینک هستی. و من همان خواهم بود که هستم. و همیشه ترا دوست خواهم داشت.»

«برو، فرار کن.»

«پس سمورها...»

«آنها را به عهده من بگذار. برو، راه بیفت.»

آرکادی او را هل داد، «موقع برگشتن مشکلی نخواهی داشت. به دفتر برو،

پیش پلیس یا به بخش دولتی برو. هر جا می روی برو به جز نزد اف بی ای.»

ایرینا کوشید دست او را بگیرد: «من تو را دوست دارم.»

آرکادی گفت: «حتماً باید با سنگ ترا بزخم؟»

ایرینا او را رها کرد، «پس من می روم.»

«خیر پیش.»

«خیر پیش، آرکاشا.»

ایرینا دست از گریستن کشید. موهای خود را از روی چشمانش کنار زد.

به دور خود نگریست، نفس عمیقی کشید و گفت: «برای برفی مانند این برف

باید چکمه های نمادی داشته باشم، می دانی که...»

«می دانم.»

«من راننده خوبی هستم. انگار هوا دارد روشنتر می شود.»

«بله.»

ایرینا ده دوازده قدم برداشت. در حالیکه چشمانش گود افتاده و مرطوب

بودند به عقب برگشت.

«آیا هرگز خبری از تو خواهم شنید؟»

«بدون شک. پیام ها رد و بدل می شوند. زمان تغییر می کند.»

ایرینا دوباره کنار دروازه ایستاد.

«چطور می توانم ترا ترک کنم؟»

«این من هستم که ترا ترک می کنم.»

ایرینا از میان دروازه گذشت. آرکادی قوطی سیگار اوزبورن را پیدا کرد و

سیگاری کشید و آنقدر به صدای شاخه‌ها که در باد طبل می‌زدند گوش فراداد تا آن که صدای روشن شدن اتومبیلی را در دوردست شنید. سمورها هم آن را شنیدند. آنها گوشهای تیزی داشتند.

آرکادی به خود گفت پس سه تجارت وجود داشت. اول معامله اوزبورن، بعد معامله کرویل و حالا معامله او. او به اتحاد شوروی باز می‌گشت تا کاگ ب به ایرینا اجازه دهد در امریکا بماند. سر به زیر افکند و به اوزبورن نگریست. در دل می‌گفت ایرینا، مرا ببخش، ولی من هیچ چیز نداشتم که با آن معامله کنم به جز خودم، البته سمورها هم هستند. باید تکلیف آنها را هم روشن کرد. باید کار آنها را هم یکسره کرد.

تفنگ را از میان دستان اوزبورن بیرون کشید و لنگ‌لنگان به سوی سایبان برگشت. نمی‌دانست او چند فشنگ داشته. هوا صاف و روشن می‌شد. سمورها آرام شده بودند و صورت خود را به توری قفس فشرده بودند.

آرکادی با صدای بلند گفت: «معذرت می‌خواهم. نمی‌دانم امریکاییها با شما چه خواهند کرد. ولی به تجربه ثابت شده که ما نمی‌توانیم به کسی اعتماد کنیم.»

سمورها به توری آویزان شده و او را تماشا می‌کردند. پوست آنها به سیاهی زغال بود و چشمانشان آرام و با دقت متوجه او بود.

آرکادی گفت: «مرا به عنوان جلاد انتخاب کرده‌اند. آنان حقیقت را از من بیرون خواهند کشید. برادران، آنان افرادی نیستند که دروغ یا قصه‌های پریان و داستان‌های تخیلی را باور کنند. متأسفم.»

صدای تپش قلب سمورها را می‌شنید که چقدر تند می‌زد، مثل قلب خود او.

«بنابراین...»

آرکادی تفنگ را انداخت و اهرم را برداشت. روی یک پا تکیه کرد و به زحمت قفل را شکست. سمور آزادانه جهید و لحظه‌ای بعد روی پرچین بود. حالا آرکادی ماهرتر شده بود. فقط یک فشار و یک کشش بر در هر

قفس. سیگارها چه مسکن‌های خوبی بودند! در هر قفس که گشوده می‌شد آرکادی می‌لرزید و سمورهای وحشی می‌جهیدند و به سوی برف فرار می‌کردند. سیاه روی سفید، سیاه روی سفید، سیاه روی سفید و در یک چشم به هم زدن همه رفتند.

GORKY PARK



A NOVEL

MARTIN CRUZ SMITH